

دکتر تنه اش را روی صندلی چرم گردان جابجا می کند، کمی به سمت چپ متمایل می شود. ذره بین بزرگی را از روی میز بر می دارد و به طرف من می چرخد. ذره بین را روی دستهایم نگه می دارد. بالا و پایین می کند. سرش را روی ذره بین خم می کند و به پوسته های ملتهبی که کف دستهایم را پر کرده نگاه می کند. سرش هنوز روی ذره بین خم مانده. ذره بین را روی انگشتر نقره ای که به انگشت حلقه انداخته ام نزدیک می کند. نگین درشت انگشتر، قرمز تر و درشت تر به چشم می آید. ذره بین را زوم کرده روی نگین انگشتر. بدون اینکه سرش را حرکت بدهد، چشم هایش را به سمت چشم های من بالا می آورد. ابروهایش را به نشانه ی تعجب بالا می اندازد، چشم هایش را گرد می کند. لب هایش را روی هم فشار می دهد. مثل آدمی که دارد به چیز مهمی فکر می کند.

از لوس بازی دکتر خوشم نمی آید. کف دستهایم می سوزد. دلم می خواهد بخارانم شان. ته نگاهم کم عمق می شود و از چشم های شوخ دکتر به سمت دستهایم زیر ذره بین برمی گردم.

دکتر می گوید:

-اگزمای...

اسم بیماری یی که تشخیص داده را روی برگه ی ماقبل برگ ویزیت خودش، توی دفترچه ی بیمه ام به لاتین می نویسد. بعد همانطور که مشغول نوشتن است، بدون اینکه سرش را از روی برگه بلند کند حرف می زند:

-یک صابون می نویسم، روزی دوبار دستهایت باهاش میشوری، فقط توی دستهایت میشوری... مثل اروپایی ها کف دستهای تو صابونی می کنی روی هم میمالی، پشت دستهایت نمی مالی... فقط کف دستها... یک کرم داری روزی دو یا سه بار به دستهای می مالی... همه جای دستهایت... کف دست، پشت دست... به کف سرخ دستانت نگاه می کنم. پوسته ها ملتهب هستند و می سوزند. دکتر ادامه می دهد:

-تمام مدت دستکش دستت می کنی... محیط بیرون دستکش چرمی... توی آشپزخانه دستکش لاستیکی، وقت آشپزی یا سبزی پاک کردن یا میوه پوست کندن، یا گردگیری و کارهای خونه، دستکش وینیل بدون پودر... از این دستکشهایی که دندانپزشکها و جراح ها استفاده می کنن! برای توالت دستکش نایلونی، که اغذیه فروشها مجبورن دستشون کنن و غذا تحویل مردم بدن...! پس همه جا با دستکش...! بدون دستکش؟ نه...!!

بی وقفه حرف می زند. سوالی توی سرم راه می رود. می پرسم:

-حمام هم با دستکش دیگه؟ دستکش آشپزخانه دستم کنم خودمو بشورم خوبه؟ یا دستکش دیگه ای باید داشته باشم؟

سرش را از روی نسخه بر می دارد:

-حرف نزن. فقط گوش کن. باشه؟ فقط گوش کن. حمام هم باید یکی ببردت. دستهایت بالا نگه می داری، میگی شوهرت... شوهر داری دیگه؟ آره؟ میگی اون ببردت حمام. بشوره، بیاره بیرون. دستهایت باید بالا نگه داری. آآ اینطوری... دستهایش را بالای سرش نگه می دارد و به من لبخند می زند. کلافه می گویم:

-نمیشه خودم دستکش دستم کنم و حموم برم؟
چشمه‌هایش را توی حلقه گرد می کند و می گوید:
-چرا اینقدر حرف می زنی؟ گفتم یکی باید ببردت. دستکش بیوشی تموم سلولهای
سطحی پوست کنده میشه. درمان فایده ای نداره. میگی شوهرت ببردت حمام!
*

رفیع توی اتاق انتظار روی مبلهای چرم سورمه ای نشسته بود. با دیدنم که از اتاق دکتر
خارج شدم، از جا بلند شد و زل زد توی چشمهام. آرام گفتم:
-بریم

از در مطب که خارج شدیم، شش پله را پایین رفتیم تا به آسانسور طبقات فرد برسیم.
پرسید:
-چی گفت؟

-چیز خاصی نگفت. فقط باید داروهاشو از داروخونه ای که کارتشو بهم داده بگیریم.
-لابد با هم ساخت و پاخت دارن. دکتره داروخونه معرفی می کنه. لابد داروخونه هم
یک چیز دکتره رو تامین می کنه که اینطوری هواشو داره.
-لابد... چه می دونم.

توی آینه آسانسور نگاه می کنم. چقدر خسته و داغان به نظر می آید. گفته بودم نمی
خواهم دکتر بروم. اما چندشب پیش که از درد این ترکهای خون آلود دزدکی گریه می
کردم، متوجه شد و وادارم کرد از دکتر پوست وقت بگیرم و نوبتم شد برای الان که
هشت شب بود.

داروخانه در مسیرمان بود. می دانستم داروهای پوست پرهزینه است. دل دل می
کردم که بگویند داروخانه بدمسیر است تا قید دارو گرفتن را بزنیم و برگردیم خانه. اما
داروخانه هم خوش مسیر بود و هم خلوت. دوتا کرم ایتالیایی نرم کننده و ضد چروک
برای دست و یک صابون ضد حساسیت فرانسوی، همین. شد هشتاد و نه هزار تومان.
سرم سوت کشید. گفتم:

-کاش نمی گرفتی.
بی آنکه توی صورتم نگاه کند گفت:
-آخرش که چی؟ باید بگیریم.
-خیلی گرونه خب.

-خب گرون باشه. برای تفریح و قرتی بازی که نمی گیریم. برای درمانت لازمه.
چیزی توی دلم تکان می خورد. تلاش کردم هجوم اشکهای سرآسیمه را با گازگرفتن لبم
از داخل، بگیرم. یکی دو قطره پایین چکید اما بیشترش را نگذاشتم.

همیشه موقع رانندگی زیر لب غر می زند. به عابره‌های پیاده غر می زند. به راننده‌های
بی احتیاط غر می زند. به چراغی که بی وقت قرمز می شود
غر می زند. به سرعت گیرهای روییده از زمین غر می زند. به هوای بارانی غر می زند. از
این همه که غر می زند، خسته می شوم. وقت رانندگی اصلا دوست داشتنی نیست.
زن قرمز پوشی از عرض خیابان، بی هوا از لای ماشین‌های در حال عبور می گذرد. از
جلوی پرشیای سفید ما که رد شد منتظر شدم تا رفیع زیر لب چیزی نثارش کند. زیاد
منتظرم نگذاشت:

-بجای اون گل قرمزی و لپ قرمزی کردنت، یه کم آداب و قانون یاد بگیر، اینطوری نپر
جلوی ماشین.

حوصله ندارم حتی از شنیدن غر زدنش ناراحت شوم. به دستهایم نگاه می کنم. زیر نور
چراغهای خیابان، توده‌ی محوی از دستهایم می بینم.
دستهایی که هیچ مشکلی ندارند. نه درد دارند. نه ترک دارند. اما می دانم که توی نور
و روشنایی دستهایم همه‌ی اینها را دارد. ترک ترک شده. قاچ قاچ شده. از لای قاچها
خون بیرون می زند و خیلی هم درد دارد.

فکر کردن به اینکه مشکل پوستی ام از چندوقت پیش شروع شد، عصبی ام می کند.
چه فایده دارد فکر کردن به سلامت دستهایی که الان از درد دارند می سوزند؟ فکر کن
شش ماه پیش. هفت ماه پیش. اصلا یک ماه پیش. مهم این است که الان سالم
نیست.

من سالم نیستم. دیگر سالم نیستم. دیگر هیچ جای سالمی توی بدنم ندارم. دکتر گفته
بود اگرما. اگرما. امشب باید سرچ کنم ببینم چه چیزی در مورد این اگرمای کوفتی پیدا
می کنم. فکرش را هم نمی توانم بکنم. دستهایم مدام در دستکش باشند. که چه؟
با تکان دست رفیع به خودم می آیم. نگاهش می کنم:
-با توام ها... کجایی؟

-چیزی گفتی؟

-اره... چندباره دارم می پرسم دکتر چی گفت؟ حسابی رفتی توی خودت.
نگاهم به نیم رخ حسته اش پشت فرمان خیره می ماند:

-چیز زیادی نگفت. می‌گه اگرماست. باید مراعات کنم. دستها توی دستکش.
موادشوینده و خاک و خل و این چیزا به دستم نخوره. با همین کرم و صابونم نرم
نگهش دارم.

-همین؟

-همین!

-نگفت چرا اینطوری شده؟

-نه نگفت؟

-چه جالب! فکر کردم گفته مشکلتم مربوط به شوهرته! شوهر سرد و یخی و سنگی!
جواب نمی‌دهم. دارد مرا مسخره می‌کند. همین دیشب این حرفها را به او زدم. گفته
بودم از اینکه اینقدر سرد و بی محبت است می‌رنجم. از اینکه اینقدر به من بی تفاوت
و بی اهمیت است، ناراضی‌ام.

انگشت سبابه اش را روی پایم، جایی کمی بالاتر از زانویم فشار می‌دهد. فکر می‌کنم،
حتی شوخی کردن هم بلد نیست. آخر فشار دادن زانو چه لذتی برای من یا او دارد؟
چهل و پنج دقیقه طول می‌کشد تا به خانه برسیم. حسابی خسته‌ام. بغض بی
ریختی ته گلویم چسبیده. کاش رفیع زودتر بخواهد تا من با خودم خلوت کنم و خالی
شوم.

عادت بدنی اش را می‌دانم. شبهایی که ناچار می‌شود خارج از برنامه ی روزانه ی
همیشگی، رانندگی کند، سریع خسته می‌شود و بدون خوردن شام، همانطور دراز
کشیده روی زمین، تا صبح می‌خوابد. پتوی نازکی روی تنش می‌کشم و به اتاق خواب
پناه می‌برم. خودم را روی تخت مچاله می‌کنم. پاهایم را توی شکمم جمع می‌کنم و
خودم را ب*غ*ل می‌کنم. چقدر دلم ب*غ*ل کردن می‌خواهد. چقدر دلم آرامش و
دلجویی می‌خواهد. چقدر دلم رفیع را می‌خواهد. به دستهای دردمندم فکر می‌کنم.
به ترکهای وحشی و بی رحمی که مدام روی پوست انگشتانم شیار می‌دوانند و خونی
می‌شوند و می‌سوزند. به اینکه باید از این به بعد مدام با دستکش کار کنم. از
دستکش متنفرم. دوست دارم آب را با تک تک سلولهای بدنم حس کنم.

دستکش روح مرا می‌کشد. من دستهای بی روح را چه کنم؟ دلم می‌خواهد گریه کنم.
اما در کمال تعجب می‌بینم که به خوابیدن بیشتر مایلم تا گریه کردن. خیلی خسته‌ام.
یک ساعتی که توی اتاق انتظار دکتر پوست ایستاده و نشسته وقت گذراندم، پدر
عضلاتم را درآورده. به خواب نیاز بیشتری دارم. حتی فکر کردن به اینکه روی تخت تنها

می خوابم و کسی کنارم نیست که با غلت زدن روی تخت به دست و پایش بخورم هم نمی تواند میل گریه کردنم را تحریک کند.

نیمه شب با حس بسیار بدی از خواب بیدار میشوم. بدنم خشک شده. چیزی روی من نینداخته بودم. خنکای اول پاییز کار دستم داده. استخوانهایم منجمد شده. دستم انگار خونی توی رگ ندارد. سنگین شده. تلاش می کنم بدنم را هشیار کنم. انگشتهای پایم را بازی بازی می دهم. تکان تکان می دهم. حس می کنم تا زانویم جان گرفته. آرام زانوی تا شده ام را دراز می کنم... آخ... چه درد گرفت. پنج دقیقه طول کشید تا بتوانم تمام بدنم را به حرکت دریاورم و از تخت پایین بیایم. دو و برم تاریک است. سرد است. تنها هستم. به یاد می آورم که خسته و بی حال از مطب دکتر آمدم خوابیدیم. رفیع را بیاد می آورم. نکند پتوی نازک از رویش کنار رفته باشد؟

بالشم را بر می دارم و از اتاق بیرون می آیم. رفیع توی خودش مچاله شده. پتو را چنان دور خودش پیچیده که حس می کنم خیلی سردش شده. به اتاق برمی گردم و پتوی راه راه سیاه و سفید پرز بلندمان را از روی تخت پایین می کشم. نیمی از پتو را روی رفیع می اندازم و کنارش دراز می کشم. سرم را روی روی بالش بزرگش می گذارم. خودم راجابجا می کنم و نیمه ی دیگر پتو را روی خودم می کشم. آنقدر وول می خورم که رفیع مرا توی آغ*و*شش جا می دهد و آن وقت چشم هایم را روی هم می گذارم.

*

رفته بود. صبحانه اش را تنهایی خورده بود و رفته بود. لیوان چای نشسته توی سینک، خرده های نان روی میز، ظرف مربا با قاشق داخلش، توی یخچال، همه نشان می داد که تنها صبحانه خورده و مرا بیدار نکرده تا برایش چای تازه دم کنم. به کتری دست می زنم. هنوز داغ است. یکساعتی از رفتنش میگذرد. دلم می گیرد. کاش بیدار می شدم و می دیدمش. وقتی که اینطوری خودش را کم می کند بیشتر دلتنگش می شوم.

*

کیسه ی داروهایم را روی میز وسط مبل پیدا می کنم. دارو که نه، کرم های ضد چروک و ضد پیری برای پوست. کرم هایی که هرکدام خداتومن پول بالایش رفته بود. در یکی را باز کردم. بوی خاصی نداشت. کمی معطر بودم. بی رنگ و بی حال... نه حتی سفید یا صورتی. چه میدانم شاید فکر می کردم کرم های گران قیمت لابد صورتی جیغ

هستند! کمی از کرم را روی دستم زدم. دستهایم را به هم مالیدم. رطوبت شدیدی روی دستهایم حس کردم. دستهایم خیس خیس بودند. فکر کردم باید دستمال کاغذی بیاورم. خیزی دستهایم را بگیرم. اما به دقیقه نرسیده رطوبت دستهایم جذب شد. به دستهایم نگاه کردم. قاچ قاچ های مرطوب و نرم شده! بیخود نبود اینقدر این کرم ها گران بودند.

به آشپزخانه سرک کشیدم. خب، دستکش لاستیکی که دارم. دستکش نایلونی هم از قدیم داشتم. چک کردم. هنوز سی چهل تایی توی بسته باقی بود. دستکش نخی هم دو جفت مشکی و کرم داشتم. می ماند دستکشهای وینیل. همانها که دندانپزشکها وقت کار دستشان می کنند. یا افراد توی آزمایشگاهها دستشان می کنند. فکر کردم باید از کجا گیر بیاورم. توی کیسه داروها کارت ویزیتی پیدا کردم. کارت یک فروشگاه تجهیزات پزشکی. دکتر با خط بدی پشت کارت نوشته بود: دستکش وینیل بدون پودر.

دستکش های لاستیکی آشپزخانه را به دستم می کشم و اولین تلاشم را برای دستکش بازی شروع می کنم. ظرف مربا را از یخچال بیرون می آورم. مربا را توی شیشه ی خودش خالی می کنم و ظرف و قاشق را توی سینک می گذارم. چند تکه ظرف صبحانه ی تک نفره ی رفیع را میشویم و زیر کتری را روشن می کنم تا من هم صبحانه ای تک نفره بخورم.

ساعت یازده شده. به عادت همیشه، منتظر صدای تلفن هستم. عادت کرده ام که هرروز شماره خانه یا محل کار لاله روی دستگاه تلفنم بیفتد. امروز روز کاری اش نیست. پس خانه است. بیخود توی اتاق ها می پلکم و چیزها را بالا و پایین می کنم. باید با یکی حرف بزنم. باید حرف بزنم. زنگ بزن دیگر لعنتی. زنگ بزن. صدای زنگ تلفن مرا از جا پراند. لاله خمیازه کشان سلام کرد. جوابش را دادم.

-خوبی؟ دیشب رفتی دکتر؟ چی گفت یارو؟ دارو چیا داد؟
-آره رفتم. تا دیر وقت توی مطب معطل شدم. خسته و کوفته برگشتیم خونه. هیچی حالیش نیست بابا. میگه فقط دستکش بیوش. دارو که هیچی... چیزی نداد. فقط دو تا کرم ضد پیری و چروک و یک صابون ضد حساسیت. همینا کلی پولش شد.
-فدای سرت. شد که شد. اون رفیع چقدر پول روی پول بذاره؟ خب یه کمش هم برای تو خرج کنه. نمی میره که.

-درست حرف بزن لاله. رفیع همچین آدمی نیست.

صدای خنده ی خواب آلوده ی لاله توی گوشم می نشیند:

-بعله... می دونم. رفیع همچین آدمی نیست. اما تو همچین آدمی هستی. تو خر تا وقتی کارد به استخونت نرسه که دلت برای خودت نمی سوزه که. باید حتما یه ورت چک و چلاق بشه تازه اونم به ضرب و زور شوهرت پاشی بری دکتر. بعدش هم هی دق بخوری که اینقدر پول دارو شد. اینقدر پول ویزیت شد. حالمو داری به هم می زنی ها...

-ول کن بابا لاله... حوصله داری تو هم ها... من دوست ندارم رفیع فکر کنه زن بی فکری هستم. نمی خوام فکر کنه خیلی جون دوست و نازنازی ام. همین.
صدای دهان کجی لاله به خنده ام می اندازد. بحث همیشگی من و او راه به جایی نمی برد. لاله عاشق ولخرجی و خوشگذرانی ست. من اما...
می گویم:

-پاشو ناهار بیا اینجا... حالم گرفته ست.

صدای خندانش را می شنوم:

-باز چرا؟ مورچه لگدت زده؟ یا آقا رفیع کمتر از گل بهت گفته؟ دیشب لالایی نخونده برات یا سر صبح شعر عاشقانه؟
-درد...

-نه دیگه... من تورو نشناسم که به درد جرز دیوار می خورم. همینه دیگه.

-صبح صبحونه شو تنها خورده و رفته. دلم گرفته.

-میگم دیگه. بخدا من خر مثل تو ندیدم که بعد ده سال هنوز عشوه بیاد برای شوهرش. ول کن بابا حال داری ها... تنها خورده که خورده... ایشش
-لاله؟

-درد... ببین من زیتون شور دوست ندارم ها. برای من زیتون پرورده بذاری. برم یه دوش بگیرم، خوشگل بکنم. بعد بیام تو منو بخور.

*

-صنم دوتا دونه زرشکم می شستی می ریختی توی این کوکوت. گردو به جهنم... دردش بخوره توی سرم... اما زرشک که دیگه اونقدر اگرون نیست.

لاله با دهان پر حرف می زند. لپ های باد کرده اش با حالت خنده داری تکان می خورند:

-ما زرشک دوست نداریم. نمی ریزم توی کوکو سبزی.

-ما یعنی فقط رفیع دیگه؟ چون یادمه تا قبل از ظهور حضرت رفیع، تو عین چی عاشق زرشک توی کوکو بودی.

راست می گفت. تا قبل از رفیع عاداتهای دیگری داشتم. از وقتی با رفیع دم خور شده بودم، خیلی از عاداتهایم را ترک کرده بودم و به دلخواه رفیع رفتار کرده بودم. زرشک نریختن توی کوکو سبزی بی اهمیت ترینشان بود.

روسی های قرمز و سبز و زرد نمی پوشیدم چون رفیع می گفت توی چشم هستند. کفشهای پاشنه بلند نمی پوشیدم چون رفیع می گفت برای کمرم خوب نیست. با همسایه ها مراوده ای نداشتم چون رفیع از خاله زنک بازی بدش می آمد. برای گرفتن بقیه ی پولم از راننده تاکسی چانه نمی زدم، چون رفیع آن را در شان من نمی دانست. پیاده روی صبحگاهی در پارک را کلا کنار گذاشتم چون رفیع می گفت پارک محل تردد اراذل و اوباش است...

دستهای لاله که جلوی صورتم تکان تکان می خورند به خودم می آیم. توی رویش لبخند می زنم. لاله زبان دراز می کند و می گوید:

-لبخند ژوکوندت منو خر نمی کنه. غذا تو بخور بعد بریم برام تعریف کن ببینم چی شده. لاله خوب مرا می شناسد. می داند که با یکی دوبار پرسیدن زبان باز نمی کنم. می داند که اول باید با خودم کنار بیایم و بعدش یکهو مثل شیر در حال جوشیدن، سرریز کنم و بی وقفه حرف بزنم.

بعد از ناهار چای می خوریم و از این در و آن در حرف می زنیم. از مدل لباس و آخرین کتاب منتشر شده تاییماری وسواس همسایه ی بالایی. حرفم به دستکشهای آشپزخانه که می رسد ناگهان سرریز می کنم. شروع می کنم به حرف زدن.

-دکتره می گفت باید شوهرت ببردت حموم.

-خب ببره. مگه نمی تونه؟

-نه بابا... چی میگی تو... فکرشم نکن. خودم میرم. دستکش دستم می کنم میرم.

-از بس خری.

-آره می دونم. اما دلم نمی خواد رفیع توی زحمت بیفته برای نگهداری از من. نمی خوام پیشش ذلیل باشم.

-صنم... نگهداری کدومه؟ یه حموم می خواد ببره. نگهداری چیه؟ مگه می خواد زیرتو عوض کنه یا پوشکت کنه؟ تو دیگه کی هستی بابا...

-هرچی... دلم نمی خواد منو ضعیف و خوار ببینه. باید روی پای خودم بایستم.
-عزیزم... تو با حموم رفتن روی پای اون نمی ایستی. باز روی پای خودتی.
-مهم نیست.

-بله. دارم می بینم. اصلا خودش چی میگه؟ نکنه ناز و ادا درآورده که بهت برخورده؟
-نه... اصلا بهش نگفتم که دکتر چی گفته.
-صنم تو خیلی خیلی خیلی خری. مطمئن باش.
با لاله راحتم. خیلی راحتم. اما حتی لاله هم تا حدی به دنیای من راه دارد. تا حدی
وارد حریم من شد

*

دوماهی هست که س*ی*ن*ه ی راستم تیر می کشد. بیخودی تیر می کشد. نه موعد
ماهانه رسیده که بیندازمش گردن هورمونها و بالا و پایین شدنشان... نه چیز دیگری
به ذهنم می رسد. تنها چیزی که می توانم به آن فکر کنم سرطان س*ی*ن*ه است.
یادم می آید که خانوم عسکری، همسایه ی بچگی هایم، سه خانه به راست، ته کوچه
مان، به سرطان س*ی*ن*ه دچار شد. عمل شد و یک س*ی*ن*ه اش را برداشتند.
بعد از دوماه مرد. آقای عسکری فردای روز چهلم، به درو همسایه سپرده بود که اگر
دختر خوبی سراغ دارند به او معرفی کنند. روی دختر بودن، تاکید کرده بود انگار. با
خودم فکر می کنم رفیع هم بعد از من سراغ دختر خوبی را خواهد گرفت یا یک خانوم
جافتاده برایش مناسب تر است؟ حالا جافتاده هم که نه... یکی مثل من. که نه
چندان جوان است و نه چندان جافتاده.

روی تخت دراز کشیده ام. دکتر دارد س*ی*ن*ه ام را معاینه می کند. با چهار انگشت
نسج س*ی*ن*ه را فشار می دهد. س*ی*ن*ه ی چپ درد ندارد. اما تا دستش به
س*ی*ن*ه ی راستم می خورد از درد ضعف می کنم. زیر لب می گویم:
-خیلی درد می کنه.

خانوم دکتر می خندد. می گوید:

-درد برای خانومها آشناترین عنصر زندگیه. ورود به هر مرحله ای از زنانگی با درد
همراهه. فکرشو بکن. بلوغ... ماهیانه... بارداری... زایمان... یائسگی.
هرکدوم دردهای خاص خودشو داره.

از فلسفه بافی دکتر در مورد درد خوشم می آید. اما باعث نمی شود که وقتی دارد س*ی*ن*ه ام را زیر انگشتهایش فشار می دهد چهره ام را از درد جمع نکنم. می گوید:

نه... چیزی نیست. من چیزی زیر دستم حس نکردم. به نظر میاد دردت هورمونی باشه. بهرحال برای راحتی خیالمون برات یه سونو می نویسم. برو همین رادیولوژی دور میدون. خانوم دکتر شکوهی.

پیش از اینکه دست ببرد روی برگه ی دفترچه ی بیمه ام، می گویم:
مامو گرافی لازم ندارم؟

لباسم را دارم پایین می کشم که می گوید:

نه... لازم نیست. سونو تو بیار برام. اگه چیز مشکوکی باشه، خود خانوم دکتر مامو گرافی تو انجام میده.

نسخه را برای رادیولوژی می نویسد و دفترچه بیمه را دستم می دهد. می گوید:

-خودت باید خودتو معاینه کنی. روز هفتم هشتم ماهیانه ت... هرماه... هر دو

س*ی*ن*ه رو با چهار انگشت... همونطور که من انجام دادم معاینه کن. بافت

س*ی*ن*ه تو بشناس. اگه چیز سفتی باشه زیر دست خودت میاد. خودت بهتر می

تونی متوجه بشی تا من یا هر دکتر دیگه ای. نسج این قسمت از بدنت باید برات

شناخته شده و آشنا بشه تا بتونی غده رو تشخیص بدی.

نگاه می کند توی چشم هایم. می پرسد:

-بلدی؟

لبم را روی هم فشار می دهم:

-سعی مو می کنم. یاد می گیرم.

*

قبل از اینکه به رفیع خبر بدهم از رادیولوژی وقت می گیرم. زنگ زدم. برای سه روز بعد

وقت دادند. تاکید کردند که باید حمام رفته باشی و زیر ب*غ*ل هم شیو شده و تمیز

باشد. فکر می کنم خیلی باید احمق باشی که بدون حمام و شیو، برای معاینه پیش

دکتر بروی.

شب که رفیع از دکتر پرسید گفتم سونوی س*ی*ن*ه نوشته. سه روز بعد میروم. دیگر

چیزی نگفت. سرش را توی روزنامه فرو برد و من با فکرهای جدیدی که مثل عنکبوت

داشت توی ذهنم تار می تنید توی آشپزخانه گم شدم.

اگر سرطان داشته باشم، باید از اینجا بروم. نباید بمانم و بگذارم رفیع درد کشیدنم را ببیند. نباید ضعیف بودنم را ببیند. از زن های ضعیف و نق نقو بدش می آید. باید بدون اینکه چیزی به او بگویم بروم. اصلا باید جای بروم که دستش به من نرسد. که دنبالم نیاید. که ترحم نکند. که دلسوزی نکند.

کارهای آشپزخانه تمام شده اما هنوز دارم فکر می کنم و بر ای فرار نقشه می کشم.

*

توی مرکز رادیولوژی، بیمارانی که سونوی س*ی*ن*ه دارند یک طرف نشسته اند. بیماران دست و پا شکسته سمت دیگر، نزدیک در بزرگ اتاقی که تصویر اشعه ایکس، روی تابلویی، روی آن پرس شده. یک اتاق کوچک هم دارند که در آن عکس دندان می گیرند. این را از صدای بلند متصدی اتاق می فهمم که بلند بلند به مریضش می گوید: -روی دندونت بذارش. زبونتو تگون نده. شست دستتو ببر داخل دهنت... فشار بده روی فیلم خام. زبونت تگون نخوره ها... عکس خراب میشه.

به بیماران کنار خودم نگاه می کنم. پانزده نفر هستیم. از هر رده ی سنی که فکرش را بکنم هستند. بین بیست، بیست و پنج شش سال تا پنجاه و چندساله. فکر می کنم این زن ها و دخترهای جوان برای چه باید مشکل س*ی*ن*ه داشته باشند؟ فکر می کنم یعنی هرکدام از این زن ها مستعد سرطان س*ی*ن*ه اند؟ یعنی هرکدام به طور بالقوه، با خودشان رادیکالهای آزاد سرطان را حمل می کنند؟ یعنی هرکدام که وارد اتاق سونو بشوند با تایید یا رد دکترشکوهی، مبتلا یا فارغ از سرطان می شوند؟ تصورش هم وحشتناک است. پانزده زن سرطانی توی یک مرکز رادیولوژی. اگر هر مرکز پانزده مورد سرطان را شناسایی کند، اگر در هر خیابان یک مرکز رادیولوژی باشد. اگر هر شهر صد خیابان داشته باشد. اگر... اگر...

سرم درد می گیرد. حواسم را می دهم به صدای نازک و نازدار منشی. دارد با مرد خراشیده ای سرو کله می زند. مرد اصرار دارد که بدون نسخه، از انگشت شکسته اش عکس بگیرند و منشی با صدای نازکش تاکید می کند که باید نسخه ی دکتر داشته باشد. اصرار و انکارشان دنباله دار می شود. مرد صدایش را بالا می برد و می گوید اینجا از طویله هم بدتر است. صاحب ندارد. حساب کتاب ندارد. منشی تهدید می کند که به صدو ده زنگ می زند. مرد فریاد می زند که از هیچ صد و دهی نمی ترسد. می گوید حتی از صدویازده هم نمی ترسد. حساب می کنم صدو یازده چند بیمار سرطانی می تواند داشته باشد؟

مردانی که توی سالن انتظار حضور دارند سعی می کنند مردپرخاشگر را آرام کنند. با حرف زدن. با کشیدن دستش. با هل دادنش به سمت در خروجی. بالاخره مرد را بیرون می کنند و حالا منشی تازه به صرافت افتاده که با صدای بلند به مرد ناسزا بگوید. هر جمله ای را که تمام می کند توی صورت بیماران نگاه می کند تا تایید بگیرد. حواسم حسابی پرت منشی و حرفهای اوست که در اتاق سونو باز می شود و دختر ریز نقشی فامیلی ام را صدا می زند. بلند می شوم و به سمت اتاق سونو می روم.

خانوم دکتر شکوهی را می بینم. البته که نمی شناسمش. اما چون تیپ و سرو شکلش به دکترها شبیه است حدس می زنم خودش باشد. پشت دستگاه سونوگرافی نشسته و دارد خانومی را که دراز کشیده، زیر دستگاه، معاینه می کند. دخترک ریز نقش راهنمایی ام می کند که کجا لباسم را دریاورم. آوریژان کنم. تخت خالی را نشانم می دهد و می گوید بعد از درآوردن لباس همینجا بنشینم.

معاینه ی زن تمام می شود و دکتر شکوهی به سمت من بر می گردد. سلام می کنم. با لبخند ملیحی لبخندم را جواب می دهد. دیگر مطمئن می شوم که این زن، خود دکتر شکوهی است. فقط دکترها لبخندی به این ملیحی دارند. منشی ها و متصدی ها فقط جیغ جیغ می کنند. یا با دماغ بالا گرفته، ادا می آیند و می خواهند نشان بدهند که خیلی مهم تر از دکتر هستند.

دکتر شکوهی معاینه ام می کند. ژل سرد روی بدنم، حس سرما توی رگهایم می ریزد. نشسته و دراز کشیده و به پهلوی، با دستگاه روی س*ی*ن*ه ها می کشد. زیر ب*غ*ل ها را هم می کشد. خیلی ساکت است. چیزی نمی پرسد. فکر می کنم اگر چیزی هم ببیند ممکن است به من نگوید. برای همین سکوت را می شکم:

س*ی*ن*ه ی راستم درد می کنه. سمت چپیه درد نداره.

دکتر سرش را تکان می دهد. قصد ندارد سکوت را بشکند. باید از زبان خودش حرف بشنوم. چندجمله در مورد میزان درد و اینکه چه روزهایی بیشتر درد دارم و چه وقتی تسکین پیدا می کنند حرف می زنم. اما دکتر فقط سر تکان می دهد.

چشمش توی مانیتوری است که محتویات نسج س*ی*ن*ه ام را نمایش می دهد. به مانیتور نگاه می کنم. چیزی متوجه نمی شوم. حتی اگر بافت سرطانی توی آن مانیتور خفته باشد، بازهم متوجه نمی شوم.

در یک لحظه ی غیر منتظره، خانوم دکتر چند دستمال کاغذی از جعبه ای که بالای تخت کناری ام قرار دارد، بیرون می کشد و روی س*ی*ن*ه ام می گذارد. می گوید:

-پاک_پاک. نگران نباش. کاملا پاکه.

رو به دخترک ریز نقش می کند که کی تا حالا پای کامپیوتری نشسته و من تازه متوجهش شده ام. چند اصطلاح لاتین به دخترک می گوید و دخترک شروع به تایپ می کند. عکس س*ی*ن*ه ام از دستگاه بیرون می آید و دکتر عکس را به دخترک می دهد تا ضمیمه ی جواب سونو بکند.
می گویم:

-پس دردهام ممکنه هورمونی باشن؟

دکتر لبخند ملیحش را دوباره تکرار می کند و می گوید:

-هورمونی... عصبی... هرچیزی ممکنه. مهم اینه که مشکلی که ما نگرانیش هستیم رو ندارن. بقیه ش مهم نیست.

فکر می کنم اگر مهم نبود که دنبالش را نمی گرفتم. دکتر چه می داند از دردی که نمی گذارد حتی از این پهلوی به آن پهلوی غلت بزنم. از دردی که نمی گذارد دمر بخوابم. دردی که حتی موقع لباس عوض کردن آنقدر آزار دهنده است؟

لباسهایم را که می پوشم به دخترهای خوبی فکر می کنم که قرار بود رفیع ببیند و بپسندد و بعد از مردن من از سرطان، یکیشان را توی خانه بیاورد!
دلم برای این دخترهایی که بی رفیع بیوه می مانند اصلا نمی سوزد!

*

ماکارونی را پر از رب درست می کنم. تقریباً یک سوم قوطی رب را توی ماهیتابه خالی کرده ام. دستکش به دستم کشیده ام و فلفل دلمه ای ها را ریز خرد کره ام... رفیع دوست ندارد فلفل زیر دنداننش خرت خرت صدا کند. اما عاشق این است که قارچ ها را درشت خرد کنم. اگر دست او باشد می خواهد که هر قارچ را فقط دو تکه کنم. سعی می کنم قارچها را درشت تر خرد کنم. نخود فرنگی را هم بخاطر خودم توی مایه ی ماکارونی می ریزم.

توی دلم آرزو می کنم که امشب بعد از خوردن ماکارونی رفیع نگوید چرب و چیلی شده. نصفه شب بلند نشود عرق نعان بخورد و دل پیچه ی قبل از اسهال را به بدترین وجه، با رفتارهای افراطی اش، نمایش ندهد تا عذاب وجدان بگیرم و زحمت پختن

این غذا را کوفتم کند. گاهی حس می کنم از اینکه مرا به عذاب وجدان دچار کند، لذت زیادی می برد.

غذا درست کردن مکافاتی است برایم. رفیع هر غذایی را نمی خورد. هر ادویه ای را دوست ندارد. وعده های شبیه به هم را دوست ندارد. غذاهای خشک را دوست ندارد. و بدتر از همه ی اینها، در مقابل خوش طعم ترین و خوشمزه ترین غذاهایم سکوت می کند. اگر بپرسم (خوب بود؟)، فقط سر تکان می دهد. اگر بگویم چطور بود، به گفتن (بد نبود) اکتفا می کند.

بارها دلم خواسته چمدانم را ببندم و بروم. نه برای اینکه رفیع از غذاهایم تعریف نمی کند. نه برای اینکه دستپختم را بهترین دستخت دنیا نمی داند. نه برای اینها نیست. برای چیز دیگری تصمیم به رفتن می گیرم. یک چیزی کم است. یک چیزی که باید باشد و نیست. یک چیزی که پای ماندنم را سست کند. حداقل خیال رفتن را از سرم بیرون کند. بین ما یک چیز خیلی مهم کم است.

ده سال است که دارم می روم. ده سال است که گوشه ی ذهنم چمدانی بسته ام و می خواهم بروم. حتی توی خیالم می دانم که توی کدام ایستگاه سوار و پیاده میشوم. می دانم که به راننده چه خواهم گفت. می دانم که در استراحتگاه بین راهی چای یکبار مصرف می گیرم و داغ داغ می نوشم. می دانم که توی دستشویی رستوران بین راهی، دستم را با آب نمی شویم و با دستمال مرطوبی که خودم همراه دارم، تمیزش می کنم. می دانم... همه را می دانم. اما هنوز نرفته ام. هنوز همینجا هستم. همینجا. توی آشپزخانه برای خودم و رفیع آشپزی می کنم. شبها کنار رفیع می خوابم. روزها بیدار می شوم و بر ای شام شب برنامه ریزی می کنم. سالهاست که هنوز نرفته ام. تلفن لاله را جواب می دهم. می فهمد بی حوصله ام:

-چیزی شده صنم؟ خوبی

-نه... چیزی نشده. خوبم.

-دیروز کجا بودی؟ زنگ زدم... خونه نبودی.

-آره... نبودم. رفته بودم سونوگرافی

-کجا؟ سونوگرافی؟ نکنه خبراییه؟ آره؟ دارم خاله میشم؟ سرپیری معرکه گیری؟

می خندم. تلخم. سر پیری؟ سی و پنج سالگی، پیری زودرس من است! لاله هم مرا پیر می داند.

-نه... برای چیز دیگه ای بود.

-چی؟

-س*ی*ن*ه*...

لاله سکوت می کند. سکوتش آزارم می دهد. عادت ندارم سکوت لاله را بشنوم. لاله همیشه حرف می زند. سکوتش آزار دهنده است. صدای مرددش توی گوشی می پیچد:

-صنم خوبی؟ س*ی*ن*ه* برای چی؟ چته؟ می خوای پیام پیشته؟

نگراننش کرده ام. حس خوبی ندارم. سریع جواب می دهم:

-نه دیوونه. خوبم. چیزیم نیست. س*ی*ن*ه* م مدتی درد داره. هفته ی قبل رفتم

دکتر برام سونو نوشت. دیروز انجام دادم. گفت پاک پاک. مشکلی ندارم.

-دیوونه... داشتم سکنه می کردم... داشتم حلواتو می پختم. خدا رو شکر که خوبی.

خره... پس چرا گرفته ای؟

-هیچی... همینطوری.

-نکنه دلت می خواد چیزیت باشه؟

-ای بدمم نمیداد. شاید اینطوری یه کم به چشم پیام

-بخدا تو خلی

-می دونم

خداحافظی می کند. نمی توانم به لاله بگویم که از زندگی خسته ام. از روزمرگی های

بیهوده خسته ام. از صبح شدن شب ها و از شب شدن صبح ها خسته ام. از برهوت

بی نهالی که تویش گیر افتاده ام خسته ام. از همه چیز خسته ام. نمی توانم به لاله

بگویم. نمی توانم به هیچ کسی بگویم.

دوش می گیرم و موهایم را با دقت ششوار می کشم. به موهای سیاهم نگاه می کنم

که حد فاصلش با موهای رنگ شده روز به روز دارد بیشتر می شود. پنج شش سانت

موی سیاه از کف سرم روییده و قاطی موهای رنگی ام شده. آخرین بار کی کاسه ی

رنگ دستم گرفتم و موهایم را رنگ کردم؟ زمستان بود انگار. زمستان بود. از رفیع

پرسیده بودم خوب شدم؟ نگاهی عمیق توی صورتم انداخت و گفت: داری چاق

میشی.

هیچ وقت متوجه ی تغییراتم نمی شد. (داری چاق میشی) را هم همینطور انداخته

بود وسط تا چیزی گفته باشد.

فولدر شماره سه را باز می کنم. متن بلند بالایی مربوط به اقتصاد کشاورزی است. جملات را با چشم دنبال می کنم. مشکل زیادی ندارم. سریع ترجمه می شود. فقط چند تا اصطلاح تخصصی دارد که باید از دیکشنری جدیدم بیرون بکشم. اگر اصرار های لاله نبود، این کارهای متفرقه را هم قبول نمی کردم. ترجمه کارهای دانشجویی، ترجمه ی مقاله، برگرداندن مقدمه های پایان نامه به لاتین. گاهی سرم شلوغ می شود. مخصوصا آخر ترم ها که دانشجویها کارها را دیر می دهند و زود می خواهند. حسن این کار این است که کارها را لاله می آورد و خودش هم می برد. تنها شرطم با لاله همین بود. دوست نداشتم با دانشجوی جماعت سروکله بزنم و نق نقها و چانه زدنهایشان رو بشنوم. تمام شیظنتها و نق زدنهای دوره دانشجویی خودم را فراموش کرده ام انگار.

رفیع می گوید دارم وقتم را تلف می کنم. می گوید ترجمه های خالتوری و هر دمبیل راه به جایی نمی برد. وقتم را هدر می دهد. می گوید باید برای ادامه تحصیل به طور جدی برنامه ریزی کنم. حال و حوصله ی درس خواندن ندارم دیگر. حس می کنم پیر شده ام. پیر و فرتوت. آنقدر پیر که چروک های روی دستم را هم می بینم. حتی گاهی از دیدن قیافه ی زن جوانی که توی آینه است تعجب می کنم. فکر می کنم باید پیرز زن فرتوتی را توی آینه ببینم. پیرزنی که یک ادونس (advance) قطور توی دستش گرفته و دارد دنبال معنی لغات لاتین می گردد.

با لاله توی مرکز خرید می چرخیم. لباس می خواهد. به من هم اصرار می کند تا چیزی بخرم. به لباسهای پیشنهادیش نگاه می کنم. رنگهای شاد و تند و سوسه ام کرده. به شدت و سوسه شده ام. دستم پیش نمی رود، ولی می گویم: رفیع از این رنگها خوشش نیاید. میگه جلفن.

لاله دهن کجی می کند و می گوید:

-این همه شوهر ذلیلی هم نوبره والله.

@romanchii

کانال تلگرام رمانچی

مامان گفته بود: تقصیر خودته... هرچی دست پایین بگیری، خودتو پایین تر میاری.
کدوم مردی بدش میاد زنش کم خرج باشه؟ لیوان سرامیکی قرمزش را از توی آب
چکان بالای سینک برداشت و نشانم داد و گفت:

- میدونی اینو چند خریدم؟ یادته؟ خودتم داشتی ازش.

یادم نمی آید. می گویم:

-نمی دونم سه هزار و پونصد... شاید...

می گوید:

-دو هزار و پونصد تومن.

بعد فنجان چینی نازکی را از توی بوفه بیرون کشید. فنجانی که از عهد عتیق دارد و
حتی برای مهمان های رودریاستی دار هم بیرونشان نمی آورد.

قوی سفید طلایی زیبایی، به طرز هنرمندانه ای دور فنجان چینی پیچیده. گردن قو،
دسته ی فنجان است. می گوید:

-این به نظرت چند میاد؟

-نمیدونم... خودت میگی عتیقه ست. باید گرون باشه. تازه اگه الان از این عتیقه ها
پیدا بشه.

چشم هایش را درشت می کند:

-قربون آدم چیز فهم. چیزی که گرون باشه میشه عتیقه. مراقبش میشی. خوب ازش
نگهداری می کنی. نمیداری خال بهش بیفته. نمیداری دست هرکی بیفته. عین جونت
ازش نگهداری می کنی. اما چیزی که ارزون به دست بیاد، توسری خور میشه. هرکی از
راه برسه میذاریش جلوش. عین همین لیوان قرمزه. اصلا یه چیزی... یه دست استکان
ایرانی داشته باشی بیشتر مراقبشی که نشکنه و لب پر نشه یا یه دست استکان
فرانسوی داشته باشی؟

منتظر تایید و رد من نمی ماند. خودش ادامه می دهد:

-البته که استکان فرانسوی رو روی تخم چشمت نگه میداری. چون پول بیشتری بهش
دادی. زنم همینطوره. هرچی بیشتر پول پاش خرج کنی، عزیزتر میشه و نور چشمی
میشه. اما زن دم دستی و کم خرج، توسری خور میشه. تپیا خور میشه. از ما گفتن.
حالا بازم ادا و اصول بیا که مادرم قدیمیه و قدیمی فکر می کنه.

حرفهای مامان را بلافاصله توی ذهنم رد می کنم. من و رفیع با لیوان و فنجان ایرانی و
فرانسوی سنجیده نمی شویم. دور از شان ماست. دور از شان ماست. حلقه ی ازدواجم

یک رینگ ارزان و ساده بود. مامان داشت خودش را می کشت برای این همه سهل انگاری من در مورد اهمیت ندادن به آبروی خانوادگی.

*

لاله پول ترجمه های این ماه را می آورد. صد و چهل تومان روی میز می گذارد. می گوید:

-فعلا هربرگ سه هزار و پونصد. اما از ماه بعد کمتر از پنج و پونصد قبول نمی کنم. انگار نمی فهمم گرونی روی همه چیز تاثیر داره. فکر می کنن مترجم سرگنج نشسته. کفم برید از بس با دختره چونه زدم. بیشرف ریملی که به مژه ش زده بود بالای هفتاد آب خورده بود. اونوقت برای پنج هزار تومن که بخواد به من بده داشت پرپر می زد. قدرشناسانه نگاهش می کنم. اگر قرار بود خودم با دانشجوها سر قیمت چانه بزنم، قید ترجمه را توی همان هفته ی اول می زدم.

*

لاله که رفت، آرایش مختصری کردم و بیرون رفتم. به چهره ام توی آینه نگاه نکردم. فقط در حدی که ببینم مداد را درست پشت پلکم می کشم. سرسری ریمل کشیدم و از نگاه کردن به چشم هایم ابا کردم. دوست نداشتم غم ته چشم هام و این قیافه ی بی حال دوزاری، مرا از رفتن پشیمان کند. چهل تومان را پای یک پیراهن مردانه ی شیک گذاشتم و پنجاه و پنج تومان دیگر را پای عطرسرد و خوشبویی که همیشه برای رفیع می گیرم. ته شیشه اش بود. تا آخر همین هفته تمام می شود. باقی پولم را کتاب می خرم. دوتا رمان و یک رفرنس جدید. جدید که نه. تجدید چاپ شده با اصلاح و ویرایش جدید!

*

مرغ را خوب سرخ می کنم. هویج را درشت درشت توی قابلمه می اندازم. فلفل دلمه را حلقه حلقه کرده و با پیازی خلال شده توی ظرف می ریزم. سه لیوان آب می ریزم. نمک و فلفل و زردچوبه. به همان اندازه ای که باب میل رفیع است. دوش می گیرم. سشوار می کشم. بدون اینکه به مردمک چشم هایم نگاه کنم آرایش می کنم. دست پیش می برم و سایه ی آبی فیروزه ای را پشت پلکم می زنم. تمام این کارها را برحسب تجربه، بدون دقت انجام می دهم. حتی نگاه نمی کنم که ببینم زیبایم کرده یا نه. زیبا؟ کی تا حالا به زیبایی ام فکر نکرده ام؟ کی تا حالا؟

لباسم را عوض نکرده ام. لازم نیست. شاید بوی این همه رنگ و لعاب، بوی پیاز داغ را از لباسهایم محو کند. ساعت هفت و نیم است. یک ربع مانده تا رفیع در را باز کند. هفت و ده دقیقه، دیوانه می شوم و سریع لباس عوض می کنم. عطر روی خودم اسپری می کنم و توی آشپزخانه می ایستم و سالاد درست می کنم. می دانم که تا برسد اول چای می خواهد و نیم ساعت بعدش شام. بعد هم بی برو برگرد، خواب! از راه می رسد و یک راست توی دستشویی می رود. چند دقیقه ای آن تو، طول می دهد. بعد بیرون می آید و لباس عوض می کند. شلوارک کتان و رکابی سفید. می گوید: -چای آماده ست؟

سالهاست که به محض عوض کردن لباس همین را می پرسد. سالهاست که می داند همیشه چای آماده است. اما باز هم همان سوال را می پرسد. برایش چای می برم. توی لیوان دسته دار شیپوری. بیهوده انتظار دارم متوجه رنگ و لعابم شود. خیره شده توی تلویزیون. روبرویش می نشینم و به حرف می گیرمش: -کارت امروز زیاد بود؟

کوتاه سربلند می کند و دوباره توی تلویزیون خیره می شود: -کار که همیشه زیاده.

می پرسم:

-خسته ای؟

نگاهم می کند. شاید صورت رنگ رنگی ام را دیده. می گوید: -چطور مگه؟

-هیچی. چاییت که تموم شد، بگو شامو بکشم.

شام را در سکوت مطلق می خوریم. از این همه بی توجهی اش غصه ام شده. دلم یک جوری اش شده. چشم هام یک جوری اش شده. دوست دارم کنج اتاق بخرم. زانوهایم را ب*غ*ل بگیرم و گریه کنم. از آن گریه ها که بند نمی آیند. کاش از گوشه ی چشمم یک نگاه به من می کرد. کاش می گفت ماتیکم روی دندانهایم مالیده شده. مگر لب را می بیند که دندان را ببیند؟ از فکرهایم خنده ام می گیرد. از آن خنده های میان گریه. دلخورم... خیلی دلخورم. ظرفها را جمع می کنم و می شویم و تا قبل از اینکه رفیع

خوابش بگیرد، سریع می پریم توی دستشویی و مسواک می زنم. تا رفیع کارهای فردایش را روبراه کند و چیزهای مورد نیازش را توی کیفش بچیند، من روی تخت ولو می شوم و با تنی عطر آلود و دلخور، منتظرش می مانم. نمی آید. هرچه منتظر می

مانم نمی آید. از روی تخت بلند می شوم و پاورچین پاورچین فاصله ی اتاق خواب و هال را طی می کنم. گوشه ی هال، پشت مانیتور می بینمش. دارد چیزی را می خواند. نزدیکتر که می روم، لوگوی یک روزنامه ی اقتصادی را توی صفحه می بینم. لابد مقاله ی امروزش را باز دستکاری کرده اند و با ویرایش و جرح و تعدیل چاپ کرده اند. برمی گردم به اتاق خواب. ذهنم را پرواز می دهم. برای خودم خیالپردازی می کنم:

رفیع را کنار خودم می بینم که دست روی کمرم می کشد و یک جوک آنچنانی را زیر گوشم تعریف می کند. سرش را موقع تعریف کردن به گوشم نزدیک می کند و دستش روی کمرم می رقصد. من حیرانم بین موج داغی که از حرکات انگشتهایش زیر پوستم می خزد و خنده ای که لبهایم را گشاد می کند.

روی کمرم را با دست لمس می کنم. کاش رفیع زودتر بیاید.

*

لاله فکر می کند اگر بچه داشتیم اینقدر اوضاع بد نبود. لاله از اوضاع بد چیزی نمی داند. تمام تصورش از اوضاع بد این است که فکر می کند من و رفیع زیاد با هم حرف نمی زنیم. یا اینکه من زیادی لی لی به لالای رفیع گذاشته ام و پر توقعش کرده ام. همه ی اینها را هم از شبیهایی می فهمد که گاه گاه مهمان ماست و توی اتاق مهمان با هم می خوابیم. از شبیهایی که داریم متلک می گوید و در مورد تخت من و رفیع جوک می سازد و برایم تعریف می کند. شبیهایی که رفیع تنها می خوابد.

لاله نمی داند که رفیع شبهای زیادی تنها می خوابد. درست ترش این است که من شبهای زیادی را بی رفیع و تنها میخوابم. روی کاناپه ی سه نفره... روی زمین... یا روی تخت همین اتاق مهمان. لاله خیلی چیزها نمی داند. لازم هم نیست بداند.

*

دستکشها دوخته شده به روزگارم. از این همه وقت که با دستکش طی می کنم دلخورم. دلم برای دیدن دستهایم تنگ شده. توی هوای سرد بیرون از خانه، دستکشهای چرمی را می پوشم. خب زیاد بد نیست. فقط وقتی می خواهم از کیف پولم، پول در بیاورم سخت می شود. انگشتهای کلفت شده ی دستکش اجازه نمی دهد که راحت باشم. همراه یک اسکناس کلی کارت و برگه ی تا شده هم از کیف پولم بیرون می آید. هربار مجبور می شوم دستکش را از دستم در بیاورم تا چیزهایی که بیرون ریخته را دوباره سرجایش جا بزنم. زیر نگاه پر از حرف راننده تاکسی یا فروشنده های مغازه ها معذب می شوم. انگار دارند می گویند مگر مجبوری دستکش دستت

کنی؟ چه خبر دارند از انگشتها و کف دست اگزمایی من که باید از دید عالم و آدم پنهان بماند؟

ترجمه را هم با دستکش انجام می دهم. دستکش سفید نخی به دستم می کشم و موس را روی خطوط مقاله ی (راهکارهای کاهش قیمت مواد خام در صنایع پایه)، بالا و پایین می کنم. کلمات نا آشنا را قرمز می کنم. کپی پیست کرده و توی دیکشنری تخصصی می اندازم. بعد معنی نزدیکتر کلمه را روی برگه می نویسم و وقتی چند پاراگراف تمام شد، به فارسی برمی گردانم. هرصفحه که تمام می شود نگاهی کلی به نوشته هایم می اندازم تا جمله ای را جا نینداخته باشم. وقتی هم کل مقاله تمام شد، با دقت زیادی کلمات لاتین و معنای فارسی را چک می کنم و ترجمه را از اول می خوانم و سعی می کنم جملاتم از نظر ادبی ایرادی نداشته باشد.

وقتی تمام این کارها با دستکش انجام شود، کلافه کننده است. سعی می کنم با دستکشهایم دوست بشوم. اسم دستکش سفیدم را گذاشته ام "خانوم هاویشام". وقتی دستکش های سفید را دستم می کنم و جلوی کامپیوتر می نشینم یاد خانوم هاویشام می افتم که با لباس سفید توی کاخ ترسناکش می چرخید و حرف می زد. وقتی که با خانوم هاویشام کار می کنم مدام چک می کنم که کثیف و چرک نشده باشند.

*

هنوز به رفیع نگفته ام که برای حمام رفتن باید همراهی ام کند. دستکش های لاستیکی آشپزخانه را دستم می کنم و خودم را توی حمام می شویم. چندش آور است اما چاره ای نیست. حس می کنم زیر این دستکشهای لاستیکی بیشتر آلوده می شوم تا تمیز. این روزها حمام رفتن یکی از کابوسهایم است.

اما همچنان مهم ترین کابوسم نداشتن رفیع است. رفیع تمام زندگی ام را پرکرده. مثل هوایی که نفس می کشیم. هوای آلوده ای که هست و اگر نباشد می میریم. رفیع آلوده نیست البته. من آلوده ی رفیع شده ام. به شدت آلوده ی رفیع شده ام. جرات ندارم بلند بگویم عاشقش هستم. اما این موضوع به نحو رقت باری درست است. من عاشق او هستم. عاشق مردی که با یک تخته سنگ خارا هیچ فرقی ندارد. چرا فرق دارد. رفیع دست و پا دارد. چشم و لب و دهان دارد. انگشت دارد. اما چیزی که باید داشته باشد ندارد. رفیع محبت ندارد، که البته سنگ خارا هم محبت ندارد.

اوایل چندان بد نبود. خوب هم نبود. اما به بدی الان هم نبود. شوخی نمی کرد. جوک تعریف نمی کرد. قلقلکم نمی داد. آب رویم نمی پاشید. اما هرچه بود از این آدم تلخ عبوس بی تفاوت الان خیلی بهتر بود.

لازم نیست فکر کنم رفیع از کی دیگر نبود...چندبار فکرم را تا ته ته های زندگی مان سُر دادم و آخرش به نتیجه ای نرسیدم. رفیع طوری است که انگار از اول هم نبوده. انگار من توی این همه سال با توهم بودنش زندگی کرده ام و خودم نفهمیده ام. دلخوش بوده ام به حضور فیزیکی بدن و دست و پایش. اما آن اصل کاری را ندیده ام و متوجه نبودنش هم نشده ام. نمی فهمم چرا این روزهایی که حالم از این همه دستکش و این همه درد که توی س*ی*ن*ه ام جولان می دهد، بد است، بیشتر یاد نبودنش می افتم. نبودنی که ربطی به دست و پا و قد و قامتش ندارد. ربطی به لباسهایش و آدمی که توی لباسهایش ایستاده ندارد. مربوط به چیزی است که نبودنش را حتمی می کند. رفیع مقابلم ایستاده. کنارم نشسته. ب*غ*لم خوابیده، اما نیست. نیست.

*

موعد ویزیت دکتر پوست چقدر زود از راه رسید. قرار بود تا درمان کامل، همراه ویزیت شوم. رفیع بی حرف و اعتراض همراهم شد. اتاق انتظار نسبتاً بزرگ بود. بیشتر شبیه سالن انتظار بود تا اتاق انتظار. دور تا مبلمان چرم اداری چیده بودند. رنگشان سورمه ای است. نشیمن راحتی دارد. منشی ماسک سفیدی روی بینی اش زده و از پشت ماسک فقط چشم هایش پیدااست. حدس می زنم برای مبتلا نشدن به ویروس هایی که بیماران با خود سوغات می آورند ماسک زده باشد. باید منتظر بمانم. خیلی شلوغ است. تمام صندلی ها پر است. دودختر جوان روبرویم نشسته اند. بینی هردو چسب دارد. یادم می آید که روی کارت دکتر نوشته شده: جراحی های زیبایی، لیزر، بیماری های پوست، مو، ناخن. فکر می کنم اگر بمیرم هم حاضر نمی شوم بینی ام را عمل کنم. نه که بینی زیبایی داشته باشم. نه. از بریده شدن و دوخته شدن می ترسم. همین خود بی بریدگی و بخیه ام را بیشتر دوست دارم.

بالای سر دخترها تابلوی بزرگی از چوب گذاشته اند. ترکیب زیبایی که از چند نوع چوب. تنه های بزرگ و کوچک که یک جنگل را تداعی می کند. جنگل توی تابلو یک تاب کنفی هم دارد. با طناب کنفی یک تاب روی یکی از تنه ها درست کرده اند. زیباست.

نمی دانم چند مریض باید بروند و بیایند تا نوبت من برسد. هر مریضی هم که توی می رود برگشتنش با خداست. پایم خشک شده اما جرات نمی کنم از جایم بلند شوم. نگرانم که تا بلند شوم جایم را بیماران سرپایی غصب کنند. رفیع بی حوصله نشان می دهد. سرش را پایین انداخته و توی سرامیکهای کف اتاق غرق شده. کاش حرف می زدیم. کاش این سکوت چندساله ی لعنتی را ادامه نمی دادیم. اوایل چقدر حرف داشتیم برای گفتن و زدن. چقدر حرف می زدیم. چقدر سر هم را می بردیم. او از اتفاق های دوران سربازیش می گفت و من از شیطننت های دبیرستان و دانشگاهم. او از تنبیه های بچگی اش خاطره تعریف می کرد و من از روزهایی که با عمه منیر و بچه هایش گذراندم. آنقدر حرف می زدیم که گاه شب را نفهمیده به صبح می رساندیم. یا توی آغ*و*ش هم می لولیدیم و حرف می زدیم یا یکی سر روی پای دیگری می گذاشت و تعریف می کرد. آن سالها چقدر به نظرم دور از دسترس می آید.

رفیع به بازویم می زند. نگاهش می کنم. نوبتمان شده انگار. دارم بلند می شوم که رفیع هم با من بلند شده و همراهم می شود. آهسته می گویم:
-لازم نیست بیای توو
جواب می دهد که:

-حوصله ام سر رفت... میام باهات.

دکتر همانطور شوخ و شنگ روی صندلی گردانش نشسته. در جواب سلام من، سری تکان می دهد و منتظر می شود روی صندلی، جلویش بنشینم. بعد با چشمهای گرد شده به صورتم خیره می شود، یعنی که حرف بزنم. منتظرش نمی گذارم:
-دستام اگرما دارن آقای دکتر. قرار شد هرماه پیام ویزیت بشم. این بار دومه که میام خدمتتون.

دکتر ذره بین بزرگش را بر میدارد و می خواهد که دستهایم را بالا بیاورم. ذره بین را روی ترکهای دستم بالا و پایین می کند. همان حرفهای قبل را تکرار می کند. دستکش و ممنوعیت شوینده و...

ناگهان از حرف زدن دست بر می دارد. لحنش را از حالت خبری عوض می کند و با تحکم سوال می کند:
-رعایت می کنی دیگه؟

سری تکان می دهم که بله!

می پرسد:

-همه جور دیگه؟

-بله.

به رفیع نگاه می کند و دوباره به سمت من می چرخد:

-ایشون شوهرجان هستن دیگه؟ بله؟

می گویم:

-بله

رو به رفیع می گوید:

-همکاری های لازم رو می کنید با خانوم جان... بله؟

رفیع معذب نگاه می کند. از گیج خوردنش خوشم می آید. لبخند کجی می زند و

سرش را به نشانه ی تایید برای دکتر تکان می دهد. دکتر بلافاصله می گوید:

-این یعنی همکاری می کنید یا نمی کنید؟

پادرمیانی میکنم. دوست ندارم رفیع جلوی دکتر دستپاچه شود. می گویم:

-خودم رعایت می کنم آقای دکتر. نیازی به همکاری ایشون نیست.

دکتر اخم می ریزد توی ابروهای پهنش. سری به تاسف برای من تکان می دهد. رو به

رفیع می کند و می گوید:

-خانوم خودم هم اگرما داشت. سه سال. من متاسفانه وقت زیادی با خانومم نیستم

که بتونم خیلی همکاری کنم. اما این بیماری بدون همکاری شما به این زودی ها خوب

نمیشه. البته خانوم من خوب شده. اما می خوام بگم که همکاری باید باشه. حتما باید

باشه.

رفیع به من نگاه می کند. دلخوری را توی صورتش می بینم. مهم نیست. بگذار دلخور

باشد. من نمی خواهم دست گدایی جلوی او دراز کنم. بعد رو به دکتر می کند:

-آقای دکتر... خانوم من کمی محجوب هستن. میشه دقیقا بگین چه کمک و همکاری

بی باید انجام بدم؟

من؟ محجوب؟ من؟ من؟ من فقط در آرزوی ذره ای مهر تو می سوزم. من فقط در

حسرت یک نگاه پرمهر تو آب می شوم. اما نمی خواهم خودم را وبال گردنت کنم.

دکتر بی توجه به صدای ذهن من، مرا نادیده می گیرد و به رفیع میگوید:

در انجام کارهایی که تماس مستقیم با پوست دست دارن، باید کمکش کنید. قبلا هم گفتم، کارهای آشپزخونه، کارهای منزل، اینطور کارها رو میشه با دستکش انجام داد. خودش انجام میده. اما کارهایی هم باید با کمک شما انجام بشه. مثلا...

-می گذارم دکتر جمله اش را تمام کند:

-خودم دستکش می پوشم حموم میرم آقای دکتر. نیازی نیست کمک بگیرم.

دکتر با ابروهای بالا داده و چشم های تنگ شده نگاهم می کند:

-شما دو دقیقه ساکت باش تا من شوهر جان رو توجیه کنم. اما ظاهرا اول باید

خودتونو توجیه کنم. عزیز من... دستکش برای حمام فایده ای نداره.

هرچی ما برای نگهداری پوست زحمت بکشیم، شما همه رو توی حمام از بین می بری.

لایه ی بیرونی پوست با دستکش تماس پیدا می کنه و

تمام سلولهای ترمیم شده ی بیرونی را از بین میبره. گفتم که باید دستاتو بالا نگهداری.

شوهر جان ببره، بشوره... بیاره ت بیرون. البته دوش خالی رو خودت تنها می تونی

بری. اما اگه نیاز به شامپو کردن و لیف کردن باشه حتما باید شوهر جان زحمت

بکشن. درست شد؟

توی صورت رفیع خیره می شود. رفیع سرش را پایین انداخته. می دانم که معذب

است. از اینکه مردی مستقیما به مسایل خصوصی زنش اشاره کند، آن هم مسئله ای

تا این حد رسوایی آمیز، که آداب و مناسک حمام رفتن را برایش شرح دهد، معذب

شده. من می دانم توی دل رفیع چه خبر است.

رفیع حتی بین جمع اسم مرا صدا نمی زند. حالا مجبور است به حرفهای دکتر در مورد

حمام بردن زنش گوش کند.

بعد از اینکه دکتر سفت و سخت از رفیع برای همکاری حمام قول گرفت، از مطب

بیرون می رویم. می دانم که باید برای سوال و جواب آماده شوم.

توی آسانسور من و رفیع تنها نیستیم. پس احتمالا سوال و جواب موکول می شود به

مسیر مطب تا داروخانه. اما سکوت رفیع متعجبم می کند. از ذهنم می گذرد که حتی

آنقدر برایش اهمیت ندارم که بخواهد سین جیمم کند.

دارویی ندارم. همان صابون و کرم های قبلی تجدید شده. توی ماشین که می نشینیم،

رفیع با قفل فرمان ور می رود و با آرامش اعصاب خرد کنی آن را باز می کند و پشت

صندلی اش می گذارد. دلم میخواهد عصبانی بشود و سوال کند که چرا چیزی نگفته

ام. که چرا یک ماه همکاری اش را نخواستہ ام. که چرا درمانم را کامل نکرده ام. اما ساکت و بی تفاوت رانندگی می کند. حتی به عابرهای پیاده ای که یکپهو جلوی ماشین می پرند هم پرخاش نمی کند. از این همه بی تفاوتی دلم می گیرد.

باز همان حکایت همیشگی. رفیع بدون شام خوابش می برد. صدایش می زنم تا برود توی تخت. نمی رود. همانجا روی زمین می خوابد. پتویی روی زمین پهن می کنم. خودش را می کشاند روی پتو. رویش را می کشم. دوست دارم صدایم کند و بگوید، تو هم بیا بخواب. اما آنقدر خستگی توی صورتش می بینم که از خیر دلخوری می گذرم. کمی دورتر از رفیع، روی زمین چمباتمه می زنم و نگاهش می کنم. این مرد یخی و سرد، چه دارد که برای داشتن یک لبخندش دارم می میرم؟

*

گزارش حرفهای دکتر را به لاله می دهم. تمام مدت دارد می خندد. بلند می خندد و تکه بارم می کند.

-خب پس. از این به بعد ماجراها داری با رفیع خان. توی حموم و... از اینا و...از اونا و...خلاصه.....

به حرفهای لاله می خندم اما توی دلم عزا گرفته ام. عزا گرفته ام.

*

رفیع توصیه کرده که تنها حمام نرم. توصیه ای دستوری. بی ذره ای عطوفت و مهر. عین همین جمله را گفت:

-با کی لجبازی می کنی؟ تنها نمیری. می مونی خودم ببرمت.

انتظار جملات عاشقانه و اداهای لوس زوج های تازه به هم رسیده را ندارم، اما ذره ای محبت نه من را می کشد نه رفیع را! لباسهایم را روی تخت آماده می گذارم. حوله ام را بر می دارم و به سمت حمام می روم. عصر گفته بودم که می خواهم حمام بروم. رفیع گفته بود

دوساعت بعد. و الان دوساعت بعد بود. مرا که حوله به دست می بیند می گوید:

-می خوای بری؟

سر تکان می دهم. میگوید:

-تا خودتو خیس کنی اومدم.

گرما و سرمای آب را تنظیم می کنم و دوش را بالای سرم باز می کنم... زیر دوش می ایستم. آب ولرم روی تنم شره می کند و سرازیر می شود پایین.

تقه ای به در می زند و می گوید:

-بیام؟

بلند می گویم بیا.

وقتی وارد می شود از دیدنش توی لباسهایش تعجب می کنم:

-چرا با لباس اومدی؟ خیس میشی الان... لباساتو بیرون درمیاوردی لااقل.

بی که نگاهم کند می گوید:

-مواظبم خیس نشم.

-اما میشی. خیس میشی

بی حوصله می گوید:

-اگه خیس شدم یه دوش میگیرم.

-خب همین الان اینکارو بکن. بدون اینکه لباسات خیس بشن. دربیار لباساتو...

صدایش خستگی دارد. بی مهری دارد. بی توجهی دارد. هزار تا چیز دیگه دارد که با

هم هجوم می آورد به ذهن من. می گوید:

-شامپو رو بده به من... اینقدر گیر نده. خوابم میاد. می خوام برم بخوابم.

شامپو را روی کف دستش می ریزد و دستش را روی موهای خیس من می مالد. با هر دو

دست توی موهایم چنگ می زند. نمی دانم چرا حس می کنم چنگ زدنش با نوعی

خشونت همراه است. مثل خالی کردن حرص. مثل تخلیه ی عصبانیت. سرم را بلند

میکنم و سعی میکنم از پشت کف شامپو، صورتش را ببینم و تاییدی برای فکرم بگیرم.

چیزی نمی بینم. با حرکت خشن دستش سرم را به سمت پایین فشار می دهد و من

مطمئن می شوم که چنگ زدنش خشونت آمیز است. حس می کنم پوست سرم زیر

انگشتهای مردانه ی قوی اش درد می گیرد. چیزی نمی گویم اما حس بدی دارم. انگار

این حمام کوفتی تحمیل شده به ما دوتا.

زیر دوش می روم. چنگ میزند و موهایم را می شوید. خشن و بی عطفوت. در تمام

مدت دستهایم را بالا نگه داشته ام. کف از روی سرم شسته شده. نگاهش می کنم. اخم

بدی وسط ابروهایش چین انداخته. می گویم:

-اگه سخته نمی خواد ادامه بدی. برو بیرون. خودم می شورم.

هیش بلندی می گوید و دوباره شامپو را توی دستش می ریزد و روی موهایم میکشد.

بدون حرف... بدون حرکت اضافی، کارش را انجام می دهد. بغض چسبیده ته گلویم.

حس می کنم سربارش هستم. بیماری که مراقبت نیاز دارد. بی دست و پایی که عاجز از انجام کارهای شخصی اش است.

آدمی که باید به اجبار حمام بیاوری اش و او را بشویی.

دوباره کف را از روی موهایم می شوید. چشم هایم را باز باز کرده ام. می خواهم اجبار را توی نگاهش ببینم. اول کف بزرگی که روی س*ی*ن*ه ی عرقگیرش افتاده را می بینم. دست پیش می برم و کف را بر میدارم. ناگهان خودش را عقب می کشد. با لحن بدی می گوید:

-داری چیکار می کنی تو؟ کثیفم کردی. نمی خوام خیس بشم.

کثیف؟ پس فکر می کند من کثیف هستم؟ پس برای همین اینطور خشن و بی عطوفت سرم را می شود. پس برای همین به بدن برهنه ی من زیر دوش بی تفاوت است؟ کثیف؟

اشک به شدت هجوم می آورد پشت چشم هایم. چشمهام می سوزد. به شدت می سوزد. هجوم مایع داغ را توی چشمخانه ام حس می کنم.

میخواهم بگویم که کفی شده و من فقط کف را برداشته ام. دارد غر غر می کند. که کثیف شده. که مجبور است دوش بگیرد. نمی دانم چه مرگم می شود که ناگهان از زیر دوش به سمتش می روم و تن پوشیده در لباسش را در آغ*و*ش می گیرم. رفیع جا می خورد. سریع واکنش نشان می دهد.

دستهای مرا از دور بدنش باز می کند و می گوید:

-دیوونه تمام لباسمو خیس کردی. من دارم از بیخوابی هلاک میشم. حالا مجبورم دوش بگیرم.

سرم را چسبانده ام به س*ی*ن*ه اش. اشک روی گونه هایم روان شده. زیر لب می گویم:

-ببخشید.

انگار نمی شنود. مرا از خودش جدا میکند. لیف را بر میدارد. صابونی می کند. تمام تنم را کفی می کند و آب می کشد. تمام مدت سرم پایین بود تا اشک ریختم را نبیند. مرا با حوله ام بیرون می فرستد. از پشت در می گوید:

-برام حوله و لباس تمیز بذار پشت در.

*

بعد از نمایش رقت بارم توی حمام، سعی می کنم کمتر جلوی رویش آفتابی شوم. ار آن همه حقارتی که نشان دادم، بدم می آید. دوست نداشتم مرا اینقدر حقیر و ذلیل ببیند. رفیع اصلا به روی خودش و من نمی آورد. مثل همیشه رفتار می کند. نه خانی آمده، نه خانی رفته!

*

ترجمه می کنم. بیرون می روم. دستکش های مختلف به دستم می کشم. غلطهای نگارشی مقالات رفیع را ویرایش می کنم و سعی می کنم فراموش کنم اولین تجربه ی حمام بردنم مثل یک آدم بیمار، چقدر حقیرانه بود. باردوم اوضاع بهتر است. رفیع اول خودش حمام رفت و قرار بر این شد که بعد از اتمام کارش مرا صدا بزند. گفته بود اینطوری لاقلا دوباره کاری نمی شود. یکبار خیس می شود.

وقتی لای در را باز کرد و صدایم زد، از دیدنش با پایین تنه ی پوشیده اش، تعجب کردم. چیزی نگفتم. موهایم را همانطور خشونت آمیز چنگ میزد. انگار چیز آلوده و چندش آوری زیر دستانش بود. این بار اشک معطل راند دوم نمایش نشد. بالا فاصله سرازیر شد. زیر کف و آب دوش اشک می ریختم و رفیع بی توجه به صورت ملتهب و داغم شامپو می کرد و چنگ می زد. سرم پایین بود و دستهایم رو به بالا. دوست داشتم داد بزنم و بگویم که کسی روی سرم زباله ی متعفن خالی نکرده. این همه چنگ زدن نمی خواهد. این همه خشونت نمی خواهد.

لیف پر از کف را سفت و محکم روی پوستم می کشید. دردی که توی دلم حس می کردم از درد پوستم بیشتر بود. حس می کردم چقدر از من متنفر خواهد بود که ناچار است مرا مثل یک بیمار بی دست و پا ضبط و ربط کند. از وبال بودنم، از آویزان بودنم، از عاجز بودنم رنج میبردم. اما انکار نکردنی بود که از بی مهری رفیع بیشتر از همه ی اینها رنجیده بودم.

کار که تمام شد، آرام از حمام بیرون خزیدم. لباسهایم را پوشیدم و تصمیم گرفتم که در این مورد با او صحبت کنم.

بیرون که آمد سرحال نبود. صورتش اصلاح شده و براق اما چشم هایش خون آلود و غرق بیخوابی. موهای تمیز و خیس. دلم غنچ زد برای سالهای دور. آن وقتها که با حوله ی حمام سربسروش می گذاشتم و لباسهایم را قايم می کردم تا هر تکه را از جایی

پیدا کند. با حس خوبی که توی دلم سر خورده بود از صرافت حرف زدن افتادم. برای حرف زدن هنوز فرصت بود.

*

ادبیات داستانی انگلیسی را دوست دارم. اصطلاحات شسته رفته ای دارد. همه چیز سر جای خودش است. حتی وقتی یک متن کلاسیک را می خوانم، کاملاً روی اصول و قاعده نوشته شده. بیخود نیست که هنوز هم رمانهای خارجی طرفداران بیشتری بین نسل روشنفکر دارد. فقط نمی دانم کسی که به اصطلاح دانشجوی زبان و ادبیات انگلیسی است، چرا نباید خودش زحمت ترجمه ی متون کهنش را بکشد و بسپاردش به دست من تا ترجمه کنم. از این همه بیسوادی و اهمال در تحصیل حرصم می گیرد. حقش است که متن را برایش غلط غلط ترجمه کنم تا تلنگری بخورد و خودش کارهایش را انجام بدهد.

نه... دلم راضی نمی شود. حتی اگر دانشجویی ارزش و اهمیت دانشش را نداند، دلیل نمی شود که من کم کاری کنم. اما به لاله توصیه می کنم که از این به بعد از دانشجوی زبان، برایم کار قبول نکند.

بخشی از مکبث شکسپیر را ترجمه می کنم و لذت می برم از تصویر سازی ی شگفت انگیز آن دوران.

*

لاله مدام سربسرم می گذارد. می خواهد بداند ماجراهای حمام رفتنمان به کجاها ختم می شود. دل به دلش نمی دهم. متوجه شده که حال و حوصله ی درست و حسابی ندارم. اما همچنان روی شوخی هایش تاکید می کند. دوست ندارم لاله از کسالت روزهایم چیزی بداند. از حقارتی که تحمل می کنم. از خفتی که به خودم تحمیل کرده ام.

*

روی مبل، جلوی میز نشسته بودم و سرم توی ترجمه و دیکشنری بزرگم بود. رفیع جلوی تلویزیون دراز کشیده بود و تحلیل اقتصادی بعد از خبر را می دید. با صدای زنگ تلفنش، سرش را برگرداند و به من نگاه کرد. بی سوال، گوشی اش را از روی میز برداشتم و به دستش دادم. (الو) ی بی حوصله اش بعد از کمی مکث، بعد از شنیدن صدای کسی که پشت خط بود، به (خواهش می کنم) ملایمی تبدیل شد. به جملات بعدی اش دقت نکردم، اما با شنیدن جمله ی آخرش: (اختیار دارید خانوم) که با

مهربانی بیان شد، چیزی توی دلم تکان خورد. خانم؟ کدام خانم؟ این وقت شب؟ به ساعت نگاه کردم. یازده و نیم شب. کدام خانوم این وقت شب تماس می گیرد و باعث می شود لحن صدای رفیع ملایم بشود و مهربانی کند و با مهربانی تماس را قطع کند؟ به خودم و چیزی که به جانم افتاده می خندم. حتی ابا دارم که به این چیز... به این چیزی که توی جانم افتاده، نام (شک) بدهم. شک به کی؟ به رفیع؟ به این مرد یخی و سنگی؟ به این مرد بی احساس و عاری از عاطفه؟ به این مردی که سالهاست حرف عاشقانه ای نزده؟

فرو رفتم توی برگه های سفیدم و ترجمه ام را تمام کردم. وقتی توی تخت خزیدم، تصمیم گرفتم این ماجرا را با آب و تاب برای لاله تعریف کنم تا کمی بخندیم.

*

لاله پشت تلفن، بی وقفه می خندید. از خنده ی پرهیجانش من هم به خنده افتادم. فکر کن... این شوهر کبریت بی خطر تو بخواد با یه خانومی سرو سر داشته باشه... اونم نصفه شب... اونم جلوی زن خودش... چه شود. -کوفت... شوهر منو مسخره نکن...

نه به جون خودم... مسخره م کجا بود؟ من اگه بخوام کسی رو مسخره کنم، باید تو رو مسخره کنم که با وجود همچین آدم بیخطری، نگران شدی و بهش شک کردی. دل به دل لاله می دهم، بازی خوبی شده. جدی و نگران می گویم:

-باور کن لاله دلم یه طوریش شد. غلط نکنم سروگوش آقامون می جنبه. فکر کنم زیر سرش بلند شده. باید ته و توی این قضیه رو دربیارم و بفهمم این زنه کی بود که یازده و نیم شب به رفیع زنگ زد. اگه نفهمم کیه خواب ندارم.

-درد نگیری تو... بایدم نگران بشی. اون رفیعی که من می شناسم، با سایه ی خودشم قهره... فکر کن بخواد...

-لاله... بجون خودم نگرانم... باید بفهمم این زنه کی بود. لاله بین خنده و جدی گفت:

-خب خره... شماره شو از توی گوشی رفیع دربیار. به شماره هه زنگ بزن... ببین کیه. اصلا از خودش پیرش... بهش بگو، ببخشین خانوم شما اون وقت شب با شوهر من چیکار داشتی که زنگ زدی؟

غش غش خندیدم و خنداخند خداحافظی کردم. بد فکری هم نبود. اما نه... خیلی هم فکر بدی بود. صورت خوشی نداشت که بخوام توی گوشی رفیع را بگردم و چیزی پیدا کنم.

بی توجه به شوخی ها و حرفهایم با لاله، آبگوشت پرملاط و پرادویه ای باب میل رفیع بار می گذارم و سراغ کتابی می روم که تازه خریده بودم.

*

پیاز سفید را از چهار قاچ کردم و توی نعلبکی چینی سفید گذاشتم. بوی پیازی که از دهان رفیع خارج خواهد شد، شب موقع خواب اذیتم خواهد کرد، اما می دانم پیاز خوردن با آبگوشت چقدر با او می چسبد. توی یک نعلبکی دیگر هم ترشی لپته می ریزم. خب... همه چیز تکمیل بود. رفیع سرمیز دنبال چیزی می گشت. چشم چشم کردم تا بفهمم چه چیزی می خواهد. بالاخره خودش بلند شد و از ته یخچال، شیشه ی ترشی بادمجان را بیرون کشید و با قاشق مقداری ترشی از توی شیشه بیرون کشید. وا رفتم. تمام آن وسواسی که برای چیدن میز و مخلفات روی میز خرچ کرده بودم، دود شد و رفت هوا. همیشه باید طوری به من بفهماند که کارم نقص دارد و کامل نیست. بعد از شام مشغول شستن کاسه های بلوری غذا بودم که صدای زنگ تلفنش بلند شد. نمی دانم واقعا با سرعت از جاپرید و سمت گوشی رفت یا من اینطوری حس کردم. گوشی را برداشت و با یک (الو) ی جاندار و گرم، روی دورترین مبل به آشپزخانه نشست. صدایش بریده بریده می آمد.

(خواهش می کنم خانوم...)

(نه بابا... این چه حرفیه؟)

(ای بابا... شما دیگه چرا؟)

(افتخاریه برای من...)

(شب شما هم خوش)

ربطی بین جملات نمی دیدم. حداقل، ارتباطی که بخواد چیز مهمی را به من بفهماند. پرسیدم:

-کی بود؟

جواب داد:

-هیچکی... یکی از بچه های دانشگاه.

فکر کردم، برای فردا هم یه سوژه برای خندیدن با لاله پیدا کردم. صبح به محض زنگ خورد تلفن خانه و شنیدن (سلام) لاله، گفتم:
- لاله... زنه دیشب باز به رفیع زنگ زد.
لاله نخندید، فقط گفت:

- برو بابا حال داری تو هم. زنگ زدم بگم بازارچه کتاب را افتاده توی فرهنگسرای نزدیک اداره مون. عصری بیا با هم بریم ببینم چیا دارن. از اینکه بازی مرا به هم زد دلخور شدم. گفتم حوصله ندارم. اما لاله بلد بود چطوری حوصله ام را سرجا بیاورد.
- مجموعه ی آلبادسس پدس رو نمی خوای مگه؟ فکر کنم یه چیزی شبیه مجموعه کاملشو اونجا دیدم...
- مگه تو رفتی؟

- نه داخل نرفتم. از کنارش رد شدم... چشمم بهش افتاد. حالا بیا با هم بریم ببینم داره یا نه.

*

هفت سال پیش بود. به شدت سرما خورده بودم. قادر نبودم حتی تا دستشویی راه بروم. افتاده بودم توی بستر و توی تب دست و پا می زدم. تنم هی گر می گرفت و هی یخ می شد. لرز می کردم. چشم هام توی حدقه داشت آتش می گرفت. آمپول و قرص کوچکتین اثری در بهبود حالم نداشت. دو شب تمام رفیع تا صبح بالای سرم بیدار نشست. هی دستمال نمدار روی پیشانی ام گذاشت و هی دستم را توی دستش گرفت و در سکوتی که خاص خودش است، انرژی و روحیه ام را تقویت کرد. با ناواری سوپ جویی فراهم کرد و سعی کرد به زور توی حلقم بریزد. اخمی که وسط ابروهایش افتاده بود و قهوه ای روشن لرزان چشم هایش، نشان می داد که خیلی نگرانم شده. از دیدن این پریشانی توی چهره و رفتار رفیع، هم لذت می بردم هم شرمنده بودم. وقتی خوب شدم، رفیع تا مدتها، شبها مرا توی آغ*و*ش خودش نگه می داشت. گاهش زمزمه ی خفیفی هم می شنیدم که می گفت نگران بوده مرا از دست بدهد.

این خاطرات انگار مال هزار سال قبل است. یا نه... اصلا انگار من دارم خاطرات زن غریبه ای را که نمی شناسم برای خودم مرور می کنم. خاطراتی که نمی دانم از کجا و چطوری توی ذهن من ثبت شده و برای من مرور می شود. رفیع این روزها و این سالها، هیچ اثر و نشانی از نگرانی و پریشانی برای من ندارد. من و دیوار مقابلش

برایش فرقی نداریم. بودن و نبودن من را نه می بیند و نه می فهمد. دام چقدر برای همان رفیع پرسکوت اما نگران آن روزهای بیماری ام تنگ شده.

*

(عروسک فرنگی) را ورق میزنم. (دفترچه ی ممنوعه) را قبلا توی دستم گرفته بودم. می ترسیدم کسی بیاید و تمام کتابهای پدس را یکجا بخرد و ببرد و تمام شوند و به من چیزی نرسد. لاله بقیه ی کتابهای پدس را توی دست گرفته و به وسواس من برای سالم بودن و کثیف نبون کتاب با لبخند نگاه می کند. یکی از متصدی های نمایشگاه پیش می آید و دارد با جملات از پیش حفظ شده، در مورد پدس حرف می زند. حرفهایش را نمی شنوم. نمی خواهم بشنوم. این پسرک جوان، از کجا می خواهد بداند که من چقدر پدس را دوست دارم و چقدر با کتابهایش خاطره دارم و زندگی کرده ام؟ از کجا می تواند بداند که من در دوران دانشجویی تمام کتابهای پدس را بجای خواندن، کلمه به کلمه خورده ام؟ که خرید الانم در واقع نوعی ارضای روحی است نه خریدی برای آشنا شدن با آثار یک نویسنده؟ از کجا می تواند بفهمد که من مثل زن (دفترچه ی ممنوع)، یک دنیای ممنوع برای خودم دارم؟

دنیایی پر از نگفته هایی که با رفیع دارم. نگفته هایی که فقط برای خودم و خودم بازگو می شوند؟ یا از کجا می داند که رفیع برای من مثل مرد (از طرف او) ست؟ مردی که کار و مشغولیات اداری و کاری اش، وظیفه اش، تعهداتش برایش مهمتر از آدمهای پیرامونش است؟ مردی که چشمی برای دیدن زن کنارش ندارد و بجای آن تمام حوادث و رویدادهای ارزی و مالی را با تمام جزئیات می داند و می بیند و پردازش می کند و مقاله می کند و توی جراید چاپ می کند؟

ترجمه های بی نظیر بهمن فرزانه را توی ب*غ*لم می زنم و به سمت گیشه ی پرداخت می روم. پسرک همچنان دارد توی هوا حرف می زند. جمله های آخرش را می شنوم:

-خانوم... از بهمن فرزانه ترجمه های خوب دیگه ای هم داریم. از گراتزیا دلدا... از اینیاتسیو سیلونه... از.....

خنده ام گرفته. پسرک فکر می کند من دنبال کارهای (فرزانه) بودم. از جادوی (پدس) غافل بود. از زنی که زنانه نوشت و زنانه زندگی کرد. پول کتابها را می دهم و با لاله، خندان و سبکبال توی یکی از کافی شاپهای خلوت و گرم، دوتا قهوه ی داغ می خوریم.

کمی حرف می زنیم و بعدش من با یک ب*غ*ل نوشته های پدس و ترجمه های فرزانه، به خانه برمی گردم تا برای خودم و رفیع غذا بپزم. ته ذهنم چیزی خار خار می کند. تلفن هایی که به رفیع شدند. انگار این دوتماس با همه ی تماس ها فرق داشت. هرچند هیچ چیز قابل توجه و اهمیتی نداشت، اما حس می کنم مثل یک جور خودآگاهی ذی شعور است. مثل وقتی که حیوانات زلزله را پیش از وقوع حس می کنند. پرنده ها دسته جمعی پرواز می کنند. مارها گروهی روی زمین می خزند، گورخرها گله ای فرار می کنند. حس می کنم این همه پرنده و مار و گور خر توی سرم در حال فرار کردن هستند و دارند پیش آگاهی می دهند از وقوع یک زلزله ی شدید.

آه... باید خودم را رها کنم از این همه بدخیالی. از این همه فکر مسموم. ساعت هفت غروب، رفیع که از راه می رسد خوب توی چهره اش دقیق می شوم. ته ریش دو روزه اش، چیز خاصی ندارد. صورت خسته اش جاذبه ی چندانی ندارد. پیراهنش که در نزدیکی کمر بند چروک شده و بفهمی نفهمی بوی عرق یکروزه می دهد، جایی برای وسوسه نمی گذارد. فکر می کنم کدام زنی دوست دارد به رفیع از این گیرها بدهد؟ کدام زنی جر من اینطوری اسیر رفیع سرد و یخی می شود؟ هیچ کس... جوابی که به خودم می دهم خیالم را راحت تر می کند. مشغول درست کردن سالادم. رفیع حوله بردوش از جلوی چشمم رد می شود. می گوید: -میرم یه دوش بگیرم. اگه خواستی بیای بیست دقیقه ی دیگه بیا. تکان می خورم. رفیع و حمام بی موقع؟ سالاد را تمام می کنم و می روم می نشینم روی مبل. منتظرم بیرون بیاید. تا می بینمش می گویم: -چه وقت حموم رفته؟ دوزخ پیش حموم بودی که. سریع نگاهم می کند:

-ریشم دراومده بود. گرمم هم بود. دوش گرفتن هم سین جیم داره؟ صورت صاف و اصلاح شده اش دیوانه ام می کند. اصلاح؟ بعد از دوزخ؟ رفیع همیشه هفتگی اصلاح می کند. چرا همه اش فکر می کنم نظم و ترتیب یک چیزی به هم خورده؟ چرا حس می کنم یک چیزی سر جای خودش نیست؟ یک چیزی می لنگد. انگار.

هنوز روی مبل هستم که رفیع لباس پوشیده و مرتب جلویم می ایستد. می گوید: -بیرون کار دارم. میرم زود میام.

می گویم:

-شام نیم ساعت دیگه آماده ست. کجا میری؟

-کار دارم. زود میام.

در را که پشت سرش می بندد بوی ادوکلن سرد و خوشبویش، توی بینی ام ته نشین می شود. رفیع اهل خوشبو کردن و بیرون رفتن شبانه نبود. رفیع هیچ وقت بلافاصله بعد از رسیدن به خانه دوش نمی گرفت. بیرون نمی رفت. شش تیغه نمی کرد. خوشبو نمی کرد. رفیع هیچ وقت مثل الانش نبود.
رفیع... رفیع...

سرم به دوران می افتد. نمی خواهم فکر های مسموم دیوانه ام کنند اما دارند می کنند. یعنی رفیع... نه... مجالی به پیشروی افکارم نمی دهم. سراغ آشپزخانه می روم و میز را می چینم. تا میز آماده شود رفیع هم می آید. بدون اینکه از قبل توی ذهنم برنامه ریزی کرده باشم سراغش می روم و سریع می گویم:
-رفیع؟ کجا رفته بودی؟

پشت به من دارد کتش را در می آورد که روی جارختی آویزان کند. همانطور پشت به من جواب می دهد:
-کار داشتم.

-چیکار داشتی این وقت شب؟

چیزی نمی گوید. بجایش نگاهم می کند. نگاهی تویخ کننده و تیز. ادامه می دهم:
-میگم کجا رفتی؟ چیکار داشتی؟

-صنم یه چیزیت میشه ها. داری بازجویی میکنی؟

نه... نگرانتم... اگه مشکلی هست به منم بگو.

نه. مشکلی نیست. اگه شامت آماده ست بکش بخورم. خسته ام می خوام بخوابم.
چشم هایم رنجیده و ناراحت نگاهش می کنند. اهمیتی به آنها نمی دهد. شام را توی سکوت می خوریم. این سکوت مثل همیشه نیست. صدایش با همیشه فرق دارد. من دلخورم. رفیع اما... انگار یک جوری سرخوش است. این سرخوشی اش مرا می رنجاند. فکرم فقط به تماسهای مرموزش می رود. جای دیگری را بلد نیستم. بهانه ی دیگری را نمی شناسم. ملودی زنگ تلفن رفیع فکرم را سیاه تر از قبل می کند. از سر غذا بلند می شود و با (به به...شب شما هم خوش) از من دور می شود و به اتاق خواب می رود.
چقدر دلم می خواهد پشت در بروم و گوش بایستم تا بفهمم کسی که پشت خط

است چه می گوید و رفیع چه جوابی می دهد. چقدر دلم می خواهد که گوشی رفیع
یک ماسکاسک یدکی داشت که می توانستم همزمان به تماسش گوش بدهم. چقدر
دلم می خواهد که رفیع به صدای زنگش تلفنش اهمیت ندهد و از سر میز بلند نشود.
نمی فهمم کی میز را جمع کرده ام و مشغول شستن ظرفها شده ام. رفیع بر می گردد
به آشپزخانه. میز جمع شده را می بیند. می گوید:

-اِه... من غدامو نخورده بودم که... چرا جمع کردی؟

سریع می پرسم:

-کی بود؟

-چی کی بود؟

-کی تلفن زده بود؟

-همکارم.

بعد دقیق می شود توی صورتم. ابروهایش را بالا می اندازد و می گوید:

-تو امشب خیلی داری سین جیمم می کنی ها.

نمی دانم بوی ادوکلنش چرا اینقدر نزدیک و عمیق استشمام می شود. یعنی کسی که

پشت خط بود هم بوی خوشش را متوجه شد؟ یعنی سرشب که بیرون رفت...

باید با یک نفر حرف بزنم. باید با یک نفر حرف بزنم.

*

-لاله...؟

-جونم؟

-دیشب بازم زنگ زد...

-حالا صداتو بغض آلود می کنی تا من بیشتر بخندم؟ خب باشه بابا... خندیدم...! جون

تو حال ندارم سر صبحی. وقت شوخی تم نمی شناسی صنم؟ الان وقت شوخیه؟ کله

ی صبح زنگ زدی منو بیدار کردی که بخندونیم؟ لوس!

لاله پشت سر هم حرف می زند. شاید هنوز خواب آلوده است که بغض مرا نمی فهمد.

که نمی داند بغض نمایش نیست و واقعی است. چیزی نمی گویم. گوشی را قطع می

کنم. ساعت را چک می کنم. هشت و نیم صبح. چطور متوجه نشدم؟ امروز روز کاری

اش نیست و خانه مانده. لاله تازه دو ساعت دیگر چشم باز می کند و نیم ساعت

بعدش ریست می شود و تازه می فهمد دنیا چه خبر است. توی دلم به لاله حق می

دهم که متوجه خرابی حالم نشد. زمان را می شمرم تا لاله بیدار شود و خودش تماس بگیرد.

فکر می کنم چرا غیر از لاله نمی توانم روی کسی حساب کنم؟ چرا گوشی را بر نمی دارم تا به مامان زنگ بزنم و شکایت رفیع را پیشش بکنم؟ چرا کس دیگری را ندارم تا محرم حرفهایم باشد؟ که درد دلهایم را برایش ببرم؟

تک فرزند بودن من، از همان اول هم چندان دلچسب نبود. با اینکه دخترهای مدرسه همیشه به تک فرزند بودن من حسرت می خوردند و می گفتند خوشبخت ترین دختر عالمم که تک و تنها هستم و خواهر و برادری ندارم، اما واقعیت این بود که همیشه تنها بودم. همیشه تنها بودم. نه کسی را داشتم که با او در مورد فکرها و آرزوهایم حرف بزنم. نه کسی را داشتم که به او حسودی خواهرانه کنم یا ببینم او به من حسودی خواهرانه یا برادرانه می کند. بجز بهمن و بهرام، بچه های عمه منیر، تقریباً با هیچ بچه ی دیگری هم توی فامیل دمخور نبودم. بچه های خاله، با روحیات من سازگار نبودند. من هم خیلی دوستشان نداشتم. بچگی هایم را سروکله زدن با بهمن پر کرد و بعد از مردن بهمن، بهرام که از همه ی ما بزرگتر بود، به بهانه ی درس خواندن، از ایران رفت. چندسالی است که برگشته. اما بچگی ها کجا و میان سالی الان کجا؟ کی می توانیم دوباره همان حس و روحیات بچگی را زنده کنیم و صمیمی شویم؟ آخرین باری که بهرام را دیدم توی مراسم ختم بابا بود. برای ادای احترام به دایی عزیزش، این همه راه کوبیده بود و چندروز بعدش دوباره برگشت به همان جایی که این همه سال ماندگار شده بود. در همان سه روز حتی سه جمله هم با هم حرف نزدیم.

حالا هم اگر لاله نباشد، من تقریباً یادم می رود که حرفی هم توی دلم دارم که باید برای کسی بزنم. یادم می رود که دلی هم دارم که حرفی برای گفتن داشته باشد. لاله مال روزهای خوب دانشجویی است. مال روزهایی که من از شهرم به تهران آمده بودم تا دانشگاه را تجربه کنم. مال روزهای دورِ درس و مشق و آرمان های بزرگ. مال روزهای (آمده ایم که کشورمان را بسازیم). مال روزهای خیالات واهی، رویاهای شیرین. مال روزهایی که فکر می کردیم

دانشجوها می توانند زمین و زمان را کن فیکون کنند و همه چیز را از سرنو و خیلی بهتر از قبل بسازند و مردم را غرق در رفاه و آسایش کنند. روزهایی که ترجمه های زیرزمینی کتابهای ممنوعه را یواشکی رد و بدل می کردیم و فکر می کردیم داریم زیرساخت یک حرکت بزرگ را پایه ریزی می کنیم. که مردم باورمان دارند و پیرومان

خواهند شد. اما به ترم سوم نرسیده، نصف دخترهای دانشجو شوهر کردند و پسرهای دانشجو، آنقدر مرد رند شدند که چند دختر را با هم اداره می کردند و اسمش را گذاشته بودند روابط باز اجتماعی!

من و لاله بازمانده دوره ای بودیم که نفهمیدیم کی درگیر زندگی شدیم و زندگی چطور توی کام خودش کشیدمان و هنوز که هنوز است دارد ما را هی زیر دندانش می جود، اما نه قورتمان می دهد نه تفمان می کند بیرون.

من بعد از فارغ التحصیلی مترجمی زبان، توی روزهایی که دنبال کار می گشتم، با رفیع آشنا شدم. در تحریریه ی یک روزنامه دیدمش. روزنامه برای استخدام چند ویراستار آگهی داده بود. تمام کارهای دانشجویی ام را به اضافه ی مدرک ویراستاری کارگاه آزاد ویرایشی که مال یکی از اساتیدم بود،

زیر ب*غ*لم زدم و به آدرسی که توی روزنامه چاپ شده بود مراجعه کردم. دفتر روزنامه در واقع سالن بزرگی بود که در آن با ده پانزده میز کار، فضاهای مشخصی برای هر یک از کارکنان درست کرده بودند. هرکس پشت میز خودش یا با تلفن مشغول بود یا چیزی را از روی برگه می خواند. بقیه هم در حال رفت و آمد بودند. کسی به

دختر جوانی که با یک دنیا امید دنبال کار آمده بود توجهی نشان نمی داد. دفتر سردبیر اتاقی بود با دیوارهای شیشه ای مات. یکی از کارکنان، دفتر را نشانم داده بود. گفته بود سردبیر هنوز نیامده. پشت در شیشه ای مات منتظر آمدنش شدم. همینطور که به ازدحام و رفت و آمد توی سالن نگاه می کردم، یک چشمم هم به در شیشه ایی که مبادا سردبیر بیاید و من نبینمش. انگار قرار بود مثل روح نازل بشود و من متوجه نزولش نشوم. رفیع عجولانه و عصبی از راه رسید. فکر کردم سردبیر باید همین باشد. منتظر شدم که کلید توی در بیندازد و در را باز کند، تا من هم سریع داخل شوم و درخواست کارم را تحویل بدهم. اما وقتی رفیع از من پرسید:

- شما هم برای انجام اصلاحات اومدین؟ مقاله دارین؟

گیج نگاهش کردم. حداقل متوجه شدم، او سردبیر نیست و مثل من ارباب رجوع است. کمی که گذشت صدای حرف زدنش را با خودش شنیدم. توی هوا حرف می زد. انگار برایش مهم نبود که کسی بشنود و جواب بدهد:

- فکر نمی کنن چند سال دانش و تجربه تو گذاشتی پشت هر کلمه ای که نوشتی. فکر نمی کنن چند سال گچ و گرد و خاک کلاس خوردی تا شدی این! همینطوری توی هوا صفحه بندی می کنن... حروفو جابجا میذارن... کلماتو سلاخی می کنن. معنی و مفهوم

جملاتو بهم میریزن. نمی گن وقتت برات ارزش داره. هر ثانيه ت ارزشمنده. هي همراه مجبور ميشي بيای اینجا پشت در دفتر سردبير بشيني تا به مسئول بخش تذکر بده تا برای ماه بعد حواسشو جمع کنه. اما چه فايده. باز همراه همين آش و همين کاسه. هيچ کس به اين چيزا اهميت نميده. هيچ کس.

-سلام دکتر بعد از اين. چطوري؟

صدای شاد و سرزنده ی مردی که از جلوی من رد شد، توجهم را جلب کرد. به رفيع که آن وقتها اسمش را نمی دانستم نزديک شد و با او دست داد. رفيع لبخندی زورکی زد و اعتراض کرد:

-اين چه وضعشه محمودی جان؟ من همراه بايد بيايم اینجا؟
مردی که اسمش محمودی بود جواب داد:

-باز چی شده دکتر؟ باز به اسب شاه گفتن يابو؟

و زد زیر خنده. کسی از آن طرف سالن محمودی را صدا زد. محمودی بی توجه به من، رفيع را ول کرد و به طرف کارکنان توی سالن رفت. رفيع چشم توی چشم من درآمد و گفت:

-می بینی... اصلا براشون مهم نيست که دارن با کی حرف می زنن. فکر می کنن همه همون آدمهای بیسواد و عوام زده ی خاک و خلی ان. نمی فهمن چقدر زحمت و مرارت کشیدی تا شدی اين. تا شدی استاد دانشگاه. اونوقت برای چاپ یک مقاله ی علمی بايد صديبار بيای و بری تا امثال اينا بفهمن تو چی گفتی. هه. اسم خودشونم گذاشتن سردبير. حتی املای صحيح کلمه رو هم نمی دونن. آخه تا کی اينقدر بیسوادی و اهمال کاری در علمی؟ همينا هستن که انگيزه رو از امثال ماها می گيرن.

محمودی برگشت و به من و رفيع همزمان اجازه ی ورود داد. اول از من پرسيد برای چه کاری آمده ام. بعد نمونه کارهايم را دید. سرسری نگاه می کرد و من مطمئن بودم شانس زیادی برای گرفتن کار ندارم. وسط دید زدن کارهای دانشجويی من، از رفيع پرسيد:

-ايراد اين بارت چيه دکتر جان؟

رفيع هنوز دهان باز نکرده بود که محمودی گفت:

-اصلا يه کاری می کنم. مقاله تو میدم به همين خانوم...

رو به من کرد و پرسيد:

-ببخشيد اسم شريفتون؟

جواب دادم:

-صنم پویان هستم.

محمودی ادامه داد:

-مقاله رو میدم به خانوم پویان. جلوی چشم خودت بخونه و اشکالاتشو ویرایش کنه. تا ببینی ایرادایی که میگیری، بعضی وقتها بیخوده. روی اعصابه دکتر جان. روی اعصاب...

بعد زد زیر خنده. از آن خنده هایی که معلوم بود محمودی با دکتر جان شوخی های دوستانه دارد.

توی هوا توضیح داد. شاید می خواست رفیع را قانع کند:

-خانوم پویان با سابقه ی درخشان ویراستاری، و مدرک درجه یک از دکتر سینایی، موسس کارگاه ویراستاری (نقش قلم)، اومده اینجا... پیش ما برای کار ویراستاری. می خوام ببینم، چقدر حق با توئه.

با خودم فکر کردم، من و مدرک درجه ی یک؟ مدرک من یک مدرک ساده ی ویراستاری بود که توی هر کلاس آزاد ویرایش به کارآموزها می دادند. امضای چاپ شده ی دکتر سینایی هم به نظرم چیز مهم و افتخار آمیزی نبود که محمودی اینطور به آن می بالید. فکر کردم شاید هم می ارزد و من خبر ندارم. محمودی نسخه ای از روزنامه را از توی سبدی که کنار میزش بود برداشت و به دستم داد. گفت:

-صفحه ی دوم، خانوم پویان. بالای صفحه. همینجا بخونید و ویرایشش کنید. فکرش را هم نمی کردم که یک مدعی علم دواآتشه را به جانم بیندازد. که جلوی خود نویسندۀ از من بخواهند، نوشته اش را ویرایش کنم. آن هم نه هر نوشته ای. بقول آنچه رفیع جلوی در شیشه ای گفته بود، یک مقاله ی علمی را.

سعی کردم تردید و ترسم را توی رفتارم نشان ندهم. سفت و محکم روی صندلی نشسته بودم و مقاله را می خواندم. یک مقاله ی اقتصادی در مورد تاثیر واردات بر صنایع مادر بود. خوشبختانه کلمات و اصطلاحات روزمره و پربسامدی داشت. توی همان خطوط اول، اهمال حروف چین مشخص بود.

گاهی یک (ی) اضافه و گاهی یک (ی) کم گذاشته بود. جایی هم، ویرگول و علایم نگارشی را پس و پیش زده بود. دور مواردی که فکر می کردم

غلط هستند با مداد خط کشیدم و علامت و حرف صحیح را بالای کلمه نوشتم. زیر چشمی رفیع را هم می پاییدم. متوجه بودم که با هربار چرخیدن قلم من چطور ناخودآگاه، حرکت می کند. حتی پوزخند پیروزمندانه اش را هم حس می کردم. روزنامه را به محمودی برگرداندم. محمودی به قلم خوردگی های مقاله نگاه کرد و خندید. گفت:

-خوب ما رو فروختی خانوم پویان. مرسی. از همان الان گذاشتی توی کاسه مون. دیگه کی می تونه این دکتر جانو مجاب کنه. حالا هی می خواد این ویرایش زنده ی شما رو توی سرمون بکوبه.

رفیع گردن کشیده بود توی روزنامه ای که محمودی روی میز گذاشته بود. حق به جانب و محکم گفت:

-دیدی جناب محمودی؟ دیدی حق با منه. حروف چینت اصلا دقت نداره. اصلا اهمیتی به کار علمی نمیده. فرق بین کار علمی و کار عوامانه رو نمی دونه. پس چطور از من انتظار داری سکوت کنم و چیزی نگم؟

محمودی بجای اینکه جواب رفیع را بدهد، رو به من گفت:

-خانوم پویان شما برو کارگزینی... یک فرم بگیر پر کن، برای من بیار. درخواستتون رو بررسی می کنم و باهاتون تماس می گیرم.

همانجا فهمیدم که کارم ساخته است. فهمیدم که نباید منتظر تماسش باشم. اینطوری که من پیش رفیع ضایعش کرده بودم، محال بود بخواهد حتی یکبار دیگر مرا ببیند. سرم را تکان دادم و به طرف در رفتم. در را که باز کردم رو به رفیع برگشتم و گفتم:

-آقای دکتر... شما هم نباید اینقدر از کلمه ی (اکونومیک) استفاده می کردین. بهتر بود جایگزین فارسیش رو به کار می بردین. اکونومیک یک واژه ی غیر فارسی هست و وقتی (یاء) نسبت بهش اضافه می کنید، یعنی می خواهین ارزش صفت بسازین و این اصلا درست نیست. درستش اینه که بنویسین اقتصادی. نه اکونومیکی.

صدای خنده ی پر زور محمودی توی هوا پیچید. نماندم که چهره ی رفیع را هم ببینم. کارگزینی را پیدا کردم. یکی از همان میزهایی بود که توی سالن به فاصله از هم، چیده شده بود. درخواست فرم کردم. مردی که پشت میز نشسته بود با خنده گفت:

--هنوز از گرد راه نرسیده چیکار کردی که محمودی سفارشتو کرده؟ شنیدم پوز دکترو زدی...

پرسدا خندید و فرم استخدام را به دستم داد. فرم را پر کردم و خواستم تحویلش بدهم. گفت:

-برو اتاق سردبیر. باید جواب نکیر و منکرش رو بدی.

دوباره وارد اتاق محمودی شدم. از رفیع خبری نبود. رفته بود. محمودی با خنده ی آمیخته به احترام، در مورد تحصیلات و سوابق کاری و ویراستاری ام سوال کرد. وقتی فهمید ترجمه های زیادی انجام داده ام و بعضی هاشان در جراید چاپ شده، پیشنهاد داد، علاوه بر نظارت بر ویراستاری نسخه نهایی روزنامه، در قسمت ترجمه هم بعنوان نیروی کمکی کار کنم. گفت مترجم روزنامه به دلیل مشکلات شخصی، دقیق و آن تایم نیست.

خوشحالی ام قابل وصف نبود. در حالی که فکر نمی کردم هرگز شانس برای کار در آنجا داشته باشم، حالا دوماستولیت دلچسب به من پیشنهاد شده بود. هم ترجمه هم ویراستاری. کارهایی که به شدت مورد علاقه ام بود.

*

رفیع را ماهی یکی دوبار می دیدم. یکبار برای تحویل مقاله اش و بار دوم برای اشکال گیری از چاپ مقاله. البته دیگر به اشکالات ویرایشی پیله نمی کرد. اما کسی هم نمی توانست مانع ایراد تراشی اش برای کمرنگ بودن جوهر، پخش شدن جوهر یا زیبا نبودن رنگ بندی و کادر مقاله اش، بشود. در هر حال رفیع به هرچیزی ایراد می گرفت. او همه چیز را کامل و بی نقص می خواست.

برخلاف اکثر کارکنان روزنامه که رفیع را سوژه کرده بودند و با دیدنش به او تکه می انداختند و می خندیدند، من چیز بدی در او نمی دیدم. من مرد خودساخته ای را می دیدم که برای حاصل زحمت خودش ارزش و احترام زیادی قائل است و اجازه نمی دهد کسی به دانش و توانایی اش، خدشه وارد کند.

وقتی برای اولین بار مرا به قهوه دعوت کرد، حس خوشایندی داشتم. فکر کردم مردی که اینقدر مغرور و خودپسند است، چطور حاضر شده از زنی درخواست ملاقات کند. پشت میز کافی شاپ، گفت که از جدیت و بی تعارفی من در برخورد اول خوشش آمده. از اینکه بدون تعارف ایراد کارش را گفته ام و ملاحظه ی عنوان و تیتراژ اجتماعی اش را نکرده ام. اینکه درست بودن کار برایم بیشتر از ملاحظه کاری اهمیت داشته. حرفهایش حس خوبی می داد. ناخواسته از اینکه مورد توجه و تحسین یک استاد سختگیر قرار گرفته بودم، حس خوشایندی داشتم. همانجا فهمیدم که رفیع در واقع

دکتر نیست. فوق لیسانس اقتصاد دارد و مدرس یک دانشگاه غیر انتفاعی است. و بچه های روزنامه به رسم همیشگی مردم، که هر آدم با سوادى را دکتر یا مهندس صدا مى زنند، او را دکتر صدا مى زدند. بخصوص که توى دانشگاه هم درس مى داد. رفیع به اینکه من (آقای دکتر) صدایش مى زدم، اعتراضى نکرد. اما با توضیحى که در مورد تحصیلاتش داد، غیر مستقیم متوجهم کرد که از این به بعد دکتر صدایش نزنم. سخته بود که فامیلش را صدا بزنم. هم غریبه به نظر مى رسید و هم آنقدر (دکتر) صدایش زده بودیم که وقتى فکر کردم باید (آقای حشمتى) صدایش بزنم، انگار داشتم در مورد یک شخص جدید و ناشناس حرف مى زنم.

رفیع حشمتى، تقریباً هربار که به دفتر روزنامه مى آمد مرا به قهوه دعوت مى کرد. حس مى کردم عمداً آخر وقت مى آید تا من برای همراهى کردنش عذرى نداشته باشم. هربار هم من بیشتر از همراه شدنش، خوشحال و خرسند مى شدم. رفیع مرد جذاب و خوش تیپى نبود. در واقع هیچ زیبایى خاصى توى صورتش نداشت. چشم های قهوه ای تیره، بینى عقابى تیز، ابروهای مورب و مشكى و صورتى که همیشه اصلاح شده بود. كت و شلوار تیره مى پوشید و محكم راه میرفت. محكم حرف مى زد و وقتى توى چشم هایت نگاه مى کرد، ناچار بودى حرفش را بپذیرى. نگاه نافذى داشت.

آنقدر قوی و محكم به نظر مى رسید که هوش و حواسم را مال خودش کرد و حس کردم، این مرد مى تواند تکیه گاهى برای تمام عمرم باشد. رفیع هم دلش زنى را مى خواست که پاهای خودش را بى خیال شود و روی پاهای او راه برود. بگذارد او دستش را بگیرد و راه را نشانش بدهد. مدام بپرسد این کار را تایید مى کنی؟ این جا را مى پسندی؟ این مورد را مى پذیری؟ تا او با جواب (ارى) یا (نه)، خودش را بیشتر اثبات کند.

دودوتا چهار تا کردم و پیشنهاد ازدواجش را قبول کردم. از محكم بودن شخصیتش خوشم آمده بود. اینکه به هرچه مى خواست مى رسید را دوست داشتم. وقتى از من خواست در مورد ازدواج فکر کنم گفته بود:

-زندگى یک معامله ی دوطرفه ست. دونفر باید بتونن تا آخر پای این معامله بمونن. باید بدون اینکه مزاحم آزادی های طرف مقابل بشن، تعهدات و مفاد قرارداد رو عملی کنن. باید محترمانه و دوستانه کنار هم بمونن و از هم مقابل سختى ها و گرفتارى ها، حمایت و محافظت کنن.

رفیع معتقد بود عشق در واقع نوعی رفتار غریزی است که کاملاً به غریزه و هورمون مربوط می شود. که وقتی هورمون ها به تعادل برسند و به رفع نیاز برسند، تب و تاب رفتارهای غریزی هم کم می شود و در واقع چیزی که عشق نامیده می شود، بی رنگ و نابود می شود. می گفت اگر آدمها از همان اول بنا را بر عاشقی و توقع رفتارهای افراطی عاطفی نگذارند، زندگی ها به بن بست نمی رسد و زن و مرد بر مبنای خدمات متقابلی که به هم می دهند، می توانند تا آخر عمر کنار هم زندگی کنند. رفیع می گفت باید کنار هم زندگی کنیم، نه برای هم!

یادم نیست آن روزها چقدر با او بحث کرده بودم و تلاش کرده بودم که خلاف نظرش را ثابت کنم، چقدر سعی کرده بودم مرز بین عاطفه و غریزه را جدا کنم. گفته بودم که به او علاقمند شده ام و این علاقمندی ربطی به هورمون ندارد و یه حس کاملاً عاطفی است. اما رفیع با جدیت گفته بود: -بهت ثابت می کنم.

یکسال بعد از ازدواج، به خواست رفیع از روزنامه بیرون آمدم و ویراستار اختصاصی مقاله های رفیع شدم. سرم به ترجمه های پراکنده و روزمرگی زندگی گرم شد و متوجه نشدم که کی و چطور، رفیع توی تمام زاویه های زندگی ام نفوذ کرد و جزیی از من شد. تبدیل شد به اکسیژنی که برای نفس کشیدن محتاجش بودم. به آبی که برای زنده ماندن، نیازمندش بودم. به دلیلی که برای ادامه دادن زندگی، باید وجود داشته باشد. بعد از رفتن بابا، رفیع تنها تکیه گاه من شد. تکیه گاهی که هرچند محکم و قابل اعتماد بود، اما روز به روز مثل دثری نفوذ ناپذیر، ذره ذره راههای ورودی خودش را به روی من می بست و اجازه ی ورود نمی داد. و امروز مثل قلعه ای در نزدیکی آسمان، هیچ راه نفوذ و نزدیکی، به خود باز نگذاشته و من سالهاست پشت درهای این قلعه، منتظر رفیعی هستم که روزی دلبسته اش شدم و همسرش شدم.

رفیع گرم و پر حرارت نبود. هیچ وقت هم نشد. اهل شوخی های جوانی و شور و هیجان بلغم و سودای دهه ی بیست و سی زندگی نبود. هیچ وقت گونه ام را برای شوخی نیشگون نگرفته بود. یا با قلقلک دادن، مرا از خنده روده بر نکرده بود. اما انسانی به شدت قابل اطمینان و اتکا بود. همیشه با وقار آقا منشانه ای با تمام مسایل روبرو می شد. مردی بود که می توانستی تمام بارهای سنگین دنیایت را روی دوشهایش بگذاری و خیالت راحت باشد که از زیرش شانه خالی نمی کند و تا آخر دنیا نسبت به تو احساس مسئولیت دارد. رفیع نماد همان چیزی بود که روباه شازده

کوچولو می گفت: "تا دنیا دنیااست تو نسبت به اهلی کرده ی خود مسئولی." مسئول بود. اما فقط مسئول. فقط مسئول! مسئولی بی عشق و مهر! با بارسنگین ادای مسئولیت.

رفیع محکم ترین تکیه گاه تمام عمرم شده بود. رفیع را به شدت دوست می داشتم، تصور یک لحظه بی رفیع ماندن هم دیوانه ام می کرد. اما او هنوز در همان تریبون دوران آشنایی جامانده بود. زندگی برای رفیع هنوز یک معامله ی دوطرفه بود. با دو شریک که خدمات متقابلی به هم ارائه می کنند. بی مزد و منت! عشق و وابستگی برای ذهن و دل رفیع، معنای تعریف شده ای نداشت.

*

لاله با یکی از هم دوره ای های خودمان تا عقد پیش رفت. اما به ماه نرسیده عقد را به هم زد و بقول خودش برای همیشه قید زندگی مشترک را زد.

لاله معتقد است زندگی مال خودت است. انفرادی و شخصی. با مشترک شدنش با یک نفر دیگر، گند می زنی به هرچه زندگی است. می گوید با مشترک شدن فقط زنده هستی و بقیه اش را همان (گی) پر می کند. گاهی سروکله ی مردی در زندگی انحصاری اش پیدا می شد. اما این حضور هیچ وقت جدی نبود.

لاله با تمام افکار انحصار طلبانه ای که گاه خیلی خودخواهانه است، تنها دوست من است. دوستی برای همه ی حرفه‌هایی که می توانم به کسی بگویم. دوستی برای اوقات خرید. برای اوقات کتابخوانی. برای اوقات خوش...

اما حرفه‌هایی هم هست که نمی توانم به هیچ کسی بزنم. نمی توانم با کسی در میان بگذارم و همین حرفها روزی مرا خواهد کشت. حرفه‌هایی که با تمام شخصی بودنش... باید جایی، با کسی زده شود تا نفسم را بازکند و این خفگی ممتد را از جانم دور کند. خفگی تدریجی یی که سالهاست دارد توی ذهنم ریشه دوانده و کم کم تمام روح و مغزم را گرفته و مرا به یک آدمک کوکی تبدیل کرده. کاش می شد لاله را قاطی این حرفها کرد. حرفه‌هایی مثل همین دل نگرانی از تماس های بی نشان و مرموز. یا دلتنگی از کمبود رفیع... حرفه‌هایی که از جنس دغدغه های لاله نیست و شاید اصلا برایش اهمیتی نداشته باشد. صدای زنگ تلفن که بلند شد، سریع گوشی را برداشتم و سلام کردم. لاله پرسید خوبم؟ خوب بودم؟ نه معلوم است که خوب نبودم. هنوز هم خوب نیستم. گفتم:

-نمی دونم... خوبم. اما نه خیلی خوب.

-چی شده صنم؟ تو از این عادات نداشتی که بخوای به رفیع شک کنی. اصلا این کیه که تلفناش تو رو به شک انداخته؟

-نمی دونم... هیچی نمی دونم. فقط حس خوبی ندارم. اصلا حس خوبی ندارم. فکر می کنم داره یه اتفاقای می افته... یه اتفاقای که خوشایند نیست. همش یه حسه. اما نمی تونم ازش بگذرم و جدی نگیرمش.

-خل شدی بخدا. اینقدر توی این مرد حل شدی که خل شدی. جمع کن بابا خودتو. زن اینقدر شوهر ذلیل؟ نوبره والله.

-لاله پاشو بیا اینجا. حالم خوب نیست.

-گمشو ببینم... حالم خوب نیست. من حوصله خونه رو ندارم. اگه میای بیا بریم بیرون... قدم بزنیم. خرید کنیم... یه چیزی بخوریم.

-لاله من حالم بده. تو میخوای خرید کنی؟

-ببند بابا...! یه کاره...! انگار شوهره رو سر صحنه ی جرم گرفته. تو بذار چیزی ازش دریاری... بعد حالتو بد کن. فعلا فقط حال کن.

*

همانطور که لاله دارد مانتوی خوش دوختی را جلوی آینه ی قدی که پشت درب اتاق پرو چسبانده اند برانداز می کند، سعی می کند به من حالی کند که باید شماره های آخرین تماسهای رفیع را از توی گوشی اش بیرون بکشم. می گوید مرگ یکبار شیون هم یکبار. بالاخره باید فهمید که این شماره و این زن چیز مهمی برای نگران کردن من دارند یا نه. از تصور اینکه مثل دزدها بروم سرگوشی رفیع و شماره هایش را چک کنم، از خودم خجالت می کشم. تصورش هم شرم آور است. می گویم:

-نه... زشته... من دلم نمی خواد اینکارو بکنم.

لاله چشم غره می رود و میگوید:

-پس بشین تا خود صبح قیامت غصه بخور و مرثیه بخون واسه خودت. لطفا من یکی رو هم قلم بگیر. حال نق نق های سر صحبتو ندارم که مثل کابوس، از هول صدات بیدارم کنی.

اشک بی اختیار توی چشمم می جوشد. لاله با همان مانتوی پروی توی تنش، سریع ب*غ*لم می کند. زیر گوشم می گوید:

-فقط قربونت آب دماغتو نمالی با این مانتوهه که الان صاحبش میاد میندازدش توی پاچه م و مجبور میشم مانتوی آب دماغی رو بخرم.

-درد...

بین گریه و خنده، از مانتو فروشی بیرون می آییم. لاله دست دستکش پوشم را توی دستش گرفته. تقریباً دارم دنبالش کشیده می شوم. نمی دانم لاله سریع راه می رود یا من رمقی برای راه رفتن ندارم. پیش خودم فکر می کنم الان رفیع کجاست؟ دست زنی را گرفته و توی خیابان با هم راه می روند؟ زنی دارد پشت تلفن برایش عشو می ریزد و می خندد؟ رفیع با صدایی که پر از شادی و مهربانی است، دارد تماس زن موهومی را که من نمی شناسم، جواب می دهد؟ این همه فکر و خیال دارد مرا می کشد. لاله به شدت تکانم می دهد. می گوید:

-هوی... کجایی؟ چندبار صدات کنم؟ یکساعته دارم گل لگد می کنم؟
-هان؟ چی میگی؟

-کوفت... هیچی دیگه! یه مانتو رو نشونت دادم. کلی در مورد طرح و جنسش برات حرف زدم. حواست کجاست؟

سکوت کردم. چیزی برای گفتن نداشتم. لاله گفت:

-شماره رو از توی گوشی رفیع برنمیداری دیگه؟

سرم رابه طرفین تکان دادم و گفتم:

-نه... نمی تونم.

-به درک که نمیتونی. لااقل می تونی منو به شام دعوت کنی که! یا اینم نمیتونی؟

حواسم را جمع کردم. تازه ظهر بود. گفتم:

-شام؟ شام یا ناهار؟

-ناهارو که خودمون دوتایی الان میریم یه هایدایم زنییم تو رگ. شام رو گفتم. توی

خونه ی خودت. دلم فسنجون می خواد. می تونی یا نه؟

-باشه. بیا.

*

روی صندلی اغذیه فروشی نشستیم. از توی کیفم یک جفت دستکش نایلونی بیرون آوردم و با دستکش های چرمی که پوشیده بودم، عوض کردم. حس می کردم مشتری های همه چشم شده اند و دارند مرا نگاه می کنند. شاید با خودشان بگویند چه زن پرفیس و افاده ای هستم که حتما باید با دستکش نایلونی غذا بخورم! بعد از اینکه ساندویچمان را خوردیم، لاله از من جدا شد و به تنهایی به خانه برگشت. فسنجان را با رب انار شیرین بار گذاشتم. رفیع رب ترش دوست ندارد.

قبل از رسیدن رفیع، لاله رسید. تا لباس عوض کرد و نشست، رفیع هم آمد. لاله با دیدن رفیع احوالپرسی گرمی کرد و کمی در مورد بوی عطرش سربسرش گذاشت. خطوط نرم چهره ی رفیع نشان می داد که از شوخی لاله خوشش آمده. لاله دست بردار نبود:

-آقای رفیع خان... ادوکلنتونو از کجا خریدین؟ ما هم بریم بخریم... بوی خوشی داره. رفیع سربزیر و آرام جواب داد:

-صنم برام می خره. از خودش بپرس. تقصیر خودم بود. نباید در مورد افراط این روزهای رفیع در عطر زدن، چیزی به لاله می گفتم. لاله ادامه داد:

-رفیع خان...ادوکلنو با دوشش فروختن دیگه؟ رفیع گیج نگاهش کرد. لاله گفت:

-آخه اینی که شما زدی ، معلومه با ادوکلنت دوش گرفتی. گفتم شاید با دوشش فروختن.

لبخند پهنی روی لب رفیع جان گرفت. جواب داد:

-جالبه. تو چندمین نفری هستی که اینو میگی. امروز هرکی به من رسید یه متلکی در مورد ادوکلنم بهم انداخت. لاله گفت:

-حق داریم والله. مردم دوتا پاف عطر می زنن به خودشون. شما فکر کنم با تشت خالی کردی روی لباس.

سه تایی خندیدم. من هم می خندیدم.اما توی دلم آشوب بود. رفتارهای افراطی این روزهای رفیع ، برای همه ملموس شده بود. عاداتهای نامعهود! پس همه فهمیده بودند که رفیع تغییر کرده. بوی عطرش غلیظ تر شده. هوایی شده. کاش می فهمیدم زن پشت تلفن چه کسی بود.

*

سرشام، وقتی لاله و رفیع داشتند در مورد ترشی یا ملمس بودن فسنجان حرف می زدند، باز هم تلفن رفیع زنگ خورد. انگار جان از تنم داشت بیرون می رفت. با هر تناوب صدای زنگ، رشته های عصبی مغزم داشت دنگ دنگ صدا می داد. رفیع از پشت میز بلند شد و به طرف گوشی اش رفت. لاله دستم را از زیر میز گرفت و آهسته گفت:

-خره.رنگ به روت نمونده. خودتو جمع کن.

صدای رفیع را نمی شنیدم. تپش قلبم که توی سرم داشت نبض می زد نمی گذاشت صدای رفیع را خوب بشنوم. فقط دیدمش که شب بخیر گویان پشت میز برگشت. گوشی را از بیخ گوشش برداشت و روی میز کنار دست خودش گذاشت. لاله گفت: -آقای محترم...گوشی رو هیچ وقت سرمیز نیار. اولاً که تمرکز بقیه رو سر میز بهم می زنی. نمیفهمن دارن چی می خورن. ثانیاً ممکنه دستت بخوره یه لیوان و آب بریزه روی گوشی مبارک.

بعد گوشی را برداشت و نگاه کرد:

-او لالا...عجب گوشی پدرمادر داری! چنده الان؟
رفیع خندید و گفت:

-من هشتصد گرفته بودم. نمی دونم ،شاید الان ارزون تر شده باشه.
لاله از جایش بلند شد و گفت:

-شام مهمون رو که بهش کوفت کردین. من دیگه سیر شدم. دستت درد نکنه دوست گرامی.

گوشی رفیع را هم با خودش برداشت:

-اینم ببرم تا نفله ش نکردین. حیفه والله. خدا تومن پول رفته بالاش.
لبخند رفیع بدرقه اش کرد. نمی فهمیدم چه می خورم. صدای تشکر رفیع را که شنیدم، متوجه شدم که باید میز را جمع کنم. با بیرون رفتن رفیع از آشپزخانه ، صدای لاله بلند شد:

-ظرفا رو من می شورم صنم. دست نزنای بهشون.

آخر شب برخلاف همه ی شبهایی که لاله میهمانم بود، بجای اینکه توی اتاق، کنار لاله بخوابم، به اتاق خوابمان رفتم. رفیع شبخواب قرمز را روشن کرده بود و طاقباز روی تخت دراز کشیده بود.چشم هایش بسته بود. می دانستم خواب نیست. کنارش دراز کشیدم. چقدر دلتنگ بوی بدنش بودم. بی توجه به دلخوری این چند وقته ام ، مثل گربه روی تشک خزیدم و جایی بین گودی گردن و کتفش، خودم را جا کردم. سرم را کمی چرخاندم تا در حالت راحت تری قرار بگیرم. به صدای نفسهایش که هنوز منظم نشده بود گوش دادم. دستم را روی بازویش گذاشتم. سکون و بی تحرکی اش ، آزار دهنده بود. کاش برمی گشت به سمتم و در آغ*و*شش جایم می داد. دستم را دور

س*ی*ن*ه اش انداختم. نفس عمیقی کشیدم تا ته مانده ی بوی عطرش را از روی صورتش به اعماق ریه هایم بفرستم. صدای رفیع، خلسه ام را پاره کرد:

-چرا نرفتی پیش لاله؟

کمی مکث کردم. جواب دادم:

-نمی خواستم متوجه بشه چیزی بینمون اتفاق افتاده.

رفیع به سمتم برگشت. فکر کردم کاش برای ب*غ*ل کردنم برگشته بود. کاش ب*غ*لم کند. گفت:

-مگه چیزی بینمون اتفاق افتاده؟

...

-با توام...

...

چرا جواب نمیدی؟

-یعنی چیزی اتفاق نیفتاده؟

-نه. معلومه که نه. چه اتفاقی؟

اتفاقی نیفتاده بود. هیچ اتفاقی. فقط من اتفاقی به تماسهای رفیع مشکوک شده بودم و اتفاقی داشتم خودم را می خوردم و اتفاقی داشتم هلاک می شدم از ان همه فکر و خیال.

با صدایی که با رقت تلاش می کردم بدون بغض باشد، پرسیدم:

-دوستم داری؟

رفیع دستش را از زیر سرم خالی کرد و گفت:

-برو پیش دوستت. بهش برمی خوره که تنهات بذاری.

اما من دوستم را نمی خواستم. من هیچ کس و هیچ چیزی را نمیخواستم. من رفیع را میخواستم. تمام و کمال. هیچ تماس تلفنی حق نداشت رفیع را از من بگیرد. هیچ زنی حق نداشت رفیع را از من بگیرد. رفیع مال من بود. مال من!

نفسهای رفیع بعد از ده دقیقه منظم شد. چقدر زود خوابیده بود و بی خیال اتفاقی

شده بود که بین ما افتاده بود. از کنارش بلند شدم و سراغ لاله رفتم. هنوز بیدار

بود. توی تشک دراز کشیده بود و کتاب می خواند. با دیدنم دم در اتاق، کتاب را کناری گذاشت و توی جا نشست. گفت:

-به به...صفا آوردین. چه عجب از این طرفا. حالا یه شب مهمون داشتی...اونم دختر مجرد چشم و گوش بسته! می مردی همین یه شب از شوهر جونت دل بکنی؟ حیا میا ندارین شماها؟

صورت درهم و گرفته ام نشان می داد که حال و حوصله ی شوخی ندارم. کنار لاله نشستم. گفتم:

-دیدى امشبم زنگ زد؟

لاله ماسک دلک را از روی صورتش برداشت و با چهره ای سخت و جدی پرسید: -مطمئنی خودشه؟ همونه که قبلا هم زنگ زده؟

-اره. مطمئنم. لحن رفیع موقع حرف زدن با این مزاحم همیشگی سرشام، رو می شناسم. خودش بود.

لاله ضربه ای به پشتم زد و گفت:

-پس بگیر که اومد. شماره شو از گوشی رفیع برداشتم. با ناباوری گفتم:

-چطوری؟

-سرخ و سفید دوطوری. به همین سادگی. اگه به تو بود که باید تا دوماه دیگه، هنوز سر درستی و غلطی کار، می موندی. حالا با این شماره پدر صاحب بچه رو از فردا درمیارم.

شماره چیز خاصی نداشت. یک شماره ی ثابت، نه چندان رند و نه چندان سخت. گفتم:

-حالا اینو چیکارش کنم؟

لاله لبخند زد:

-تو رو که می دونم عرضه ی هیچ کاری نداری. خودم ته و توشو درمیارم. همین فردا. حalam برو بگیر بخواب که مزاحم من نباشی. می خوام کپه ی لالامو بذارم. صبح باید اداره باشم.

بالشش را پف داد و دراز کشید. وقتی بلند شدم با چانه به لامپ اشاره کرد، یعنی خاموشش کن.

*

لاله به شماره ای که از گوشی رفیع برداشته بود زنگ زد. زنی که پشت خط بود، زرنگ تر از این حرفها بود. با هر سوال انحرافی لاله، جواب انحرافی تری داده بود و در یک

کلام لاله را پیچانده بود. لاله گفت به بهانه ی آشنایی برای خواستگاری، سن و سال و کارش را پرسیده، اما زن محکم جواب داده که قصد ازدواج ندارد و بعد از اصرار لاله، گفته روی یک مورد جدی دارد فکر می کند. ترس تمام جانم را برداشت. یعنی این مورد جدی می تواند رفیع...
نه...نه...امکان ندارد.

لاله گفت که از جاهای مختلف باز هم تماس می گیرد و نمی گذارد این زن بازی مان بدهد.

*

یه غریبه با من تو این خونه ست
که به تو خیلی شباهت داره
پیرهنی که تنش مال توئه
جای تو گوشی رو برمیداره
همون آهنگی رو که دوست داری
با خودش تو خلوتش می خونه
ولی با من سرده با اینکه
همه چیزو راجب می دونه
این نمی تونه تو باشی...مگه نه؟
خالیه از تو فقط جسم توئه
هرجا که هستی منو می شنوی
بگو این سایه هم اسم توئه
منو می ب*و*سه و بی تفاوته
باورم نمیشه اینه سهمم
دیگه انگار بین ما چیزی نیست
وقتی لمسم می کنه می فهمم
اولین بار بهش شک کردم
وقتی دیدم که دروغم میکه
وقتی دیدم که به سمتش میرم
از نگاه گرم نمیشم دیگه
یه غریبه که صداش مثل توئه

ولی حرفاش مثل حرفای تو نیست
وقتی میشینه کنارم انگار
دوست دارم بگم نشین... جای تو نیست
این نمی تونه تو باشی مگه نه
خالیه از تو، فقط جسم توئه
هرجا که هستی منو می شنوی
بگو این سایه هم اسم توئه
منو می ب*و*سه و بی تفاوته
باورم نمیشه اینه سهمم
دیگه انگار بین ما چیزی نیست
وقتی لمسم می کنه می فهمم

موزیک را روی تکرار تنظیم کرده بودم و هندزفری توی گوشم مدام این آهنگ را با
آخرین ولوم، فریاد می کرد. داشتم خودزنی می کردم. داشتم دستی دستی خودم را
نابود می کردم. داشتم خودم را تنبیه می کردم. خودم را آزار می دادم. رفیع سردتر از
قبل، بی مهر تر از قبل، یخ تر از قبل، جلوی چشمم بود و من هیچ سهمی از او نداشتم.
می دانستم که ته این فکر و خیالها ممکن است اصلا هیچ چیزی نباشد. ممکن است
شک احمقانه ای باشد که بیخود و بیجهت برایم مسئله شده، اما حس ششم ویرانگرم،
با تمام توان در حال هشدار دادن بود. به شدت در حال اخطار دادن بود. زنگ ممتدش
با چراغ قرمزی ابدی توی دل و جانم صدا و نور می داد و نمی توانستم ندیده
بگیرمش. دستکشهای سفیدم را از دستم درآوردم و با دستهای بی دستکش اشکهای
داغی که تمام صورتم را خیس کرده بود را پاک کردم. رفیع...رفیع... چرا هیچ وقت مال
من نبودی؟ چرا هیچ وقت مال من نبودی؟

انصاف نیست که...

جمله ای برای ادامه دادنش نداشتم. من هنوز از چیزی مطمئن نیستم. نباید اینطوری
خودم را نابود کنم. نباید...

*

دلم می خواست بگویم (خودم تنها، حمام می روم). اما وقتی رفیع حوله بردوش، گفت:
-نیم ساعت دیگه بیا.

بی حرف و چون و چرا، مثل یک بره ی حرف گوش کن و رام، حوله ام را برداشتم و به سمت حمام رفتم. نمی دانم رفیع ملایم تر شده بود یا رفتار زمخت و پس زننده اش برای من عادی شده بود. هرچه که بود، دیگر چنگ زدن خشن و لیف کشیدن نامهربانش توی حمام برایم آزار دهنده نبود.

بیست دقیقه بعد، موهایم را هم سشوار کشیدم و مشغول ترجمه شدم.

برای هردومان چای ریخته بودم. لیوان را سردادم جلوی رفیع، روی میز وسط مبل.

-چیزی هم توش ریختی؟

-آره. عرق دارچین ریختم.

سرم را توی برگه ها فروبردم. زیرچشمی حواسم به رفیع بود. وقتش بود. وقتش بود.

پس چرا زنگ نمی زد؟

*

شام امشب را زودتر کشیده بودم. دلم نمی خواست امشب هم سرشام، با زنگ تلفن ،

حالم بد بشود. این زنگ تفریح را به خودم هدیه دادم که شام را بدون دلهره بخورم.

وقتش شده بود. چرا زنگ نمی زد. یعنی زنگ نزدن می تواند این مفهوم را داشته

باشد که من توهم داشتم؟ که من شک بیجا کرده بودم؟ که من دیوانه شده بودم؟ رفیع

از جا پرید و من از قافله ی افکار پشت سرهمم جاماندم. با چشم دنبالش کردم.

اه... لعنتی... سراغ گوشی اش رفت. گوشی را بیخ گوشش چسباند و با (الو) ی صمیمانه

و گرمی توی اتاق خواب رفت.

توی دلم رخت می شستند. رخت چنگ می زدند. دلم آشوب بود. مغزم داشت صدا

می داد. چرا به اتاق خواب رفت؟ چرا رفت که جای دیگری حرف بزند؟ مگر قرار است

چه بشنود و چه جواب بدهد که جلوی من راحت نبود؟ چرا توی اتاق خواب؟ اتاقی که

مال من و اوست؟ چرا توی اتاق خواب؟

سرم داغ شده بود. چشم هایم داغ شده بود. دستهایم می لرزید. چشم هایم با کاغذها

خیره بود اما چیزی را نمی دید. چیزی را نمی دید. توی سرم هزار تا آدم با هم داشتند

حرف می زدند. داشتم دیوانه می شدم از این همه ازدحام و صدا. نکند دیوانه ام؟

صدای رفیع از ته یک دالان دور و دراز و دور به گوشم می رسید. هم می شنیدم ، هم

نمی شنیدم. می شنیدم اما مفهومش را نمی فهمیدم. سرم هنوز پایین بود و چشم

هایم خیره به برگه های روی میز. صدای رفیع بلندتر شد:

-شنیدی؟ با توام صنم... کجاست حواست؟

کانال تلگرام رمانچی

سرخوشی مشمئز کننده ای توی صدایش موج می زد. سرخوشی نفرت انگیزی که حتما از تاثیرات آن تماس تلفنی بود. صورت سختم را چشم های تار و آبدار به سمتش بلند کردم. رنجیده و زخمی نگاهش کردم. گفت:

-متوجه شدی چی گفتم؟

با صدای خفه ای گفتم:

-نه.

-فرداشب دیر میام. یه پروژه دانشجویی از دانشگاه داریم. مال بچه های معماریه. منم دعوت کردن. میرن اطراف کاشان. منم میرم. منتظرم نمون. اگه دوست داری بگو لاله بیاد پیشته.

تلخ و پر از زهر گفتم:

-همه ی اساتید اقتصادو برای پروژه ی معماری دعوت کردن؟

توی صورتم دقیق شد:

-نه. یکی از بچه های معماری دعوت کرد. منم بدم نمی اومد برم کاشان.

بی آنکه ذره ای از تلخی ام کم کنم گفتم:

-برای همین دعوت رفتی توی اتاق خواب حرف بزنی؟ همینجا نمی تونستی دعوت

گردش علمی رو اوکی کنی؟

رفیع با تعجب گفت:

-تو چته صنم؟ چرا اینطوری حرف می زنی؟ خب اگه نمی خوای تنها بمونی نمیرم.

زنگ می زنم میگم نمیام. اونوقت راحت میشی؟

گفتم :

-نخیر. نمی خواد دوباره برای رد دعوت توی اتاق خواب سنگر بگیری. قرار مدارهاتو همینجا بذار. منم سعی می کنم به محض شنیدن صدای تلفنت برم یه جای دیگه که مزاحمت نباشم. اصلا سروقت هرشبش که شد خودم میرم گم و گور میشم که تو هم راحت باشی.

رفیع سرخ شده بود. خشم را توی صورتش می دیدم. چشمهایش عمیق و تیز شده

بودند. گلایه آمیز و تند گفت:

-معلومه چی داری میگی؟وقتش که شد یعنی چی؟منظورت چیه؟

-هه.منظورم مشخص نیست؟ نیست؟ منظورم تماسهاییه که چندوقته سر ساعت معین...

نگذاشت حرفم را تمام کنم:

-خوبه... خیلی خوبه...! قبلا عاداتهای خاله زکی نداشتی. مبارکه.
صدایم شبیه فریاد بود. بلند نبود. پرخاش نداشت. پر از درد بود. اما شبیه فریاد بود:
-خیلی چیزا نداشتم. خیلی چیزا نداشتم. اما نمی خوام همین چیزای کمی رو هم که دارم از دست بدم.

رنجیده و با تعجب نگاهم کرد. گوشی اش را روی میز رها کرد و سنگین گفت:
-میرم بخوابم.

وقتی رفت، اشک مثل سیلاب تمام صورتم را شست. بند نمی آمد. مدام سرریزمی شد.
دستی که به سویت دراز می کنم را پس می زنی... چشم هایی که پر از اشتیاق است را ندیده می گیری...

می روی... می روی... می روی...

زنِ توی سرم فریاد می زند: دوستت ندارم... دوستت ندارم

تو می روی... دورتر و دورتر می شوی... آنقدر دور که، من به انحنای بازوان خسته ی
لمیده بر بالش پرت، نمی رسم... آنقدر دور که، من فقط خشکی عضلات کاهلت را می بینم...

زنِ توی سرم غوغا به پا کرده: دوستت ندارم... دوستت ندارم

لای هاله ای از ابر و مه ته نشین می شوی... ناگهان وا می روی... مثل شکلاتی که در اثر
گرما آب شده... آب می شوی و تمام سطح زمین را می پوشانی...

می خواهم با نوک پا از کنارت بگذرم، که آلوده ی حجم مذابت نشوم، که پاگیر این
جسم آب شده نشوم، که مرا در کام این آب شدگی نکشی...

زنِ توی سرم جیغ می کشد: دوستت ندارم... دوستت ندارم

اشکهای سراسیمه گونه هایم را می سوزاند... بین پاک کردن اشک و آبریزش مزاحم
بینی مردد می می مانم...

زنِ توی سرم خودش را می کشد: دوستت ندارم... دوستت ندارم

و من مثل همیشه زن را دلداری می دهم:

-دوستش نداری... نداری... نداری... این اشکها فقط از روی عادت است، فقط از روی
عادت...! هیچ ربطی به دوست داشتن ندارد!! هیچ ربطی.....!

هی به خودم دلداری می دهم. هی به خودم امید می دهم که مهم نیست. که چیزی نیست. که هرچه هست توهم است و خیال باطل. اما یه چیز قوی تر، یک چیز نیرومند تر، مثل خوره ذهنم را می خورد و می جود. مدام زیر گوشم می خواند که رفیع از دست رفته. رفیع از دست رفته!

*

لاله پشت تلفن گفت:

-بجای آبغوره گرفتن بهش می گفتی، منم باهات میام. خلاص! فکر می کنی می گفت تشریف بیارین؟ شما تاج سر منید؟ آره؟ نه. بلکه هم می گفت از خیر سفر گذشتم. بهر حال هرچی می شد از حال الانت بهتر بود. بخدا هنوزم میگو، تو خیلی خری. داری دستی دستی خودتو عذاب میدی.

*

سه روز بعد از سفر یک روزه ی رفیع، بیقرار و بی تعادل، با لاله به خیابانی رفتم که محل تدریس رفیع بود. مثل زنهای امل، راه افتاده بودم تا شوهرم را تعقیب کنم و مچش را بگیرم. جنون ویرانگری توی جانم افتاده بود. حس می کردم یک چیزی گیر می آورم و از این تردید و تشویش خلاص می شوم. حس می کردم رفیع را با زن موهوم پشت تلفن می بینم و خیالم از وجود حقیقی این زن راحت می شود. که دیگر با یک خیال، درگیر نمی شوم و موجودی حقیقی و واقعی را به چشم می بینم. به خودم ثابت خواهد شد که رفیع این روزها تغییراتی کرده و همه ی این تغییرات زیر سر همین زن است. پشت درختهای لخت خیابان پناه گرفتیم و منتظر رفیع ماندیم. خدا را شکر می کردم که همکاران رفیع را نمی شناسم و لاقلاً این نگرانی را ندارم که پشت درختان این خیابان شناسایی شوم.

رفیع را دیدم. کیف چرمی اش را توی یک دستش گرفته بود و توی دست دیگرش تعدادی برگه و پوشه داشت. چند دختر و پسر دانشجو، همراهش بودند. حدس زدن اینکه کدام یک از دانشجوهای دختر، می تواند زن موهوم من باشد، سخت بود. لاله پشت من ایستاده بود و سعی می کرد فکرم را منحرف کند. لباسم را کشید:

-خب... خره... دیدی؟ این همه دختر پسر ریخته دورش. لابد اون خری هم که شبها زنگ می زنه، یکی از همین زگیل های دانشگاست دیگه. هی بیخود خودتو بخور و آبغوره بگیر که شوهرم اغفال شد. حالا که خیالت راحت شد برگردیم. من به زور

مرخصی ساعتی گرفتم. همین روزهاست که بخاطر کارآگاه بازی هام با تو، عذرمو بخوان و اخراجم کنن.

-هیس... بذار با دقت نگاه کنم. شاید حس ششمم کمک کرد تونستم بشناسمش.
-مازوخیسمی بیچاره... چرا اینقدر خودتو عذاب میدی؟ بیمار روانی... بیا برگردیم.
رفیع به ماشین نزدیک می شد. از این فاصله ده، پانزده قدمی، می دیدم که با هر قدم دانشجوها پراکنده می شوند. خداحافظی می کنند و هی کم و کمتر می شوند. تا رفیع به ماشین برسد، همه رفته بودند. حس عجیبی داشتم. چیزی بین خشنودی و شرمندگی... داشتم با خودم کنار می آمدم که توی ذهنم از رفیع معذرت خواهی کنم، برای همه ی ظن های بیهوده ای که داشتم. برای همه ی فکرهای مسمومی که داشتم. پشتم را به رفیع و ماشین کردم و برگشتم به سمت لاله. انگار اول باید برای لاله به حماقتم اعتراف می کردم. توی ذهنم دنبال کلماتی می گشتم که شرمندگی و سرخوردگی سرخوشانه ام را بخوبی بیان کند. چشم هایم زودتر به حرف آمدمند. اشک توی چشمهایم حلقه زده بود. گفتم:
-برگردیم... من واقعا...

لاله نگذاشت حرفم تمام شود. با چشم های گشاد شده و چانه ای تیز، پشت سرم را با اشاره نشان داد. جهت نگاهش پشت سرم بود. لبخند زدم و گفتم:
-چیه؟ حالا تو دست بردار نیستی؟ برگردیم دیگه.

نگاه عجیب لاله وادارم کرد که برگردم. رفیع در ماشین را باز کرده بود و میان در ایستاده بود. یک دستش روی لبه ی بالایی درِ باز ماشین بود و دست دیگرش روی سقف. با لبخند به سمت ما نگاه می کرد. میخواستم فکر کنم که ما را دیده، که مرا دیده، که متوجه کار احمقانه و تعقیب و گریز من شده، که باید الان شرمنده باشم و مثل دخترهای لوس و گناهکار، با چشم های تر، سراغش بروم و با لحنی مظلوم بگویم که خیلی دوستش دارم و همه ی این تعقیب و گریزها از روی دوست داشتن زیادی ام است. می خواستم فکر کنم که رفیع ته دلش، برای من جای مخصوصی نگه داشته که نه تعویض شدنی است نه اجاره دادنی...

اما وقتی دخترک ظریف و خوش اندامی را که به رفیع نزدیک می شد، دیدم، افکارم برای یک لحظه متوقف شد. یخ زد. منجمد شد. ذهنم داشت برای خودش اراجیف می بافت. داشت می گفت این دخترک که از پشت می دیدمش اما از همین منظر هم خوش پوش و خوش سلیقه به نظر می آمد، یکی از بازماندگان زگیل های دانشگاه

است. همین الان لاله خودش گفت که اینها زگیل هستند. همین دانشجوهای که اگر بگذاری، تا در خانه هم دنبال استادشان می روند. ذهنم برای خودش اراجیف می بافت. اما وقتی دیدکه رفیع بالبخند سلام و احوالپرسی کرد و خم شد توی ماشین و از توی ماشین دوشاخه گل رز قرمز بیرون آورد و توی دستهای دخترک گذاشت، ذهنم هم خفه خون گرفت. توی خون خودش خفه شد. رفیع دوشاخه گل رز قرمز را توی دستهای دخترک گذاشت. دخترک ادایی درآورد که معلوم بودجیغ خفیفی از شادی کشیده. بعد به سمت دیگر ماشین رفت و پهلوی رفیع روی صندلی نشست. رفیع بی توجه به من و لاله که پشت درختهای لخت، مشغول تماشا بودیم، گاز داد و رفت. چیزی نگفتم. حرفی نزد. فقط به لاله نگاه کردم و لبخند بی رمقی زدم. دستکشهایم را روی دستم بالاتر کشیدم تا قالب دستم شوند و خیابان را سرو ته برگشتم. خلاف جهتی که رفیع با دخترک رفته بود.

*

توی ایستگاه اتوبوس ایستاده بودیم. معلوم بود که منتظر اتوبوس نیستیم. مسافرها هم فهمیده بودند که قصد سوار شدن نداریم. وقتی اتوبوس جدید از راه می رسید، مردم بدون توجه به من و لاله که اول صف ایستاده بودیم، رد می شدند و می رفتند سوار می شدند. کی رسیده بودیم اول صف؟

کی هلمان داده بودند اول صف؟ ذهنم هنوز پشت درختهای لخت خیابانی که محل کار رفیع بود جامانده بود. هنوز پشت درختها بود. حتی سوار ماشین نشده بود تا دنبال رفیع و دخترک بروم و ببینم چه گلهایی می گویند و می شنوند. چه دلهایی می دهند و قلوه هایی می گیرند. ذهنم هنوز پشت درختها خودش را پنهان کرده بود. به طرف لاله برگشتم. باد سردی که می وزید، چشم های لاله را شیشه ای کرده بود. انگار یک قطره اشک نچکیده توی چشم های لاله یخ بسته بود. لاله خیره نگاهم می کرد. لابد می خواست از این نگاه خیره، ته ته درد مرا بفهمد. لبخند کم جانی زدم: -دیدی حق با من بود؟ حس ششمم درست تشخیص داده بود!

از آرامشی که توی صدایم بود تعجب کردم. چرا جیغ نمی زدم؟ چرا فریاد نمی زدم؟ چرا گریه نمی کردم؟ از کجا این نیرو را آورده بودم که بعد از دیدن آن صحنه، اینطور محکم بمانم و آرام باشم؟

لاله با لحنی که این پا، آن پا کردن در آن مشهود بود گفت:

-نباید زود قضاوت کنیم. چیزی که ما دیدیم ممکنه هزار تا معنی داشته باشه. تازه یکی از معنی هاش میشه اون چیزی که تو داری بهش فکر می کنی.

چشم هایم خندید. چشم هایم پوزخند زد. لاله پوزخند نگاهم را گرفت. با لبهایش خندید. شاید آرامش من به او جرات می داد که توی این وضعیت بخندد. شاید هم داشت به حال و روز من می خندید. نه این بی انصافی بود. لاله اهل ریشخند کردن من نبود. گفت:

-ببینم این شوهر ننه مرده ی تو، یه وقت خواهر اندری، ناتنی یی چیزی نداره؟ مثلاً ننه ش در سالهای دور زن یگی دیگه بوده و ازش هم یه دختر داشته و حالا بعد از سالهای سال رفیع و خواهرش همو پیدا کردن و الان توی خیابونا با هم قرار می ذارن تا ارکان خانواده ی کسی رو به هم نریزن؟هان؟ نداشته؟

پوزخند نگاهم هنوز داشت توی چشم های لاله منتشر می شد. ادامه داد:

-اون داستان مشهور رو بلدی که...مَرده شبها تا دیروقت میمونه سرکار...بعد با یکی از دخترهای فامیل میره برای زنش کادوی تولد بخره. اما دوست و آشنا که اون دختره رو نمی شناختن برای زنه پیغام می برن که ای دل غافل، چه نشستی که شوهرت چند شبه با یه دختر جوون میره شبگردی و تو اینجا با خیال راحت نشستی

سرجات.بلدیش که؟ میگم...نکنه این دختره یکی از از فامیلای رفیع یا حتی فامیلای خودت باشه. شاید رفیع داره دنبال سرویس برلیان می گرده و داره از این دختر فرشته خصال کمک می خواد؟ما که صورت دختره رو ندیدیم.

پوزخندم روی لبهایم کشیده شد:

-رفیع تنهاست. پدرش توی سیزده سالگیش مرده. مادرش هم دوسال بعد از ازدواجمون مرد. خواهر و برادر هم نداره. قید همه ی فامیلشم توی همون مراسم ختم مادرش زد. باهاشون سرسنگین رفتار کرد. دیگه نه اونا اینو دیدن، نه این اونا رو دید تا همین امروز.

چه راحت داشتم توضیح می دادم و شرح ماوقع می کردم. چه راحت داشتم داستان زندگی رفیع را بازگو می کردم. رفیع آنجا بود. توی ماشین. با یک دختر جوان ظریف اندام.توی خیابانها.شاید توی یک رستوران. شاید توی یک کافی شاپ. به ساعت نگاه کردم. ظهر بود. نه...وقت ناهار است. لابد رستوران را ترجیح می دهند. یک ناهار دونفره با هم. تعبیرش هرچه می خواهد باشد. استاد شاگردی، همکاری، عاشقانه، پدرانه، هرچه...هرچه!

آنقدر توی ایستگاه اتوبوس لاله حرف زد و من حرف زدم که کم هوا تاریک شد. این وسط لاله تلفنی مرخصی اش را یک روزه رد کرد و وقتی گفت شب با من با خانه می آید گفتم، به تنهایی نیاز دارم. می خواهم توی تنهایی فکر کنم. دروغ می گفتم. می دانستم امشب تنهایی بیشتر از هر شب دیگری مرا خواهد ترساند. مرا رنج خواهد داد. مرا عذاب خواهد داد. از امشب من رسماً عزادار رفیع بودم. رفیع عزیز از دست رفته ای بود که من دیگر نداشتمش. دیگر مال من نبود. این عزاداری یک نفره مرا می ترساند. وحشتم می داد. مرا به لرزه می انداخت. لاله مرا تا جلوی خانه رساند. بعد از همانجا یک دربست گرفت و رفت. جلوی در مانده بودم معطل. نمی دانستم داخل بروم یا نه. کجا بروم؟ توی خانه ای که زیر سقفش من بودم و غریبه ای به نام رفیع؟ غریبه ای که از هر آشنایی برایم آشنا تر بود؟ غریبه ای که از هر نزدیکی به من نزدیکتر بود؟ بود؟ چرا دارم از فعل گذشته استفاده می کنم. رفیع از همین چندساعت قبل اینقدر فاصله اش با من نمود پیدا کرده بود که ذهنم خودبخود داشت، فرهنگ لغات جدیدی را برایش استفاده می کرد. برای کلید انداختن و داخل رفتن تردید داشتم. اینجا کجا بود؟ خانه ی من؟ خانه ی من و ورفیع؟ من و رفیع با هم بودیم؟ باهم؟ پس دختری که توی ماشین بود که بود؟ آنها هم با هم بودند. باهم. و این باهم بودن آنها، با هم بودن ما را زیر سوال می برد.

جلوی در ایستاده بودم و با خودم دودوتا چهار تا می کردم که بروم یا نه. بوی عطر غلیظ رفیع توی بینی ام پیچید. پشت سرم بود. چرا نمیری تو؟ از سر خیابون دارم می بینمت. جلوی در ایستادی. چرا در رو باز نکردی؟ برنگشتم که ببینمش. که نگاهش کنم. که تصویر دخترک را ته چشمهایش ببینم. همانطور که پشتم به او بود گفتم:

-کلیدمو پیدا نمی کنم. توی کیفم لای وسایلم گم شده.

دستش را از کنار من رد کرد. کلیدش را توی قفل چرخاند و در را باز کرد. سنگینی و گرمای دستش را پشت کمرم حس کردم. داشت مرا هل می داد داخل. حس چندش آوری تمام وجودم را پر کرد. با شدت خودم را از زیر دستش بیرون کشیدم و جلوتر رفتم. کفشها را بی دقت توی جاکفشی چپاندم

و به اتاق خواب پناه بردم. در اتاق را بستم و با لباس بیرون روی لبه ی تخت نشستم. ذهنم انگار خالی خالی بود. هیچ چیزی توی مغز و ذهنم نبود. با خودم فکر کردم، این خالی بی فکر هم بد نیست. یادم رفته بود که باید به چه چیزی فکر کنم. می دانستم

حالم خوب نیست. می دانستم مثل موجودی بی دست و پاو ناتوان، زیر آوار یک ساختمان چندطبقه گیر افتاده ام، اما یادم نمی آمد که دلیل این همه حس بدبختی چیست. دلم هم نمی خواست که به یاد بیاورم. حس می کردم همین حالت گیجی بی وزن، خوب است.

در اتاق باز شد. صدای رفیع توی اتاق پیچید:

-کجایی؟ نیم ساعته رفتی این تو. نمی خوای یه چای به ما بدی؟

سرم را بلند کردم. چقدر درد داشت. انگار سرم واقعا زیر آوار مانده بود. رفیع خیره نگاهم می کرد. نمی دانم ته چشم هایم چه دید که گفت:

-خوبی؟ چرا لباساتو عوض نکردی؟ من فکر کردم گرفتی خوابیدی.

قدرت تکلم را از دست داده بودم. قادر نبودم صدایی از گلویم خارج کنم. کلمات را گم کرده بودم. با چشم هایی مات، همچنان نگاهش کردم.

-صنم؟ خوبی؟ حالت خوبه؟ جاییت درد می کنه؟ چرا جواب نمیدی؟

ذهنم تازه داشت خودش را پیدا می کرد. خودم را پشت درختهای لخت خیابان دیدم. رفیع بود. دوشاخه رز قرمز. دختری که از پشت خیلی شیکپوش و خوش فرم به نظر می رسید. من زیر آوار مانده بودم. شک های من به یقین تبدیل شده بود و ناگهان تمام دنیا روی سرم آوار شده بود. رفیع این سوی آوار داشت صدایم می زد:

-صنم؟ صنم خانوم؟

کاش (صنم جان) صدایم می کرد. اسم دخترک چیست؟ او را چطوری صدا میزنند؟

جان؟ عزیزم؟ خانومم؟ نه (خانومم) سبک حرف زدن رفیع نیست.

تا لبه ی تخت پیش آمد. دست روی پیشانی ام گذاشت.

-تب نداری که. چته تو دختر؟ چا اینطوری شدی؟ کجا بودی امروز؟

کنارم نشست. دستم را توی دستش گرفت. مطمئن بودم برای فهمیدن داغی یا سردی دستم اینکار را می کند، نه برای دلداری دادن یا احیانا ابراز مهر و علاقه!

-با لاله بودی؟ اتفاقی براتون افتاده؟ با هم دعواتون شده؟

حدسهای رفیع در مورد احساسات من، همیشه خطاست. وقتی از دلتنگی گریه می

کنم، رفیع دنبال قرص سرماخوردگی می گردد. چون فکر می کند آبریزش بینی ام مال

سرماخوردگی است. هیچ وقت احتمال نمی دهد گریه هم باعث آبریزش بینی من می

شود. حتی وقتی از درد ماهانه، دل درد سراغم می آید، با دیدن حال خراب من و

فهمیدن اینکه دل درد دارم، قبل از هر احتمال و حدسی، که به حال و روز من ربطی

داشته باشد، از قفسه ی داروها، برایم قرص اسهال می آورد. رفیع هیچ وقت به خودش زحمت نمی دهد که به شرایط جسمی و زمان بندی هورمونهایم فکر کند. دل درد ماهانه ی من همیشه امر غیر مترقبه و عجیبی است که در حدس اول برای او ، بادل پیچه ی اسهال یکی است!

-صنم خانوم...جواب منو بده. داری نگرانم می کنی. به لاله زنگ بزنم؟ کنارم نشست. روی لبه ی تخت.

نه. لاله. نه. لاله را این وسط نمیخواهم. بار این غصه فقط روی دوش من است. نیم خیز می شود:

-زنگ بزنم به لاله...ببینم موضوع چیه؟

با تمام کمرختی و بی وزنی، دستش را سریع می گیرم تا بلند نشود. متعجب نگاهم می کند:

-چیه؟ زنگ بزنم؟

چیزی نمی گویم. دستش را محکم تر نگه میدارم.

-خب لااقل حرف بزن ببینم چته. دلت درد می کنه؟ اسهالی؟چیز غیر بهداشتی خوردی بیرون؟دل پیچه داری؟یه چیزی بگو دیگه.

از ناکجای چشم هایم، اشک، سرآسیمه و سریع روی گونه هایم می دود. نمیتوانم جلوی ریزشش را بگیرم. هنوز زبانم لال است. دست رفیع توی دستم، حس دوگانه ای به من می دهد. از داشتنش به این نزدیکی ، حس اطمینان و امنیت میکنم، اما همزمان فکر می کنم این دستها با آن دوشاخه گل قرمز، امروز تاکجاها رفته؟ رفیع کلافه شده. از اینکه نمی تواند از زیر زبانم حرف بکشد کلافه است. دوست ندارد در موقعیت های بد گیر بیفتد. همه چیز باید برای او ساده و سراسر باشد، شفاف و روشن و بی سوال. وقتی بابا مرد، وقتی بالای سرش بودم و جان دادن لحظه ی آخرش را روی تخت بیمارستان دیدم، رفیع سکوت و بی حرفی مرا تحمل نمی کرد. شوکه شده بودم. رفتن بابا، در سن و سالی که هنوز سالهای سال با مرگ و پیری فاصله داشت، شوک سنگینی بود...مخصوصا با آن حس قوی و محکمی که بین من و بابا بود.

چندروز گیج و منگ بودم و لال شد بودم. رفیع حوصله نمی کرد تا توی آ*غ*و*شش بگیردم و دلداری ام بدهد. بلد نبود برای همدردی کردن با من، فضای بزرگ دستهایش را به من ببخشد تا در آ*غ*و*شش آرام بگیرم. شبها پشتش رابه من می کرد و می خوابید. قبل از شب بخیر گفتن، تاکید می کرد که واکنش من نسبت به مرگ

اطرافیانم، بدوی و غیر اصولی است. بچگانه و لوس است. می گفت هرچه زودتر باید از این حالت بی هدفی بیرون بیایم و روال عادی زندگی ام را پیدا کنم. تلخی حرفهایش در آن سرمای بی همدمی، کامم را مثل زهر می کرد. برای رفیع آدمها باید مثل صفحه ی شفاف باشد تا بتواند پشت و رویش را در یک نگاه ببیند. حوصله ندارد که آدمها را مثل یک کتاب ورق بزند و در هر برگ و فصل و بخش، چیز تازه ای از آدم را کشف کند.

حالا من، روی لبه ی تخت، برای رفیع تبدیل شده بودم به دفتری که هم در بسته بود، هم خط خطی. نمی توانست مرا بخواند. اصلا خواندن خط مرا بلد نبود. من خط ناشناسی بودم با کلی پیچیدگی اعصاب خرد کن.

-صنم؟ نمی خوای حرف بزنی؟ از صبح تا الان دارم با این دانشجو و اون کارمند کلنجار میروم. هی حرف می زنم و حرف می زنم. وقتی هم میام خونه، باید با این صحنه مواجه بشم؟

لحنش عصبی بود. با اینکه سعی می کرد آرام بماند، اما عصبی بودن را کاملاً حس می کرد. ناگهان انگار چیز مهمی را کشف کرده باشد با سمت من برگشت.

-مامانت حالش خوبه؟ برای مامانت اتفاقی افتاده؟

اه. حتی یک درصد هم احتمال نمی دهد برای خود من اتفاقی افتاده باشد. اشکم همچنان می بارید. دستش را توی دست گرفته بودم.

-چقدر دستات سرده. سردته؟ پتو بیارم روت بندازم؟
خیره شد توی چشم هایم.

-صنم؟ فکر کنم فشارت افتاده. برات شربت آبلیمو درست کنم؟ یا نبات داغ بیارم؟ خب یه چیزی بگو.

با هر جمله ی بی ربطی که می گفت اشکها افسار گسیخته تر روی صورتم می ریختند. دستش را توی دستم فشار دادم و نالیدم:

-رفیع... منو تنها نذار. منو تنها نذار!

با تعجبی که با تاسف آمیخته بود، سری تکان داد:

-من؟ من که اینجا کنارتم.

خودم را توی *آغ* و *شش* جا دادم. هنوز برای ب*غ* ل کردنم تصمیمی نگرفته بود.

آغ و *ش* رفیع، حتی اگر شده به زور، اما، مال من بود. خیال نداشتم این فضای یک

متری را با هیچ موجود زنده ی دیگری تقسیم کنم. با هیچ کسی. با هیچ زنی. حتی اگر آن زن لایق دوشاخه گل قرمز از طرف رفیع باشد.
صدایم به شدت ترحم برانگیز بود:

-رفیع...من دوستت دارم. گناه دارم. اذیتم نکن. بخدا گناه دارم.
بالاخره تصمیم گرفت دستش را دوی تنه ی مچاله ام سفت کند. در وضعیتی که اسمش آ*غ*و*ش نبود، مرا توی حلقه ی دستش نگه داشت. آرام گفت:
-این چه حرفیه تو می زنی؟من کی اذیت کردم؟مگه بیمارم که اینکارو کنم؟
با بیچارگی ناله کردم:

-ب*غ*لم کن رفیع. ب*غ*لم کن. محکم فشارم بده. محکم فشارم بده. می ترسم.
تنهام نذار. خواهش می کنم.

دست دیگرش را هم دور تنه ام حلقه کرد و بالاخره، همنشینی ما شکل آ*غ*و*ش به خودش گرفت. سرش را روی سرم گذاشت و کمی محکم فشارم داد. امنیت مثل خون تازه توی رگهایم جاری شد. سایه ی زن شیکپوش ، داشت از روی سرم پر می کشید. از داشتن آ*غ*و*ش رفیع، هرچند به اجبار، برتری احمقانه ای نسبت به آن زن در خودم حس می کردم. زمان را از دست داده بودم. دوست نداشتم از این فضای امن بیرون برو. دوست نداشتم تمام بشود. خودم را بیشتر و بیشتر توی آ*غ*و*شش فرو می بردم و همچنان اشک می ریختم. کم کم حس آرامش توی جانم خزید و سرما و بی وزنی ام را کمتر کرد. رفیع آ*غ*و*شش را باز کرد. شال را از روی سرم کشید و دکمه های پالتو ام را یکی یکی باز کرد. لباس را از تنم بیرون کشید و روی لبه ی تخت گذاشت. هنوز کرخت و بی حس بودم. اما توی سرم، هوا جریان داشت. یخ فکهای منجمد، باز شده بود ، اما راه نفس کشیدنم هنوز مسدود بود. رفیع وادارم کرد توی تخت دراز بکشم و استراحت کنم. التماس آمیز گفتم:

-تو هم کنارم دراز بکش. تنهام نذار.

جواب داد:

-اینطوری که بوش میاد، امشب شام نداریم. من برم یه نبات داغ برات بیارم. بعدش بینم چی میشه سرهم کرد برای شام.

وقتی از اتاق بیرون رفت، اشک دوباره به چشم هایم هجوم آورد. او حتی از برآورده کردن کمترین خواهش های من هم امتناع می کرد. فقط می خواستم کنارم دراز بکشد.

اصرار رفیع برای خوردن کنسرو تن، بی نتیجه بود. نمیتوانستم چیزی بخورم. زیرپتو، روی تخت دراز کشیده بودم و تمام اندامهای مرئی و نامرئی ام درد می کرد. جایی از روحم زخمی شده بود. جایی که دیده نمی شد اما به شدت درد داشت. رفیع بعد از شام سردستی اش، به اتاق آمد. می دانستم برای چه کاری آمده. همانطور که انتظار داشتم، یک پتو برداشت و خواست که از اتاق بیرون برود. منتظر بودم جمله ی همیشگی اش در وقت بهم ریختگی حالم را بگوید و برود. همیشه می گفت: (تنهات میذارم تا راحت تر با خودت کنار بیای. شب بخیر). پتو رو از توی کمد دیواری بیرون کشید. به سمت من آمد تا بالشش را از روی تخت بردارد. تحمل کردن این همه ظلم، نشدنی بود. امکان پذیر نبود.

دستش را به سمت بالش کناری من دراز کرد، دستم را از زیر پتو بیرون آوردم و دست رفیع را توی هوا گرفتم. جاخورد. نگاهم کرد. با صدای ضعیفی گفت:
-دستات هنوز بوی گل رز میده؟ رز قرمز؟

تعجب در تک تک عضلات صورتش نمایان بود. گفت:

-منظورت چیه؟ صنم اگه حالت اینقدر بده پاشو بریم دکتر. یه سرم بگیر، بهتر میشی. پاشو. داری هذیون میگی؟

از این همه تجاهر و ناجوانمردی اش دل آشوبه گرفته بودم. از این همه تظاهر به بی گناهی. ناله ای از گلویم خارج شد:

-خوش تییپه ! خوشگل هم هست؟ گل رز دوست داره؟ قرمز؟

رفیع گیج تر از قبل نگاهم می کرد. محال بود یک درصد هم احتمال بدهد من، او را دیده ام. او را با گلهای قرمز و زنی که گلهای قرمز را تقدیمش کرد.

به سمت جارختی رفت. دست برد و شلوارش را برداشت. داشت شلوار را می پوشید. داشت آماده می شد مرا دکتر ببرد. پوزخند پرصدایی از ته گلویم به لبهایم رسید و توی هوا پخش شد. رفیع برگشت و نگاهم کرد. نگاهش نگران بود. لابد فکر می کرد دیوانه شده ام و اینها علایم جنون است.

پوزخندم پررنگ شد. تبدیل شد به خنده. خنده. می خندیدم. می خندیدم. توی تخت نشسته بودم و بی کنترل و ممتد می خندیدم. رفیع نگران به سمتم آمد. شانه هایم را توی دستهایش گرفت و آرام تکان داد:

-صنم؟ صنم جان؟ خوبی؟ چرا اینطوری می کنی؟ دارم می ترسم. این رفتارت معنیش چیه؟

هه. صنم جان! از جنون من می ترسد و مرا (صنم جان) صدا می زند. نمیتوانستم آن خنده ی دردناک را تمام کنم. این همه تظاهر ظالمانه خنده دار بود. می خندیدم. رفیع شانه هایم را سخت تر تکان داد.

-چت شده صنم؟ برای کسی اتفاقی افتاده؟ مادرت خوبه؟ چرا بهم ریختی تو دختر؟ چی شده؟

خنده ام را ناگهان قورت دادم. اشکها مثل خروس بی محل، شروع کردند به خودنمایی. اشک و لبخند که می گفتند همین بود؟ با لبی که هنوز آثار لبخند رویش کش آمده بود، اشک می ریختم. گریه می کردم. تکانهای رفیع درد داشت. نالیدم: -امروز دیدمت رفیع. با اون زنه دیدمت. بهش گل دادی. دوتا گل رز قرمز. نمی تونی انکار کنی. دیدمت.

به سختی گریستم. رفیع دست از شانه های من برداشت. سرپا ایستاد. سنگینی نگاهش را روی خودم حس کردم. این هم یکی از موقعیتهای پیچیده ای بود که رفیع دوست نداشت تویش گیر بیفتد. اما افتاده بود. بدجوری افتاده بود. اصلا نمی توانستم واکنشش را حدس بزنم. نمی دانستم انکار می کند و می گوید اشتباه دیده ام؟ سرزنش می کند که چرا تعقیبش کرده ام؟ یا مثل مردهای سبیل کلفت و قلدر، دست به کمر می زند و با گفتن (کردم که کردم. خوب کاری کردم) مرا برای همیشه خفه خواهد کرد. البته این آخری از شخصیت اجتماعی رفیع خیلی دور و بعید بود. سکوتی که درست شده بود، حس خوبی نمی داد. تعلیق و بلاتکلیفی توی خودش داشت. نمی دانستم کجای بازی ایستاده ام. توی زمین برنده یا بازنده؟

رفیع پشتش را به من کرد و از اتاق بیرون رفت. گریه ام با صدای بلندتری، شدت گرفت. از این همه ظلمی که به من روا می دید، احساس بیچارگی و بی پناهی می کردم. در حالتی بین گنجی و هشیاری، بالاخره از خستگی خوابیدم.

صبح از رفیع خبری نبود. هیچ خبری. نه یادداشتی، نه چیزی! تلفن داشت خودش را میکشت. با بی رحمی تمام، لاله را پشت خط گذاشتم. تلفن خودم را هم سایلنت کردم و توی کشو انداختم تا حتی صدای ویز ویز و بیره اش را نشنوم.

چشم های زشت و پف کره ام توی آینه، حقارت آمیز بود. نشانه ای بود از ضعف من برای شکست خوردن از یک زن شیک پوش. زنی شاید

جوانتر... شاید زیبا تر.

بی هدف توی اتاقها می چرخیدم. دواتاق بزرگ و نورگیر. یکی اتاق خواب مشترک من و رفیع و یکی اتاقی که کتابخانه و میز تحریر را داخلش گذاشته بودیم. اتاقی برای کار و البته اتاق مهمان. اتاقی با دوکاربری. توی اتاق کار رفتم. کتابهای کتابخانه را سرسری رج زدم. مجموعه ی کتابهای زبان اصلی ام را یکی یکی بیرون کشیدم و نگاه کردم. کتابهای اقتصادی رفیع را برداشتم و سرچایش گذاشتم. حافظ را پیدا کردم و با سرانگشت بازش کردم. نه نیت کرده بودم نه حوصله ی فال گرفتن داشتم. فقط باز و بسته اش کردم و دوباره هلش دادم لای ازدحام کتابها.

کشوهای میز تحریر را بیرون کشیدم. کاغذهای A چهار را دسته بندی کردم و طلق و شیرازه ها را از لای آنها جدا کردم. کاغذهای سفید A چهار را زیر گذاشتم و طلق های رنگی را روی کاغذها قرار دادم. مرتب به نظر می رسیدند. فکرم کشیده شد به آشپزخانه. نه. امروز مطبخ تعطیل بود. من امروز عزادار بودم. آشپزی ممنوع بود.

با تمام کارهای مسخره ای که برای خودم می تراشم، باز هم فکرم بی هوا، می رود پشت درختها و رفیع را با آن زن می بیند. کاش صورتش را دیده بودم. کاش می فهمیدم من سترم یا او؟

به اتاق خواب رفتم و مثل آدمهای مریض، توی تخت دراز کشیدم. پتو را تا زیرگلو روی خودم کشیدم و به سقف زل زدم. واقعا بیمار بودم. بند بند تن و روحم درد می کرد. تا غروب که رفیع از راه رسید توی تخت بودم. مثل یک بیمار واقعی. مثل آدمی که امید به زندگی در وجودش مرده. مثل بیمار رو به موتی که می داند طلوع فردا را نخواهد دید. خانه در تاریکی فرورفته بود. هیچ لامپی روشن نبود. از چهارچوب در دیدم که روشنایی توی اتاق تاریک خزید. رفیع لامپ هال را روشن کرده بود. چیزی نگفت. اسمم را صدا نزد. شاید فکر می کرد خانه را گذاشته ام و رفته ام. فکر کردم؛ حتی اگر رفته بودم، دنبالم نمی گشت. وارد اتاق خواب شد. لامپ را روشن کرد. قبل از اینکه به اتاق برسد، توی جا چرخیده بودم و پشتم را به در کرده بودم. از صدای خش خش پارچه متوجه شدم دارد لباس عوض می کند. لباس عوض کرد و از اتاق بیرون رفت. بی هیچ حرفی. خیلی زور داشت. هجوم اشک دوباره داشت به پشت چشمهایم فشار می آورد. چشم هایم داغ شده بود. وقتی بیرون رفت گذاشتم صورتم خیس بشود. گرسنه شده بودم. از دیروز قبل از ظهر چیزی نخورده بودم. معده ام به هم می

پیچید. حتی احساس تشنگی هم می کردم. عجیب بود که تا قبل از رسیدن رفیع هیچ کدام از این حس ها، بیدار نشده بود. اما به محض ورود رفیع غرایزم فعال شده بودند. دوست داشتم شام آماده کند و صدایم بزند. ناز کنم. نازم را بخرد. هی ناز کنم و بالاخره بلند شوم بروم سرمیز. تخم مرغی را که آماده کرده بخوریم و در مورد آن زن حرف بزنیم. متوجه بشوم که همه چیز خواب و کابوس بوده و خلاص! کاش رفیع هم اینقدر رویایی و فانتزی بود.

بوی پیاز سرخ شده و گوجه آبدار تا توی اتاق هم کشیده شد. داشت املت درست می کرد. نه املت دوست نداشتم. کاش انتخاب بهتری داشت. جز انواع طبخ تخم مرغ و املت، چیز دیگری بلد نبود بپزد. مهم نیست. املت هم برای رفع این همه شک بد نبود. سروصدای ظرف و ظروف از آشپزخانه می آمد. دارد ظرف را روی میز می چیند. دارد سبزی شسته شده را از توی کیسه ی پارچه ای بیرون می آورد. دارد لیوان می گذارد روی میز.

حالا وقتش بود که صدایم کند. صدای قدمهایش را توی دمپایی می شنیدم. پس هنوز من برایش اهمیت داشتم. هنوز مرا میخواست. ولو برای همراهی با یک املت شبانه! از جلوی در صدایم کرد. وارد اتاق نشد:
-شام حاضره.

شام حاضر بود. خب که چه؟ نازی. نوازشی. لحن عذرخواهی! از هیچکدام خبری نبود. فقط یک (شام حاضره) ی معمولی و عادی. حتی بی رنگ و بوی تلخی و قهر. شام حاضر بود اما من خیال نداشتم به این سادگی از تخت بیرون بروم. پتو را بالاتر کشیدم و پاهایم را زیر پتو کش آوردم تا خشکی عضلاتم برطرف شود. غصه داشت دوباره آماده ی حمله می شد. ته دلم صدای شکستن چیزی می آمد. صدای خرد شدن غرورم. کاش می فهمید که چقدر زخمی ام.

چقدر محتاج درمانم. کاش می فهمید که درد من خود د اوست. که درمان من خود اوست.

صدای شستن ظرف ها را که شنیدم، تمام خیالبافی های احمقانه ام کنار گذاشتم و پشتم را به در اتاق کردم و با چشم هایی خیس خوابیدم. کاش می فهمید که این شبهای تنهایی و تردید، چقدر ترس دارد. بین خواب و بیداری بودم که حس کردم رفیع زیر پتو خزید. ناخودآگاهم داشت توی جا می چرخید و می خواست دستهایش را دور رفیع حلقه کند.

بیچاره ناخودآگاهم!! خیلی دلتنگ رفیع بود. اما اخمهایم را درهم کشیدم و توی تاریکی بی رحم اتاق خواب، خوابیدم. حتی نای فکر کردن نداشتم.

نیمه شب با حرکت چیزی گرم، خوابم آشفته شد. رفیع بود. ب*و*سه های کوتاه و فاصله دارش روی گونه هایم می نشست. حرکت دستش را لای موهایم حس می کردم. گرما و هیجان بی اختیاری زیر پوستم خزید. بی آنکه به فکر و خیال مجال خودنمایی بدهم در رفیع غرق شدم. دلتنگی دمار از روزگارم درآورده بود. رفیع مال من بود. به هر شکل و هر صورت! یگانگی جسم هایمان این را ثابت می کرد.

تنها چیزی که سرمیر صبحانه مشوشم کرد جمله ی رفیع بود:

-خانوم میثاق یکی از دانشجوهای فعال دانشکده ست. من یکی از مشاورهای پایان نامه شم. اما همه ی اینا کار زشت تو رو توجیه نمی کنه!

میز شاهانه ای چیده بودم. سوسیس ها را حلقه کردم و طوری سرخشان کردم که خشک نشوند. رویش تخم مرغ شکستم و فلفل سیاه زدم.

صبحانه ای باب دندان رفیع. بعد از اینکه خورد و لیوان بزرگ چایش را سرکشید، جمله اش را گفت و رفت!

مثل جن زده ها سراغ تلفن رفتم و لاله را گرفتم. منتظر بودم سر فحش را بکشد و زیر بار حرفهای رکیکش خیس آب شوم. اما لاله با صدایی به شدت آرام، که حتی می توانم سرم را بدهم که رنگی از ترحم و دلسوزی داشت، جوابم را داد:

-چطوری غسل جونم؟ بهتری؟

-خوبم لاله. ممنون

-باور کنم؟

-آره... باور کن.

لاله سکوت کرد. گفتم:

-رفیع میگه دختره دانشجوشه. باهاش پایان نامه داره. اسمشم میثاقه. یعنی فامیلیش میثاقه.

-پایان نامه؟ مگه رفیع می تونه با دانشجو پایان نامه برداره؟ رفیع که فوق داره نه دکتری.

-چه می دونم... میگه مشاور پایان نامه ست. دانشگاهش غیرانتفاعیه دیگه... قانونشو خودشون می نویسن لابد!

کانال تلگرام رمانچی

-چی بگم...! حالا تو مطمئنی درست میگه؟
-نمی دونم. من از کجا بدونم؟ شاید درست بگه.
-صنم یه چیزی بگم؟
-جونم بگو...

-تو خیلی آرومی. آرامشت برام قابل هضم نیست. صنمی که من می شناسم اینقدر
آرامش ازش بعیده. مخصوصا بعد از...
-هه. مخصوصا بعد از دیدن اون صحنه ی دراماتیک گل دادن و ددر رفتن و
سواری...آره؟

-خب.آره... تو مطمئنی که خوبی؟
-نفسم را با صدا بیرون دادم:

-خوب؟ نه خوب نیستم. اما دارم دنبال چیزی می گردم که توی دلم رفیعو ببخشم. که
یه بهونه ای جور کنم برای خودم و دلم که بی گناهی رفیع ثابت بشه و دیگه نتونم
ازش عصبانی باشم.

-یعنی تو الان ازش عصبانی هستی؟ به صدا و لحن حرف زدنت که نمیداد عصبانی
باشی.

یاد یگانگی شب قبلم با رفیع می افتم. می گویم:

-نمی دونم لاله. باید یه چیزی پیدا کنم. یه چیزی. نمی دونم چی. یه چیزی که رفیعو
مبری کنه. که ثابت کنه رفیع اهل نامردی و خیانت نیست.
لاله چیزی نگفت. نه جانبداری کرد، نه قضاوت. اما قول داد که هرطور شده کمک کند
تا این بهانه را پیدا کنم.

*

باید دوباره این زنک، میثاق را می دیدم. به هر بهانه که شده. باید یکبار دیگر می

دیدمش. باید می فهمیدم چه شکلی است؟چه ریختی دارد؟ چقدر با من فرق

دارد؟اصلا چرا و از کجا ناگهان وسط زندگی من پیدایش شد؟

هربار با آن زن خوشپوش که از پشت دیده بودمش فکر می کردم ، اشک بی اختیار
تمام صورتم را پر می کرد. از این همه ضعف و دل غشه ی خودم دلخور بودم. از این
بی دست و پایی که گریبانم را گرفته بود دلخور بودم. باید راهی پیدا می کردم.

با خودم عهد بستم که گریه و ناله و زاری را برای شبها بگذارم و روزهایم را فقط به زنده بودن و فکر کردن و محکم ایستادن اختصاص بدهم. باید به این زنک، میثاق، حالی می کردم که پریدن وسط یک زندگی ده ساله، به این راحتی ها نیست.

*

دلخوری و سرسنگینی بین من و رفیع سایه انداخته بود. حرف می زدیم. سلام و خداحافظی می کردیم. می خوابیدیم. بیدار می شدیم. اما همه چیز جور دیگری بود. قهر نبودیم اما آشتی هم نبودیم. من هنوز منتظر توضیح بیشتر رفیع بودم. منتظر توجیه آن شاخه های رز قرمز... و رفیع لابد منتظر عذرخواهی من از تعقیب کردنش. از گرفتن مچش! در هر حال هیچکدام خیال عقب نشینی نداشتیم.

*

لاله برای شام مهمانم شد. ظهر زنگ زد و بعد از حرفهای روزمره و دلداری دادن به من و آشفته گی های شک آمیزم، قول داد که شب پیشم بماند. زعفران آب کرده را توی قیমে ی در حال جوش ریختم. قل قل می جوشید. رنگش تغییر کرد و خوش رنگتر شد. به حرکت لیموهای عمانی توی قابلمه نگاه می کردم. به ذهنم خطور کرد که لیمو ترش می شود lime و لیمو شیرین. lemon. از این همه بیعاری خنده ام گرفت. وسط این همه آشفته گی و بیقراری، املاء انواع لیمو را کم داشتم. سیب زمینی ها را سرخ می کردم. دستهایم توی دستکشهای لاستیکی بی رنگ، وضع رقت باری به خود گرفته اند. ترحم برانگیز شده ام.

لاله کنارم ایستاده بود. توی قابلمه سرک کشید و رو به من گفت:

-خوبه. خودشون کارشونو بلدن. اونقدر قل می خورن تا بپزن. تو از بالای سرشون بیا کنار. تو رو می بینن هل می کنن، اونوقت خام می مونن. بیا بریم کنار. لبخند محوی زدم و جوابی ندادم. لاله توی صورتم خیره شد:

-میگم... این رفیع فرقی با قبل نکرده ها. انگار نه انگار. مگه نگفتی به روش آوردی که با زنه دیدیش؟

سری تکان دادم که یعنی بله. لاله عصبی شد:

-درد. بجای سر یک منی، اون زبون نیم مثقالی رو تکون بده. هی برای من لبخند ژوکوند میزنه.

-چی بگم؟ همه رو که برات تعریف کردم. غیر همون جمله ای که گفتم، هیچ حرف دیگه ای در موردش نزده.

سرمیز شام، توی آشپزخانه، لاله با تعریف از دستپختم، سعی داشت حال و هوای یخ زده ی خانه را عوض کند. رفیع سر توی ظرف غذایش کرده بود و جز برای برداشتن لیوان آب یا سالاد، سرش را حرکت نمی داد. تلاشهای لاله برای انرژی دادن به سرمای بین ما فایده ای نداشت.

دوباره صدای زنگ تلفن لعنتی بلند شد. داغی اشک را توی حدقه هایم حس کردم. نمی خواستم اینقدر ذلیل و زبون به نظر برسم، اما نمی شد جلوی این سیل داغ را سد کرد. چشم هایم سوخت. رفیع از سرمیز بلند شد و به سمت گوشی اش رفت. از آشپزخانه ی مشرف به هال، دیدمش که به سمت اتاق خوابی که در انتهای هال است، می رود. دلم ریش ریش شد. هزار رختشوی بی جیره و موجب، اجیر شدند تا توی دلم رخت بشویند. دلم می جوشید. تمرکز کردم تا حدس بزنم خانوم میثاق لعنتی برای امشب چه تردستی ای در آستین دارد. امشب می خواهد با چه جملاتی رفیع را مسحور خودش بکند. این فکر های مسموم دنباله دار، داشت کم کم دیوانه ام می کرد. اگر لاله دستم را لمس نمی کرد و فشار نمی داد، معلوم نبود تا کی می خواستم با قاشق پر از غذایی که توی دستم، توی هوا معلق مانده بود، چشم های خیسم را به مسیر رفتن رفیع بدوزم و منتظر برگشتنش بمانم. لاله نجوا کرد:

-خل جون من...غذاتو بخور تا کوفتمون نکردی.

لبخند احمقانه ای زدم و قاشق یخ کرده را توی گلویم چپاندم. دندان هایم جویدن را فراموش کرده بودند و لقمه برنج و قیمه را نجویده قورت دادم. رفیع برگشت. با چهره ای باز و بشاش. شاید هم تصور من این بود. شاید من منتظر بودم که شاد و گشاده برگردد. اصلا شاید تمام این تغییرات توی صورت رفیع توهم من بود.

بی آنکه به صورتم نگاه کند سرحایش نشست. گفت:

-سه روز دیگه یک همایش تخصصی توی کرمان داریم. یه سری از اساتید به علاوه ی دانشجوهای نخبه. زنگ زده بودن خبرم کنن.

رفیع توی هوا حرف می زد. معلوم بود مخاطبش من نیستم. لاله هم نیست. اما بالاخره باید این حرفها را می زد تا بدانم که دوسه روز دیگر، دلیل غیبت و احتمالا شب نیامدنش چیست. گفتم:

-کیا میان؟

-گفتم که...یه سری از استاد. طبق معمول رشیدی علوم پایه که سرجهازی همه ی همایشها و سفرهای دانشگاهست. مفت باشه، کوفت باشه. دوسه نفر از همکاری هم رشته ی خودمم هستن.

باز هم توی هوا حرف می زد. نمی کرد توی صورتم یک نیم نگاه بیندازد. حرصی شده بودم. بی اینکه به جمله ام فکر کنم گفتم:

-خانوم میثاق هم توی این سفر هست؟

برای یک لحظه ی کوتاه، خیلی کوتاه، متوجه مکث رفیع شدم. انگار جاحورد. بعد از آن روز، این اولین بار بود که به قضیه اشاره می کردم. آن هم به این صراحت. با بردن اسم آن زنک.

اسمش را زیر زبانم مزمره کردم: میثاق...میثاق...میثاق!! چه طعم گندی داشت. بوی زباله می داد. مثل وقتی که گوشت را خرد می کنی و چربی و پی های اضافه را توی کیسه ی جدایی می ریزی و محکم می بندی و توی سطل زباله می اندازی و درسطل را میگذاری. اما هربار که می خواهی آشغال جدیدی توی سطل بیندازی، بوی مشمئز کننده ی همان چند تکه پی و چربی که حالا مثل بوی جسد است، گند می زند به کل فضای آشپزخانه.

میثاق داشت تمام فضای آشپزخانه را به گند می کشید. رفیع اما، فوری در سطل زباله را گذاشت تا بوی گند میثاق بیشتر از این هوا رو بدبو نکند:

-گفتم که دانشجویهای نخبه هم هستن. ایشون هم یکی از همین دانشجویهاست. هه. پس میثاق بوگندو نخبه بود! چشم و دل من روشن! نخبه! خب بله! باید خیلی نخبه باشی تا بتوانی مردی یخی و سنگی مثل رفیع را وادار کنی تا برایت دوشاخه رز قرمز بیاورد و مثل عاشقهای شرمزده، توی خیابان، گلها را تقدیمت کند و بعد هم ببردت ماشین سواری! باید نخبه باشی تا بتوانی مرد متاهلی را با ده سال سابقه ی زندگی مشترک، اینطوری هوایی کنی که خیال تازه جوانی به سرش بزند و هر روز معطر و آراسته ، بیرون برود!

صدای لاله مرا از ته چاه بیرون کشید:

-کجاها میرین جناب رفیع؟ از دیدنی های کرمانم نصیبی می برین آیا؟

-معمولا که بعد از همایش گروه رو می برن بازدید از آثار تاریخی و دیدنی. این بار هم مسلما همین برنامه هست.

-باغ شازده رو دیدی رفیع؟ من عاشقشم. جای با صفاییه.

-بله دیدم. اما اگه بخوان اونجا بیرن ، باز هم میرم. ارزش ده باره دیدن رو هم داره.
هوا هنوز بوی جسد می داد. بوی زباله می داد. چرا هیچ کس توجه نمی کرد؟ میثاق
توی هوا داشت بوی بد منتشر می کرد. رفیع و لاله خودشان را به کوچه ی علی چپ
زده بودند. من داشتم از بوی گند میثاق خفه می شدم. چرا کسی متوجه نبود؟
لاله گفت:

-چه خوب می شد همه با هم یه سفر دسته جمعی بریم. من ، تو و صنم. خیلی دوست
دارم یه جایی مثل همینجا بریم. خوش می گذره.

لبخند رفیع توی صورتش پخش شده بود. فکری بودم که وقتی شکاف دهانش با
لبخند باز شده، بوی گند میثاق از این شکاف توی ریه هایش هم می رود یا نه؟
لاله دست بردار نبود:

-حالا همیشه همین باری که داری میری ما هم باهات بیاییم؟ هم فاله هم تماشا. صنم
که مشکلی نداره. منم می تونم دو روز مرخصی بگیرم بیام باهاتون. الان زمانش خوبه.
یک کم بعدتر می خوریم به اسفند و شلوغی آخر سال. نمی تونم مرخصی بگیرم. نظرت
چیه آقا رفیع؟
رفیع من من کنان گفت:

-البته باغ شازده توی زمستون چندان دیدن هم نداره. بد نیست این برنامه ریزی برای
اردیبهشت به اونطرف باشه.
لاله جواب داد:

-بابا حالا ما الان ویر سفر دوستانه رفتنمون گرفته. تا اردیبهشت معلوم نیست کی مرده
کی زنده! اصلا شاید تا اونموقع اصلا شوق سفر نداشته باشم. موافقت کن دیگه.
خواهش...

رفیع گیر افتاده بود. باز هم توی یکی از آن موقعیتهایی که ازشان متنفر بود گیر افتاده
بود. گفت:

-لاله خانوم...این سفر، تفریحی نیست البته. داریم برای شرکت توی همایش
دانشگاهی میریم. مطمئنا نمی تونم اعضای خانواده و دوستان رو همراه خودم ببرم.
هه. چه بهانه ی خوبی. چه توجیه دهان پرکنی! اعضای خانواده و دوستان! پس فقط
می شد آن میثاق بوگندوی خوش لباس را با خودش ببرد. لعنت به آن لباسی که لابد
یک شیشه عطرخوشبو هم رویش خالی شده بود. لعنت به میثاقی که می توانست

همسفر رفیع باشد و بوی گندش را هی بیشتر و بیشتر توی خانه ام پخش کند ، اما من نمی توانستم.
لاله خندید و گفت:

-حالا کی خواست با پول بیت المال بیاد آقا؟ بیت المال مال همون رشیدی ها که هرچی هم به این سفرای مفتی میان بازسیر نمیشن. من و صنم با ماشین میاییم. دنبالتون میاییم تا موقع گردش و گشت و گذار با هم باشیم. همایش و سمینار و علم و دانش مال خودتون.

این همه سماجت لاله عصبی ام می کرد. خوب وقتی نمی خواست همراهش باشم، نمی خواست دیگرا! چه اصراری بود برای همراه شدن زورکی؟
برای همسفر شدن اجباری؟ اصلا من کی برنامه ی سفر ریخته بودم؟ من باید مثل همیشه رفیع را بدرقه می کردم و منتظر برگشتنش می شدم.
فقط این بار باید حرص هم می خوردم و گریه هم می کردم که رفیع با نخبه ی بوگندوی شیک پوشش، مشغول گشت و گذار و همایش است.
رفیع بدتر گیر افتاد. جواب قانع کننده ای برای اصرارهای لاله نداشت. نمیشد این پیشنهاد لاله را رد کرد. فکر کردم هر جواب منفی و هر توجیهی که رفیع برای مخالفت بیاورد، نشانه ی هوش بالایش خواهد بود. چون راهکار لاله ردخور نداشت!
لاله پرسید:

-چی شد؟ تصویب شد؟ همسفر بشیم؟

رفیع لبهایش را توی هم فروبرد. فروبردگی لبها را توی دهانش کشید. کلافگی از سرو رویش می بارید. شاید فکرش را هم نمی کرد که این سفر استاد دانشجویی، بویژه با دانشجوی نخبه اش، اینطور خانوادگی دوستانه شود. ابروهایش را بالا داد و گفت:
-فکر نمی کنم مشکلی داشته باشه. یعنی در واقع عقلا" و منطقا" مشکلی نداره. اما باز هم باید مطرحش کنم با دانشکده که حرف و حدیثی توش نباشه.
بعد از سکوت طولانی و معنادارم گفتم:

-عقلا" و منطقا"، از نظر نگارشی درست نیست. باید بگی از نظر عقلی و منطقی!
صدای آرام و بی تفاوتم توی هوا پخش شد. لاله زد زیر خنده. آنقدر خندید که اشک توی چشمش جمع شد. رفیع هم از خنده ی لاله به خنده افتاد.
من نمیتوانستم بخندم. توی سرم بوی زباله بیداد می کرد. داشتم فکر می کردم وقتی آن زنک، میثاق را از روبرو ببینم، چطور می توانم بوی گندش را تحمل کنم؟

قرار شد با پراید هاچ بک رامین، برادر لاله، برویم. لاله با برادر و مادرش زندگی می کند. پدرش را وقتی چهار سالش بود از دست داده بود. برای همین از همان بچگی خوب یاد گرفته بود مستقل عمل کند و روی پاهای خودش بایستد. از همین روحیه ی مقاوم لاله خوشم می آمد. شاید دلیل این همه نزدیکی بین من و لاله همین بود که من برخلاف لاله شکننده و ضعیف بودم و لاله مقاوم و نشکن. می شد گفت یک جوری، دیدن این استقلال و استحکام لاله برایم جالب و دوست داشتنی و البته دست نیافتنی بود. دوست داشتم با داشتن لاله در کنار خودم، فراموش کنم که چقدر بی دست و پا و بی عرضه ام!

مادر لاله بجای اینکه شوهر کند و بچه هایش را زیردست ناپدری بیندازد، کمر همت بست و بجای شوهرش در همان اداره ای که پدر لاله کارمندش بود، به هر اصرار و التماسی بود، استخدام شد و در تمام سالهایی که لاله و رامین دانشگاه رفتند، حامی شان بود. بعدتر که بچه ها از نظر شغلی تثبیت شدند و خیال مادر راحت شد، دست از کار کردن کشید و نشست به تماشای جوانی کردن بچه هایش. مادر لاله معتقد بود، برای درگیر زندگی شدن همیشه فرصت هست، این جوانی است که فرصت و مهلت بر نمی تابد و به چشم برهم زدن فنا می شود. اصراری برای ازدواج دختر و پسرش نداشت. رامین و لاله مجرد بودند. لاله سه سال کوچکتر از رامین بود.

بنا بود گروه دانشگاه، شب راه بیفتند، تا به همایشی که عصر فردایش برگزار می شد برسند. رفیع اصرار داشت که ما فردا صبح راه بیفتیم. می گفت شب جاده برای راننده ی خانوم خطرناک است. بد هم نمی گفت. قبول کردیم. و من سعی کردم فکر کردن به تمام لحظاتی که قرار بود شب باشد و رفیع با آن دانشجوی نخبه ی پخته اش توی اتوبوس سرکند را، یک جوری از توی ذهن مشوشم بیرون بریزم.

مادر لاله برایمان کمی خورد و خوراک گذاشته بود. آجیل، کلوچه، میوه. من هم سبزی را پر کرده بودم از مرغ آب پز و خیارشور و گوجه. با بشقابهایی تمیز و یک بسته دستکش یکبار مصرف.

لباس گرم پوشیدیم و یک ربع مانده به پنج صبح، راه افتادیم. لاله در تمام طول راه برایم خط و نشان می کشید که زرزر گریه کردن را فراموش کنم و مثل یک آدم بی تفاوت و محکم، فقط نگاه کنم و ببینم لاله چکار می کند. به لاله قول می دادم اما واقعا مطمئن نبودم که بتوانم بی تفاوت بمانم. حتی تصور اینکه ممکن بود با دیدن نخبه ی

بوگندو چه واکنشی نشان بدهم هم برایم سخت بود. چندراه بیشتر نداشتم، یا می زدم زیر گریه و از همان راهی که آمده بودم برمی گشتم، یا اخم و تخم می کردم و آنقدر زیرپوستی حرص می خوردم که فشارم بیفتد و زیر سرُم بروم، یا مثل ارواح می ایستادم به نگاه کردن رفیع و نخبه ی بدبوییش! این آخری از همه سخت تر بود. رفیع زنگ زد و خبر داد که گروه به کرمان رسیده و مشغول استراحتند. من و لاله هنوز دو ساعتی راه داشتیم. ناهارمان را خوردیم و نزدیکیهای عصر رسیدیم. هواتاریک شده بود. پیرسان پیرسان هتل محل اقامت اساتید را پیدا کردیم. بخاطر فصل زمستان و کمبود مسافر، برای اقامت دچار مشکل نشدیم. می دانستم که گروه فردا را برای دید و بازدید گذاشته. لاله گفته بود که باغ شازده بیرون کرمان است. نزدیکی شهر ماهان. هنوز هم ته دلم راضی به این سفری که آمده بودم نبود. معلوم نبود چه چیزی در انتظارم است.

یک اتاق دوتخته ، برای یک شب گرفتیم و بدون اینکه به رفیع خبر بدهیم تخت خوابیدیم. تلفنم دوسه بار زنگ خورد اما حتی نگاه نکردم تا شماره را ببینم. می دانستم رفیع زنگ زده تا از رسیدنمان مطمئن شود. بهر حال این وقت شب جز رفیع کسی خبرم را نمی گرفت. مثلاً مامان پانمی شد از آن سر دنیا زنگ بزند و نیمه شب حالم را بپرسد. تلفنهای من و مامان به ماهی یکبار هم نمی رسید. گاهی ماهها از هم بی خبر بودیم.

به نظرم آمد حالا که رفیع نخبه ی عزیزش را دارد، بد نیست کمی نگرانم شود و ته دلش بلرزد که شاید بین راه مشکلی برایمان پیش آمده. تصادفی، حادثه ای... چیزی!

اما رفیع دست بردار نبود. به لاله زنگ زد. لاله هم بی مکث، گوشی را جواب داد. گفت بدون مشکل رسیده ایم و من از خستگی خوابم برده، برای همین تلفنم را بی جواب گذاشته ام.

سعی کردم بخوابم. اما فکر و خیال اجازه نمی داد. تصور می کردم اگر نیمه شب، نخبه ی رفیع بخواهد وارد اتاقش شود، چه چیزی یا کسی مانعش خواهد شد؟ اصلاً از کجا می فهمند که کسی وارد اتاق دیگری می شود؟ وقتی به لاله درمورد فکرم گفتم بالش را پرت کرد روی سرم:

-دیوونه ای تو بخدا. فکر کردی توی سفرهای دانشگاهی برای هر مهمونی یه سوییچ اختصاصی می گیرن؟ بابا، زنونه مردونه می کنن، هرگروهو مثل رمه ی گوسفند می

ریزن روی هم. مطمئن باش الان پای رشیدی توی دهن رفیعه، پای رفیعم فرو رفته
توی چشم و چال یکی دیگه از اساتید محترم!
آنقدر با لاله حرف زدیم تا خوابمان گرفت.

صبح بعد از صبحانه ی سرسری که توی رستوران هتل خوردیم، با عجله بیرون زدیم تا
به ماهان برسیم. گروه یکساعتی بود که راه افتاده بود. لاله ترجیح داده بود که با فاصله
از هم راه بیفتیم. گفته بود اینطوری بهتر است. خودم را سپردم به درایت و عقل لاله.
جاده ی زمستانی و کویری بیرون شهری، دلچسب و چشمگیر نبود. بخاری هاچ بک را
زیاد کرده بودم و دستهایم را توی دستکهای چرم نگاه می کردم. لاله چشمش به جاده
بود. تابلوها را می خواند و مسیر را پیدا می کرد. صدای موسیقی توی ماشین پخش
می شد. حوصله نداشتم بنشینم معنی ترانه را برای خودم تفسیر کنم و با حال و روز
خودم تطبیقش بدهم. گوشم فقط آهنگ را می شنید. نمی فهمید. می خواستم بفهمد.
لاله گفت:

-کاش صورت دختره رو دیده بودم تا می تونستم از دور تشخیصش بدم. اینطوری بهتر
بود. لااقل می شد قبل از نزدیک شدن به رفیع و گروهش، یه کم دختره رو از دور زیر
نظر بگیریم، ببینیم اصولا کرمکی هست یا نه؟
-اصولا که مسلمه که کرمکیه. وگرنه با رفیع چیکار داره که هرشب هرشب بهش زنگ
بزنه؟
-بهرحال اونطوری بهتر بود.

*

باغ شازده، را هم دیدم. اما چیزی که توی باغ شازده برای من اهمیت داشت گروهی
بود که برای بازدید آمده بودند نه عمارت چند طبقه ی قاجاری با آن نمای خیره کننده
اش. رفیع را سریع تشخیص دادم. یک سمتش مردی ایستاده بود که مسن تر از رفیع
به نظر می رسید. پیر و جوان در نزدیکی هم پراکنده بودند. جوانترها لابد دانشجویها
بودند و سن و سال دارترها، لابد اساتید. چشم چشم می کردم که یک زن خوشپوش
زیبا را بین دانشجویها ببینم. نمی دانستم معیار نخبه بودن توی ظاهر هم مصداق دارد
یا نه؟ نمی شد از روی ظاهر کسی فهمید نخبه هست یا نیست. لاله کنارم به آهستگی
قدم برمی داشت. قرار نبود تا قبل از اینکه رفیع ما را ببیند، خودمان را به او نشان
بدهیم. می خواستیم اول موقعیت زنک را پیدا کنیم و زیر نظر بگیریمش.

بالاخره آمد. پالتوی قهوه ای خوشرنگی پوشیده بود. با یقه و کمر بند پلنگی. پوتین های پاشنه دار مشکی اش ، تا بالای قوزک پا پیدا بود. جین نودسانتی مشکی، و شال مخملی که روی مقنعه انداخته بود. به چهره اش نگاه نمی کردم. نمی خواستم نگاه کنم. محو نوع پوشش و ترکیب رنگهای قهوه ای و مشکی شده بودم. نه ریز بود نه درشت. معمولی، متوسط، عادی، اما به شدت متناسب و خوش اندام. لباس روی تنش نشسته بود. خب، پس نخبه این بود!

دزدکی چهره اش را دید زدم. بد نبود. می شود گفت زیبا بود. بدجنسی کردم و توی ذهنم گفتم: همچنین هم زیبا نیست.

لاله سکوت کرده بود. برگشتم سمت لاله. گفت:

-فکر کنم خودشه.

سرم را تکان دادم. دخترک به رفیع نزدیک شده بود و داشت با رفیع و مردی که کنارش ایستاده بود حرف می زد.

لاله دستم را توی دستش گرفت و مرا دنبال خودش کشید. دستکش چرمی روی دستم کمی جابجا شد. فکر کردم کاش دستکش دستم نبود. با دستکش چقدر قابل ترحم به نظر می رسم. چشمم به دستهای دخترک افتاد. توی دستکش های قهوه ای قاب گرفته شده بودند. نمی توانستم از این فاصله تشخیص بدهم که دستکش هایش چرم است یا ترکیبی از چرم و جیر. کمی آرام گرفتم. پس او هم دستکش داشت. ترحمی در کار نبود.

لاله مرا کشاند و ناگهان از پشت سر رفیع سردرآوردیم. لاله با صدایی بلند و پر انرژی سلام کرد. یکه خوردن رفیع را دیدم. لاله با همان شادابی احوالپرسی کرد و گفت: -بالاخره ما هم اومدیم.

آهسته سلام کردم. چشمم توی صورت رفیع بود. اما تمام وجودم ، دزدکی صورت دخترک را می کاوید. انگار تمام تنم چشم شده بود و داشت از یک زاویه ی ناپیدا دخترک را کنکاش می کرد. آنالیز می کرد. میخواست بفهمد که این دخترک چیست. ندیده گرفتن عمدی دخترک حال خوشی به من می داد. لاله هنوز حرف می زد. از راه طولانی و سرمای هوا می گفت. از اتاق سرد دیشب هتل حرف می زد و از باغ شازده که حتی در زمستان هم زیباست. حرفهایشان را فقط می شنیدم. هیچ تحلیل و تفسیری از حرفهایشان نداشتم. تمام حواسم پیش چشم های درشت و روشن دخترک بود.

چشم هایی که به سبزی می زد. چیزی بود بین سبز و قهوه ای روشن. هنوز کلامی از دهان دخترک بیرون نیامده بود. از دهان من هم همینطور. بجر همان سلام نیم بند، هنوز کلمه ای با رفیع حرف نزده بودم. من حتی هنوز در مورد دوشاخه رز قرمز هم با رفیع حرف نزده بودم.

رفیع مرا با دست نشان داد و به مردی که کنارش ایستاده بود گفت:
-همسرم هستن.

به من نگاه کرد و مرد را نشان داد:

-جناب دکتر عاشوری، از اساتید دانشگاه

مرد به من لبخند زد و احوالپرسی گرمی کرد. لبخند بی جانی زدم و آهسته جواب احوالپرسی هایش را دادم. نگاه خیره ی دخترک نخبه را روی تمام زوایای صورتم حس می کردم. لابد داشت مرا تجزیه تحلیل می کرد. لابد رفیع را از سر من زیادی می دانست و داشت فکر می کرد که خوب کاری کرده که برای رفیع دام پهن کرده تا شر مرا از سر رفیع کم کند. حالم خوب نبود. اصلا آمدنم اشتباه بود. داشتم نفس کم می آوردم. کاش یکهو چشم باز کنم و ببینم که توی خانه هستم. توی اتاق. پشت میز و مشغول ترجمه. کاش رفیع چیزی می گفت. حرفی میزد. کاش می گفت چرا آمده ام. چرا دنبالش آمده ام. می گفت: دیدی؟ میثاق نخبه را دیدی؟ حالا خیالت راحت شد؟ خب حالا برگرد برو. کاش تکلیفم روشن بود. معلق بودم. نمی دانستم باید چکار کنم. از این تعلیق خوشم نمی آمد. صدای ظریف دخترک فضا را پر کرد:

-استاد معرفی نمی کنید؟

نگاهش کردم. لبخندپهنی روی لبهایش بود. داشت خیره خیره به رفیع نگاه می کرد. داشت رفیع را درسته قورت می داد. نمی دانم چرا ایستاده بودم و نگاهشان می کردم. وقتی رفیع جواب داد تازه به خودم امدم:
-خانوم میثاق، از دانشجویهای فعال اقتصاد.
دکتر عاشوری ادامه داد:

-و البته چشم و چراغ دانشگاه. همپای تمام همایشهای دانشجویی. مقاله نویس حرفه ای و یکی از امیدهای آینده ی این مملکت گل و بلبل!

دخترک صدا دار خندید. لته هایش با شکل بدو نازیبایی بیرون افتادند. خب پس نخبه ی دانشگاه یک ایراد فنی مهم توی صورتش دارد! صدای پرانرژی اش گوشم را پر کرد:
-ای وای دکتر عاشوری، از دست شما. من خودمو نگفتم که. من خانومو گفتم.

به لاله اشاره می کرد. منظورش این بود که لاله را معرفی کنند. شاید می خواست مطمئن شود زنهایی که اطراف رفیع هستند چندان هستند و نسبتشان چیست؟ از این همه فکر بی در و پیکر که با هم هجوم آورده بودند عصبی بودم. سکوت کرده بودم و در سکوت نشسته بودم به تماشای دلبری های رفیع و میثاق. رفیع به لاله اشاره کرد: -ایشون خانوم...

لاله سریع پرید توی حرف رفیع:

--لاله ام. یار غار صنم جون. همسر استاد. و البته جزء جدانشدنی زندگی شون. مجبورن تحمل کنن.

لاله خندید. میثاق دست دراز کرد سمت لاله. با هم دست دادندو فکر کردم چرا وقتی رفیع مرا معرفی کرد، به من دست نداد؟ -میثاق هستم. شما مرجان صدام کنید.

لبخندی که بین لاله و میثاق ردوبدل شد، حسابی توی چشم بود. لاله دست میثاق را گرفت و کشیدش سمت خودش:

-مرجان جون... بیا این اطرافو به من نشون بده. فکر نکنم استاد و همسر گرامی حالا که به هم رسیدن دیگه به کسی محل بذارن. بیا بریم بگردیم، این زوج خوشبختو ول کنیم به امون خدا. بعد با صدای بلندتر گفت:

-جناب دکتر عاشوری، افتخار میدین در معیت شما باغ زمستونی یخ کرده رو ببینیم؟ عاشوری از خداخواسته از ما جدا شد و بین دو دختر جوان شروع به قدم زدن کرد. نگاهشان می کردم. میثاق! مرجان میثاق! اسم و فامیلش چه هارمونی خوش آهنگی با هم داشت. اعتراف کردن سخت بود. اما این مرجان میثاق از پشت سر حسابی جذاب بود. اگر آن لته های بیرون افتاده ی موقع خنده نبود، می شد گفت که از روبرو هم خوب بود.

خب... پس سلیقه ی رفیع بعد از ده سال این بود. مرجان میثاق! مرجان! مرجان! طبیعی بود که (صنم) در مقابله با اسم(مرجان) جایی برای قیاس و مقابله نداشت. کی حالش را دارد که پی اسمهای قدیمی و آنتیک بگردد و صاحبش را دوست بدارد، تا وقتی که مرجانی هست که خوش پوش باشد و سروزبان هم داشته باشد، نخبه باشد، امید مملکت باشد، چشم و چراغ باشد. ولو اینکه لته های بیرون افتاده هم داشته باشد.

رفیع پرسید:

-خوبی؟ راحت رسیدین؟ توی راه اذیت نشدین؟

از این همه تعللش در احوالپرسی دلگیر بودم. باید زودتر از اینها حالم را می پرسید. نگاهش کردم. مثل آدمهایی بودم که با کسی قهرند اما دلش را هم ندارند که از او بگذرند. توی نگاهم رنجش و دلخوری بود. ته نگاهم هنوز آن دوشاخه رز داشت بازی بازی می کرد. هنوز پر از سوال بود. رفیع گفت:

-هنوز از این ژست درنیومدی؟ فکر کردم مسافرت اومدن یعنی دیگه همه چی تموم. یعنی آشتی.

کنارم ایستاده بود. خیلی نزدیکم بود. اثر هرم نفسهایش را توی هوا می دیدم. نفسهایش در هوای اطراف دهانش تبدیل به بخار میشد و گلوله گلوله توی هوا پخش می شد. داشتم به گلوله های بخار دهانش نگاه می کردم. ادامه داد:

-می خوای ببرمت عمارتو ببینی؟

دستم را کشید و با خودش برد سمت عمارت. داشت در مورد سابقه ی تاریخی و آدمهایی که توی این عمارت زندگی می کردند حرف می زد. از دوره ی ناصرالدین شاه گفت. از پولهایی که خراج گرفتند. از اینکه از همان اول هم فاتحه ی اقتصاد این مملکت خوانده شده بود. از چیزهایی که فقط در لحظه شنیدم و فراموش کردم. فکر من از چیزهایی دیگری پر بود. داشتم فکر می کردم چرا با وجود اینکه رفیع الان کنار من ایستاده، الان دارد برای من حرف می زند و برای من توضیح می دهد و دکتر عاشوری می داند که رفیع همسر من است، اما با اینحال، همه اش فکر می کنم که رفیع یک عزیز از دست رفته است نه بیشتر. که رفیع یه خاطره ی دوردست است که نمی شود برای زمان حال رویش سرمایه گذاری کرد. که الانش دیگر برای من و مال من نیست. که مرجان میثاق، به بی رحمانه ترین شکل ممکن تنها دارایی و مایملک عاطفی مرا صاحب شده و من هیچ کاری از دستم بر نمی آید. دوست داشتم همین الان، درست در همین زمان، رفیع را بگیرم و ببرم به جایی که فقط خودمان دونفر باشیم. خودمان و خودمان. برایش چای بریزم، روزنامه بخواند. غذاپزم، دوش بگیرد. نه تلفنی زنگ بزند. نه اردوی دانشجویی ای در کار باشد نه عمارت قاجاری ای. فقط من و رفیع باشیم و زندگی ساده ی بدون آدم و دردسر!

دستم کشیده شد. نگاه کردم. رفیع بود. گفت:

-کجایی باز؟ سوال کردم گرسنه ت نشده؟ باید برگردیم. وگرنه ناهار هتلو از دست میدیم.

نمی دانم از کجای ذهنم جواب دادم:

-ما هتلو پس داددیم. ناهارمون پای خودمونه.
رفیع خندید:

-غصه نخور. قد دوتا ناهار پیش همکارام اعتبار دارم. بریم لاله رو پیدا کنیم که برگردیم.
فکر کردم لاله را پیدا کنیم یا مرجان میثاق را؟

گروه دانشجویها و اساتید بعد از یک ربع همه دورهم جمع شدند. حالا تقریباً همه نسبت من و رفیع را فهمیده بودند. احوالپرسی می کردند. ابراز خوشوقتی از آشنایی و عرض ارادت و این حرفها. اما هیچکدام به اندازه ی دست ندادن مرجان میثاق با من، برایم سوال برانگیز نبود.

یکی از مردهای گروه که لابد مسئول هماهنگی بود، گروه را سوار اتوبوس کرد. رفیع گفت با ما می آید. چند قدمی هم همراهمان شد تا به محل پارک ماشین برسیم. اما لاله با صدای بلند اعلام کرد که می خواهیم زنانه به سفر ادامه بدهیم و هیچ مردی را راه نمی دهیم. همه از حرف لاله خندیدند. مرجان میثاق هم با آن لثه های بیرون افتاده می خندید. لاله چشمکی به من زد و ادامه داد:

-البته اگه مرجان خانوم افتخار بدن، من حاضریم همراهی شونو بپذیریم.

لاله داشت چکار می کرد؟ می خواست این بلای جان را با خودمان کجا ببریم؟ با خودمان؟ توی یک ماشین؟ توی فضایی به آن کوچکی؟ من و مرجان میثاق؟؟
میثاق خندید. لثه هایش را بیشتر نمایان کرد و گفت :

-برای من مایه ی افتخار و مباهاته. البته اگه از نظر گروه ایرادی نداره.
مسئول هماهنگی گفت:

-خانوم میثاق... ماشالله آدم بزرگی. اختیارتون دست خودتونه. اما گفته باشم، فردا پس فردا ولی تون نیاد دم مدرسه بگه بچه مو سپرده بودم دست شما! از ما گفتن. داری میری همه چی پای خودته!
لاله با خنده جواب داد:

-من خودم ولی شونم. خیالتون راحت.

در چشم به هم زدنی رفیع با اتوبوس رفت و من و لاله و مرجان میثاق توی هاچ بک رامین ، همسفر شدیم. من کنار لاله نشسته بودم و مرجان میثاق روی صندلی پشت.

معذب بودم. حس بچه‌ی خطرکاری را داشتم که مدام زیر نظر است. که مدام حرکات و فتارش چک و کنترل می‌شود.
سکوت کرده بودم. سکوت.

لاله گاهی با اتوبوس کورس می‌گذاشت و توی مسیر اتوبوس قرار می‌گرفت. راننده اتوبوس هم بدش نمی‌آمد پاپیای لاله شیطنت کند. اگر موقعیت عادی بود، حتماً به لاله می‌گفتم که رفیع از این کارها خوشش نمی‌آید. اما الان اصلاً موقعیت عادی نبود. چطور می‌توانست عادی باشد وقتی من با مرجان میثاق همسفر بودم؟
لاله به حرف می‌گرفت:

-سال چندمی مرجان جون؟

تمام وجودم گوش شده بود تا مرجان را بشنود. تظاهر می‌کردم که حواسم به جاده است. اما واقعیت این بود که جان می‌دادم تا کلمه به کلمه‌ی حرفهای مرجان را بشنوم و تحلیل کنم.

-والله آخرای دوره‌م هستم. اگه خدا بخواد تا ترم بعد باید تموم بشه.
لاله گفت:

-توضیحت خیلی واضح بود! حالا این یعنی تا ترم بعد به جمع لیسانسه‌های بیکار می‌پیوندی دیگه؟

مرجان میثاق نخودی خندید. جواب داد:

-نه. لیسانسمو که دوسال قبل گرفتم. الان توی دوره‌ی ارشدم. دارم روی پایان‌نامه‌م کار می‌کنم. که اگه بشه تا ترم بعد جمعش کنم و برای دفاع وقت بگیرم.
-به... تبریک میگم. فکر نمی‌کردم دانشجوی ارشد باشی. آخه تا اونجایی که من می‌دونم جناب رفیع خان ما با دانشجوهای کارشناسی درس داره فقط. نه صنم؟
لاله مرا مخاطب قرارداد و این یعنی ناچارم جواب بدهم. با صدای خیلی آرامی گفتم:
-بله

دستی از پشت سرم روی شانه‌ام لغزید. مرجان میثاق دستش را روی شانه‌ام گذاشته بود و فشار مختصری داد. گفت:

-شما خیلی ساکتین. از وقتی دیدمتون بیشتر از دو سه جمله ازتون نشنیدم. همیشه اینطوری هستین یا مزاحمت من باعث شده سکوت کنید؟

چه خوب فهمیده بود که مزاحم است. چه خوب فهمیده بود که سکوتم فقط یک دلیل دارد. جان‌کندم و گفتم:

نه اختیار دارین. این چه حرفیه.

لاله پرید وسط حرفمان:

-صنم خیلی هم خوش صحبتته. الان خسته ست. اگه اصرارهای شوهرجانش برای همراهی توی این سفر نبود، الان ترجیح می داد پشت میزش بشینه و ترجمه کنه. اما چه میشه کرد؟ وقتی همسر عاشق پیشه ت اصرار کنه که باید تا کرمان همراهم بیای تا دلتنگت نشم...نمیشه روی حرفش حرف زد.

و زد زیر خنده. صدای خنده ی مرجان میثاق هم با صدای خنده ی لاله در هم آمیخت. از نمایش لاله برای عاشق جلوه دادن رفیع خوشم آمد. داشت به مرجان ندا می داد که رفیع بی صاحب نیست و هرچه نباشد من همسر قانونی و شرعی اش هستم. مرجان گفت:

-اون که بله. برمنکرش لعنت. استاد سرشار از عطوفت و مهربونی هستن. اگه خلاف این بود عجیب بود.

لاله از خداخواسته ادامه داد:

-جدی؟ خیلی مهربونه؟ من که جز جلال و جبروت ازش ندیدم. مهربونیاش فقط برای همسرشه خانوم! به بقیه نصیبی نمی رسه.

مرجان خودش را جلو کشید. بین دوصندلی نشست و سرش را به ما نزدیک کرد: -اتفاقا اغلب دانشجوها همین حرفو می زنن. همه میگن استادحشمتی خیلی بداخلاقه.

دوباره دستش را روی شانه ام فشرد. ناخودآگاه به سمتش برگشتم. گفت:

-البته می بخشید خانوم حشمتی. می بخشین جلوی شما این حرفو زدم. فقط نقل قول کردم. اگه ناراحتتون می کنه عذر می خوام. چیزی شبیه لبخند روی لبهایم نشاند و گفتم: -راحت باشین.

لاله گفت:

-خب بقیه ش؟ داره جالب میشه. بقیه شو بگو...

مرجان من من کنان...انگار که دچار شرم شده باشد گفت:

-خب...بچه ها میگن استاد حشمتی تنده. بد برخورد می کنه. درس دادنش خوبه اما با کسی راه نمیداد. اما به نظر من اگه فقط یه استاد باشه همین جناب حشمتیه. اینو به دوستانم میگم. برای همینم همیشه علیه من جبهه میگیرن. اگه استادو از نزدیک

بشناسی متوجه میشی که نه تنها خشن و سرد نیست، بلکه روح لطیفی هم داره. یک روح بلند انسانی، که نمی تونه درموندگی همنوعش رو ببینه و سکوت کنه. می خواد حتما هرکاری که از دستش برمیاد رو برای همنوعان خودش انجام بده. مثلاً خود من... پروپوزالم تایید نمی شد. چندماه بود که هی عنوان پایان نامه رو تحویل گروه می دادم تا توی شورا در موردش تصمیم گیری بشه. اما هر بار به بهانه ای رد می شد. یکبار می گفتن موضوع جدید و منابع رسمی نداره. یکبار می گفتن اختلال توی سیستم اقتصاد کشور ایجاد می کنه. یکبار می گفتن راه میانبر به خلافاکارها نشون میده و باعث میشه قانون رو دور بزنن. در حالیکه هیچکدوم از اینها نبود. در اصل با این مشکل داشتن که یک دانشجو بخواد یک مبحث علمی رو با دانش روز، آپدیت کنه و بصورت یک نتیجه ی تایید شده منتشر کنه. اگه استاد حشمتی راهنماییم نمی کردن تا عنوانمو چطوری تغییر بدم، واقعا نمی دونستم باید چیکار کنم. مجبور می شدم

کلاً از خیر این موضوع بگذرم و برم سراغ موضوعی که علاقه ی زیادی بهش ندارم. استاد حشمتی توی دوره ای از دوران دانشجوییم مثل یک فرشته ی نجات پیدا شدن و کمک کردن. الانم اگه کمکها و حمایتهای ایشان نباشه، اکثر اساتید به خونم تشنه ان و می خوان سر به تنم نباشه. باورتون نمیشه... حتی توی جشن کوچکی که به مناسبت پذیرش عنوان پروپوزالم گرفتم و چند تا از اساتید رو دعوت کردم، جز استاد حشمتی کسی حاضر نشد. ایشان به تمام معنا یک فرشته هستن.

خب... کم کم داشت بعضی چیزها روشن می شد. پس آن تلفنهای مکرر و هرشب... آن خودمانی شدنهای بعد از هر تماس... آن گلها...! نکند آن گلها هدیه ی همان جشنی بود که مرجان میثاق در موردش حرف زد. جشنی که کسی نیامده بود. یعنی جشنی دونفره. او و رفیع... مرجان و رفیع!

که رفیع یک فرشته است؟ گرم و مهربان و دارای روح انسانی! آنوقت بین این همه آدم فقط مرجان میثاق روح انسانی و والای رفیع را تشخیص داده بود و تقدیش می کرد. با این زبان چرب و نرم که من از مرجان میثاق می بینم، رفیع هرچقدر هم یخی و بی تفاوت باشد، تحت تاثیر قرار میگرد و واکنش نشان می دهد. اگر یک دهم این تعریفهای غلیظ را برای رفیع هم خرج کرده باشد، قاعدتاً رفیع الان باید دوتا بال داشته باشد و توی هوا پرواز کند و روی زمین بند نشود. یعنی همین چیزی که مدتهاست در رفیع می بینم.

دخترک یک بند حرف می زد. میدان دیده بود و خوش آمده بود که دو تا زن گنده بنشینند و حرفهایش را سراپا جان گوش کنند. افکارم مجال نداشتند که بیشتر از این تحلیل و بررسی کنند. دخترک امان نمی داد:

-خانوم حشمتی باورتون نمیشه...من با خانواده م هم در مورد استاد زیاد حرف می زنم. استاد اونقدر منو متحول کردن که واقعا ندیده گرفتن تاثیرشون توی روند زندگیم غیر ممکن شده. به مادرم گفتم که همیشه سرنمازهاش استادو دعا کنه تا تنشون سالم باشه و بتونن دانشجوهای بیشتر و بیشتری رو ارشاد کنن. خدا می دونه اگه کسی مثل استاد حشمتی سرراه یکی مثل من ظهور نکنه، چه آسیبهایی به بدنه ی علمی کشور وارد میشه. کی می خواد پاسخگوی ضعف علمی توی طبقه ی اساتید آینده ی کشور باشه؟ خوبه که همه بذارن و از ایران بیرن و دانششون رو برای غریبه ها خرج کنن؟ چرا باید توی کشور اونقدر سنگ اندازی بشه که دانشجو احساس امنیت نکنه و فرار رو بر قرار ترجیح بده و از کشور خودش بره؟ مامانم همیشه میگه آدمایی مثل استاد حشمتی برای مملکت کم هستن. از این آدمها باید نمونه برداری بشه و ازشون کپی ساخته بشه تا همه بتونن استفاده کنن. حیفه که فقط توی یک شهر و یک نقطه از مملکت داشته باشیم شون. این از ضعف مدیریتی هیات علمی دانشگاه ماست که به استاد حشمتی بورس نمیدن تا ایشون مدرک مقاطع بالاتر رو بگیرن و جزو هیات علمی دانشگاه بشن. اصولا این مملکت قدردان نیست. همیشه کسایی راس کار قرار میگیرن که واقعا صلاحیت ندارن...

لاله پرید وسط نطق آتشین مرجان میثاق:

-خب...خانوما...من دلیوسی لازمم. تعریف و تمجید از رفیع خان بماند برای بعد. اگه شما هم میل دارین بفرمایین.

کنار اولین پمپ بنزین نگه داشت. پیاده شدیم. حواسم به اتوبوس نبود. دیده نمی شد. شاید بین حرافی های مرجان میثاق سرعت گرفته بودیم و از آن جلو زده بودیم. شاید هم عقب مانده بودیم. سرم سوت می کشید. این همه حسن و جمال توی رفیع دیده بود؟ واقعا دیده بود؟ فقط بخاطر خودرفیع؟ فقط بخاطر شخصیت محکم و غیرقابل نفوذ خود رفیع بود یا می خواست رفیع را پلکانی کند تا از آن بالا برود و خودش را مطرح کند؟

گاهی با رفیع در مورد سیستم علمی دانشگاه حرف می زدیم. در مورد اینکه باید بورسیه دکتری به مدرسه های فوق لیسانس بدهند تا بدون دغدغه ی کنکور و آزمون

ادامه تحصیل بدهند. که حقشان است. که بعضی استحقاقش را دارند. اما حالا شنیدن همان حرفها از زبان مرجان میثاق. یعنی چه؟ یعنی رفیع نشسته بود با این دخترک در مورد مشکلات سیستم اداری اش حرف زده بود و آرزوهای نهانش برای ادامه تحصیل را به او منتقل کرده بود؟ دخترک چه قدرتی داشت که توانسته بود توی این چندماه رفیع را اینطوری به حرف بیاورد که این همه اطلاعات از او بگیرد؟ اصلا به چه حقی؟ لاله از دستشویی بیرون آمد. از من پرسید :

-تو نمیری؟

سری تکان دادم. گفتم :

-نه... فقط یه آبی به سروصورتم بزنم. دهن من کف کرد از بس این ورورجادو حرف زد. مرجان هنوز توی دستشویی بود. لاله گفت:

-چه سرو زبونی داره بابا. منم جای رفیع باشم مسخ میشم. بعد سریع حرفش را خورد و گفت:

-منظورم اینه که سر آدمو می بره. وگرنه سروته حرفاش دو زارم نمی ارزه. فقط می خواد آدمو تحت تاثیر قرار بده. وراج!

مرجان میثاق بیرون آمد. کنار ماشین ایستادیم و کمی کش و قوس به اندامهایمان دادیم تا خستگی در کنیم. لاله دوتاچای فلاسکی ریخت ، توی لیوانهای سرامیکی. یک چای اضافی هم توی لیوان یکبار مصرفی که، بسته اش از قبل توی داشبورد ماشین بود، ریخت. مرجان لیوان یکبار مصرف را برداشت. گفت:

-این مال من... چون شنیدم آدمها روی لیوان چای شون حساسن. بعضی ها اصلا از لیوان یک نفر دیگه چای نمی خورن. و اصلا هم دوست ندارن توی لیوان خودشون به کسی چای بدن. شما که از قبل لیوانهاتون مشخصه. پس این لیوان جدید مال من که جدیدم.

لبخندتمسخرآلودی زدم. گفتم:

-اوهموم. دقیقا درسته. منکه متنفرم از اینکه دهنی یه نفر دیگه رو لب بزنم. و البته لیوان دهنی و لب پر و قدیمی خودمو هم محاله به کسی بدم. کسی بخواد چپ نگاهش کنه، لیوانو توی سرش خرد می کنم.

لاله به شدت خندید. مطمئن بودم که معنی حرفم را فهمیده و خنده اش هم برای همین است. بعید نبود که مرجان هم فهمیده باشد. مرجان گفت:

-وای چه خشن خانوم حشمتی...! راستی اجازه میدین صنم جون صداتون کنم؟ دلم می خواد باهاتون راحت باشم. صمیمی و دوست. میشه؟ اسمتون خیلی خاصه. حس نوشتالژی میده به آدم. احساس می کنی توی بطن تاریخ داری نفس می کشی. نرم گفتم:
-خواهش می کنم.

زبان چرم و نرم مرجان میثاق مار را از توی سوراخ بیرون می کشید. با صدای بوق اتوبوس که پشت سر پراید ایستاده بود به خودم آمدم. راننده به اشاره پرسید چرا ایستاده ایم. لاله چای را نشان داد. اتوبوس راه افتاد. چنددقیقه بعد ما هم حرکت کردیم. خدا خدا می کردم باز نطق مرجان باز شود و حرف بزند. دلم می خواست این موجود پرچانه ی نجسب را بیشتر بشناسم.
جایم را با مرجان عوض کرده بودم. من پشت نشستم و مرجان روی صندلی کنار لاله نشست. از توی کیف دستی اش مغز بادام و پسته و کشمش بیرون آورد و توی مشتم ریخت. برای لاله هم ، یک مشتم، جلوی شیشه ریخت. لاله گفت:
-وای...خودمون آجیل داشتیم ها. اما مال ما مغز نشده بود.
مرجان جواب داد:

-خوردن اینا راحت تره. مامان همیشه برام مغز می کنه و میذاره توی کیفم. بچه های دانشگاه عاشق آجیل مغزی های مامان هستن. استاد حشمتی هم خوششون میاد. مامان همیشه سهمیه ی ایشون رو جدا میده.
وا رفتم. این دخترک پرچانه چه می گفت؟ مادرش؟ آجیل مغز شده؟ از کی تا حالا رفیع با آجیل مغز شده ی مادر مرجان میثاق ، خوش خوراک شده بود که من نمی دانستم؟
چطور نفهمیده بودم؟ چطور؟ مرجان میثاق از کی...چطوری...از کدام سوراخ خزیده بود توی زندگی من؟ چطوری؟

حس کردم اشک دارد چشمم را کور می کند. هجوم آورده بود به پشت پلکهایم. چشم هایم را بستم تا یک وقت اشکها سرریز نشوند. پلکم را که باز کردم نگاه نگران لاله را از توی آینه دیدم. تند تند نگاه می کرد. یک چشمش به من بود و یک چشمش به جاده. مرجان میثاق هنوز روده درازی می کرد.

-می دونید...کلا مامان من اهل گیاهان دارویی و اینجور چیزهاست. مواد شیمیایی و محصولات کارخونه ای رو دوست نداره. به ما هم یاد داده که همیشه مواد طبیعی و

سالم بخوریم. من اصلا توی دانشگاه چای نمیخورم. مامان چای سبز می ریزه توی فلاسک، میده همراه خودم بیارم. استاد

حشمتی مشتری دایم چای سبزه‌های مامان شدن. مخصوصا طعم دارچینشو خیلی دوست دارن.

خدای من... این دختر تا کجای روح رفیع رسوخ کرده بود؟ تا کجا؟ تا علاقه ی رفیع به دارچین؟ به چای سبز؟ این همه اتفاق کی افتاده بود که من نفهمیده بودم. چطور کور شده بودم و ندیده بودم که رفیع گاه گذاری تذکر می داد که چای سیاه را عوض کنیم و چای سبز جایگزینش کنیم. و من سعی کرده بودم قاتعش کنم که چای سبز طعم خوبی ندارد. یا حتی دلیل آورده بودم که مصرف مداوم چای سبز افت فشار می آورد. کی و کجا تجویزهای مامان مرجان میثاق جای دلیلهای مرا گرفته بود؟ آن هم اینطور بی پروا و علنی. با این لذتی که مرجان میثاق دارد تعریفش می کند. دخترک ابله فکر نمی کند که دارد این چیزها را برای همسر رفیع تعریف می کند نه برای هرزنی. برای من. من. همسر رفیع. شریک زندگی رفیع. تکلیف چای سبز و سیاه رفیع را من باید مشخص کنم نه مادر مرجان میثاق. آجیل مغزدار یا بی مغز توی جیب رفیع را من باید پیمانه کنم نه مادر مرجان میثاق.

رفیع...رفیع...رفیع... از کی تصمیم گرفتی که مرا مثل یک دستمال مصرف شده دور بیندازی و دل به دلبری های این دخترک و مادرش بدهی؟ بعد از این همه سال همسری و همراهی... بعد از این همه سال زن بودن...، این شراکت اجباری تحمل ناپذیر است. مرجان میثاق مثل یک سردار فاتح کنار لاله نشسته بود و شرح پیروزی هایش را تک به تک و مو به مو، تعریف می کرد. بی آنکه از حضور منی که همسر رفیع هستم شرم کند یا لااقل رحم و ملاحظه داشته باشد.

دخترک همچنان داشت روده درازی می کرد و تک تک خصوصیات اخلاقی و روحی رفیع را اسم می برد و تقدیس می کرد. تعریف می کرد و خودش را پررنگ و پررنگ تر نشان می داد. هیچ بعید نبود که در جمله ی بعدی اش سبزه لباس زیر رفیع را هم بگوید و ترجیح بدهد که رفیع بجای عرق گیر های نخی طوسی ای که من برایش انتخاب می کنم، عرقگیر توری مشکی بپوشد، چون روح بزرگی دارد و البته که مرجان میثاق و مادرش، برای روح های بزرگ عرقگیر توری را می پسندند!

حالم لحظه به لحظه بدتر می شد. بدتر و بدتر. دلم می خواست لاله همین الان ماشین را نگه دارد و من توی اتوبان پیاده شوم و تمام سطح اتوبان را تا خانه پیاده بدم. بدوم و فریاد بزنم. آنقدر بلند فریاد بزنم تا تمام خشم و عصبانیتم خالی شود روی کف آسفالت جاده. نفهمیدم اشک کی روی گونه هایم جاری شد. از سوزش گونه هایم و داغی اشک کلافه بودم. می دانستم که این عجز و بیچارگی یک امتیاز مثبت برای مرجان میثاق ثبت خواهد کرد. می دانستم که مرجان میثاق با دیدن نمایش زبونی و ضعف من به خودش افتخار خواهد کرد و لبخند پیروزی خواهد زد ، اما نمی توانستم جلوی ریزش این همه غصه را از چشمهایم بگیرم. حق من این نبود که وارد این بازی ناعادلانه ای که رفیع میان من و مرجان میثاق ترتیب داده بود، شوم. اینطور بی دفاع و این طور ظالمانه.

چشمم از توی آینه به نگاه ترسان لاله افتاد. داشت نگاهم می کرد. لبش تکان می خورد. صدای لاله که اسمم را صدا می زد، گوشم را پر کرد و بعد جیغ زنانه... بعدش صدای ترمز ماشین و بعدتر، صدای خرد شدن شیشه و کشیده شدن فلز روی سطح جاده.

چشم که باز کردم بوی تند بنزین توی بینی ام نشست. فکر کردم از بوی لاک ناخن و بنزین چقدر خوشم می آید. سعی کردم به یاد بیاورم بوی بنزین از کجاست؟ چشم هایم را باز و بسته کردم. نزدیک چشمم پارچه ی نرمی از جنس فوتر دیدم. خواستم سرم را تکان بدهم و بچرخانم تا موقعیتم را بدانم. اما درد شدیدی توی سرم پیچید. قصد کردم که دستهایم را بلند کنم و سرم را بمالم تا از دردش کاسته شود. نشد. نشد. که دستم را بلند کنم.

اصلا دستهایم را پیدا نمی کردم. ترس برم داشته بود. یعنی چه؟ دستهایم کجا بودند؟ چرا نمی توانستم بلندشان کنم؟ گیج بودم. صدای همهمه به گوشم می رسید. انگار چند نفر همزمان با هم داشتند حرف می زدند و مفهوم حرفهای هیچکدامشان واضح نبود. چشم هایم بی اختیار باز و بسته می شدند. حالتی بین خواب آلودگی و منگی داشتم. ذهنم کاملاً خالی بود. هیچ تصویری از موقعیتم نداشتم. صدای کسی را شنیدم:

-خانوم میثاق خوبی؟ سالمی؟ مطمئنی؟

صدا آشنا بود. آشنا مثل همین دردی که توی جانم داشت می دوید. صدای مردی که نگران بود. مردی آشنا. اما نمی دانستم کیست.

-خانوم میثاق؟ نگاهم کن. خوبی؟ جاییت نشکسته؟

صدای ناله شنیدم. ناله های زنانه. صدای گریه...گریه...گریه ی زنانه. همه و حرف زدن چند نفر با هم. گنج بودم. صدای آشنایی شنیدم:

-صنم رو بیرون بیارین. چرا بیرون نیاوردینش؟ بیرون بیارینش...

لاله. لاله بود. می شناختمش. لاله را می شناختم. دوست من. دوست نزدیک من. با

هم بودیم. در یک سفر. در یک ماشین. با هم بودیم. دنبال رفیع رفته بودیم. رفته

بودیم تا مچ رفیع را بگیریم. که بفهمیم رفیع با آن دخترک نخبه اش چه سرو سری

دارد. آه...میثاق...خانوم میثاق...، پس مردی که نگران خانوم میثاق بود رفیع بود.

مردی که چندبار سوال کرد تا از سالم بودن خانوم میثاق مطمئن شود رفیع بود. من

کجا بودم؟ چه بلایی سرم آمده بود؟ نکند مرده باشم و روحم در حال شنیدن حرفهای

این و آن است؟ اگر مرده ام چطوری مرده بودم؟ چرا چیزی یادم نمی آمد؟ چرا ذهنم

خالی بود؟

-صنم گیر کرده. تو و خانوم میثاق کمر بند بسته بودین. جلو هم نشسته بودین. راحت

بیرون آوردیمتون. اما صنم اون پشت گیر کرده. تکنون دادنش خطرناکه و ممکنه

جاییش شکسته باشه و با تکنون دادن آسیبش رو بدتر کنیم. منتظریم اورژانس برسه.

امدادگرهای بین جاده ان. باید اونا بیان.

صدای گرفته ی رفیع را می شنیدم. کم کم ذهنم فعال می شد. کم کم تصویر جان می

گرفت توی سرم. من گریه می کردم. لاله نگران نگاهم می کرد. ناگهان کسی جیغ

کشید. من فقط گارد ریل کنار جاده را دیدم و همین!

-صنم؟ صنم جان...؟ صدامو می شنوی عزیزم؟ یه چیزی بگو...می بینم داری تکنون می

خوری...توروخدا یه چیزی بگو...

صدای گریان لاله را خوب می شنیدم. چشم هایم را باز و بسته کردم. می خواستم

بگویم زنده ام. خوبم. نگرانم نباشد. اما قدرت حرف زدن نداشتم.

انگار تمام توان و جانم ناگهان ته کشیده بود.

صدای زنانه ای گفت:

-صنم جون؟ خواهش می کنم جواب بده. نگرانیم.

مرجان میثاق را هم شناختم. رفیع بعدش گفت:

-باید منتظر بشیم. الان دوباره تماس گرفتیم. گفتن تا نیمساعت دیگه می رسن...

سرم گیج می رفت. اما هنوز بلد بودم فکر کنم. فکر کردم کاش رفیع با همان لحن نگران مرا هم صدا می زد و حالم را می پرسید. کاش...کاش...

*

از صدای بریده شدن فلز چشم باز کردم. بوی فلز داغ مشامم را پر کرد. مردی که لباس امدادگر تنش بود، با یک اره ی گرد بزرگ مشغول بریدن پیچهای صندلی راننده بود. با بریدن هر پیچ ، تکانی به صندلی می داد تا ببیند صندلی جدا می شود یا نه. وقتی متوجه چشمهای باز من شد گفت:

-نگران نباش خواهرم. الان تموم میشه... بیرون میاریمت. نترس. چیزی نشده. پاهات گیر کرده زیر صندلی.

چشم هایم را به نشانه ی تایید بستم و باز کردم. پرسید:

-درد هم داری؟توی پاهات درد حس می کنی؟ یا جای دیگه ای از بدنت؟

سرم را تکان دادم.درد داشتم. پاهایم به شدت درد می کرد.سرم هم درد می کرد. اما حرف زدن سخت بود. فقط سر تکان دادم. مرد چندبار دیگه هم پیچ و مهره ها را برید تا بالاخره صندلی آزاد شد و با یک تکان شدید از جا جدا شد. چندمرد با لباس امدادگران مرا از توی ماشین بیرون کشیدند و روی برانکارد گذاشتند.چشم چشم می کردم تا رفیع را ببینم.لاله با پتویی که دورش گرفته بود روی صورتم خم شد و پیشانی ام را ب*و*سید.گفت:

-خدا روشکر که سالمی.خدا روشکر.

چندقطره اشک از چشم لاله روی صورتم افتاد.وقتی برانکارد را بلند کردند تا توی

آمبولانس بگذارند، رفیع را دیدم. کنار مرجان میثاق ایستاده بود.

مرجان میثاق خودش را توی پتویی شبیه آن که لاله دورش گرفته بود، پیچیده بود.

رفیع با دیدن برانکارد ، دل از مرجان میثاق کند و به من نزدیک شد.

نگاه سرزنشگرش را به صورتم دوخت و گفت:

-اگه این سفر زمستونی رو نمی اومدی نمی شد...نه؟حالا خوبه اینطوری؟ برای خودت

و همه دردرس درست کردی؟

سری به تاسف تکان داد و دور شد. تمام غم دنیا بغض شد و چسبید ته گلویم. هجوم

داغ اشک را پشت پلکهای خسته ام حس کردم. سرم را برگرداندم تا کسی را نبینم.تا

هیچ کسی را نبینم.مردهای امدادگر برانکارد را توی آمبولانس جادادند.یک سرم به

دستم وصل کردند و به گردنم گردنبند طبی بستند.تمام مدتی که مشغول آویزان کردن

سیم و لوله به بدنم بودند، رویم را برگردانده بودم و تلاش می کردم بغضم را پنهان کنم. وقتی کارشان تمام شد، مرد جوانی کنار برانکارد نشست. درپشت آمبولانس را بستند و راه افتادند. مرد جوان قطرات سرم را کنترل کرد و چندسوال در مورد درد و سرگیجه پرسید و نشست. اشک بی اختیار صورتم را پرکرد و داغی اش گونه هایم را می سوزاند. دانه های اشک از کنار گونه ام سر می خوردند و روی گوشم می رفتند. آنقدر اشک ریختم تا خوابم برد.

چشم که باز کردم، سقف رگه رگه شده از آب بالای سرم خودنمایی می کرد. توی اتاقکی شبیه اتاق تزریقات روی تخت بودم. اطرافم با پرده های پارچه ای از قسمت ب*غ*لی جدا شده بود. یادم افتاد که تصادف کردیم و مرا با آمبولانس از توی جاده بردند. یادم افتاد که نمی توانستم دستهایم را پیدا کنم. با وحشت سعی کردم تکانی به دستهایم بدهم. پشت یکی از دستهایم سوخت. وقتی هردو دستم بالا آمد دیدم که پشت دستی که با حرکت سوخته بود، یک آنژیوکت وصل شده و مایع نارنجی قرمز سرم توی رگهایم جریان دارد. خدا را شکر. دستهایم سالم بودند. در همان حالت درازکش نگاهی به سرتاپای خودم انداختم. تا روی شکمم ملافه کشیده شده بود. احساس کوفتگی و درد زیادی توی تمام بدنم داشتم. دلم می خواست از این همه درد گریه کنم. ناله ی ضعیفی از گلویم بیرون آمد.

-آخ...

بلافاصله گرمای دستی را روی دست خالی ام حس کردم. پرده کنار رفته بود و لاله، با صورتی خسته و گرفته که ردپای اشک توی چشم هایش را فریاد می زد دستم را نوازش کرد:

-خوبی صنم جون؟ درد داری؟

با دیدن لاله تمام خودداری و مقاومتم درهم شکست. زدم زیرگریه. با صدایی لرزان گفتم:

-من اینجا چیکار می کنم؟ چه بلایی سرم اومده؟

لاله خم شدو پیشانی ام را ب*و*سید. آرام گفت:

-خوب میشی عزیز دلم. خوب میشی. ما تصادف کردیم. همش تقصیر من بود. اگه اونطوری مثل احمقا بر نمی گشتم سمت تو، کنترل ماشینو از دست نمی دادم. ماشین چپ کرد و اینطوری شد. شرمنده تم صنم جون. واقعا شرمنده تم.

صدای لاله آرامش به جانم می ریخت. اما من به آرامشی از نوع دیگر نیاز داشتم. پرسیدم:

-رفیع؟...رفیع کجاست؟ یادمه توی جاده کنار آمبولانس دیدمش...

نتوانستم بگویم کنار مرجان میثاق دیدمش. لاله گفت:

-اگه مراقبت دایمش از مرجان خانوم اجازه بده، رفیع همین دور و بره‌است. بقیه ی گروه با اتوبوس برگشتن تهران. اما مرجان خانوم کنه شد که نگران ماست و باهامون پشت سر آمبولانس اومد. اتوبوس ماها رو تا دم درمانگاه رسوند و رفت تهران. قراره بعد از ترخیصت همه با هم برگردیم. می خوای صداش کنم؟ فکر کنم توی راهرو باشه. سرم به به نشانه ی (نه) تکان دادم. دوست داشتم رفیع خودش سراغم را بگیرد نه اینکه لاله پی اش برود. علی رغم (نه) من، لاله بیرون رفت. بعد از چندثانیه، رفیع را کنار تخت دیدم. دست خالی ام را توی دست گرفت و نگران سوال کرد:

-درد نداری؟ بهتری؟

هنوز جواب نداده بودم که پرده برای بار دوم کنار رفت و چهره ی آشفته ی مرجان میثاق از بالای سر رفیع پیدا شد. با صدای ظریفش گفت:-وای خدا روشکر. کابوس تموم شد. چقدر نگران بودم صنم جون. خوبی عزیزم؟ درد نداری؟

اولین چیزی که توجهم را جلب کرد این بود که با صدای مرجان میثاق، رفیع دستم را رها کرد و از تخت فاصله گرفت. توی دلم چیزی با صدای بلند شکست. تکه تکه شد. نفرت از مرجان میثاق لحظه به لحظه توی دلم رشد کرد و مثل لوبیای سحرآمیز، هی شاخ و برگ زد و تنومند شد. نگاه رنجیده ام را از رفیع گرفتم و به سمت مرجان نگاه کردم. زیر لب، (خوبم) ی گفتم و چشم هایم را بستم. صدای مرجان گوشم را پرکرد:-استاد بهتره تنه‌اش بذاریم. باید استراحت کنه. سکوت براش بهتره.

مرجان و استاد به سرعت از اتاقک پارچه ای بیرون رفتند. بلافاصله لاله وارد اتاقک شد. چشمم را باز کردم. لاله اخم عمیق وسط پیشانی ام را دید.

به سمتم آمد و دستم را گرفت. خم شد و سرش را به گوشم نزدیک کرد. گفت:

-لاله نیستم اگه دم این مرجانه رو قیچی نکنم. بذار از اینجا بریم بیرون...من میدونم و این مرجان دم بریده! برای رفیع خانت هم دارم. فقط بشین و تماشا کن. تو فقط زودتر خوب شو. همین.

همین که یکی دردم را حس کرده بود و با من همدردی می کرد برایم کافی بود.

نتوانستم بغضم را مهار کنم تا به گریه تبدیل نشود. لبخند بی روحی به لاله زدم و گفتم:

-من کی مرخص میشم؟

لاله لبخند پهنی زد. گفت:

-پای راستت مو برداشته. منتظر بودن بهوش بیای تا گچ بگیرن. دیگه الانا پیداشون میشه. گچ که گرفتن میتونیم بریم. خداروشکر مشکل دیگه ای نداری. البته دکتر توصیه کرده تهران که رسیدی یه سری اسکن و عکس بگیری تا از بابت ضربه و آسیب مغزی مطمئن بشی. اما اینطوری که من میبینم بهتره رفیع بره اسکن از مغزش بده که بفهمیم چی توی این دختره ی لوس و خنک دیده که اینطوری ذلیلش شده. از نظر من تو سالم سالمی.

دستم توی دست لاله بود و نوازش می شد. از بودن لاله خوشحال بودم. اگر نبود چطور می توانستم این وضعیت را تحمل کنم. لاله گفت:

-رفیع خان یه چشمه هم بهم اومد. گفت اگه برای سفر اصرار نمی کردم این حادثه پیش نمی اومد. یه کنایه هم زد که باید دقت بیشتری توی رانندگی می کردم. البته مرجان خانوم نقش وکیل مدافعمو بازی کرد و گفت من هیچ تقصیری نداشتم. آخ که دلم می خواست چشماشو با همین ناخنم دریارم.

بعدبا حالت دهن کجی گفت: استاد... لاله جون دست فرمونش عالیه. اتفاق پیش میاد دیگه. نمیشه کسی رو مقصر دونست.

دوباره عادی شد و ادامه داد:

-آخه عجوزه ی تی تیش مامانی... اگه تو اونهمه وراجی نمی کردی و از انسان شناسی و رفیع شناسیت سخنرانی نمی کردی که این صنم مادرمرده رو بهم نمی ریختی تا من برگردم و بهش دلداری بدم و ماشین چپ کنه. دختره ی بیشعور... دوزار حالیش نیست که داره جلوی زن طرف از وجنات و سکناش تعریف می کنه و مدام مامانم مامانم می کنه و زر زر می کنه...

از خشم لاله حس خوبی دریافت می کردم. حس می کردم پشتیبان خوبی دارم. کسی را دارم که مرا درک می کند و حق را به من می دهد. چشمم توی دهان لاله بود تا جملات بعدی اش را بquam.

یکی دو ساعت بعد پایم را با نوارهای سبز گچ گرفتند. دکتر گفت یک ترک جزیی توی عکس دیده شده و باید پایم یکماه توی گچ باشد تا ترک ترمیم شود. برای اسکن و عکس هم توصیه کرد. سرآخر هم گفت بهتر است برای اطمینان بیشتر، امشب را توی درمانگاه بمانم. لاله گفته بود که نزدیکترین محل درمانی به محل تصادف همین

درمانگاه بود. توی یک شهر کوچک بین راهی که بیمارستانش ظرفیت پذیرش بیماران تصادفی را نداشت. لاله تا صبح بالای سرم بود و روی صندلی پلاستیکی کنار تخت هی خوابش می برد و هی بیدار می شد. هربار چشم باز کردم لاله را دیدم. و هربار آرزو کردم که ای کاش رفیع کنار تختم بود و دستم را می گرفت. توی منگی و گیجی داروهای مسکن، خودآزاری میکردم و فکر می کردم که الان رفیع گوشه ای نشسته و دست مرجان میثاق را توی دست گرفته و دارد برای اینکه مجبور شده امشب را اینطور سخت و ناهموار بگذرانند، دلداری اش می دهد. لابد برایش از بی فکری و سربه هوایی من و لاله حرف می زند و تاکید می کند که سفرمان از اول هم اشتباه بود. مرجان میثاق هم حتما چندتا توصیه مامان پسند می کند و مقداری قرو قمیش برای رفیع خرج می کند تا بیشتر خودش را توی دلش جا کند. مغزم داشت منفجر می شد از این همه فکر عذاب آور!

*

با یک ماشین کرایه ای برگشتیم. من روی صندلی پشت به یکی از درها تکیه دادم و پای گچ گرفته ام را روی تشک صندلی دراز کردم. رفیع کنار راننده نشست. جز چندباری که لاله تماس گرفت، تمام طول راه حرفی نزدیم. رفیع اما، گاه گذاری به راننده حرف می زد.

اتفاقات صبح را مرور کردم. برادر لاله با شنیدن خبر تصادف، شبانه خودش را به محل درمانگاه رسانده بود و تا صبح توی راهروهای درمانگاه با رفیع قدم رو رفته بود. خیالم راحت شد که رفیع شب قبل را با مرجان نگذرانده. قرار شد، رامین لاله و مرجان را به تهران برساند و دوباره برگردد تا به لاشه ی ماشین و کارهای مربوط به تصادف رسیدگی کند. من هیچکدام را ندیدم. صبح، لاله خداحافظی سریعی کرد و اینها را تند تند برای تعریف کرد. بعد از آن هم چندبار تماس گرفت تا حالم را بپرسد. خیلی دلم می خواست بپرسم که مرجان میثاق بازهم از خصوصیات انسانی و روح متعالی رفیع چیزی برای تعریف کردن داشته یا نه. اما حضور رفیع توی ماشین نمی گذاشت برای پرسیدن این سوال از پشت گوشی راحت باشم.

*

روب شده بود. تاریکی سایه انداخته بود که جلوی در خانه پیاده شدیم. رفیع اول ساک و وسایلمان را داخل برد و بعد آمد سراغ من. از راننده خیلی خجالت کشیدم. کاش اول به من رسیدگی می کرد.

کرایه را حساب کرد و دست انداخت ریز ب*غ*لم و گفت سنگینی ام را روی تنه اش
بیندازم و روی پای گچ گرفته ام راه نرم.

خودم را به رفیع چسباندم. نزدیکی تنش حس خوبی به من می داد. انگار قصد کرده
بودم مالکیتم را به رفیع نشان بدهم. که ثابت کنم رفیع مال من است نه مال هیچ
کس دیگری. حتی اگر آن کس مرجان میثاق باشد.

خوبی خانه ی طبقه ی اول همین است که پله هایش زیاد نیست. فوق فوقش ده
دوازده تا. رفیع دست انداخته بود زیر ب*غ*لم و مرا با خودش بالا می کشید. گرمای
دستش را از روی پالتوی ضخیم حس می کردم. حس خوبی بود. خون گرمی توی
جانم می دواند. بوی ادوکلن و عرق به هم آمیخته بود و شامه ام را تحریک می کرد.
دلم می خوست همین جا...درست همینجا وسط پله های ساختمان...رفیع در
آ*غ*و*شم بکشد و پیشانی ام را ب*ب*و*سد.

مرجان میثاق مثل بخار آب دود شد و توی هوا محو شد.
خل شده بودم. پاک خل شده بودم. فکر کردم همه اش تقصیر مرجان میثاق است که
من می خواهم مالکیتم را به رفیع وسط پله های ساختمان بخودم ثابت کنم.
*

ر ورودی را باز کرد.گفت:

-برو تو

در حالیکه هنوز به تنه اش آویزان بودم،کشان کشان تو رفتم و روی اولین مبل ولو
شدم. رفیع نگاهم کرد:

-کاش نمی نشستی. صبر می کردی لباساتو دربیارم.

به بازویش آویختم و به سختی بلند شدم. وزن پای گچی ام به شدت محسوس بود.
دکمه های پالتو را باز کرد. نزدیکی و بوی عرقش باز چنگ انداخت به تارهای وجودم و
تنم را لرزاند. دلم می خواست سرش را توی گودی گردنم فرو کند و دلداری ام بدهد.
زیرگوشتم نجوا کند که همه چیز درست می شود و همیشه در کنارم هست. چشم هایم
را بستم و آرزو کردم که به رفیع الهام بشود و بتواند بفهمد که حس و حال الانم
چیست.

بعد از باز کردن دکمه ها،دستهایم را از آستین بیرون کشید. پالتو را درآورد و روی مبل
انداخت. از کنارم رد شد و توی آشپزخانه رفت. در یخچال را باز کرد. بطری آب را بیرون

آورد و توی لیوان دهان گشاد خودش آب ریخت و سرکشید. نپرسید من هم تشنه ام یا نه. وقتی از آشپزخانه بیرون آمد، با تعجب نگاهم کرد:

-تو هنوز لباساتو عوض نکردی؟

-لباسام توی اتاقن. نتونستم با این پا برم.

-کدوم کشو؟

-بلوزها کشوی سوم. شلوارها کشویی پایینش.

رفت توی اتاق خواب و بعد از چنددقیقه با یک بلوز سرخابی و یک شلوار آبی نخی برگشت. گفتم:

-هرکدوم از این لباسها بلوز و شلوار ست داره. چرا رنگی رنگی آوردی؟

-حالا وقت ست کردنه؟ گیر دادی ها...

لباسها را انداخت روی مبل. گفتم:

-می تونی عوض کنی؟

بعد بخودش جواب داد:

-نه چطوری می تونی...

نزدیکم شد. قبل از گچ گرفتن، شلوار جینم را توی درمانگاه با شلوار کمرکش راحتی عوض کرده بودم. رفیع خم شد و جلوی پایم زانو زد. دل دل می کردم که حرفی بزند. چیزی بگوید. وقتی پایم را بلند کردم تا پاچه ی شلوار را بیوشم، استخوانم تیرکشید. آخ بلندی گفتم و چشم هایم را از درد روی هم فشار دادم. رفیع سریع بلند شد. بازویم را گرفت و پرسید:

-چی شد؟ درد داری؟

-پام...یهو تیر کشید...

-چیکار کردی تو با خودت آخه؟ چه بلایی بود سر خودت آوردی؟ مسکن می خوای

برات بیارم؟ شربت آبلیمو درست کنم برات؟ شاید فشارت افتاده باشه.

بیهوده منتظر آغ*و*ش بودم. منتظر دلداری و همدردی. رفیع اهل این رمانتیک بازی ها نبود. اما ته ته دلم چیزی هنوز منتظر بود. کاش متوجه بود که من آغ*و*ش و دلداری اش را می خواهم نه مسکن و شربت آبلیمو. فکر کردم لابد پیشنهاد بعدی اش قرص اسهال و دل پیچه است.

با صدای تلفنش از کنار من جداشد و سراغ گوشی اش رفت.

-بله...؟سلام...سلام...

کانال تلگرام رمانچی

@romanchii

...-

-شما خوبی؟ احتمالا سرگیجه یا سردرد نداری؟ مطمئن باشم؟ خوبی؟ حالت تهوع؟...

...-

-بله...رسیدیم. خوبه...ممنون.

و توی اتاق خواب گم شد. بقیه ی مکالمه اش مهم نبود. مهم کسی بود که پشت خطش بود. تمام احساسات رقیقی که از وقت برگشتن توی دلم لانه کرده بود پرکشید و از بین رفت. سایه ی مرجان میثاق سنگین تر از این حرفها بود. روی مبل نشستم و پای سالمم را بالا کشیدم و توی خودم مچاله شدم. نفرت و انزجار همراه با حس درماندگی و بیچارگی، با هم وجودم را پرکرد.

رفیع از اتاق بیرون آمد.گفت:

-شام سفارش دادم. حواست به زنگ در خونه باشه. تو که نمی تونی با این وضعیت شام درست کنی.

همانطوری که راه می رفت،لباسهای قبلی ام را برداشت و برد توی سبد کنار لباسشویی انداخت و بعد برگشت و توی دستشویی رفت و در را بست.

ذهنم به یک حیوان وحشی تبدیل شده بود و مدام زخمی ام می کرد. می گفت چرا رفیع از من با این وضعیت توقع شام دارد اما نگران سرگیجه و سردرد مرجان میثاق است.

خستگی را بهانه کردم و بدون اینکه شام بخورم توی تخت پنهان شدم. رفیع کمی کنارم نشست و بعد بلند شد رفت تا شامش را بخورد.

*

لاله پشت در بود. اول تلفن زد. رفیع گوشی ام را روی پاتختی گذاشته بود. گوشی را برداشتم و جواب دادم:

-دو سه دقیقه ی دیگه پشت درم. می تونی بیای در رو باز کنی؟

خواب آلود و گیج گفتم:

-آره...باز می کنم.

از جا بلند شدم تا از تخت بیرون بروم. سنگینی پای گچی، متوجهم کرد که بیرون آمدن به این راحتی ها هم نیست. تازه متوجه شدم چرا لاله پرسید(می تونی در رو باز کنی). پای گچی ام را توی دستم گرفتم و آرام گذاشتمش پایین لبه ی تخت. پایین تنه ام را سراندم جلوتر و با کف دستها تنه ام را بلند کردم و بازهم جلوتر رفتم. بلند شدم. بد

نبود. خیلی هم سخت نبود. با اولین قدم حس عدم تعادل وزن را حس کردم. پای گچی ام سنگین بود. کشیده می شد. یاد کارتون رابین هود افتادم و آن سگی که همیشه پایش توی گچ بود. همان که داروغه ی ناتینگهام از توی گچ پایش سکه های اهدایی رابین هود را بیرون می آورد. از روحیه ی فانتزی سرصبحم خنده ام گرفت. لنگ لنگان از اتاق بیرون رفتم و تا خودم را جلوی آیفون رساندم. دکمه را زدم و لای در را باز گذاشتم. یک آن از تصور اینکه بجای لاله کس دیگری وارد ساختمان و واحد من شود، تنم لرزید. اما به این فکر اهمیتی ندادم. خودم را کشاندم توی آشپزخانه. از آثار صبحانه خوردن رفیع چیزی بجا نمانده بود. یعنی صبحانه نخورده بود؟ نه... محال است رفیع بدون صبحانه جایی بیرون برود. شیطنی که گوشه ی ذهنم کمین کرده بود گفت: خب نخورده که نخورده. لابد مرجان و مادرش برایش صبحانه ی شاهانه و گیاهی و طبیعی آماده کرده اند. با این فکر... غم توی دلم سرریز شد. یعنی ممکن بود که من رفیع را از دست داده باشم؟ یعنی مرجان اینقدر قوی و پرقدرت بود که مرد ده ساله ام را از من گرفته باشد؟ تمام و کمال؟

-سلام صابخونه... کوچای تو عجم ؟

صدای شاد لاله با لهجه ی من درآوردی اش حواسم را از ادامه ی افکارم پرت کرد. لاله توی ورودی آشپزخانه ایستاده بود. یک کیسه پر از کمپوت و آب میوه و هله هوله توی دستش سنگینی می کرد. لبخند عمیقی زدم:

-سلام لاله جان. خوش اومدی.

به سمتم آمد و در آغوشم کشید. گونه ام را آبدار و غلیظ و صدادار ب*و*سید. چلپ چلپ. گفت:

-قربون اون دست و روی نشسته ات برم من، هپلی...! موهاشو... انگار طوفان نوح از توش رد شده. بیا بریم دست و روتو بشورم دخترم. موهاشو شونه بزنم... بیافم... لباس اسمارتیز رنگی تو عوض کنم. ماه بشی... خوشگل بشی... بعد پیام بخورمت. صدای شاد لاله، نیروی زندگی توی جانم می ریخت. فراموشم شد از حرفهایی که می خواستم به لاله بگویم. از دردهایی که می خواستم برایش فریاد کنم. دلم را سپردم به نوازشهای لاله. به حرفهای لاله. حتی عمدا نخواستم فکر کنم که بجای لاله، کاش این رفیع بود که می آمد موهایم را شانه می زد. برایم حرفهای خنده دار می زد. سرم رو می ب*و*سید و قلقلکم می داد. بغض لعنتی را ته ته شکافهای دلم قایم کردم تا مبادا به سرش بزند به گریه تبدیل شود.

-مامان جون...این ور موهامو کجه. دوباره باز کن بیاف.
-باشه دخملکم...دوباره شخم می زنم موهاتو. کارم چیه؟ بخوای سه باره هم قشو می کنمت.

-مامانی خیلی بی تربیتی. مگه من اسبم که می خوای موهامو قشو کنی؟
-جیگر مامان...اون وقتی که سالم بودی نمیشد از آدم تا اسب تمیزت داد. چه برسه الان که ناقصی. تازه یه پاتم سبزک شده. برو خدا رو شکر کن بهت میگم اسب. وگرنه با این پای سبز...الان بیشتر شبیه قوباغه ها شدی عسلکم.
-مامانی خیلی بیشووری. دلمو شکوندی برو حالشو ببر

-دخملکم بیششور تویی که به مامانت میگی بیشوور. برم قاشقو روی اجاق داغ کنم بذارم پشت دستت تا ادب بشی دیگه از این حرفای زشت به مامانت نرنی. عین این دخترایی که توی جوب بزرگ شدن حرف می زنی. من باید از اول بشینم تربیتت کنم.
-مامانی...

-کوفت مامانی. باز کجات کجه که باید راستش کنم؟

هی چرت و چرند می گفتیم و می خندیدیم. هی می خندیدیم و صدای غش غش خندیدنمان توی خانه پخش می شد. هی پر می شدیم از خنده های بالغ و هی خالی می شدیم از چیزی که هردو می دانستیم هست ، اما به روی خودمان نمی آوردیم. هیچ کدام به روی خودمان نمی آوردیم که الان هردو از یک چیزمشترک باخبریم. چیزی که راز نیست. اما حرف زدن در موردش هم آسان نیست. به روی خودمان نمی آوردیم که الان کلی جمله و کلمه، منتظر پشت قفل زبانمان صف ایستاده اند تا یکهو بریزند بیرون و زخمی مان کنند. درست تر...که زخمی ام کند و لاله پرستاری بشود برای زخم های خونریزم.

وقتی موهایم را بافت و لباس مرتبی برایم از کشو آورد و تنم کرد، کنارم نشست. دستم را توی دستش گرفت. منتظر بودم. منتظر بودم. وقتی بود که حرف بزنیم. حرفهایی که از دیروز تا الان قلمبه شده بود و گیر کرده بود توی گلوئی لعنتی ام.
-به مامانت خبر دادی صنم؟

-نوج

-می دونستم. نمی خوای بهش زنگ بزنی؟

-نوج

-خیلی خری

کانال تلگرام رمانچی

@romanchii

-خبر بدم که چی؟ فکر کردی پامیشه میاد اینجا از من پرستاری کنه؟ بهت قول می دم تا بهش بگم تصادف کردم، قبل از اینکه بذاره من جمله ی بعدی مو بگم، از تموم درد و مرضهای سراسر عمرش برام اونقدر حرف می زنه که از زنگ زدنم پشیمون بشم و خودم پاشم برم پرستاریشو بکنم. اینا به کنار، فکر کن با این اخلاق خجسته ی رفیع، پاشه این همه راه بکوبه بیاد اینجا چندروز بمونه.

-خله...مامانته. کی می خوای از این حالت خصمانه ت دریای باهاش؟
-چه خصوصیتی؟ من مامانمو بهتر می شناسم. حوصله ی مریض داری نداره. همیشه همینطوری بود. حوصله ی مریضی بابامم نداشت. خدا به بابام رحم کرد که یهو سخته کرد و مرد. وگرنه اگه می خواست مریض شه و بیفته توی رختخواب، مامانم آدمی نبود که بشینه از مریض پرستاری کنه. باور کن ول می کرد می رفت واسه خودش.
-خب...خب...پس این اخلاق گند گوشه ی عزلت و صوفی گری و خودخوری ریشه ش توی احوالات با مامان گرامیه؟ آره؟
-یعنی چی؟

-همینکه تو حوصله ی آدمای رو نداری. زیاد با کسی نمی جوشی. خودخوری می کنی و با کسی حرف نمی زنی. خب اینا همه مربوط به رابطه ی آسیب دیده ات با مامانت...
-خب...خب...حالا نمی خوام واسه ی من روانکاو بشی و دوران کودکی منو تحلیل کنی.

لاله گوشی بی سیم تلفن را از روی دستگاه برداشت و تهدید کنان گفت:
-زنگ بزنم بهش؟ بگم چه اتفاقی برات افتاده؟
-نه لازم نکرده.

چشم غره رفتم و چپ چپ نگاهش کردم. اعترافش سخت بود. اما دلم به شدت می خواست که مامان از حال و روزم باخبر شود. حالا نه از مشکلاتم با رفیع و مرجان میثاق. اما دوست داشتم تصادفم را بداند.

لاله پشتش را به من کرد. از حافظه ی گوشی، شماره ای را پیدا کرد و زنگ زد. چیزی نگفتم و این سکوت یعنی رضایت. وقتی گوشی را به سمتم گرفت، مردد، دست دراز کردم. صدای (الو...الو) گفتن مامان از آن طرف گوشی می آمد.

-سلام مامان جان.خوبی؟ صبحت بخیر
-سلام عزیزم. صبح تو هم بخیر. عاقبت بخیر. خوبی؟
-آره...خداوشکر. تو خوبی؟ عمه منیر خوبه؟

-خوبیم مادر. خیرباشه. سر صبحی حال من و عمه تو میپرسی. خودت خوبی؟ چیزی شده؟

-خوبم مامان. گفتم حالتو بپرسم.

-دست درد نکنه. راستش دیشب خوابتو دیدم صنم. خواب دیدم افتادی توی یک چاله ی گنده. بچه بودی. ده دوازده سالت بود. باباتم زنده بود. هی به من می گفت پاشو دست این دختره رو بگیر از چاله درش بیار. من سرم درد میکرد. می گفتم خودت برو درش بیار. آخرشم نفهمیدم کی بیرون آورد از چاله هه. اما وقتی بیرون اومدی لباسات پاره پوره شده بود. پات خونی شده بود. سرتو یکی با باند بسته بود. هی زدم توی سرو کله ی خودم. هی خودمو زدم. بالاخره از جیغ و داد و خودزنی خودم ار خواب پریدم. نصفه شب بود. اگه زنگ نمی زدی خودم می خواستم تا ظهر زنگ بزnm خبرتو بگیرم.

گفتم تا لنگ ظهر می خوابی، بیدارت نکنم.

چیزی بین بغض و خنده توی راه گلویم ایستاده بود. خوشحال بودم که مامان هنوز ارتباط حسی اش را با من قطع نکرده. هرچند اگر من این رابطه را منکر باشم و ندیده بگیرم. و بغض کرده بودم... چون نمی دانستم باید چه چیزی بگویم که مامان نگران نشود. تمام قضاوتهای چند دقیقه قبلم را از مامان فراموش کردم و گفتم:

-چیزیم نیست مامان جان. دلم برات تنگ شده بود.

لاله کنارم نشست. سقلمه ای توی پهلویم زد و آرام گفت:

-درد چیزیت نیست. پس این پای قورباغه چیه بهت آویزونه؟

هیش آرامی کردم و دهانم را به گوشی چسباندم. مامان گفت:

-کی پیشته صنم؟ شادوماد خونه ست؟ این وقت صبح؟

گفتم:

-نه مامان. رفیع سر کارشه. لاله پیشمه. دوستم. همون شیطونه.

-خب خب. شناختم. کله ی صبح چی می خواد پاشده اومده خونه ت؟ مگه کار و زندگی نداره این دختره؟ هنوز شوهر نکرده؟ خب معلومه که نکرده. اگه شوهر کرده بود که الان علاف خونه ی تو نبود. توی خونه ی خودش مشغول غذا پختن برای عهد و عیالش بود. خدا یه جو عقل بده به این جوونها بد نیستا. همینطوری یلری تللری می کنن ، نمیکن فردا پیری دارن. کوری دارن. کی می خواد جمعشون کنه. کی می خواد ضبط و ربطشون کنه. فردا روز که ننه باباشون زنده نباشه، کی می خواد تنهایی

هاشونو پرکنه؟ کی دوکلام حرف بزنه باهاشون تا روزشون شب بشه. شبشون روز بشه. آدمیزاد یه همبالین می خواد بالاخره یا نه؟ یه همدم می خواد یا نه؟ مامان را اگر می گذاشتی، تا ابد میخواست در مورد این موضوع حرف بزند. از خدا می خواست که موضوعی پیدا کند و هی در موردش صحبت کند. و چه بهتر که هسته ی این صحبتها دختری مثل لاله باشد که قید ازدواج را زده و یکی از مهمترین سنتهای ذهنی مامان را زیرپا گذاشته و حالا مستحق بدترین تنبیه ها و مجازاتهاست. حرف مامان را قطع کردم:

-مامان جان...

مامان با تغییر و رنجش آشکاری گفت:

-هان؟ چیه مامان جان؟ باز تا دو کلام حرف حساب زدم، ترش کردی؟ دروغ میگم بگو دروغ میگی. اصلا چه معنی داره دختر مجرد پاشه راه و بیراه بیاد خونه ی تو؟ شوهرت جوونه. خوب نیست دوست مجردت بیاد توی خونه ت. اونم اون شنگول منگول بگو بخندی که من دیدم. از ما گفتن. از تو هم نشنیدن.

با این حرف مامان، ناگهان غم عالم سرازیر شد توی دلم. فکر کردم رفیع به شنگول منگولی مثل لاله نیازی ندارد. خودش حبه ی انگوری به آن شیرینی دارد. حبه انگوری بنام مرجان میثاق. و البته مادر مرجان میثاق.

-کاری نداری مامان؟

صدایم به شدت رنجیده بود. مامان دستپاچه گفت:

-اوه...حالا تو هم. چه زود بهش برمی خوره.

مامان نمی دانست رنجشم مال حرفهای او نیست. مال فکر و خیالات خودم است. مال مرجان میثاق است که مدتی است سنجاق شده به دنیای کوچک و تنگ من. که تنها مرد زندگی ام را با من شریک شده و من نمی دانم چه غلطی باید بکنم.

لاله با صدایی که براحتی شنیده می شد گفت:

-هوی...نخوای بگی...خودم گوشی می گیرم به مامانت میگم ها. چرا لالمونی گرفتی؟ از مکث من پشت گوشی و سکوت مامان در آنطرف خط، شنیدن صدای لاله راحت تر شده بود. مامان پرسید:

-چی میگه این دختره؟

-هیچی. چیزی نمیکه.

مامان تحکم ذاتی اش را توی صدایش ریخت و محکم پرسید:

-بهت میگم چی میگه؟ چیه می خواد به من بگه؟ چی شده؟

بعد ناگهان صدایش تغییر کرد. با شادی قابل لمسی گفت:

-صنم؟ صنم جان؟ خبریه مامان؟ حامله شدی؟ آره؟ یعنی بعد ده سال خدا دامتو سبز کرد؟ آره؟

وای. مامان با این افکار سنتی و قدیمی اش. همین را کم داشتم که با این پای لنگ و این مرجان میثاق لعنتی، حامله هم بشوم. گفتم:
نه مامان جان. حامله کدومه. این چه حرفیه.

بی هوا و بی حواس ، خودم را بالا کشیدم که روی مبل چهارزانو بزنم. وقتی پای سنگینم بالا نیامد و بجایش درد تیر کشید توی استخوانهایم، ناخودآگاه فریاد زدم (آی پام). مامان نگران پرسید:

-چی شد صنم؟ خوردی زمین؟ خوبی؟

در حالیکه بالای زانوم را می مالیدم گفتم:

-نه. پام درد گرفت یهو. می خواستم بیارمش بالا. حواسم به گچش نبود. تیر کشید.
مامان نگران شده بود:

-گچ چی؟ یعنی چی؟ چی میگه تو؟

آرام آرام جریان تصادف و گچ گرفتن پایم را برای مامان گفتم. مامان نوچ نوچ کنان به حرفهایم گوش داد. وقتی سکوت کردم گفت:

-آخرش این دختره ی سربهوای خیره سر کار دست داد. تو رو چی به مسافرت توی این هوای سرد زمستونی. اونم با این دختره؟ مگه تو شوهر نداری؟ مگه تو صاحب سر نداری که پاشدی با این دختره راه افتادی توی جاده؟

چرا شوهر داشتم. اما شوهرم با یک دختر جوانتر و البته نخبه، راه افتاده بود توی همان جاده و می خواست از دلبری های این نخبه ی جوانش لذت ببرد. من هم مجبور شدم با همین دختره ی سربهو، بروم زاغ سیاهش را چوب بزنم و مراقب زندگی ام باشم که بعدش اینطوری لنگ و افلیج بشوم.

بجای گفتن این حرفها به مامان، سکوت کردم. مامان که سکوتم را دید گفت:

-میگم چرا خواب پریشون دیدم. خدا بهت رحم کرده که بلای بدتری سرت نیومده.

حالا چیکار می کنی؟ کی کارماتو می کنه؟ کی یه لیوان آب میده دستت؟ کی می بردت دستشویی؟ کی می بردت حموم؟ خدا منو مرگ بده راحت شم از این زندگی.

بچه م اون سر دنیا...من این سر دنیا. نمی تونم یه لیوان آب بدم دست بچه م. من میام پیشت مامان. میام ازت پرستاری می کنم.

از بغضی که توی صدای مامان نشسته بود، حیرت کردم. انتظار داشتم بعد از کلی توبیخ و سرزنش بگوید تقصیر خودم است و باید خودم به تنهایی باز این بلا را به دوش بکشم. از حرفی که زده بود بیشتر تعجب کردم. سریع گفتم:

-نه مامان...نمی خواد زحمت بیفتی. خودم یه طوری باهاش کنار میام. یه روز دوروز نیست که. یه ماه باید توی گچ باشه. نمیشه که تو یه ماه از زندگیت بیفتی بخاطر من. یه ماه که سهله. یه سالم باشه جمعت می کنم. مگه من چندتا بچه دارم؟ به درد الانت نخورم به درد کی ات می خوام بخورم؟ من امشب راه میفتم میام پیشت.

مامان که گوشی را قطع کرد لاله آمد توی صورتم:

-خب. خب...اینم اون مامان بی رحم و ستمگری که حاضر نیست از کسی پرستاری کنه!

لبخند کجی روی لبم نشسته بود. گفتم:

-خودمم از مهربونیش تعجب کردم بخدا. انتظار داشتم دعوام کنه.

لاله لبخند مهربانی زد:

-فدای مغز معیوبت بشم من...بذار آدمها خودشون خودشونو برات تعریف کنن. تو درموردشون تصمیم نگیر لطفا. پیش داروی باعث میشه از همه فراری بشی. بعد تنها می مونی گرگه میاد می خوردت ها!

خندیدیم. بازهم داشتیم از چیزی می گریختیم. از همان موضوع اصلی که من بخاطرش به این حال و روز افتاده بودم.

دستشویی رفتن سخت بود. خیلی سخت بود. طوری که نشد توی سرویس معمولی بمانم. مجبور شدم از سرویس فرنگی توی حمام استفاده کنم.

لاله مسخره ام می کرد:

-تو رو باید توی منگنه گیر انداخت تا مجبور بشی از تجهیزات مدرن استفاده کنی. آخه خنگول جان...توالت فرنگی مال استفاده کرده...نه برق انداختن و آکبند نگهداشتن.

لاله پیشنهاد حمام کردن داد. انگار نمیدانست که نباید از شوینده ها استفاده کنم و باید با کسی حمام بروم. آن هم با این وضعیت فعلی. پای گچ گرفته و مراقبتهای شدیدتر.

لاله ناهار روبراه کرد. ته چین مرغ. دستپخت لاله خوب بود. سر این یکی با هم توافق داشتیم. هردو عاشق آشپزی بودیم. با دقت و حوصله آشپزی می کردیم. زیتون و ترشی

را از توی شیشه های داخل یخچال توی پیاله های بلوری ریخت و روی میز گذاشت.
نزدیک ظهر رفیع زنگ زد. حالی پرسید و گفت:
-زنگ بزن برات ناهار بیارن.
گفتم:

-لاله اینجاست. زحمت ناهارو کشیده.
لاله داد زد:

-بگو میخوای، خودتم ناهار بیا اینجا. مجلس بی ریاست.
رفیع صدایش را شنید. چیزی نگفت و خداحافظی کرد. فکر کردم شاید امروز مادر
مرجان میثاق، غذای طبیعی و چرب و چیلی برای مرجان و استادش گذاشته.
آوخ!! فکرهای مسموم ولم نمی کردند.

*

لاله ظرفهای ناهار را شست. من روی تخت دراز کشیده بودم. آمد کنارم دراز کشید.
روی شکم برگشت و نگاهم کرد. توی صورتش خیره شدم.
نگاهش حرف داشت. لبخند کم جانی زدم. ناگهان اشک توی چشمش جوشید. دست
بردم توی صورتش. اشک را با نوک انگشتم از گوشه ی چشمش چیدم. گفتم:
-چته دیوونه؟
لاله با بغض گفت:

-همش تقصیر من خره که الان به این وضع افتادی. اگه مثل احمقا بر نمی گشتم به
پشت تا تو رو نگاه کنم الان اینطوری نشده بودی. حقمه رفیع ازم شکایت کنه. بندازدم
زندون.

موهای مرتبش را با دست بهم ریختم.
-خل...اگه من حالم بد نشده بود که تو بر نمی گشتی. هرچند برگشتن در حالیکه
پشت فرمون بودی واقعا کار احمقانه ای بود.
نازبالش را از روی تخت برداشتم و کوبیدم توی سرش. لاله اهمیتی نداد و با چشمهای
گریان ادامه داد:

-صنم بخدا از پریروز تا حالا دارم یک سره خودمو فحش میدم. همش تقصیر منه.
رامین هم همش چپ میره راست میره میگه با جون سه تا آدم بازی کردم. میگه
ممکنه بود هرسه مون کشته بشیم. صنم...حتی تصورشم وحشتناکه. فکرشو بکن...اگه
بلایی سر یکی می اومد...من چطور می تونستم تا آخر عمرم راحت زندگی کنم؟ حتی

همین الانشم عذاب وجدان داره خفه م می کنه. اگه من اصرار نکرده بودم...اگه توی این فصل مجبورت نکرده بودم سفر بریم. اگه اصرار نکرده بودم دختره رو سوار کنیم با خودمون بیاریم...اگه...
نگذاشتم ادامه بدهد. گفتم:

-در واقع اگه رفیع هوس یار نو و جوون به سرش نمی زد...اگه دختره سرزبون دار نبود...اگه مادرش با تجویزهای دکتر علفیش رفیعو خام نکرده بو...اگه رفیع با دختره توی یک گروه سفر نمی رفت...اگه من تغییر رفتار رفیعو جدی نمی گرفتم...اگه دلم نمی خواست که سر از کار رفیع و دختره دربیارم...اگه دختره اونقدر تعریف نمی کرد از رفیع... اگه من بهم نمی ریختم از اونهمه تعریف و صمیمیت...! می بینی...همه چی عین زنجیر به هم وصله. پشت سرهم. اگه رفیع و دختره نبودن...اصلا من و تو توی اون جاده چه غلطی می کردیم؟ اگه بی عرضگی من توی برخورد با رفیع نبود...چرا باید تو به کمکم می اومدی؟ چرا باید ماشین رامینو می گرفتی؟هان؟...
لاله بلند شد و مرا در حالت دراز کش در آغوش گرفت. گفت:

-همین خودکم بینی های بیمارگونه ته که منو عاشقت کرده. آخه احمق دوست داشتی...تو چرا اینقدر خودتو دست کم میگیری؟چرا؟
چشم هایم را به روی لاله بستم. گفتم:

-کدوم دست کم گرفتن؟ اگه دست بالا بودم که این وضع نبود. فکر کن...اونقدر بیچاره ام که باید با یه دختر دهن گشاد لته بیرون ریخته، درگیری ذهنی پیدا کنم و شوهرمو از چنگش بیرون بکشم.
لاله صاف نشست:

-دیگه شورش رو درنیار. اینطورام که میگی نیست. آره دختره خیلی سرزبون دار بود. خیلی حرفه ای و راجی می کرد. از اون تیپایی بود که مار رو از سوراخ بیرون می کشن. که خوب بلدن طرفو فقط با حرف به بند بکشن. خب حق بده که شوهر آروم و سربه زیر تو هم تحت تاثیر قرار بگیره. من تو و رفیعو خیلی ساله می شناسم. ده ساله دارین با هم زندگی می کنین. توی این ده سال من کمترین لغزشی از رفیع ندیدم. حتی نشده که یکبار از بودن با رفیع احساس ترس یا عدم امنیت بکنم. میدونی شوهرت از اون مدل مردهاییه که اصولا محل سگ به زن ها نمیداره. اونقدر خودشو دوست داره و می پرسته که زن ها رو آدم حساب نمی کنه که بخواد بهشون اهمیت بده. اما اینجا مقصر رفیع نیست. این دختره ی وراج خوب بلده که چطوری وارد عمل بشه.

افکار این چندوقته ی خودم را با صدای بلند از زبان لاله می شنیدم. به حیرت افتاده بودم. با چشم های از تعجب گرد شده به لاله نگاه می کردم. لاله با چهره ای جدی و محکم حرف می زد:

-باید بجای اینکه وا بدی و بشینی ببینی این دختره آشی که برای رفیع پخته رو چطوری به هم می زنه... یه تکونی به خودت بدی. افسار زندگی تو خودت دست بگیری و خودت راه و چاه زندگی تو پیدا کنی. هرچی باشه تو رفیعو خیلی بیشتر و بهتر از این دختره می شناسی. بهتر می تونی به راه بیاریش. هدف این دختره هرچی می خواد باشه مهم نیست. این تویی که باید لقمه ی آماده رو از توی گلوش بیرون بکشی. هر طوری که می تونی. هر فکری که داری. هر راهی که به نظرت میاد رو خوب بررسی کن و انجامش بده. منم کنارتم. تا پوست این دختره ی چشم سفیدو نکنم و توشو پر از کاه نکنم و آینه ی عبرت خلق نکنمش...دست بردار نیستم. لاله دوباره دراز کشید کنارم. قلقلک نرمی نثار پهلوهایم کرد و خندید.

-صنم جونم...یه کم به خودت بیا. با بغ کردن و خودخوری هیچی درست نمیشه. سعی کن با خود رفیع مسئله رو حل کنی. اینطوری بهتر هم هست. نذار بیخود بیخود زندگیت به خطر بیفته.

رو به سقف کردم و به سفیدی سقف خیره شدم. گفتم:

-حرف؟ با رفیع؟ رفیع اصلا اهل حرف زدن و شنیدن نیست. همیشه خودش که حرف می زنه. خودش هم می شنوه. اون گوشه برای شنیدن حرفای من نداره. لاله لبخند زد:

-بابا یه کم از این مرجان ورورجادو یاد بگیر. بین چطوری همه رو مجبور می کنه بهش گوش بدن. تو هم همینطوری رفیعو اسیر کن. کاری نداره که.

گفتنش آسان بود. به حرف آسان بود. اما مگر می شد. مگر رفیع یخی و سنگی را می شد با حرف به راه آورد؟ مگر می شد محبت توی رگهایش تزریق کرد تا از چشمهایش مهر و محبت بتراود؟ مگر می شد این آدم کم حرف و بی حوصله را فقط با حرف به مردی دلخواه و عاشق پیشه بدل کرد؟

به حرف آسان بود. لاله نمی دانست که من و رفیع یک عمر با همین سکوت و دیواری که بینمان هست، کنار هم زندگی کرده ایم. نمی دانست که من و رفیع سالهای سال است مثل دوتا همسایه ی بی آزار با هم زیر یک سقف بوده ایم. که حتی هیجانات زناشویی مان هم از روی غریزه است نه مهر! تصویری که لاله از من و رفیع دارد منحصر

می شود به زوج آرام و همدلی که تا بحال اختلافی جدی نداشته اند و همیشه کنار هم با دیده شده اند. رنی که آشپزخانه اش همیشه گرم است و مردی که دستهای حمایتگرش همیشه حصارمحکمی برای امنیت همسرش است. لاله نمی دانست که رفیع فقط سال اول و دوم زندگی مان، گاه گذاری، از ته دل می خندید و شوخی می کرد. همین و بس.

اهل درد دل کردن نبودم. برای هیچ کس. مامان همیشه فکر می کند من خوشبختم. وقتی صدای کسی درنیاید و از چیزی فریاد نزند، چه دلیلی دارد که کسی فکر کند مشکلی دارد؟ وقتی ناله ای نباشد، دردی هم پیدا نیست. هیچ کس فکر نمی کند که سکوت همیشه معنی رضایت نمی دهد. لال شدن همیشه مال راضی بودن نیست. گاهی هم از بس رنج کشیده ای و فایده ای نداشته، ناچار به سکوتی. مجبوری سکوت کنی. گاهی دردت برای دیگران خنده دار است. مثلاً کدام قاضی به تو حق می دهد از شوهرت شاکی بشوی فقط برای اینکه نمی خندد؟ یا برای اینکه شوهرت تا بحال قلقلکت نداده؟ یا دست توی موهایت نمی برد، وقتی با تو حرف می زند... یا هیچ وقت بی برنامه برایت کادو نمی خرد... گل نمی خرد... عطر نمی خرد...!

یا اینکه شوهرت وقت ماهانه ات را نمی داند و دل دردت را با دل پیچه ی اسهال اشتباه میگیرد؟ یا شوهرت هیچ وقت پیشنهادی برای رنگ و مدل لباسهای زیرت نداشته؟ گاهی از شدت رنجی که می بری به یک نوع بی تفاوتی بیمارگونه دچار می شوی. ترجیح می دهی ماسک بی تفاوتی به صورتت بزنی تا اینکه توی نقش یک زن غرغرو و نق نقو تعریف بشوی. مخصوصاً که شوهرت اهل فیس و آداب اجتماعی باشد و هر نوع اعتراض را خاله زنک بازی زنانه به حساب بیاورد. طوری که مجبور بشوی برای فرار از انگ امل بودن و عامی بودن، سکوت کنی و سکوت کنی... تاجایی که تنها شنونده ی حرفهایت خودت باشی و روزها و شبها فقط با انعکاس صدای فکرهایت درد دل کنی.

وقتهایی پیش می آمد که بخاطر مسئله ای با رفیع سرسنگین شوم. مثل وقتی که شب تا صبح روی کاناپه می خوابید و من تنهایی روی تخت به این بزرگی تنهای می ماندم و با گریه می خوابیدم، یا وقتی روز تولدم را فراموش می کرد و حتی تا هفته ی بعد هم یادش نمی آمد. اینطور وقتهای توی خیابان خودم را گیر می آوردم. توی صف اتوبوس بودم. جلوی یک نمایشگاه فرش بودم یا یک کتابفروشی؛ با رفیع توی فکر حرف می زدم. توبیخش می کردم. اعتراض می کردم. از او توضیح می خواستم. داد

می زدم. گریه می کردم. ناز می کردم. تمام هنرم را خرج می کردم تا خودم را توی ذهنم به رفیع نزدیک کنم. وقتی خوب حرفهایم را می زدم، از غصه خالی می شدم. سبک می شدم. مثل پر بی وزن می شدم. و وقتی به خانه برمی گشتم، باز دنیا جای خوبی برای ادامه ی زندگی بود. باز می شد رفیع را دوست داشت و برایش زندگی کرد. برایش با عشق آشپزی کرد. لباسهایش را شست و با پول ترجمه برایش هدیه خرید. لاله نمی داند که من فقط بلدم توی ذهنم را رفیع حرف بزنم و در عمل فقط مقابلش سکوت می کنم و تمام!

*

لاله شام را هم برایم روی اجاق گاز روشن بار گذاشت و رفت. به خودم نگاه می کنم... فقط دستکشهای سفیدی که روی دستهایم دارم مرا شبیه به دوسه روز قبلم می کند. اگر این خانوم هاویشام های سفید هم نبودند، شاید شناختنم از خود قبلی ام سخت بود. منی که تا دوسه روز قبل با توهم دختری که به شوهرم تلفن می زند خیالبافی می کردم و مدام ته دلم دعادعا می کردم که همه چیز توهم و خیالبافی من باشد... اما الان... اینجا روی تخت... با این پای اسیر شده توی گچ سبزرنگ، می دانم که دختری خوش سرو زبان به اسم مرجان میثاق، پر قدرت و قوی، روی سر زندگی ام سایه انداخته.

باز خودم را گیر انداخته بودم. داشتم با خودم تمرین می کردم که امشب رفیع را توی اتاق صدا می زنم و می گویم که (باید با هم حرف بزنیم). رفیع می آید و می نشیند لبه ی تخت. من چشم هایم را پایین می اندازم و می گویم خیلی دوستش دارم. خیلی. آنقدر که برای مطمئن شدن از داشتنش پاشدم توی این سرمای سخت زمستانی راهی جاده های ناامن شدم و این حال و روز را سر خودم آوردم. می گویم این همه صمیمیتی که بین او و مرجان میثاق شکل گرفته را دوست ندارم. می گویم این صمیمیت آزارم می دهد. می گویم این صمیمیت برای زندگی مشترک ما مثل سمّ است.

خطر است. تهدید است. می گویم احساس خطر می کنم. می ترسم که دل رفیع لرزیده باشد. می ترسم که رفیع توی ساعتهای بیکاری اش بجای اینکه به غذای در حال جوشیدن من روی گاز فکر کند، به تجویزهای مادرمرجان فکر کند. به حرفهای شیرین و پشت سرهم مرجان فکر کند. به لباسهای زیبای مرجان فکر کند. به خنده های مرجان

فکر کند و اصلا هم لثه های بیرون ریخته اش را نبیند. می گویم رفیع تمام کس و کارم است.

تمام دلخوشی و دلگرمی من توی زندگی. می گویم پدر ندارم. مادرم هم محبت محسوس و آشکاری به من ندارد. می گویم تمام احساس و غریزه ای که توی وجودم است همیشه برای رفیع خرج شده و این بی انصافی است که الان بعد از ده سال ناگهان متوجه بشوم که یک دختر جوان و پرحرف اینقدر راحت دارد جایگاهم را تهدید می کند. شبهای شوهرم را می گیرد. سفرهای شوهرم را پر می کند. حتی جیبهای شوهرم را از آجیل مغز شده پر می کند. می گویم باید صمیمیتش را با این دختر کم کند. به او بفهماند که رابطه ی استاد شاگردی فرق دارد با صمیمیت بین زن و مرد. باید حد و مرزها و حریم ها را به دختر یادآوری کند و به او بفهماند که پایش را از حد و حدود خودش نزدیکتر نگذارد.

روی تخت نشسته بودم و این همه حرف را با رفیع توی ذهنم زده بودم. رفیع توی ذهنم ساکت نشسته بود و گوش می داد. چیزی نمی گفت. به خودم قول دادم که امشب حتما با رفیع حرف بزنم و تمام این حرفها را برایش بازگو کنم. با این فکر، انرژی زیادی توی جانم دوید و شادی نامحسوسی زیر پوستم خزید. سعی کردم از جا بلند شوم. دستم را به لبه ی تخت گرفتم و تنه ام را بلند کردم.

اول سراغ سرویس رفتم. یکراست رفتم توی حمام. سرویس فرنگی توی حمام کار گذاشته شده بود. با دیدن حمام از فکرم گذشت که با این وضعیت جدید، با این پای گچی، چطور می شود حمام رفت؟ تنهایی واقعا محال بود. دکمه ی تخلیه را زدم و لنگ لنگان بیرون آمدم. صدای تلفن حواسم را متوجه خودش کرد. پای سبزم را دنبال خودم کشیدم و به سمت تلفن رفتم. شماره ی ناآشنایی روی مانیتور کوچک دستگاه نمایش داده می شد. گوشی را برداشتم. با اولین کلمه، ته مغزم سوراخ شدم. صدای ظریف و شاد مرجان میثاق توی سرم دنگ دنگ صدا کرد:

-سلام عزیزم...خوبی؟

بی اراده جواب دادم:

-سلام. ممنون.

-شناختی صنم جون؟ مرجانم.

شناخته بودم. همان اول شناختم. اما گفتم:

-نه. ببخشید.

-مرجانم عزیزم. سفر کرمان. تصادف...

تظاهر کردم که تازه یادم آمده:

-هان...بله. شناختم...خوبی شما؟

-مرسی عزیزم. من که خوبم. نگران شما بودم. گفتم حالتونو ببرسم.

-لطف کردی. خوبم. ممنون. سرگیجه ی شما خوب شد؟

نفهمیدم چطور این سرگیجه ی لعنتی را از توی حرفهای شب قبل رفیع گیرآورده بودم و به خورد مرجان می دادم. گفت:

-سرگیجه؟ من سرگیجه نداشتم عزیزم. خوبم. استاد بی جهت نگران شده بودن. از

لطف و محبت زیادشونه. به خودشونم گفتم که نگرانم نباشن...

س*ی*ن*ه ام تیر کشید. حس کردم باید حتما روی زمین بنشینم. با این پای سنگین

نشستن سخت بود. دم دست ترین مبل هم چند قدم با من فاصله داشت. گوشی

تلفن با سیم آویخته اش اجازه نمی داد زیاد از دستگاه تلفن فاصله بگیرم. دیوارها هم

با گلدانهای بلند کنار دیوار و مجسمه پرشده بود. اه...لعنتی...چرا یک جای تکیه دادن

ندارند؟ روی پای گچی ام چرخیدم. پشت سرم مبلهای راحتی بود. من سرپایایستاده

بودم و گوشی تلفن توی دستم بود.

-صنم جون...هستین؟ خوبی عزیزم؟

بخودم آمدم.

-بله...بله. خوبم...ممنون. لطف کردی.

لطف بزرگی کردی. اگر تو نبودی که از رفیع آنطور تعریف کنی و اعصاب و روان مرا بهم

بریزی...لاله بر نمی گشت تا نگاهم کند و چپ نمی کرد و اینطوری اسیر نمی شدم.

واقعا لطف بزرگی کردی.

دلم می خواست این جمله ها را با صدای بلند توی گوش مرجان داد بزنم.

-صنم جون...زنگ زدم هم حالتونو ببرم و هم اینکه پیام دیدنتون. توی همون مدت

کوتاه خیلی ازتون خوشم اومد. دلم می خواد باز ببینمتون. البته عیادت بهونه ست. می

خوام بیشتر باهاتون آشنا بشم. اگه ایرادی نداره فردا مزاحمتون بشم.

-خواهش میکنم. تشریف بیارین

بعد از یک خداحافظی خنک، گوشی را گذاشتم. چه کار کرده بودم؟ گذاشته بودم طرف

با پای خودش وارد حریم خانه ام شود؟ با دست خودم پایش را باز کرده بودم توپ

خانه ام؟ توی تنها جایی که مال من بود. مال خود خود من؟ مال من و رفیع؟ دانشگاه

و خیابان و کرمان و جاده برای اشتراک بین رفیع و شاگرد نخبه اش کافی نبود؟ حالا خانه ام را هدف گرفته بود؟ کاش رد می کردم. کاش می گفتم خانه نیستم. کاش می گفتم حال و حوصله ی مهمان را ندارم. کاش می گفتم... نمی دانم...هیچ بهانه ی مناسبی برای رد کردنش نداشتم. هیچ بهانه ای. مثل چی توی گل مانده بودم. کاش لاله نرفته بود تا پیشنهادی چیزی می داد. کاش یک جوری رفع و رجوعش می کرد. احساس بدی داشتم. درمانده و واخورده. بی دست و پا و بی عرضه. حتی نتوانسته بودم حریم خودم را حفظ کنم.

به لاله اس ام اس دادم:

(دختره زنگ زد. میگه فردا میخواد بیاد دیدنم.عیادت)

جواب داد:

(حدس می زدم. از این دختره ی پررو بعید نبود. باید مراقب رفتارت باهاش باشی. صبح میام منم. نگران نباش. می شوریم پهنش می کنیم توی آفتاب.خیالت تخت) جوابهای لاله کمی آرامم کرد اما هنوز استرس بدی ته دلم می جوشید.

*

رفیع با یک کیسه آب میوه و کمپوت آناناس و میوه برگشته بود. همه را توی یخچال جا داد. من روی مبل مشرف به آشپزخانه نشسته بودم و نگاهش می کردم.جواب سلام را عادی و معمولی داده بود.نه سرزنشی ته صدایش بود نه چیز دیگری. به خودم امیدواری دادم که امشب با هم حرف می زنیم. همه چیز را حل می کنیم. لباسهایش را عوض کرد و جلوی تلویزیون دراز کشید. کنترل را دستش گرفت و کانالها را عوض کرد. روی شبکه ی خبر ایستاد و منتظر شد تا بخش اقتصادی خبر شروع شود. سکوت کرده بودم. فقط نگاهش می کردم.

رو کرد به من:

-بهتری؟ پات درد نداره؟

سر تکان دادم.یعنی نه.

-این تکون مال بهتر بودن بود یا مال درد نداشتنت؟

-خوبم. درد ندارم.

همانطور که سرش به سمت تلویزیون بود گفت:

-امشب حموم بریم؟

(بریم) گفتنش ته دلم قند آب کرد. (بریم) یعنی من و او با هم. یعنی هنوز جمع بودیم. هنوز (ما) بودیم. لبخند بی اراده روی لبهایم نشست. گفت:
-فردا مهمون داری.

لبخندم برگشت به جای اولش، به خانه ی ساکتش در شکاف دهانم. لبهایم حالت بی تفاوتی گرفت. پس (بریم) ش بخاطر مرجان خانوم بود نه برای (ما) بودن مان. گفتم:
-کیه؟

رفیع برگشت طرفم:

-یعنی تو نمیدونی کی میاد؟

-من میدونم...می خوام بدونم تو از کجا میدونی.

پوف ممتدی از لبهایش بیرون داد:

-تلفن. همون وسیله ای که تو هم باهاش از مهمون فردات باخبر شدی.

برج زهرمار شدم. در کسری از ثانیه تبدیل شدم به تلخ ترین حنظل دنیا. سرم را به

پشتی مبل تکیه دادم و چشم هایم را روی هم گذاشتم. رفیع گفت:

-اخبار که تموم شد بریم. بهتره قبل از شام بریم. راستی شام چی داریم؟ کار لاله ست

دیگه؟ آشپزخونه بوی همیشگی رو نمیده.

صدای تیتراژ خبر اقتصادی، باعث شد رفیع سکوت کند و دیگر چیزی نگوید.

حواسش به بوی غذا که با همیشه فرق داشت، بود. حواسش به تمیز بودن من برای

مهمان فردا بود. حواسش به خبر اقتصادی بود، اما حواسش به من نبود که چطور با

شنیدن هر جمله اش فروریختم و روی ویرانه های خودم نشستم. که چطور از پیشنهاد

(بریم)ش خوشحال شدم و از فهمیدن دلیلش پریشان. حواسش به همه چیز بود الا

من. شاید زیادی دم دستش شده بودم. زیادی توی چشمش بودم. زیادی توی دست

و پایش بودم.

از روی مبل بلند شدم. یاد گرفته بودم خودم را یک وری کنم و با سمت سالمم بلند

شوم. اینطوری وقت کمتری برای بلند شدن صرف می شد. روی پای سالمم بلند شدم و

بعد روی هردوپا ایستادم. پای سبزم با سنگینی دنبالم کشیده می شد. از این لنگ زدن

یک جورهایی خوشم می آمد. به طرز احمقانه ای حس می کردم دارم توی هوا لی لی

بازی می کنم. حس چندان بدی نبود. کمی هم دوست داشتنی بود. به اتاق خواب

رفتم.

حواسم بود که رفیع کاملاً غرق شده بود توی تحلیلی که مجری در مورد نوسان نرخ ارز می داد. حتی متوجه رفتن من هم نشد.

روی پای سالم خم شدم. از کشوی دراور تونیک یاسی و شلوار راسته زغالی را برداشتم. از کشوی آخری هم لباس زیر بدون فنر و اسفنج. قرار است یک ماه توی خانه باشم. باید راحت و بدون سیم و فنر نگهدارنده زندگی کنم. لباسها را روی تخت انداختم. به خودم توی آینه ی بالای دراور نگاه کردم. حق داشت بخواد داوطلبانه مرا حمام ببرد. صورتم آنقدر بی رنگ بود که به سفیدی می زد. موهایم توی هم فر خورده بود. با اینکه با کش مو بسته بودمشان اما نامرتب بودنشان کاملاً معلوم بود. به خودم توی آینه زبان درازی کردم. خل شده بودم باز. فکر کردم، برای آماده شدن برای مرجان میثاق نیازی به آرایش هم بود؟ پدیکور و مانیکور چطور؟ بهتر نبود یک وقت آرایشگاه می گرفتم؟ یا می گفتم یک آرایشگر بیاید خانه و مرا آرا و گیرا کند؟ برای روبرو شدن با مرجان خانوم... هووی نخبه و جوانم! به فکر های خصمانه ام خندیدم. برای خودم در آینه باز هم زبان درازی کردم و روی لبه ی تخت نشستم. از کمر دراز کشیدم و خودم را به عقب انداختم. چشمهایم را روی هم گذاشتم. فکر کردم کاش الان رفیع کنارم می نشست. حرف می زد. از روز تصادف می گفت. می گفت که نگرانم شده. که ترسیده من مرده باشم. که ترسیده مرا از دست داده باشد. می گفت که مهم نیست پایم ناقص شده. برای همیشه کنارم خواهد بود. برای همیشه هرکاری داشته باشم برایم انجام خواهد داد.

تکان خوردن تشک باعث شد چشم هایم را باز کنم. رفیع کنارم نشسته بود. درست کنارم. از تعبیر رویای ذهنی ام خوشحال شدم. رفیع خم شد روی تنه ام. چیزی توی دلم غنج زد. حس شیرینی تمام وجودم را پرکرد. رفیع به حالتی که شبیه در آغ*و*ش گرفتن می ماند، روی تنه ام خیمه زد.

چشمهایم را بستم. به خودم گفتم مهم نیست که رفیع، روز تصادف بیشتر نگران مرجان بود تا من...مهم نیست که مدام حال او را می پرسید نه من.مهم نیست که...! منتظر ب*و*سه ای بودم که روی ل*ب یا گونه ام بنشیند. فکر کردم پیشانی هم بد نیست. ب*و*سه ی روی پیشانی نوعی تقدس هم دارد. منتظر ب*و*سه بودم. کجا...فرق نمی کرد. تنه ی رفیع روی تنه ام خم شده بود. قسمتی از تنش ساییده شد به تنم. خوشی زیرپوستم خزیده بود.

لبخند بی اراده ای روی لبم نشست. منتظر ب*و*سه بودم. صدای رفیع را شنیدم:

-نترس کاریت ندارم

چشم هایم را باز کردم. همانطور که روی تنه ام خم بود، دستش را برده بود سمت دیگرم. به امتداد دستش نگاه کردم. گوشه ی پارچه ی شلوار را گرفته بود و داشت می کشید. من روی لباسهایی که برای حمام برداشته بودم دراز کشیده بودم. تعجب توی نگاهم موج برداشت. رفیع کمی شلوار را کشید. از زیر سرم بیرون کشیدش. هنوز روی من خم شده بود. دوباره گفت:

-گفتم که کاریت ندارم. نترس.

لبخند کم رنگی روی لبش بود. کاش با من کاری داشت. کاش بجای ور رفتن با این شلوار لعنتی با من کار داشت. چقدر بوی لباسهایش را دوست داشتم. چقدر می خواستم توی حجم بازوهای بلندش گم بشوم. چقدر می خواستم همه چیز را از ذهنم پاک کنم و توی امنیت دستانش غرق بشوم. شلوار را برداشت و از روی من بلند شد. دوباره کنارم نشست. گفت:

-خواست کجاست؟ با این وضعیت پات بهتره شلواری برداری که پاچه ش گشاد باشه. اینو چطوری می خوای از روی گچ پات بدی بره بالا؟ یا باید دامن بیوشی یا اینکه شلوار پاچه گشاد برداری.

از فکری که کرده بودم و عملی نشد سرخورده شدم. حس حیوان زخمی ای را داشتم که به امید غذا خوردن سراغ یک تله رفته باشد و بجای غذا، پا یا دستش توی تله گیر کرده باشد و زخمی شده باشد. کلافه بودم. حواسش به شلوارم بود. شلواری که باید می پوشیدم و جلوی مرجان جلوه می کرد. لعنت به تو مرجان. لعنت به تو. گفتم:

-رفیع... تو آجیل مغز شده دوست داری یا مغز نشده؟

برگشت توی صورتم. خیره نگاهم کرد. باز پرسیدم:

-رفیع تو چای سبز رو به چای سیاه ترجیح میدی نه؟ اونم با طعم دارچین...

نگاهش هنوز خیره بود.

-چرا جواب نمیدی؟

-تو حالت خوبه؟ اینا چیه می پرسی؟ چه ربطی داره؟ من دارم در مورد شلوارت حرف می زنم. ربطش به آجیل شور و شیرین چیه؟

-نگفتم شور و شیرین. گفتم مغز شده و نشده. آخه بعضی مامانا آجیلو مغز می کنن می ریزن توی جیب دختراشون که بیرن مدرسه.

رفیع بلند شد. انگشت سبابه اش را گرفت سمت سرش. با انگشت اشاره کرد به سرخودش و گفت:

-فکر کنم باید اسکن رو از سرت می گرفتیم. واجب بود. فکر کنم محتویات اون داخل تکون خورده.

دستش را دراز کرد سمت من. گفت:

-بلند شو. بلند شو. کلی کار دارم. پاشو بیرمت حموم. بعدشم شام بخوریم.
دست توی دست مردانه ی بزرگش انداختم و سعی کردم بلند شوم. سرپا کنارش ایستادم. دست انداختم دور کمرش. سربلند کردم و نگاهش کردم.
خدای من...این مرد از دست رفته بود؟ دیگر مال من نبود؟ شوخ نگاهم کرد:

-چیه؟ مشکوک نگاه می کنی؟

جان کندم تا لبخند روی لبم بنشیند. گفتم:

-رفیع؟

-بله؟

-چرا هیچ وقت نمیگی جانِ رفیع؟

-فکر کن گفتم.

-ولی نگفتی.

-خب جانِ رفیع. چی می خوای بگی؟

-هیچی. از این جان های زورکی نمی خوام.

رفیع لبخند زد و گفت:

-فکر کنم این تصادف روی سیستم مغریت بدتاثیر کرده. باید بیرمت به یه دکتر مغز و اعصاب نشونت بدم.

از شوخ و شنگ بودنش خوشحال بودم. چیزی ته ذهنم داشت سمپاشی می کرد که

این سرخوشی رفیع مال مهمان فرداست. مال این است که فردا دخترک نخبه وارد

حریم خانه ی استاد می شود. اما به وسوسه ی خزنده ام بی محلی کردم و عمدا فکرم را

بردم سمت رفیع. سمت مهربانی رفیع. سمت چیزهای نادر و کمیاب در وجود رفیع.

همانطور دست توی کمرش سمت حمام رفتیم. توی حمام، روی سرویس فرنگی

نشستم. آرام آرام لباسهایم را جداکرد و توی سبد انداخت. نگاهی به پای سبزم

انداخت و گفت:

-نباید خیس بشه که. باید با چیزی بپوشونمش.

داشت با خودش حرف می زد:

-اصلا حواسم به این نبود. باید از این محافظ های پلاستیکی برات بگیرم. دور عضو گچ گرفته رو می گیره و راحت میشه حموم کرد. فعلا باید راه دیگه ای پیدا کنم.

از حمام بیرون رفت و با یک کیسه ی زباله ی سبز رنگ برگشت. پایم را تا زانو توی کیسه جاداد و دور زانویم را با کش نازکی گه با خودش آورده بود بست. گفت:

-حالا دیگه آب نمیره توش. فقط زیاد پاتو تکون ندی که این کیسه پاره نشه.

درسکوت محض به تلاشش نگاه می کردم. حس خوبی توی وجودم بود. داشت برای

من تقلا می کرد. برای راحتی و رضایت من. فکر کردم کاش مرجان میثاق برود گم بشود بر ای همیشه تا من این مرد محکم و مطمئن با خود را برای خودم داشته باشم و شریک شدنش را با کسی کابوس نبینم.

سردوش را به سمت موهایم گرفت. گفت:

-دستها بالا...بالای بالا نگه دار دستهاتو. نمی خوام توی این هیری ویری باز اگزما ت عود کنه.

ترکهای دستهایم خیلی بهتر شده بود. به مدد مراقبت دائم و شبانه روزی و دستکش پوشیدنهای مداوم، دستم دیگه ترک ترک و خونی نبود. اما به اندک اهمالی باز پوسته می داد و سوزناک می شد. تاکید رفیع برای خوب شدن دستهایم، پیام خوبی داشت. از حمایت و توصیه اش توی دلم قند آب شد.

شامپو ریخت روی موهایم و شروع کرد به چنگ زدن. آرام موها را چنگ می زد یا من فکر می کردم آرامش توی حرکاتش می بینم؟ فکر کردم نکند دارد برایم دل می سوزاند. شاید این پای گچی حس ترحمش را قلقلک داده. شاید...

مجال ندادم به فکرهای بیشتر. چشم هایم را بستم و با لبخند محوی که روی لبهایم نشانده بودم دل سپردم به ماساژ موهایم توی کف شامپو زیر دستان رفیع. دوبار موهایم را شست. تنم را شست. پای سالم را با دقت شست. دستهای بالا نگه داشته شده ام را شست و من تمام مدت با چشم های بسته توی رویای یگانگی غرق بودم. بد که نمیگذره؟

...

-منم جای تو بودم چشمامو می بستم حال می کردم. نوکر به این خوبی. می بره...میشوره...میاره.

با چشمهای بسته گفتم:

-وقتی منت می‌داری تموم زحماتتو به باد میدی. میدونستی بدون منت گذاشتن دنیا چقدر قشنگ تره؟

رفیع دوش را توی صورتم گرفت. آب شره کرد توی صورتم. با لبهای بسته توی آب لبخند زدم. گذاشتم حس خوبم توی جانم ته نشین بشود. وقتی دوش از روی صورتم کنار رفت و روی تنم جاری شد گفتم:
-دوستم داری؟

چیزی نگفت. گفتم:

-با این پای لنگ و چلاق چطور؟ با اون دستای آسیب دیده چطور؟ با...

دوش را دوباره توی صورتم گرفت. گفتم:

-واقعا برات نگرانم. فردا حتما یه اسکن از سرت میدی.

لحن جدی اش باعث نشد که کوتاه بیايم. گفتم:

-اگه برات آجیل مغزدار بذارم توی جیبت...اگه چای سبز بذارم توی فلاسک و بدم ببری

سرکلاس...اگه غذاهای نچرال و مینرال بپزم...چی ؟ دوستم داری؟

رفیع دوش را بست. توی صورتم خیره شد و گفت:

-تو چته صنم؟ چرا داری گند می زنی به این زندگی؟ چرا داری دستی دستی آرامش

مونو بهم می زنی؟ خوشت میاد دوتا تو بگی دوتا من؟ از مشاجره و دعوا خوشت

میاد؟ نتیجه ی این کنایه هات چیه؟ دلت می خواد مثل زن و شوهرهای عامی بیفتیم

به جون هم و همش کاسه بشقاب سرهم بشکنیم؟همینو می خوای؟

به اشکی که پشت پلکهایم کمین کرده بود ، دستور گم شدن دادم. سربلند کردم و توی

صورت رفیع زل زدم:

-من فقط دارم سعی می کنم گندی که زده شده رو درست کنم. سعی می کنم بفهمم

چرا وقتی توی آهن پاره های ماشین رامین گیر کرده بودم تو نگران شاگرد نخبه ات

بودی نه زنت. وقتی توی درمانگاه مزخرف اون شهر روی تخت افتاده بودم تو ور دل

اون دختره بودی نه سر تخت زنت. وقتی دلت آجیل مغز شده می خواد چرا از ننه ی

شاگردت می خوای برات اینکارو بکنه نه از زنت. من چی برات کم گذاشتم رفیع؟ کی

برات کوتاهی کردم؟ چرا باید اینطوری پیش هر کس و ناکسی خوار بشم؟قطرات آب

روی تن خیس رفیع برق می زد. جایی از س*ی*ن*ه اش کفی بود.فکر کردم کف

صابون روی تنش ماسیده.

چشمم به تنش بود و حرف می زدم. پوف غلیظی کشید و گفت:

-تو زده به سرت. زده به سرت. اگه نمی شناختمت می گفتم از یه خاله زنک داری خط میگیری و این حرفا رو می زنی. اون از پيله كردنت به تلفنهام. اون از جنون محضت برای سفر اومدن دنبال من. اون از بردن دانشجوي من توي ماشين. اون از تصادف. اينم از حرفاي الانت. تعجب می کنم ازت صنم. در شان من و تو نيست اين حرفها. در شان ما نيست اين يكي به دو كردنهای عوامانه و بی پرستيژ. لطفا به خودت بيا. شان خودت و منو پايين نيار.

-هه. رفيع چشماتو بستی و فکر می کنی بقيه چيزی رو نمی بينن. من با چشماي خودم ديدم که بهش گل دادی. که باهаш رفتی گردش دونفره.

چه میدونم... جشن پذيرش عنوان پايان نامه ش. با چشماي خودم ديدم که بجای اينکه کنار آمبولانس، کنار برانکارد زنت بايستی، کنار اون ايستاده بودی چون نگران اون بودی نه من. ايناً رو چطوری توی قالب شيك و با پرستيژت جاميدی؟ هان؟ فردام می خواد بيدار ديدن من؟ ديدن هووی از ريخت افتاده ی ناقصش؟ آره؟ -صنم داری عصبانيم می کنی. مراقب حرف زدنت باش. در شان ما نيست اينطور حرف زدن. داری به من توهين می کنی. دوست ندارم ادامه بدی اين حرفا رو.

آب از روی تن هامان سر خورده بود و داشت خشک می شد. احساس لرز می کردم. بخار حمام داشت کم کم محو می شد. داشتيم توی حمام بحث می کرديم. توی حمام که جای خیلی کارهای ديگر است بجز بحث کردن. دستهایم رو دور تن پیچيدم و خودم را توی آغ*و*ش كشيدم. سردم شده بود. پايم توی کيسه ی سبز زق زق می کرد. رفيع متوجه احساس سرمايم شده بود انگار. بازويم را گرفت و بلندم کرد. گفت: -جای اين ديوونه بازی ها سريعتر برو بيرون لباس بپوش تا سرما نخوردی. مونده با اين وضعيتت سرما هم بخوری.

لحنش سرزنش داشت. کمی هم عصبی به نظر می رسيد. حوله ی تن پوش را از روی قلاب رخت آویزی که پشت درحمام انداخته بودم برداشت و تنم کرد. همانطور داشت خشکم می کرد. تنم زیر حرکت دستهایش حس خوشايندی داشت. حسی خوشايند توام با حسرت. به شدت حس می کردم رفيع را از دست داده ام. و اين غم عمیقی را توی جانم می ريخت.

گفتم:

-می مونم تا تو هم بيای بيرون.

گفت:

نه...ممکنه گچ پات نم بکشه. تو برو. میام بیرون با هم حرف می زنیم.
جمله هایش را با سردی و بی تفاوتی می گفت. خیلی سرد. خیلی بی تفاوت. حوله ی
تن پوشم را برداشتم و لنگ لنگان از حمام بیرون آمدم.
چرا جوابی برای حرفهایم نداشت؟ چرا از خودش دفاع نکرد؟ چرا همه چیز را می خواهد
زیر نقاب پرستیژ اجتماعی پنهان کند؟ چرا برای حس من ارزشی
قائل نیست؟ چرا اینقدر مرا ندیده می گیرد؟

کاش زودتر بیاید بیرون و برای اینهمه (چرا) جوابی داشته باشد. تا جایی که می
توانستم لباس هایم را از روی تخت برداشتم و پوشیدم. پوشیدن بعضی لباسها واقعا
سخت بود. صبر کردم تا رفیع بیرون بیاید. وقتی مرا نیمه پوشیده نیمه نپوشیده روی
لبه ی تخت دید، با صدای بلند خندید:
-مجبوری؟ خب صبر می کردی من پیام کمکت کنم. چرا اینطوری کردی خودتو؟ آدم
یاد بچه های فقیر میفته که فقط یه بلوز تنشونه و بقیه بدنشون ل*خ*ت*ه.
چشمهایم را طلبکار کردم و جواب دادم:

-مسخره کردن آدمی که ناتوانیش دست خودش نیست کار درستی نیست عزیزم. در
شان تو نیست که بخوای منو مسخره کنی!
رفیع جدی شد. به سمتم آمد و کمک کرد لباسهای باقی مانده را بپوشم. بعد خودش
لباس پوشید. بلند شدم که برای آماده کردن میز بروم. اما سنگینی پایم مانع بزرگی بود.
آویزان شدم به تنه ی رفیع. کنار تخت، جلوی آینه ی کنسول، مشغول شانه زدن
موهایش بود. خودش را محکم نگه داشت تا من بتوانم بلند شوم. گفت:
-کجا؟

-برم شامو آماده کنم...بخوریم. بعدشم بیاییم حرف بزنیم.
-خودم میرم. کجا میری با این پات؟ اینقدرم با این پا راه نیفت توی خونه. بمون یه جا
استراحت کن. بعدا برات دردسر میشه. تاندونهای کشیده میشه. بعد دردش برای
خودته. بشین همینجا من کارم تموم شد میرم.
لعنتی. کاش کمی مهربانتر حرف میزد. کاش کمی محبت و گرمی چاشنی حرفهایش
می کرد. کاش لااقل همانطور که نگران سرگیجه ی شاگرد پخمه اش بود، نگران تاندون
پای من هم بود.

شام را روی میز چیده بود. ار توی آشپزخانه صدایم زد. گفت:
-می تونی تنها بیای یا پیام کمکت؟

-دارم میام.

*

توی تخت کنارم دراز کشیده بود. داشت جزوه می خواند. لابد تحقیق یکی از دانشجوهایش بود که گاهی توی تخت می خواند و با مداد رویش علامت می گذاشت. بالاتنه ام را تا جایی که سنگینی پایم اجازه می داد حرکت دادم و به سمتش برگشتم. گفتم:

-نمیذاریش کنار؟ می خوام حرف بزنیم با هم.

سرش را سمت من برگرداند:

-در مورد چی؟

-درمورد خیلی چیزها. در مورد همون چیزهایی که نصفه نیمه میگم و تو هیچ توضیحی براش نداری.

جزوه را روی پاتختی گذاشت. روی دستش نیم خیز شد و زل زد توی صورتم:

-خوب...بگو. گوش میدم. امیدوارم باز ادامه ی اون حرفای خنده دارت نباشه.

از آمادگی اش برای شنیدن، خوشحال شدم. با روحیه ای مضاعف تمرکز کردم. گفتم:

-تو از من بدت میاد؟

-صنم باز شروع نکن. حوصله ی حرفای لوس دخترای پونزده ساله رو ندارم.

-جواب منو بده رفیع. برام مهمه. اگه نخوای جواب بدی منم نمی تونم حرف بزنم.

-تو عادت داری هرچندوقت یکبار این سوالو پرسی. اما متاسفانه جوابش هیچ وقت

قانعیت نمی کنه.

-قانعم نمی کنه چون جوابت با عملت فرق داره. میگی بدت نمیاد...میگی دوستم

داری...اما توی عمل هیچکدومو نشون نمیدی. با برعکسشو نشون میدی.

-بین صنم خودتم میدونی که من از این مردهای لوس و زیون باز نیستم که راه به راه

به زنم بگم دوستش دارم و عاشقشم و می میرم براش. تو خودت می دونی که باید

احساس منو از توی رفتار و عملم بفهمی نه از روی زبونم و حرفام.

-خب وقتی عملت میگه که خلاف اون چیزی که میگی هستی چی؟

-یعنی چی؟

-یعنی همین دختری که سروکله ش پیدا شده توی زندگی ما. که تونسته تا تغییر

ذائقه ی تو حتی در مورد چای خوردنت تاثیر بذاره روت.

ناراحتی تو از چیه؟ اینکه تصمیم بگیری توی تغذیه و عاداتها تغییر مثبت ایجاد کنی کار بدیه؟

نه کار بدی نیست. اما اگه مسببش یه دختر جوون باشه که از قضا خیلی خوب هم بلده چطوری مغز مردها رو به بازی بگیره... آره ایراد داره.

-بهتره به مردم توهین نکنی. اون خانوم از چهره های علمی دانشگاست. درست نیست در موردش اینطوری بگی.

-هه. چهره ی علمی... نخبه!! البته. البته که نخبه ست. بله. توی تور کردم مردهای جاافتاده و متاهل حسابی نبوغ به خرج داده. دارم می بینم. بر منکرش لعنت.

رفیع چهره در هم کشید. سرش را به سمت سقف برد و با حالتی عصبی خیره ماند به آن. ادامه دادم:

-من دوست ندارم شوهرم اونقدر به یه زن نزدیک بشه که تغذیه شم تحت تاثیر قرار بگیره. البته تا تغذیه شو میدونم. بقیه شو نمی دونم. نمی خوام شوهرم اونقدر به یه زن رو بده که براش آجیل مغز شده ی مامان پسند بیاره. چای سبز مامان پسند بیاره... یا فردا روز باخبر بشم که برای شوهرم لباس زیر هم انتخاب کرده.

سریع برگشت به طرف من:

-داری شورشو درمیاری صنم. بسه دیگه. توهینها تموم نشد هنوز؟ واقعا شرم آورده این نوع برخوردت.

-هه. توهین؟ چرا نمیگی حرف حق؟ کجاش توهینه؟ مگه دروغه؟ مگه دختره برات آجیل مغز شدن نمیاره؟ مگه مامانش برات نمی فرسته؟ مگه روح بلند و انسانی تو رو کشف نکرده و براش پرپر نمی زنه؟ هان؟ اصلا به چه حقی می خواد پاشه بیاد دیدن من؟ می خواد بیاد دستپختشو ببینه کیف کنه؟ می خواد بیاد خودشو به رخ من بکشه که جوون تره؟ خوشگلتره؟ شانس بیشتری برای بودن با جناب استاد داره؟ رفیع داری با من بد تا می کنی. بد تامی کنی. حق من بعد از ده سال زندگی این نیست.

گریه امانم نمی داد. جمله ها را با حق حق می گفتم. می دانستم رفیع از گریه کردنم بیزار است. اما نمی توانستم جلوی اشکهای سرآسیمه ام را بگیرم. حق هقم آنقدر شدید

بود که حس کردم نفسم تنگ شده. نفس کم آورده بودم. هوا توی س*ی*ن*ه* ام پیچیده بود و به سرفه ام انداخت. به شدت سرفه کردم. حس می کردم الان است که خفه شوم. رفیع سریع بلند شد و از اتاق بیرون رفت. با یک لیوان آب برگشت.

چندضربه پشتم زد و لیوان آب را به دهانم نزدیک کرد. آب را که نوشیدم کمی بهتر

شدم. اشکها هنوز سرازیر بود. سرم را پایین انداخته بودم و با حق حق خفه ای گریه می کردم.

دست گذاشت زیر چانه ام. صورتم را بالا آورد. آب بینی ام راه افتاده بود. خم شد از روی پاتختی، از توی جعبه ی دستمال کاغذی، یک برگ دستمال بیرون کشید و روی بینی ام گذاشت. قبل از اینکه فشار بدهد، دست پیش بردم و دستمال را گرفتم و بینی ام را تمیز کردم. گفت:

-ترسیدی بلد نباشم دماغتو تمیز کنم؟

و خندید. این رفیع شوخ و خندان برایم تازه بود. با رفیع عبوس و بی تفاوت همیشگی فرق داشت. توی سرم غوغا بود. فکر کردم... لابد از تاثیرات مرجان خانوم است. دارد به من باج می دهد تا آرام شوم و ادامه ندهم. این فکر باعث شدگریه ام شدت بگیرد. با صدای بلند گریه کردم. رفیع دست انداخت دور شانه ام. حس گرمای دستان بزرگش و فکر اینکه این دستها مال من نیستند باز هم گریه ام را بیشتر کرد. شانه هایم را تکان مختصری داد. گفت:

-عین این دخترای لوس گریه نکن. خجالت نمی کشی؟

خنده ی آرامی کرد. ادامه داد:

-می خوای برای آروم شدنن نازت کنم؟ موهاتو نوازش کنم؟ برات قصه بگم؟ چه میدونم... موهاتو شونه کنم؟ بیافم؟

گریه ام شدیدتر شد. لعنتی داشت با من چکار می کرد. این حرفهای قشنگ را چه کسی یادش داده بود؟ این حرفهای قشنگ را زیر گوش چه کسی زمزمه کرده بود و حالا داشت برای من تکرارش می کرد؟ رفیعی که توی این ده سال شناختم هیچ وقت اهل این حرفها نبود. هیچ وقت. رفیع همیشه سرزنش می کرد. همیشه عاقلانه و بالغ رفتار می کرد. به شدت عاقلانه. بدون ذره ای حس و مهر و عطوفت. فکرهای جنون آمیز داشت مرا می کشت. یعنی با این دخترک نخبه تا کجا پیش رفته بود؟ حس کردم موهایم را نوازش می کند. ته دلم چیزداغی سُرخورد. دلم غنچ رفت. خودم را کشیدم سمت رفیع. استقبال کرد و به من نزدیکتر شد. حالا توی آغ*و*شش بودم. آهسته با گریه گفتم:

-ب*غ*لم کن.

بازوهایش را دورم سفت کرد. گفتم:

-فشارم بده.

کمی بازوهایش را دورم سفت تر کرد. گفتم:

-محکم ب*غ*لم کن رفیع. محکم فشارم بده. بذار صدای ترق ترق استخوونامو بشنوم. فشارم بده.

اشک همینطور روی گونه هایم سُرمی خورد. رفیع مرا توی آ*غ*و*شش می فشرد.

این آ*غ*و*ش عاریه ای و اجباری عجیب می چسبید. گفتم:

-رفیع دوستم نداری نه؟ من از ریخت افتادم. دارم پیر میشم. مثل زنهای بیسواد کنج

خونه تپیدم و مایه ی افتخارت نیستم دیگه. نه؟ مرجان همه ی اینا رو داره.

گریه. گریه... کاش بند می آمد. ادامه دادم:

-می خوای بگیریش؟ آره؟ می خوای شوهرش بشی؟ میاریش توی همین خونه؟

هان؟

هق هقم دوباره شروع شد. نالیدم:

-میخوای یه دختر جوون و خوشگلو بیاری بکنیش آینه ی دق من تا از غصه بمیرم؟

آره؟

رفیع سکوت کرده بود. آ*غ*و*شش را تنگ تر کرد. سرش را روی موهایم گذاشت. این

کار نامتعارفش بیشتر غصه ام داد. زار زدم:

-میدونی چرا تصادف کردیم؟ میدونی؟ مرجان خانومت داشت همش از تو تعریف می

کرد. همش داشت از تو می گفت. من حالم بد شد. مثل الان. لاله برگشت تا نگاهم

کنه... برای همین چپ کرد. می بینی... مرجان خانومت نیومده منو چلاق کرد. اگه

بیاریش توی این خونه من می میرم رفیع. دق می کنم. می میرم. من نمی خوام تو رو

با کسی شریک بشم رفیع. نمی خوام تقسیمت کنم. نمی خوام حتی یه ذره از تو رو به

کسی بدم. می خوام همه ت مال من باشه... همه ت. فکرت. خیالت. تنت. همه چیت.

می میرم اگه ببینم یه زن دیگه... اینطوری در مورد تو حرف بزنه و بگه که اینقدر بهت

نزدیکه.

رفیع نفس صدا دارش را بیرون داد. خودم را بیشتر توی آ*غ*و*شش فرو کردم.

دستهایم را از زیر بازوهایش دورکمرش بردم و حلقه کردم. فشارش دادم.

محکم فشارش دادم. رفیع هم فشار دستهایش را زیادتَر کرد. از این هما*غ*و*شی با این

وضعیت و این گریه ها، حس خوبی داشتم. دوست داشتم دنیا همین الان تمام شود

و من و رفیع برای ابد در همین حالت بمانیم. صدای آرام رفیع زیرگوشم، شنیده می

شد:

-تو دیوونه ای صنم. خیلی هم دیوونه ای. این فکرهای بچگونه چیه زده به سرت؟
محکمتر فشارش دادم. گفتم:

-خیلی دوستت دارم رفیع. نمی خوام از دست بدمت.

چانه اش را وی موهایم حرکت داد. گفت:

-کی گفته که منو از دست میدی؟ من کی ام که نگران از دست دادنم باشی؟ صنم
بخودت بیا. نباید اینقدر وابسته ی من باشی. تو شخصیت مستقلی داری. یه زنی. با
شخصیت جدا. این وابستگی تو رو بیمار می کنه. استقلال و عزت نفستو ازت میگیره.
اگه یه روز من نباشم. اگه من بمیرم...تو داغون میشی.
عزت نفس می خواستم چکار؟ شخصیت و استقلال می خواستم چکار؟ من رفیع را می
خواستم. همینطور توی آغ*و*شش. همینطور چسبیده به تنش.
همین.

رفیع هنوز داشت حرف می زد. هنوز توی آغ*و*شش بودم:

-عزیزم. صنم عزیزم... من تورو برای زندگی انتخاب کردم. ده سال پیش. یادته؟ من
یک زن محکم و جدی رو دیدم. یک زن مستقل. یک زن که غلطهای مقاله ی منو به
روم آورد و منطقی و با شجاعت باهام روبرو شد. چرا فکر می کنی من باید از انتخابم
پشیمون بشم؟ من آرامش زندگی منو دوست دارم. بی حاشیه بودن زندگی منو
دوست دارم. خوب بودن تو رو دوست دارم. غرغرو نیستی. اعصاب آدمو کش نمیاری.
همیشه مهربونی. همیشه حواست به من هست. زندگی مون اونقدر آرامش داره که
نمی خوام حتی با هیچ چیزی مقایسه ش کنم. وقتی میام خونه و بوی غذاهات توی
خونه پیچیده... وقتی همه چی سرجاشه... باورکن هیچی نمی تونه جز اینها خستگی
مو درکنه. من از زندگیم راضی ام صنم. زندگی مو همینطوری می خوام. زندگی ما آرومه
صنم. بدون تنش. بدون دغدغه. خداروشکر، یه لقمه نونو با آرامش می خوریم و
دستمون جلوی کسی دراز نیست. مگه چی می خواهیم بیشتر از این؟
گوش دادن به حرفهایش آرامم می کرد. شدت گریه ام کمتر شده بود. داشت محو می
شد. گفتم:

-این دختره رو از زندگی مون بیرون کن رفیع. من می ترسم. می ترسم برای داشتن تو
نقشه کشیده باشه می ترسم تو رو از من بگیره. وقتی باهاش تلفنی حرف می زنی می
ترسم. وقتی نگرانش میشی می ترسم. وقتی...

-صنم...کسی توی زندگی ما نیست که بیرونش کنم. توی زندگی ما فقط من و توایم.
نه هیچ کس دیگه ای. اینو بفهم. مسایل کاری منو با تصورات خودت قاطی نکن
خواهش می کنم.

-تصور نیست. من دیدم که بهش گل دادی رفیع. خودم دیدمت. دوتا گل رز قرمز. به
کسی که توی زندگیمن نیست چرا باید گل رز بدی؟
-تو همه چی رو با هم قاطی می کنی. هرتصویری که می خوای رو انتخاب می کنی و
کنار هم می چینی و بعد قضاوت می کنی. هرچیزی یه توضیح منطقی داره. نباید همه
چی رو قاطی کنی.

تکانی بخودش داد. انگار می خواست توی وضعیت راحت تری قرار بگیرد. ترسیدم
آغ*و*شش را از من بگیرد. حلقه ی دستم را دور تنش محکمتر کردم.
گفتم:

-نه...نرو...

خندید. گفت:

-نمیرم...نترس. همینجام. فقط دارم یه کم خفه میشم. اگه بذاری...می خوام کنارت
دراز بکشم.

دستم را باز کردم. دراز کشیدیم. سریع خزیدم روی دستش. مهربان شد و توی
آغ*و*شم گرفت. تجربه ی این رفیع مهربان خیلی خوشایند بود. گفت:
-اون چیزی که تو دیدی توضیح داره. اون روز خانوم میثاق بخاطر پذیرفته شدن
پروپوزالش من و چندتا از دوستانش رو دعوت کرد به یک کیک و قهوه و دیدار دسته
جمعی یکی دوساعته. من اون روز کلاس داشتم. اونم همینطور. توی دانشکده بهم
گفت که حالا که هر دو کلاس داریم بهتره تا مقصد همراه باشیم. منم قبول کردم. خانوم
میثاق یه سری وسیله داشت که حمل و نقلش سخت بود. نمی دونم چی بود. به نظر
جزوه و کتاب می اومد.

پیشنهاد دادم که وسیله هاشو بذاره توی ماشین. رفتیم و وسیله ها رو توی ماشین
گذاشت. اون گلها هدیه یکی از همکلاسی هاش بود بهش. به مناسبت همین پذیرفته
شدن عنوان پایان نامه ش توی شورا. گلها رو هم گذاشت توی ماشین. وقتی کلاس
تموم شد و من رفتم سراغ ماشین...اونم از یه طرف دیگه اومد. راستشو بخوای اگه
نمی اومد من اصلا فراموش کرده بودم که باهاش قرار دارم. با دیدنش یهو یادم افتاد
که وسیله هاش توی ماشینمه. توی صندوق عقب. گلها رو هم که داشتم روی صندلی

می دیدم. گلهاشو برداشتم بهش دادم. و بعد هم رفتیم محل قرار. همین. دیدی
توضیحش اصلا سخت نبود. اصلا. چرا هرچیز ساده ای رو اینقدر برای خودت سخت
می کنی؟

آرام شده بودم. خیلی آرام. حتی نخواستم به زمزمه ی توی سرم گوش کنم که مرجان
گفته بود کسی سرقرار حاضر نشده بود. فقط رفیع بود که به قولش عمل کرد. سعی
کردم آغ*و*ش رفیع را با تمام وجودم حس کنم و غرق بشوم توی این حلقه ی
گوشت و استخوانی که دورم را گرفته بود.
توی خیالاتم غرق بودم که گفت:

-اون دکتری که برای سونوی س*ی*ن*ه رفتی پیشش... مرد بود؟
خنده ام گرفته بود. گفتم:

-زن بود. من کی تاحالا برای موارد خصوصی پیش دکتر مرد رفتم؟
چیزی نگفت. گفتم:

-به نظرت برای پرسیدن این موضوع یه کم عجله نکردی؟
با دستی که روی تنه ام انداخته بود، فشاری به بازوم داد و گفت:
-بخوابیم دیگه. تو امشب پدر منو درآوردی. هلاک خوابم. بخوابیم؟
گفتم:
-بخوابیم.

*

امروز مرجان میثاق می آمد. قرار بود از مرجان میثاق توی خانه ی خودم پذیرایی کنم.
لاله قول داده بود به محض آمدنش، مرخصی ساعتی بگیرد و خودش را برساند.
صبح، رفیع موقع رفتن، پیشانیم را نرم ب*و*سید. چشم باز کرده بودم و از روی تخت
لباس پوشیدن و آماده شدنش را نگاه می کردم. وقتی برگشت تا خداحافظی کند،
ناگهان خم شد و پیشانی ام را با ب*و*سه اش معطر کرد. بوی عطرش توی بینی ام
پیچید. بی رحمانه فکر کردم دارد باج می دهد... دارد برای اینکه مطمئن شود با
مهمانش خوش برخوردی می کنم به من باج می دهد... دارد با این ب*و*سه سرم
شیره می مالد. بوی عطرش تا یکی دو ساعت توی اتاق، توی هوا، تاوقتی که توی
تخت بودم، نفسم را پر می کرد.

بلند شدم و لنگ لنگان خودم را به آشپزخانه کشاندم. راه رفتن با این پای گچی هم
سخت بود، هم به نوعی تازگی داشت. یک تجربه ی تازه بود.

حس کردن اینکه یک چیز اضافه به تو اضافه شده و باید هر جا می روی با خودت بکشی و حملش کنی، اینکه دیگر مثل سابق نیستی. یک فرقی کرده ای. یک تغییر در تو ایجاد شده. به رنگ سبز خوشرنگش نگاه می کردم. فکر کردم اگر شالی به همین رنگ داشتم چقدر خوب بود.

ناهار و صبحانه را یکی کردم. حوصله نداشتم جدا جدا برای هر کدامشان پشت میز بنشینم. مخصوصا امروز که فکرم به اندازه ی کافی مشغله و درگیری داشت. مرجان برای تمام امروزم بس بود. کمی قارچ خرد کردم و توی روغن ؛ مختصر تفتی دادم و یک تخم مرغ رویش شکستم. کمی هم زدم و نمک و فلفل سیاه رویش پاشیدم. یک تکه سنگ از توی فریزر بیرون کشیدم و توی ماکروویو گرمش کردم و نشستم به خوردن ناهار و صبحانه با هم. بعد از فراغت از ناهار و صبحانه ی توامان، بهتر دیدم که شام را هم آماده کنم. نمی توانستم پیش بینی کنم که با آمدن مرجان خواهم توانست شامی هم بپزم یا نه. ترجیح دادم قبل از آمدن مرجان همه چیزم آماده باشد. بسته ی گوشت قرمز و کرفس سرخ شده را از توی کشوهایشان بیرون کشیدم. سریع پیاز سرخ کردم و توی قابلمه را پرکردم از چیزهایی که از فریزر درآورده بودم. شستن برنج می ماند فقط. کار زیادی نداشت. حتی اگر حال برنج خیس دادن نداشتم هم می شد یک کته ی فوری درست کرد و با خورش خورد. همه چیز بستگی به مرجان داشت. همه چیز از آشپزخانه بیرون آمدم. لنگیدن دیگر مانع تعادل نبود. حمل این پای سبز گچی دیگر داشت به عادت تبدیل می شد. دنبال خودم می کشیدمش و از این اتاق به آن اتاق می رفتم. خودم را توی آینه ی کنسول دیدم. لباسهایم را باید عوض می کردم. یک لباس رسمی. مرجان نباید حس می کرد که خیلی خودمانی شده ایم. فکر کردم آرایش هم بکنم. مختصر اما مشخص. یک خط چشم با مداد روغنی و کمی ریمل و یک رژ کالباسی کفایت می کرد.

بلوزم را از سرم بیرون کشیدم. زیرب*غ*لهایم را بو کردم. نه...خوب بود. تازه دیشب حمام بودم. حرفهای توی حمام و تن های در حال خشک شدنمان جلوی چشمم زنده شد. چقدر با رفیع حرف زدیم.چقدر گریه کردم. تصویر تنم توی آینه، بی لباس و بی پناه نشانم می داد. یک تونیک زرشکی کارشده از توی کمد درآوردم. سنتی دوزی های روی لباس با کش مویی که لاله برایم خریده بود، هماهنگی خوبی داشت. کش مو را از توی سبد خرت و پرتهایم پیدا کردم و روی کنسول گذاشتم. شلوار دمپای مشکی ام را از بین لباسهای توی کشوی دراور پیدا کردم و توی هوا بلندش کردم.

نه...این نه. به اتو نیاز داشت. نه حالش را داشتم نه توانایی اش را. با این پای لنگ
سختم بود جلوی میز اتو بایستم و لباس اتو کنم. وای...پس لباسهای رفیع چه؟ چطور
اتو میشد بعد از این؟ به فکرم رسید از لاله بخوام چند پیراهن و شلوار برای رفیع اتو
کند و بگذارمشان توی چوب رختی تا چروک نشوند.

شلوار دیگری را بیرون کشیدم. دمپا نبود، اما راحتی و گشادی اش بقدری بود که از
پای گچی ام بالا برود. پارچه اش از این طرح جین های کشی بود.
با خودم فکر کردم چرا من بجای دامن اینقدر شلوار دارم؟ اگر دامن می پوشیدم بهتر
نبود؟

به فکرم خندیدم. دامن با پاهایی که یکی سبز است و یکی رنگ پا. آنوقت مرجان فکر
می کرد من دیوانه ام.

*

صدای آیفون که بلند شد، به خودم توی آینه ای که توی راهروی، زیر آیفون گذاشته ام،
نگاه کردم. بد نبود. تونیک زرشکی و شلوار قهوه ای که تنالیده ی رنگش مایه ای از
زرشکی داشت. کش مویی که همرنگ دوخته های سنتی روی لباسم بود و آرایشی که در
عین ملایم بودن، زیباترین کرده بود.

مرجان توی مانیتور معمولی و عادی یه نظر می رسید. نه اثری از نخبه بودن توی
تصویرش بود و نه هیچ ردپایی از دختری که می خواست شوهر دیگران را بدزد. تا
مرجان چند پله را بالا بیاید و به در واحد برسد، سریع به لاله اس ام اس دادم. (طرف
اومد!)

مرجان با رویی خندان وارد خانه شد. از همان جلوی در صدای ظریفش را سرش
انداخت:

-وای چه خونه قشنگی. چقدر زیباست. چه باسلیقه ای صنم جون.
خیلی دلم می خواست با یک نیشخند تمسخرآمیز بگویم مگر چقدر از خانه را دیده که
اینطوری بلبل زبانی می کند. دسته گلی از رزهای زرشکی و جعبه ی کم قطر شیکی را
توی ب*غ*لش داشت. توی یک دستش هم کیسه ی پلاستیکی بود. با روب*و*سی
اجباری دم در و تعارفی که رسمی بودنش حسابی مشخص بود راهرو را رد کرد و وارد
هال شد. دسته گل و جعبه را که حدس زدم شکلات باشد، روی میز گذاشت و روی مبلی
که با دست نشانش دادم نشست. عمدا مبلی را که مشرف بود به آشپزخانه، نشانش
دادم. می خواستم از توی آشپزخانه هم ببینمش. می خواستم با دیدن من در

مقابلش، شرمناک شود و از دید زدن توی خانه ی استاد محبوبش منصرف بشود. با خودم فکر کردم (چقدر بدجنس شده ای صنم!)

چای را دم کرده بودم. سرک کشیدم و ساعت را نگاه کردم. سه و نیم عصر. خورش کرفس داشت توی قابلمه می جوشید. بوی کرفس، با وجود کارکردن هود روی درجه ی سه، باز هم توی هوا موج می زد. یادم باشد زیرش را زیاد کنم تا آبش را کشیده شود. رفیع از کرفسی که زیاد نرم شده بدش می آید. روبروی مرجان روی مبل دو نفره نشستم.

مرجان بی وقفه حرف می زد:

-وای صنم جون... نمی دونی چقدر اعصابم بهم ریخته ست. اصلا دوست نداشتم توی این سفر که پر از خاطره های خوب بود، این اتفاق بد بیفته. توی دلم با مرجان ازّه می دهم و تیشه میگیرم. سرش فریاد می زنم (خاطره های خوشه با کی؟ با رفیع؟ با شوهر من؟) مرجان همچنان حرف می زند:

-به مامان گفتم چی شد. یعنی چطوری شد. البته منظورم اینه که آشناییم با شما رو براش تعریف کردم. باور کن اگه براش کاری پیش نمی اومد، الان اونم پاشده بود اومده بود اینجا.

فکر کردم: خب... پس مادرت هم از زندگی من دست بردار نیست مادر و دختر جهد کرده اید پیر زندگی مرا دریاورید و خلاص! ادامه داد:

-اما فکر نکن از تجویزهای مامان می تونی خلاص بشی. برات عصاره ی قلم فرستاده. فقط باید سریعتر بذاریش توی فریزر تا آب راه ننداخته.

از توی کیسه ی همراهش ظرفی پلاستیکی را بیرون کشید. ظرفی گرد با در سبز. از همان سبزه های مغزیسته ای که عاشقش هستم. حواسم رفت به رنگ. گفتم:

-چه سبز خوشرنگی!

مرجان با لثه های بیرون ریخته جواب داد:
-سلیقه ی خودمه. می میرم برای این رنگ.

فکر کردم... خب. علاوه بر رفیع... چیز مشترک دیگری هم بین من و مرجان پیدا شد. درب پلاستیکی سبز!

گفت:

[@romanchii](https://www.instagram.com/romanchii)

کانال تلگرام رمانچی

-مامان همیشه قلم گاو رو می جوشونه...آبش رو فریز می کنه. توی سوپ و غذاهای دیگه می ریزه. گفت بهت بگم تازه ست. مال هفته ی قبله. البته خودت بهتر میدونی که تا چندماه میشه نگهش داشت. مامان گفت بهت بگم پای مرغ آب پز کن و بخور. پاستیل زیاد بخور. ژله بخور. خودت درست کن، نه از این حاضری ها. آب قلم که فراوون بخوری تا استخونت زودتر بگیره خودشو. خندید. ادامه داد:

-مامان گفت کنارش هرچی خودت می خوری به استاد حشمتی هم بده بخوره تا طفلی جونش سلامت بمونه. مامان خیلی استادو دوست داره. اونقدر از ایشون برای مامان تعریف کردم که مامان هم عین من شیفته شون شده. صنمِ مودیِ توی سرم گفت(مامان نگفته که چنبره زدن روی زندگی یک زن شوهردار چقدر زشته؟ مامان نگفته که دختر مجرد...اونم به این جوونی باید خیلی احمق باشه یا خر مغزشو گاز گرفته باشه که بخواد برای شوهر چهل ساله ی مردم دام پهن کنه؟ مامان نگفته که حیا هم چیز خوبیه؟ یا اصولا مامان با این مسئله هیچ مشکلی نداره و مهم نیست دخترش روی گُرده های صنم بدبخت بشینه و سواری بگیره از شوهرش؟) نمی دانم فکرهایم توی صورتم انعکاسی داشت یا نه.اما مرجان ناگهان ساکت شد. کمی نگاهم کرد و پرسید:

-صنم جون چیزی شده؟ چرا چیزی نمیگی؟

خودم را جمع و جور کردم. مطمئن شدم چیزی از حرفهایم را با خودم، حتی حدس هم نزده. گفتم:

-چیزی نیست. خوبم. پام یه کم تیر می کشه.

مرجان از جا بلند شد و به سمتم آمد. از این همه دخترخاله بازی اش دلم بهم می خورد. ظرف پلاستیکی توی دستش بود. گفت:

-عزیزم اگه اجازه بدی اینو بذارم توی فریزر. تو از جات بلند نشو. پات بدتر میشه. هرکار دیگه ای هم داری بگو برات انجام بدم. مامان مدیونم کرده اگه بذارم بلند بشی و کاری بکنی. گفته حتی چای تلخ هم حق ندارم بخورم اگه بخوام تورو اذیت کنم. توی دلم گفتم:خوبه مامان عقلش به این رسیده.

با دست یخچال را نشانش دادم. (خواهش می کنم) آرامی گفتم. رفتنش را با چشم دنبال کردم. خیلی راحت در فریز یخچال را باز کرد و ظرف پلاستیکی را توی یکی از طبقه هایش گذاشت.

از توی آشپزخانه گفت:

-اجازه میدی چای هم بریزم بیارم؟

هنوز جواب نداده بوم که صدای زنگ آیفون بلند شد. خدا را شکر. لاله بود. قبل از اینکه تکان بخورم و بلند شوم، مرجان با لیوانی که تا نیمه چای داشت، از آشپزخانه بیرون آمد و به سمت آیفون رفت. با دیدن لاله توی مانیتور دکمه را زد و گفت:
-ای جونم... لاله جون. چقدر من خوش شانسم که امروز لاله جونم می بینم. دلم براش
یه ذره شده بود.

توی دلم به مرجان خندیدم. خبر نداشت دیدار لاله از خوش شانسی اش نیست، بلکه دقیقاً برای ضربه فنی کردنش است. مرجان لای در واحد را باز گذاشت و با لیوان نیمه پر به آشپزخانه برگشت. همینطور که می رفت گفت:
-پس سه تا چای بریزم. دورهمی می چسبه.

لاله وارد شد. با دیدن من روی مبل صورتش پر از سوال شد. لبخند زد. سرش را تکان داد و ابروهایش را به حالت سوالی جمع کرد. با لبخند پهن احمقانه ای جوابش را دادم. قبل از اینکه کسی چیزی بگوید مرجان با صدای بلند از توی آشپزخانه سلام کرد. لاله لبخندش را پررنگ تر کرد و سری با تاسف طنزآلود تکان داد. به سمتم آمد و بلند توی هوا سلام کرد. در آغوشم کشید و گونه ام را بوسه زد. سید. در گوشم گفت:
-نیومده صابخونه شده که...

سرم به به سمت صورتش بالا بردم. ابروهایم را بالا انداختم. یعنی که: چه کنم!
لاله و مرجان با هم روبه رویی کردند و احوالپرسی. مرجان گفت:
-لاله جون بشین. دارم چای میارم.

لاله وسط هال ایستاده بود. جواب داد:

-می خوای تو بشین من ازت پذیرایی کنم. ناسلامتی باراولته میای اینجا. خوبیت نداره پیش بند ببندی بری آشپزخونه پذیرایی کنی.

هر دو خندیدند. مرجان هیچکدام از کنایه های لاله را به روی خودش نیاورد. گفت:
-من دوست دارم وقتی جایی میرم موج صمیمیت رو هم با خودم ببرم. هرکی منو برای باراول می بینه میگه انگار نه انگار که بار اوله. میگه انگار سالهاست منو میشناسه. کلا خیلی خونگرمم. زود با همه جوش می خورم. این خصلتمو خیلی دوست دارم.
لاله پالتوی مشکی اش را از تن درآورد و روی دسته ی مبل گذاشت. گفت:

-کاملاً مشخصه. دقیقاً... اصلاً معلوم نیست که بار اولته اومدی اینجا. اگه توی سفر برای اولین بار نمی دیدمت، فکر می کردم همخونه ی صمنی و داری باهاش زندگی می کنی.

مرجان غش غش خندید. با خنده گفت:

-به اونجا هم میرسیم. اونقدر برم و بیام که استاد مجبور بشه منو به فرزندی بپذیره و توی خونه ش پانسیونم کنه.

دلم آشوب بود. دخترک آب زیرکاه تا کجاهایش را فکر کرده بود. رویش نشد بگوید دارد می آید تا هووی من بشود، حرف فرزند خواندگی را می زند. بی شرم زبان دراز. دارد بی بچگی ما را به رخم می کشد. فرزندخوانده! فرزند خوانده! دلم به هم می خورد. اشک داشت باز راه باز می کرد تا سُربخورد. از پهلوی رانم نیشگون محکمی گرفتم تا اشک راه گم کند. لاله نشست کنارم. روی مبل دونفره. مرجان هم آمده بود توی هال. سر جای قبلی اش نشسته بود. داشت لیوانهای چای را جلویمان می گذاشت. دوست داشتم از خانه بیرونش کنم. دوست داشتم بکشمش. دوست داشتم سرش فریاد بزنم. دوست داشتم حالی اش کنم که رفیع صاحب دارد. که من صاحبش هستم. صدای لاله مرا بخودم آورد:

-صمن جان... عزیزم... شکلاتها کجا هستن؟ برم بیارم.

مرجان پرید وسط:

-کجاست؟ من برم بیارم.

لاله گفت:

-نه دیگه تو بشین. زحمتت میشه. من میارم. از صبح سرپایی. یه کم استراحت کن. مرجان خندید.

چای را با حرفهای لاله و مرجان نوشیدیم. لاله پرسید:

-مرجان فقط درس می خونی و چای میریزی؟ یا سرگرمی دیگه ای هم داری؟

مرجان خنده ی پری کرد. انگار توی تن این دختر یک موی غیرت نبود. هیچ کنایه ای را بخودش نمی گرفت. هیچ چیزی او را نمی رنجاند. به او بر نمی خورد. برعکس من که با هر حرف کوچکی بغض می کردم و می رنجیدم. گریه می کردم و عذاب می کشیدم. جواب داد:

-غیر از درس خوندن که نه. کاری نمی کنم. مثلاً هنوز جایی مشغول نشدم برای کار. اما غیر از چای ریختن، خیلی چیزها بلدم. بلدم کیک بپزم. تخم مرغ نیمرو و آب پز کنم.

آهان...دلمه بیچم...اونم دلمه ی برگ مو. همه میگن سلیقه م هم توی ست کردن رنگ لباسها محشره.

همانطور که حرف می زد به سرتاپایش نگاه کردم. چراتاحالامتوجهش نشده بودم؟ پالتوی سورمه ای چرم پوشیده بود. شلوار جین کاربنی. جوراب بوکله ی نقره ای. شال تکرنگ سورمه ای هم سرش بود. درکل تصویری بی نقص از یک زن شیکپوش. خب این یکی را حق داشت. خیلی هم حق داشت. مدل و دوخت لباسهایش با ترکیب رنگی که انتخاب کرده بود عالی بود. بی هوا گفتم: -چرا لباساتو درنیاوردی شما؟ من حواسم نبود چیزی بگم. بلند شین پالتو و شالتونو در بیارین.

مرجان به طرفم نگاه کرد. لبخند عمیقی زد. گفت:

-قربونت برم من صنم جون. چرا اینقدر رسمی با من حرف می زنی؟ بابا من می خوام پیام همخونه ات بشم. می خوام دختر خونده ت بشم...و باز هم غش غش خندید. از خنده ی پرصدایش دلم به هم پیچید. گفتم:

-یعنی من بشم مامان تو؟

-خب آره دیگه عزیزم. مامان صنم. خیلی عالییه نه؟

پوزخند رقت باری زدم. گفتم:

-رفیعم بشه بابات؟

مرجان با خنده جواب داد:

-فکر کن. چه باحال...من توی دانشگاه به استاد بگم بابایی. بابایی...

حالا دیگه لاله هم نمی خندید. فقط مرجان بود که صدای خنده اش خانه را پرکرده بود. لاله با لحنی آمیخته به شوخی و جدی گفت:

-مرجان سردیت نکنه یه وقت. همینطوری هلو برو تو گلو مامان بابا می جوری واسه

خودت؟ مگه تو خودت مادر پدر نداری که مادر پدر مردمو تصاحب می کنی؟

مرجان از شدت خنده به خودش می پیچید. بین خنده های دیوانه وارش گفت:

-وای لاله جون...خدا نکشدت. دلم درد گرفت از بس خندیدم. عاشقتم لاله جون. چقدر تو بامزه ای. عاشقتم.

لاله چشم چرخاند سمت من و ابروهایش را بالا داد. مرجان باز هم خندید. گفت:

-وای خدا دلم. ترکیدم. چقدر ماهین شما دوتا. باید همه رو برای مامان تعریف

کنم...عاشقتون میشه.

کاش زودتر می رفت. دخترک پرحرف. کجای این وروره جادو نخبه بود؟ این خاله زنک وراج کی وقت می کرد درس بخواند و ایده ارائه کند که نخبه هم باشد؟
لاله گفت:

-کتابم می خونی مرجان؟

مرجان خنده اش را جمع و جور کرد. اما عضلات صورتش هنوز منبسط بود. چشم هایش هنوز توی حدقه های گشاد شده داشت می خندید. جوا می داد:
-کتاب؟ کتاب چی؟ آره می خونم. گاه گذاری.
-چیا می خونی؟

من پرسیدم. مرجان گفت:

-کتابای درسی بیشتر می خونم. اهل رمان و اینطور چیزا نیستم. اما دوسه تایی خوندم. بامداد خماری خوندم. مفتش و مارگریتا رو هم دستم گرفتم...اما نتونستم بخونم. یه طوری بود.

فکر کردم...آدم جوگیر! هرچیزی که جو داده باشد را می خواند. دنبال فکر و سلیقه ی خودش نیست. لاله لبخند عمیقی زد. انگار خیالش از چیزی راحت شده باشد.
تامرجان برود...هم سردرد گرفتم هم دلم گرفت، هم عصبی بودم. وقتی داشت می رفت قول گرفت که باز هم همدیگر را ببینیم. همینطور سه نفره.
قول گرفت که با هم بیرون برویم. خرید کنیم و هزار تا کار احمقانه ی دیگر که باید سه تایی انجام می شد.

در را که پشت سرش بستیم لاله روی زمین نشست. هوف بلندش کشید و دستش را روی سرش گذاشت. گفت:

-وای سرم. چقدر این بشر روده درازی کرد. چقدر ور زد. سرم داره می ترکه.
گفتم:

صبر کن دوتا چای دارچین بیارم. سرمم درد گرفت از دستش.
لاله بلند شد:

-نه جیگرم...تو بشین با این پای چلاقت. خودم میرم. چشمم کور...دنده م نرم. خودم این بلا رو سرت آوردم خودمم جورتم می کشم.
داشت چای را می ریخت که گفت:

-عرق دارچینت کجاست صنم؟

-توی کابینت پایین مایکرو ویو.

-نیست که... جای دیگه نداشتیش؟

-همونجاست. کسی دست بهش نمی زنه. خوب نگاه کن.

-ایشش...میگم نیست. حالا اگه مرجان بود سه سوته پیداش می کرد. از بس بچه م با استعدادده. حالا همخونه ت که شد همه چی رو دم دست میذاره تا منم راحت پیداش کنم.

سکوتم لاله را متوجه کرد. سرک کشید سمت من:

-صنم؟ هوی صنم؟

بغض کرده نگاهش کردم. گفت:

-خب حالا تو هم. یه کم جنبه داشته باش بابا. شوخی کردم. غلط زیادی می کنه بخواد از این شکرها بخوره. خودم ادبش می کنم. باز نگاهش کردم. ادامه داد:

-اما دقت کردی صنم؟ دختره پر از انرژی. پر از جوونی. پر از زندگی. پر از تازگی. و البته پر از حرف! طبیعیه که یکی مثل رفیع، که خودش آدم ساکت و محجوبیه، بهش توجه نشون بده. البته من اصلا حدس و گمانهای تو رو تایید نمی کنم ها. اصلا هم قبول ندارم که ممکنه چیزی بین این دوتا باشه. اما دارم برات مسئله رو باز می کنم. تو و رفیع همیشه ساکتین. همیشه یه جور حجب و حیای اعصاب خرد کن بینتون هست. من هیچ وقت ندیدم تو دست دور شونه ش بنذاری یا رفیع اینکارو با تو بکنه. یه جورایی انگار با خودتون رودربایستی دارین. زندایی من درسته دایی مو قورت میده. همش روی سرو گردنش سواره. حالا فکر کن چی...پسر هفده ساله داره. دختر ده ساله داره. اونقدر گرم و صمیمی ان که آدم دلش می خواد درجا شوهر کنه و اینطوری خودشو لوس کنه واسه شوهرش. اما شما اینطوری نیستین. خیلی هم کلاس داره ها. فکر نکنی این سردی و رودربایستی تون زشته. بجون خودم...اونقدر کلاس دارین. آدم جرات نمی کنه وارد حریمتون بشه. منظورم خودمه. اما این دختره ی وراج... اونقدر پر از حرارت و نیروی زندگیه که حالیش نیست کجا می تونه وارد بشه...کجا نمی تونه. همینطوری سرشو میندازه پایین و از هرکسی، به هرذیلی خوشش بیاد، وارد حریمش میشه.

دیدیش؟ همین الان؟ دیدی چطوری راحت و بی رودربایستی توی آشپزخونه چای می ریخت؟ یا در مورد هرچیزی حرف می زد؟ همین دخترخوندگی رو میگم. دیدی چطوری حرفشو می زد؟ همه از سر جوونی و بی ملاحظگی جوونیه. اگه چیزی توی

سرش بود، اونقدر عقل داشت که لااقل جلوی تو این حرفا رو نزنه و تو رو حساس نکنه. اونقدر زرنگ بود که جلوت نگه می خواد بیاد باهات همخونه بشه. اینا همش مال شیطنت سن و سالشه. مگه چندسالشه؟ بیست و چهار سال. دهسال از من و تو کوچکتر. نسل جدید خیلی طول میکشه تا بزرگ بشه. تا بفهمه. دست خودشون نیست. مادریدراشون وقت ندارن بهشون یاد بدن چطوری بزرگ بشن. همش لی لی به لالاشون میذارن. خودتو اذیت نکن صنم. خودخوری نکن. ارزششو نداره. بجای غصه خوردن یک کم از انرژی این دختره رو توی جون خودت بریز. بگو... بخند... سوار گردن رفیع بشو. طوری که وقت نکنه حتی به صدای این ورور جادو گوش بده. یعنی جایی برای گوش دادن بهش نداشته باشه.

دیگر چکار مانده بود که نکرده بودم؟ آشپزخانه ام گرم نبود؟ تختخوابم گرم نبود؟ کارم را بخاطر رفیع کنار نگذاشته بودم؟ باب میلش ادویه ها را کم و زیاد نکرده بودم؟ دکور خانه را به خواستش تغییر نداده بودم؟ به هرسفری که گفته بود، (نه) گفته بودم؟ چکار باید می کردم؟ چکار؟ باید مثل این دخترک، مرجان، یکسره حرفای می کردم تا به چشم بیایم؟ باید مدام از این در و آن در حرف می زدم؟ آسمان و ریسمان می بافتم؟ لاله کنارم نشست. لیوان چای را دستم داد. گفت:

-عزیزکم... بهت قول میدم که هیچ چیزی بین این دختره و شوهرت نیست. قول میدم. خودتو اذیت نکن. این دختره فقط به طرز اعصاب خرد کنی و راج و خودنماست. همین. دوبار که اینطوری برای رفیع ور ور کنه، رفیع می زنه پس کله ش، از دانشگاه میندازدش بیرون.

لاله حرف می زد اما من ته نگاهش بی اعتقادی اش را به حرفهای خودش به وضوح می دیدم. می دیدم که برای دلخوشی من دارد حرف می زند و حتی ممکن است بیشتر از من به بودن (چیزی) بین رفیع و دخترک رسیده باشد. من از ترسی که تمام جانم را پر کره بود می ترسیدم.

*

قبل از رسیدن رفیع، لاله رفته بود. لنگ لنگان توی آشپزخانه رفتم تا برایش چای بیاورم. خیلی دوست داشتم تا مانعم شود و بگوید باید استراحت کنم، اما چیزی نگفت. متوجه شدم که انتظارم بی فایده است و وظایفم را باید کما فی السابق انجام بدهم. روحم مشوش بود. دلم آشوب بود.

دوست داشتم بعد از شبیخون بی رحمانه ی مرجان به خانه ام، لااقل رفیع مهرورزی می کرد و می خواست که به پایم فشار نیاورم و خودش برای هردومان چای بیاورد. چای را درسکوت خوردیم. چیزی نگفت. چیزی ی نپرسید. دوست داشتم بگوید مهمانی امروز چطور بود تا من مرجان را سلاخی کنم و به صلابه بکشم و خون چکان تماشایش کنم.

روی مبل با پای گچی دراز شده ام نشسته بودم. چقدر دلم می خواست بتوانم پاهایم را توی شکم جمع کنم و خودم را گرم کنم. دلم سردش بود. کمی که گذشت، رفیع توی هوا را بوکشید. نگاهم کرد. گفت: -لاله امروز اینجا بود؟ -آره. چطور؟

-هیچی...بوی غذا میاد. -غذا رو خودم درست کردم. از ظهر داره می جوشه. لاله عصر اومد. بعد از اومدن دانشجوی نخبه ی تو! نخبه را طوری گفتم که بفهمد خیلی حرصی شده ام و دلم می خواهد سر به تن مرجان نباشد. گفت:

-خانوم میثاق امروز اینجا بود ؟ اومده بود دیدن تو؟ با چشمهای شماتت گر نگاهش کردم. وقتی چیزی را می دانست چرا می پرسید؟ آن هم با این وسواس. با این نوع جمله بندی...برای اینکه بمن حالی کند دخترک خودش را توی زحمت انداخته تا به دیدن من بیاید. دوباره گفت:

-اومده بود؟ -بله. اومده بود. -چرا اینطوری با حرص جواب میدی؟ چیزی شده؟ -نه. حرصم کجا بود.

-چرا...عصبی هستی. آروم نیستی. داری یه جوری جواب میدی. -خب اگه متوجه میشی چرا می پرسى. اره حرصی ام. عصبی ام. که چی؟ -خب برای چی؟ دلش چیه؟ به پات فشار اومد؟ مگه لاله برای کمک کردن بهت نیومده بود؟ خب از اون کمک می خواستی. خودت بلند نمیشدی.

پوزخندی زد:

-والله مرجان خانوم اونقدر زود دخترخاله شد که نداشت به لاله برسه. خودش رفت
توی آشپزخونه و کابینت‌امو باز کرد و پذیرایی کرد و...
-مرجان کیه؟

داشتم خفه می شدم. رفیع چه مرگش بود؟

-معرف حضورتون نیستن؟ مرجان خانوم میثاق.

-هان...خانوم میثاق. خب من به اسم فامیلش می شناسم نه به اسم کوچک. ضمنا فکر
نمی کنم اسمش مرجان باشه.

با تعجب گفتم:

-پس چیه؟ خودش گفت مرجان.

کمی ابروهایش را چین داد. انگار داشت به مغزش فشار می آورد. از جا بلند شد. توی
اتاق رفت و با کیف دستی اش برگشت. زیپ کیف را باز کرد و از داخلش چندبرگه

بیرون کشید. برگه ها را بالاپایین کرد و یکی را درآورد. گفت:

-اینهاش. این برگه تحقیقشه. اسمش مرجان نیست که. صفیه ست. صفیه میثاق.

با صدای بلند خندیدم. بلند گفتم:

-صفیه.

و باز خندیدم. دلم حسابی خنک شده بود. انگار این اسم جعلی تی تیش مامانی دست
آویزی شده بود برای تمسخر مرجان. نه همان صفیه.

مرجان...صفیه...! همینطور می خندیدم. رفیع گفت:

-خنده ت بر ای چیه؟ اسمه دیگه. خنده نداره که.

گفتم:

-به اسمش نمی خندم. به فیس و افاده ش می خندم که نمی تونه اسم خودشو تحمل
کنه. واسه خودش اسم جدید گذاشته. مرجان.

حرفهایم بوی تمسخر می داد. خودم می دانستم. خودم می دانستم که تا حد یک زن
عامی پایین آمده ام و دارم رفتاری غیر اجتماعی و خجالت آور می کنم. می دانستم اما

آنقدر دلم خنک می شد با این خنده ها که ترجیح دادم تمام موازین و قراردادهای با

پرستیژ اجتماعی را ندیده بگیرم و به دو اسمم بودن مرجان بخندم. به دختری که تا

این حد از اسم واقعی اش فراری بود. خب جای تعجبی نداشت که چرا اینطوری به

رفیع آویزان شده بود.

می خواست از ب*غ*ل رفیع برای خودش اسم و رسمی دست و پا کند و خودش را بین اساتید بالا بکشد. اما این دو اسمه شدن...واقعا دلم را خنک می کرد. اسم من هم یک اسم قدیمی و کم کاربرد بود. این روزها کمتر کسی اسم دخترش را صنم می گذارد. شاید به نظر خیلی ها کلاس نداشته باشد و امروزی نباشد. اما راستش من هیچ وقت از اسمم بدم نیامده بود. هیچ وقت حتی به ذهنم خطور هم نکرد که اسمم را عوض کنم. مخصوصا که همیشه اسمم را با صدای زمزمه ی مردانه و بم بابا توی کودکی هایم بخاطر می آوردم که گاه و بیگاه زیر لب زمزمه می کرد و شعر مولانا را با تحریر شهرام ناظری می خواند:

(با من صنما...با من صنما...، دل یکدله کن...دل یکدله کن
گر سر نهم...گر سر نهم...، آنکه گله کن...آنکه گله کن)
اسم را واقعا دوست داشتم.

صدای رفیع مرا از هزارتوی افکارم بیرن کشید:

-اِه...خنده نداره که. خب شاید توی خونه مرجان صداش می کنن. این عجیب نیست.
خیلی ها دو اسمه هستن. مسخره کردن نداره که.
-من مسخره نمی کنم.
-چرا داری میکنی.

-اصلا می کنم. تو چرا بدت میاد؟ چرا جبهه گیری می کنی؟
-اشتباه نکن. کار تو درست نیست. دارم بهت متذکر میشم.

-فقط کار من؟ کار صفیه خانوم درسته که بیاد توی خونه ی من...جلوی چشم
من...بگه شیفته ی شوهرمه؟ بگه داره می میره برای شوهرمن؟
-صنم؟

رفیع به وضوح داشت قرمز می شد. داشت عصبی می شد. اما نمی شد جلوی خودم را بگیرم:

-کارش درسته که منو به این روز بندازه و بعد بیاد برای تماشای شاهکارش؟ که هی هر دو و دقیقه یکبار بگه خودش و مادرش عاشق و شیفته ی تو شدن؟درسته؟ درسته که مدام تکرار کنه استاد آجیل مغز شده دوست داره. استاد چای سبز دوست داره. استاد چنینه. استاد چنانه...

رفیع به سختی تلاش می کرد تا آرام بماند. صدایش سنگین شده بود. گفت:

-ما دیشب با هم حرف زدیم صنم. چرا باز داری ادامه ش میدی؟ چرا داری اعصاب هردومونو خراب می کنی؟

-بله...ما دیشب حرف زدیم.اما به نتیجه ای نرسیدیم. منو مطمئن نکردی که این ارتباط تعریفش چیه؟ حد و مرزش کجاست.اصلا این همه صمیمیت چه توجیهی داره؟ پوف بلند و ممتدی از دهانش خارج شد. گفت:

-خدای من. یعنی درک این مسئله ی ساده اینقدر سخته؟ ببین عزیز من...خیلی طبیعی که بین استادو شاگرد این نوع رابطه ها شکل بگیره.یه نوع رابطه ی درسی و عاطفی.رابطه ی استاد شاگردی. البته استاد چون تجربه ش بیشتره و طی سالها با شاگردهای زیادی برخورد داشته کمتر توی این دام میفته. کمتر این ارتباط رو جدی میگیره.اما برای دانشجوها همیشه این شبهه به وجود میاد که ممکنه توجه استاد بهشون، یک توجه خاص و بیش از حد باشه. ممکنه هدف دار باشه. بعضی از دانشجوها ممکنه برای خودشون خیالبافی کنن. اینی هم که تو می بینی ممکنه یک نوع وابستگی عاطفی از طرف خانوم میثاق باشه که من هیچ نقش و تقصیری توش ندارم. خودش به مرور خواهد فهمید که اشتباه می کنه و باید جدی تر و عاقلانه تر در موردش فکر کنه.

همین؟ وابستگی عاطفی؟راه اشتباهی؟ پس جواب دادن با خنده و خوشرویی به تلفنها چه؟ پس آن نگرانی هایی توی جاده برای دخترک چه؟پس آن همه هول و ولا برای حمام بردن من و تمیز بودن امروزم جلوی مرجان خانوم چه؟ اینها توی کدام چهارچوب و قاعده می گنجید؟ اینها چطور تعبیر می شد؟ رفیع خیلی راحت داشت سرمر را به طاق می کوبید.خیلی راحت داشت تحمیقم می کرد. حس می کردم تمام سرم داغ شده.پلکهایم داغ شده. قلبم داغ شده. خشم توی خونم می جوشید. از رفیع و مرجان متنفر بودم. متنفر بودم که این رابطه ی آزاردهنده را اینطوری توجیه می کرد. چطورمی توانست مرا تا این حد احمق فرض کند؟

شام را توی سکوت آزار دهنده ای خوردیم. هی خودم را می خوردم و هی هر لقمه را با حرص فرو می دادم. رفیع اما، در بی تفاوت ترین حالت ممکن، داشت با آرامش غذا می خورد. بعد از تمام شدن غذا، حتی یادش نبود که (دستت درد نکند) همیشگی را بگوید. دلم می خواست از اینکه با این وضعیتم سرپا ایستاده بودم و غذا درست کرده بودم، لاقل تشکر کند.

از روی صندلی بلند شد و بشقاب و قاشق چنگالش را برداشت و توی سینک گذاشت. گفت:

-ظرفها رو خودم می شورم. برو استراحت کن.

موج داغی توی تنم جاری شد. پس حواسش به من و پایم بود. لبخند مثل خروس بی محل روی لبم نشست. بدم می آید که اینقدر بی جنبه ام که با کوچکترین اشاره اش، از خود بیخود می شوم. وقتی بشقاب مرا از جلویم برمی داشت، خم شد و روی موهایم را ب*و*سید. گفت:

-دیگه نه منو اذیت کن. نه خودتو.

ب*و*سه اش عصبی ام کرد. حس کردم باز دارد تحمقم می کند. حس کردم دارد ب*و*سه باج می دهد. حس کردم این ب*و*سه یعنی دلیل محکم گناهکار بودن رفیع... لبخندم پرکشید و ته چشم هایم داغ شد. نگذاشتم اشک سرک بکشد توی حدقه ام. لک و لک کنار از روی صندلی بلند شدم و از آشپزخانه بیرون رفتم. خودم را کشاندم توی اتاق. برگه های کپی شده را از زیرکشی میز تحریر برداشتم و با یک دیکشنری سبک، روی یکی از مبلها نشستم. بهتر بود سرم را با ترجمه گرم می کردم. بهتر بود از این ساعت به بعد را دیگر به چیزهای آزار دهنده فکر نمی کردم. برای امروز بس بود. روی سرم... روی موهایم... همانجایی که رفیع با بزرگ منشی ب*و*سه کاشته بود را با دست مالیدم. چندبار مالیدم. خواستم این رشوه ی پرواضح را از روی سرم پاک کنم. احساس بیچارگی می کردم. رفیع می دانست تا چه حد محتاج توجهش هستم. عمدا خودش را از من دریغ می کرد و حالا اینطوری برای خام کردن من، ب*و*سه اش را پیش کش کرده بود. ب*و*سه ای برای رفع اتهام از مرجان. برای رفع ظن از خودش. برای خفه خون گرفتن من در این مورد. چه حس بدی داشتم. اصلا این ماجرا از کجا پیدا شد؟ از کجا ناگهان پرید وسط زندگی کسالت بار و یکنواخت من؟ نمی شد همچنان فقط به سرد و بی مهر بودن رفیع فکر کنم؟ نمی شد همچنان کم حرفی و غرور رفیع اذیتم کند؟ نمی شد همچنان از بالا نگاه کردن و سرزنش گری رفیع بزرگترین مشکلم باشد؟ این مرجان دیگر از کجا پیداش شد؟ بی انصافی بود. آخر بی انصافی بود.

صدای زنگ تلفن حواسم را پرت کرد. تا من بلند شوم و مثل همیشه جوابگوی گوشی باشم، رفیع خودش را از آشپزخانه بیرون کشید و گوشی را برداشت. دستهایش خیس بود. فکر کردم آن دستهای خیس چه لک بدی روی گوشی باقی خواهد گذاشت. باید

بعد از تمام شدن تماس پاکش می کردم. رسمی حرف زدن رفیع پای تلفن نشان می داد که کسی که آن سوی خط است باب میل رفیع نیست. یا مامان بود، یا... (یا) ی دیگری وجود نداشت. کسی که با رفیع کار داشت به گوشی اش زنگ می زد. به من هم، لاله فقط صبح ها تلفن می کرد. پس این مامان بود. خود مامان. مامان بود که رفیع رسمی و سرد سلام کرد و احوالپرسی را ول داد توی گوشی. به مرحمت شما. خوبیم. ممنون...

-بله خوبه. الان گوشی رو میدم بهش...باهاتون صحبت کنه...
-والله چی بگم. اتفاقه دیگه. میفته. نمیشه جلوشو گرفت...
-گوشی...بله همینجاست.

گوشی را آورد و داد دستم. صدای مامان رگه دار بود. معلوم بود خواب دارد. چشمم رفت سمت ساعت دیواری. نه و نیم شب بود. وقت خواب مامان. سلام مامان. خوبی؟

-خوبم مادر. تو چطوری؟ بهتری؟ پات درد نداره؟

-خوبم. ممنون. شما چطوری؟ چه خبرا؟

-خوب که نیستم. دلم طاقت نمیاره تو اونجا...اونطوری افتاده باشی گوشه ی خونه، بعد من با خیال راحت روی این دوتا پاهام راه برم و خوب باشم.
-این چه حرفیه مامان؟ اتفاقه دیگه.
-بله...شوهرتم همینو گفت. اتفاقه.

سکوت کردم. دلم می خواست مامان وقت دیگری زنگ می زد. دلم می خواست بدون نگرانی از بودن رفیع یک دل سیر حال همه را بپرسم. هوس کرده بودم همین الان پشت تلفن از احوالات سیمای خاله بپرسم. بپرسم باز هم حامله است؟ هنوز هم بخاطر پسردار شدن هر سال یک بچه پس می اندازد یا نه؟ بپرسم هنوز هم سیمای مدام گوشی تلفن توش دستش است و شوهرش را ردیابی می کند؟ بپرسم وحید خاله...زن گرفت بالاخره؟

زن عقدی قبلی اش به سرش نزده که آشتی کند و دوباره با هم زندگی کنند؟ بپرسم که عمه منیر هنوز هم پنجشنبه ی آخر هرماه قمری روضه می اندازد؟ دلم می خواست هزار تا سوال بی ربط از مامان بپرسم تا دلم کمی آرام شود. اما با بودن رفیع...دلم نمی خواست که حتی یکی شان را بپرسم. دوست نداشتم چپ چپ نگاهم کند و توی دلش عامی بودن مرا تحقیر کند. برای همین سکوت کرده بودم.

مامان سکوت را شکست. گفت:

-لااقل دوکلامم حرف نمی زنی دل آدم وابشه. باز صداتو بشنوم یه کم دلم سرجاش بیاد.

توی دلم قربان صدقه ی مامان رفتم. کاری که قبل تر هرگز نکرده بودم. تصدقش رفتم که شنیدن صدایم را دوست دارد. مامان ادامه داد:

-مادر...من فردا دارم با بهرام میام تهران. بهرام جایی کار داره. گفتم منم برسونه. سختم بود با اتوبوس بخوام بیام. باز خدا خیرش بده، اگه با بهرام بیام لااقل هرجا بگم بین راه نگه میداره...پاهام دیگه ورم نمی کنه توی ماشین. با این سن و سال حال حوصله ی اینم ندارم که بوی سیگار و بوی جوراب و ونگ و ونگ بچه توی اتوبوس اذیتم کنه. عصری رفته بودم پیش عمه منیرت. حال احوالتو پرسید بهش گفتم تصادف کردی. اون گفت بهرام فردا میاد تهران. گفتم منم بیام دیگه. خدا می دونه اگه بهرامم فردا نمی اومد، خودم پس فردا...پسون فردا می اومدم پیشت. عمه منیرتم خیلی سلامتو رسوند. گفت بره سفره ی خانوم رضوی یه ختم صلوات برات برمیداره تا زودتر خوب بشی.

ناگهان دلم پرکشیدبرای عمه منیر. برای بهرام. برای بهمن که زود مرد. برای بچگی هایم. برای حیاط بزرگ عمه. برای بازی هایی که توی حیاط عمه با بهرام و بهمن عمه و سیما و وحید خاله می کردیم. برای قایم باشک هایی که با صدای جیغ سیما همراه بود، وقتی می خواست جای مرا به بچه ها لو بدهد. هیچ وقت دوست نداشت پسرها توی بازی هوای مرا داشته باشند. اما همه داشتند. همه هوایم را داشتند. حتی وحید که برادر سیما بود.

صدای مامان مرا از بچگی ها و حیاط عمه منیر بیرون کشید:

-صنم؟ گوشت با منه مادر؟ شنیدی چی گفتم؟

-هان؟ آره شنیدم. دارم گوش میدم.

-میگم دارم میام پیشت فردا.

-مامان خودتو اذیت نکن. من می تونم از عهده ی خودم بر پیام. رفیع هست. لاله هست. کمک بخوام اونا هستن. تو زحمت نکش. اذیت میشی.

چه دروغ بدی. (رفیع هست. اگه کاری پیش بیاد...) رفیع؟ رفیع بود؟ بود؟

نه...نبود...رفیع نبود! هیچ جا نبود! بودنش چندان دلم را گرم نمی کرد. چندان مایه ی امنیت نبود. بودنش انگار اصلا برای من نبود.

مامان طوری که نشان بدهد حرفهایم برخورنده بود گفت:

-اگه خودت یا شوهرت میل تون نسیت من بیام خونه ت یه چیز دیگه ست. وگرنه من که ساکمو بستم. فردا صبح زود هم بهرام داره میاد دنبالم. اگه خوست نمیاد...زنگ بزنم همین الان به عمه ت بگم نمیام.

-نه مامان این چه حرفیه؟ من برای خودت میگم. می خوام اذیت نشی. وگرنه دلم برات تنگ شده. خوشحال میشم ببینمت.

بعد از چندجمله مامان قطع کرد تا به گفته ی خودش برود بخوابد. حواسم به رفیع بود. اما خودم را زده بودم به بیعاری. عمدا ندیده گرفتمش. حتی توی صورتش نگاه نکردم تا عضله های افتاده و ناراضی صورتش را ببینم. تا یه محض چشم توی چشم شدن از من طوری سوال کند(مامانت داره میاد اینجا؟) که معنی اش (دوست ندارم مامانت اینجا بیاد)باشد. که من نگران باشم که باز بدخلق شود و به من بی محلی کند. می دانستم آب رفیع با مامان توی یک جوی نمی رود. می دانستم رفیع مامان را نماد طبقه ی عامی و زنهای خرافاتی می داند. می دانستم رفیع دوست ندارد بیشتر از یک روز با مامان زیر یک سقف باشد. هر وقت به خانه ی پدری ام می رفتیم، رفیع به بهانه ای خانه را ترک می کرد. توی شهر می گشت. ساعتها می گشت. پارک می رفت. مرکز خرید می رفت. نمایشگاه عکس پیدا می کرد و می دید. نمایشگاه اتومبیل می رفت. خلاصه به هردری می زد تا وقت گذرانی کند. فقط برای ناهار و شام توی خانه بود. هیچ وقت هم از من نخواست تا همراهی اش کنم. دوست نداشت توی خانه بماند و به درد دل های مامان از همسایه و فامیل گوش کند. دوست نداشت بنشیند پای آرزوهای مامان برای دیدن بچه های آینده ی ما. دوست نداشت...

آه. به درک که دوست ندارد!! چه کسی گفته همه چیز باید به خواست و میل رفیع باشد!!

تکان خوردم. این صدای برایم ناآشنا بود. این صدای جسور و جدید! این کی بود که توی سرم داشت معترض می شد به رفیع؟ کی بود که اینطور به رفیع گفت(به درک)؟ حس دوگانه ای داشتم. هم عذاب وجدان داشتم برای توهینی که توی ذهنم به رفیع شده بود...هم...هم...یک جورهایی...

راستش خوشم آمده بود! اعتراف دشواری بود. اما واقعیت این بود که کمی احساس قوی بودن کرده بودم. شاید صدای مامان و آمدنش باعث شده بود؛ توی ذهنم جلوی رفیع قد علم کنم. انگار مامان پشتم شده بود. پناهم شده بود. برای اولین بار توی این

سالهای بعد از بابا... داشتن پشت را حس کردم. کاش بابا زنده بود. پشت و پناه واقعی بابا بود. بابا تا وقتی بود، من این همه احساس بیچارگی، بی پناهی نمی کردم. رفیع با بابا گرم نمی گرفت. اما حس می کردم یک جورهایی از او حساب می برد. وقتی بابا سجاده را پهن نکرده جمع می کرد و می رفت توی اتاق خودش و بلند بلند می گفت: (تو صنم نمی گذاری، که مرا نماز باشد)... وقتی مامان شاکی می شد که: (بسه دیگه... دخترت با شوهرش اومده خونه ت... جلوی شوهرش اینقدر دلبری نکن ازش) و بابا سنگین و متین می خندید... متوجه می شدم که رفیع اخم هایش توی هم می رود. اما هیچ وقت اعتراضی به آن همه توجه بابا به من نمی کرد. یک جور رودربایستی عجیب داشت با بابا. هیچ وقت نگفت که دوست ندارد بابا این همه به عاشقانه با من حرف بزند. اما هیچ وقت هم روی خوشی به این قضیه نشان نداد. یک نوع سکوت اعتراض آمیز داشت. چیزی نمی گفت اما خوب حس می کردم که خیلی حرفها پشت سکوتش است. بابا اهل تمجید و تعریف از رفیع نبود. بیاد نداشتم که بابا کسی را بخاطر موقعیت اجتماعی اش تمجید کند. رفیع برای بابا مردی بود که حامی دختر یکی یک دانه اش بود. مردی که باید بعد از او دخترکش را روی تخم چشمهایش نگه میداشت. باید آنقدر هوایش را می داشت که آب توی دلش تکان نخورد. بابا اینها را روزی که توی تاج و تور عروسی کنار رفیع نشسته بودم و عاقد منتظر امضاهای پرتعدادم توی صفحات مختلف دفتر ثبت بود، خطاب به رفیع گفت. جلوی همه ی مهمان هایی که سرسفره ی عقد حاضر بودند. قرص و محکم... با چشم هایی که به اشک نشسته بود اینها را به رفیع گفت و تا رفیع قول مردانه نداد و دست بابا را به رسم تعهد به قول نفشرد، بابا اجازه نداد دفتر را امضا کنم. بعدش بابا رو به رفیع گفت: -این میوه ی دل منه. دارم میدمش به دست تو. من باغبونش بودم. تو از این به بعد نگهبانش باش. اگه خوب بهش برسی، خودتم از دیدنش کیف می کنی. خودتم از داشتنش کیف می کنی. نذاری یه وقت میوه ی من پلاسیده بشه. نذاری یه وقت اخم به ابروهاش بیاد. نذاری یه وقت دلش به باد بی مهری بلرزه و یخ کنه. همیشه پشت و پناهاش باش.

اگر عمه منیر زیر ب*غ*ل بابا را نگرفته بود و از جلوی بساط سفره ی عقد کنار نمی بردش، بابا همینطور از رفیع تعهد می گرفت و سفارش مرا به او می کرد. بابا عاشق من بود. همانطور که من عاشق بابا بودم. عاشق مردانگی اش. عاشق محبتش. عاشق حمایتهای بی دریغی که گاهی داد مامان را هم درمی آورد.

رفیع هیچ وقت چیزی نگفت اما حس می کردم از اینکه خیلی مورد توجه بابا نیست و هیچ وقت بخاطر موقعیت اجتماعی اش مورد تعریفهای اغراق آمیز بابا قرار نگرفته، ناراضی و دل چرکین است. این را وقتی بابا رفت بیشتر حس کردم. وقتی مرا سرزنش می کرد و سوگواری ام را تحقیر می کرد.

وقتی آ*غ*و*شش را برای دلگرمی دادن به دخترک بی پدرشده ، از من دریغ می کرد و پشت به من می خوابید یا اتاق را ترک می کرد تا تنهایی بخوابم.

اما من هم اهل کینه ورزی نبودم. یاد نگرفته بودم کینه ورزی را. زود فراموش می کردم. زود می بخشیدم. زود یادم می رفت که رفیع توی سختی تنهایی گذاشته. توی غصه هایم یارم نبوده. توی آوار از دست دادن بابا، دلگرمی ام نبوده. خیلی زود فراموش کردم و هرچه بیشتر گذشت، نیازم به این مرد یخی بیشتر شد و وابستگی احمقانه ام برای داشتنش ، پررنگ تر و پررنگ تر شد. هرچه رفیع بیشتر خودش را گرفت و خودش را بیشتر دور کرد، من محتاج تر و ضعیف تر شدم. من بی پناه تر شدم و خواستم که این تکیه گاه را هرطوری شده برای خودم حفظ کنم تا مثل بابا از دستش ندهم. باب میل رفیع رفتار کردم. باب میل رفیع غذا پختم. باب میل رفیع لباس پوشیدم. باب میل رفیع با مردم رفت و آمد کردم. حتی مامان را سالی دو سه بار می دیدم، چون رفیع دوست نداشت تند تند به سفر برویم. حالا مامان داشت می آمد و من درگیر این همه حجم خاطراتی شده بودم میل سرکشی را داشت توی جانم می انداخت.

به خودم آمدم. دور و برم را نگاه کردم. رفیع نبود. لابد رفته بود بخوابد. بدون اینکه چیزی بگوید مرا با افکارم تنها گذاشته بود تا بخوابد. لنگ لنگان خودم را به تخت رساندم. گوشه ی تخت توی خودش مچاله شده بود. خودم را از سمت دیگر روی تخت کشاندم و دراز کشیدم و پتو رو روی هردومان انداختم. بلافاصله پتو رو از روی خودش برداشت و با لحن تلخی گفت:

-گرممه. نمی خوامش

اشک منتظر افتادن بود. طاقباز دراز کشیده بودم و سنگینی پای گچی داشت اذیتم می کرد. خودم را کمی تکان دادم و چشم به سقف دوختم. حذقه ی چشمهایم را باز کردم. محال بود بگذارم اشک پایین بیفتد. چه روز سخت مزخرفی داشت امروز.

صبح موقع رفتن گفت (کاری نداری؟ برای امروز کم و کسری نداریم؟
میوه... گوشت... همه چی هست؟ چیزی لازم داشتی زنگ بزن تا موقع برگشتن تهیه
کنم بیارم)

وقتی گفتم چیزی نیاز نداریم، خدا حافظی کرد و رفت.

حوصله ام سر جایش نبود. هنوز زیر آوار دیروز بودم. هنوز س*ی*ن*ه* ام سنگین بود از
شدت ضربه ای که مرجان تخت کوبیده بود وسطش. هنوز نفسم خوب بالا نمی آمد.
هنوز روی دلم کوهی از غصه تلنبار بود و خیال سبک شدن نداشت. با خودم گفتم فکر
و خیال را بگذارم برای وقت بیکاری. پاشدم و پاکشان کمی جمع و جور کردم و راهی
آشپزخانه شدم. با هر خم و راست شدن روی زمین برای گردگیری پایم تیر می کشید.
انگار همه جا را گرد و غبار پاشیده بودند. دوست نداشتم مامان از راه نرسیده دستمال
دست بگیرد و کدبانو بودن یا نبودن مرا زیر سوال ببرد.

لاله زنگ زد. وقتی گفتم مشغول گردگیری ام، چندتا حرف درشت بارم کرد و گفت
امروز می آید برای گردگیری و نظافت. از خداخواسته دستمال حوله ای جادویی
چندکاره را پرت کردم روی کابینت و سراغ فریزر رفتم. یک بسته مرغ برداشتم. برای
شب خوب بود. یک بسته چرخ کرده. به کباب تابه ای کنار خورش مرغ و انار فکر می
کردم. هرچند مامان شام را سبک می خورد و گاهی اصلا نمی خورد، اما این باعث نمی
شد که اولین شب ورودش را ساده و بی رنگ و بو برگزار کنم.

چندتا انار دان کردم و توی کاسه ی بلوری ریختم تا در وقتش به مرغ اضافه کنم. کاش
می شد دوش بگیرم. با تصور حمام رفتن با رفیع، از فکر دوش گرفتن پشیمان شدم.
جلوی آینه ایستادم و سعی کردم چهره ی زن بی غمی را روی صورتم نقاشی کنم. زنی
که تنها دغدغه اش همین پای گچی است. پشت پلکم را طلایی، نارنجی ماتی نقاشی
کردم، خط چشم نازکی کشیدم و مژه ها را با ریمل خرده مژه دار بورژوا دانه دانه کردم.
مهم نبود که بعدا برای شستنش تمام کاسه ی روشویی سیاه می شد و بعدش رفیع
تذکر می داد که باید روشویی را بیشتر تمیز می کردم. نوعی عصیان مرموز داشت زیر
پوستم می خزید. عصیانی که هم مرا می ترساند، هم حس خوبی به من می داد. خط
لب ارغوانی، و یک رژ پرننگ کالباسی. به نی نی چشم هایم توی آینه نگاه کردم. چشم
هایم هم انگار طور دیگری شده بود. می درخشید. برق می زد. موهایم نیمه رنگی ام را
با کش مو پشت سم دم اسبی کردم و رفتم سراغ لباس. با این وضعیت، بهترین گزینه
تونیک و شلوار پاچه گشاد بود. یک تونیک و شلوار راحت مشکی برداشتم و پوشیدم.

برای تعویض شلوار مشکل داشتم. کمر شلوار را سردادم روی پاهایم. با چند تکان و جابجایی پاها بیرون آمد. برای پوشیدن هم اول روی مبل نشستم. خم شدم و پاچه ی شلوار را توی پای گچی بردم و تا زانو کشیدمش بالا. بعد پای سالم را بلند کردم و توی آن یکی پاچه بردم. خوشحال بودم. این کار را خودم به تنهایی توانسته بودم انجام بدهم. خیلی خوشحال بودم. دیگر لازم نبود منتظر رفیع بمانم تا کمکم کند. فقط این حمام لعنتی... این حمام لعنتی!

جلوی آینه ی قدی ایستادم. بد نبود. برای یک زن پاشکسته ی مغبون و گرفتار هوویی به نام مرجان!! این سر و وضع بد نبود. به فکرم خندیدم. از شام دیشب کمی برای ناهار گرم کردم. مشغول شستن ظرفهای ناهار بودم که لاله رسید. وقتی مرا با آن سرو هییت دید، خندید:

-نه بابا... تو هم بدک نیستی. ببین چه جیگری ساخته از خودش.

خندیدم. خوب بود که لاله بود تا خنده ام را با او شریک شوم. لاله گفت:

-خب خانوم خانوما... یه کم از این ترگل ورگلی هاتو برای شوهرت نمایش بده، چی میشه مگه؟ دلشو بیر، دلشو آب کن... بعد ببین کدوم دخترِ هلاکِ شوهری میاد سراغ مرد بداخلاق و جدی تو!؟

لاله چه خبر داشت از شبهایی که من هفت قلم از وسمه و سرخاب و سفیداب، تنهایی روی تخت خوابم می برد و رفیع پشت مانیتور لعنتی کامپیوترش، مقاله تایپ می کرد و ایمیل می خواند و جواب می داد و ارسال می کرد؟ از شبهایی که با تمام تلاشم می خواستم کمی رنگ و بوی مهر و عشق بدهد، اما فقط به یک سری رفتارهای غریزی ختم می شد و حاصلش، فقط پشت بدن بلند و مردانه ی رفیع بود که به من نشان داده می شد. رفیع حتی در خصوصی ترین لحظاتمان حرفی از دوست داشتن یا علاقه داشتن نمی زد. اگر گاهی بلغم و سودا به من غلبه می کرد و توی اوج هیجانهای غریزی از رفیع سوال می کردم: دوستم داری؟ حتی نگاهم نمی کرد تا مطمئن شوم صدای هیجان آلودم را شنیده یا نه. آداب همسری اش را انجام می داد و بعد پشتش را به من می کرد و می خوابید!

-هوی... باز کجا غرق شدی تو؟ تا ولش می کنی میره به چَرا... صنمی رفته بود چَرا... هم خود چری هم بچه را... اصلا چرا رفت به چَرا؟

غش غش خندید. صدای خنده ی لاله لب مرا هم کش آورد. اما اسمش لبخند نبود. تصمیم گرفتم در اولین فرصت این نقاشی های ترحم انگیز را از روی صورتم پاک کنم.

وقتی دید دارم به سمت سینک می روم گفت:

-کدبانوی نمونه! لطفا دیگه بسه! هرچی تاحالا حمالی کردی کافیه. برو بشین استراحت کن. جان فشانی هات بمونه برای وقتی رفیع خان نزول اجلال فرمودن. من ظرفا رو می شورم.
گفتم:

-چیزی نیست بابا. یه بشقاب و لیوان و قاشق چنگاله فقط. کف زدم. داشتم آب می کشیدم. بذار خودم بشورم. چیزی نیست که.

-خنگول خانوم... زیاد سرپا ایستادن برات خوب نیست. به پات فشار میاره. بعد که از گچ دربیاد پدرتو درمیاره. پای رامین هم چندسال پیش شکست، دوماه توی گچ بود. اونقدر ازش کارکشیده بود که بعدش مجبور شده ده جلسه بیشتر فیزیوتراپی بره. دکتر بهش گفته بود زیادی سرپا مونده. بخاطر خودت میگم. وگرنه مریض نیستم که بخوام بجای تو حمالی کنم. برو بشین.

به حرفش گوش ندادم. خودم را تا سینک کشاندم. ظرفها را آب کشیدم و دستکشهای نارنجی لاستیکی را درآوردم و آویزان کردم. دنبال دستکشهای نخی ام چشم چشم کردم. روی میز بود. پوشیدمشان و دستمال نخی گلدار را از توی کشوی دستمالها درآوردم و به لاله دادم. گفتم:

-شیشه شور توی کابینت سمت راسته. خودت برش دار. هرچیز شیشه ای توی خونه می بینی، تمیز کن لطفا. از آینه ی توالت گرفته تا میز تلویزیون.
لاله زبانش را بیرون آورد و تکان تکانش داد. بعد گفت:

-چشم خانوم. ببخشید ساعتی حساب می کنید یا هفتگی؟ من خودم ترجیح میدم روزانه حساب کنید. تا عرق کارگر هم خشک نشده باید تسویه کنید، وگرنه میرید جهنم! از ما گفتن.

به خنده افتادم. لاله گفت:

-درد... همچنین جدی و محکم دستور میده که انگار نوکرشم. نوکر بابات غلام سیاه!! از من باید خواهش کنی. وگرنه زنگ می زنم مرجان خانوم با مامانش بیان همچنین اینجا رو برات برق بندازم که گفت ببره.

-لاله؟ خیلی بیشعوری. برو گمشو. اصلا نخواستم. برو خونه تون. خودم کارهامو می کنم.

رنجیدگی توی صورتم واضح بود. خودم را توی اتاق خواب کشاندم. از جلوی آینه، از توی قوطی دستمال های مرطوب، سه تا دستمال را با هم بیرون کشیدم و رنگهای صورتم را تند تند پاک کردم. لاله کنار آمد. ب*غ*لم کرد و گفت:
-دیوونه...می خوام یه کم بخندونمت. می خوام این گودزیلایی که برای خودت ساختی در حد یک پشه خاکی مزاحم توی چشمت پایین بیاد. می خوام بفهمی که تو الان توی حلقه ی یک سری مشکلات ریز ریز گیرافتادی. هنوز غرق نشدی. هنوز فرونرفتی. هنوز میتونی به همه چیز بخندی. خودتو اذیت نکن. خب؟ خب؟
گونه ام را ب*و*سید. پهلویم را قلقلک داد و رفت دنبال شیشه شور. توی آینه ی کنسول به چهره ام نگاه کردم. ته مانده ی رنگهای فریبکار هنوز روی مژه ها و لبم مانده بود. برای چه کسی داشتم خودم را رنگ می کردم؟ بخاطر چه چیزی؟
لاله روی میز جلوی مبل را دستمال کشید. میز تلویزیون. آینه های آویزان توی راهرو...توی اتاق خواب...اتاق کار... روی میز کنسول... همه جا را تمیز کرد.
تی را برداشت، خیس کرد و سرامیکها را تمیز کرد. توی حمام سرک کشید و نگاهم کرد و گفت:

-سرکار علیه!! اگه مایلید یه فصل هم مشت و مالتون بدم توی حمام. دلاکی م بدک نیست ها. می خوای؟
خندیدم.

-نه عزیزم. فعلا حموم نیاز ندارم.
-خب بعله. وقتی بهتر بهتراش تو رو می برن حموم و معلوم نیست اون تو به بهونه ی حموم دیگه چه کارای بد بدی می کنن...نباید به این دده ی مطبخی تون نیازی داشته باشین.

کوسن مبل را برداشتم و طرفش پرت کردم. جاخالی داد و کوسن را توی هوا گرفت:
-هوی...چته؟ آدم با زیردستان باید مروت بخرج بده. همین الان داشتم کلفتی تو می کردم. داری کتکم می زنی؟

توی صدای خنده های بلند ما صدای آیفون بلند شد. صورت هردومان با هم رفت به سمت مانیتور آیفون. روسری یشمی طرح دار اولین چیزی بود که توی مانیتور دیدم. لبم به لبخند گشاد شد. گفتم:

-مامان.

-لاله آیفون را زد. سریع پالتو را تنش کشید. گفت:

-وای... می خواستم قبل از اومدن مهمونت برم. چه بد شد.
گفتم:

-کجا دیوونه؟ دربیار اون لباس تو.

صدای مامان که غر می زد و از چیزی شکایت می کرد از پشت در شنیده می شد. لاله رفت که در واحد را باز کند. احوالپرسی و تعارف تکه پاره کردنهایشان رامی شنیدم. مامان داخل آمد و با دیدن من که یک لنگه پا ایستاده بودم و نگاهش می کردم، چشم هایش پر از اشک شد و به طرفم آمد. ب*غ*لم کرد و روی سرم دست کشید. تند تند سرو صورتم را می ب*و*سید. پیشانی ام را، گونه ام را، روی موهایم را، تند تند می ب*و*سید. داغی اشک، حلقه هایم را سوزاند. دوباره صدای آیفون بلند شد. اهمیتی ندادم. لاله به سمت آیفون رفت.

هنوز توی ب*غ*ل مامان بودم. گفت:

-خوبی مادر؟ حال و احوالت خوبه؟ چیکار کردی با خودت صنم؟ مادرت بمیره تو رو اینطوری نبینه الهی...

دوست نداشتم آ*غ*و*شش را ترک کنم. همانطور که ایستاده توی آ*غ*و*شش بودم
گفتم:

-خوبم مامان جان. نگران نباش. خوبم. الان که می بینمت خوبترم هستم. خوبم.
خوبم.

صدای مردانه ای شنیدم:

-آه... بابا این دختره که هنوز لوس و نره. یه وقتی لوس باباش بود. از روی پای باباجانش تگون نمی خورد. الانم که لوس مامانشه. چقدر بدم میاد از این دخترایی که موهاشونم سفید بشه هنوز دخترچه می مونن و بزرگ نمیشن.
سرم را از توی آ*غ*و*شش مامان بیرون کشیدم. نگاهش کردم. جواب دادم:
-چقدر بدم میاد از این پسرای که فکر می کنن از همون اول بابابزرگ دنیا اومدن و برای همه تکلیف تعیین می کنن و یادشون نمیاد که یه روزی بچه بودن و مامانشون پوشکشون می کرده و فین فین دماغشونو پاک می کرد، بعدش گنده شدن و ریش در سبیل درآوردن و بابابزرگ شدن.

من، مامان، بهرام و لاله همه با هم می خندیدیم. بهرام چقدر تغییر کرده بود. موهایی وسط سرش ریخته بود و شقیقه هایش به سفیدی می زد.

چقدر شبیه پدرش شده بود. چقدر از کودکی های من دور بود. چقدر از تصویری که توی ذهنم حک شده بود فاصله داشت.

هنوز لبخند روی لبهایمان بود که لاله برای پذیرایی، چند لیوان نسکافه آورد. وقتی نشست با دست نشانش دادم و گفتم:

- لاله جون، دوست خوب من. یار روزهای سخت. همدم روزهای دشواری.

بعد به بهرام اشاره کردم و گفتم:

- بهرام... پسرعمه ی بنده. البته باید بگم بابابزرگ بنده. چون این یکی بیشتر بهش میاد. همیشه ادای بابابزرگها رو برای من درآورده.

مامان را که کنارم نشسته بود، نگاه کردم و ادامه دادم:

- مامان رو که دیگه میشناسی.

لاله لبخند زد. ابراز خوشنودی و خوشحالی کرد و متقابلا همینها را از بهرام و مامان شنید. بعد از نیم ساعت لاله رفت. اولین چیزی که مامان گفت این بود:

- مگه نگفتم پای این دختره رو...

نگذاشتم حرفش تمام شود:

- مامان... لاله تنها دوست منه. منم هیچ بدی ازش ندیدم. دلیلی هم ندارم که بخوام دوستی شو از دست بدم.

مامان ابرویی تاب داد و گفت:

- از ما گفتن. از تو هم نشنیدن.

بهرام با لبخند نگاهمان می کرد. گفت:

- تو هنوز با زن دایی تنش داری؟ کی می خوای بزرگ بشی دختر لوسه ی دایی؟ آدم روی حرف بزرگترش حرف نمی زنه که. هرچی میگن میگه چشم!

صمیمیت و راحتی بهرام، اجازه می داد که من هم راحت باشم. گویی این همه سالی که ندیده بودمش و حتی سالی یکبار هم به یادش نمی افتادم، اصلا وجود نداشت.

انگار باز بچه شده بودم و توی حیاط عمه منیر، توی سروکله ی بهمن می زدم و بهرام سرمی رسید و نصیحتمان می کرد.

دعوایمان می کرد. تشویقمان می کرد. این همه سال فاصله ای که بین من و خانواده ام افتاده بود، انگار واقعی نبود. انگار خواب و خیال بود. گفتم:

-چشم پسرعمه بابابزرگ! اما من زیر بار حرف زور نمی رم. مامان داره زور میگه.
مامان گفت:

-چه زوری میگم. من میگم با دختر مجرد رفت و آمد نکن. بد میگم؟ شوهرت جوونه.
خودت جوونی. بجای این دوست بازی ها و لوس بازیها... بشین بچه ی خودتو بزرگ
کن. بد میگم؟

دوست نداشتم جلوی بهرام از این حرفها بزنیم. دوست نداشتم زندگی ام جلوی بهرام
روی دایره ریخته شود و مامان اصلا اهمیتی به این موضوع نمی داد. تمام حس
نوستالژیکی که توی جانم دویده بود پرکشید و رفت پی کارش. برای تمام شدن حرفها
بلند شدم تا بروم آشپزخانه. مامان لباسم را از پشت کشید. افتادم رو مبل. گفت:
-خب حالا. چه بهش هم برمیخوره. کجا بلند میشی بری با این پا؟
-می خوام برم غذا رو بذارم مامان.

-نمی خواد. حالا کو تا شب؟ خودم میذارم. بشین می خوام خودتو دو دقیقه ببینم.
می دانستم اگر بنشینم این قصه سردراز پیدا می کند. حوصله اش را نداشتم. بهرام
نجاتم داد:

-دختردایی این جانمازتون کجاست؟

بهانه ی خوبی بود برای بلند شدن. لنگ لنگان به اتاق کار رفتم. سجاده مخمل سورمه
ای را برای بهرام آوردم و توی هال رو به قبله پهن کردم. بهرام وضو گرفته بود. روی
سجاده ایستاد و قامت بست.

روی مبل کنار مامان نشستم. مامان با صدای آهسته داشت هنوز نصیحت می کرد.
سفارش می کرد. توصیه های مادرانه می کرد. من هم سعی می کردم با صدای آهسته
تر جوابش را بدهم و از خودم... زندگی ام و لاله دفاع کنم.
صدای بهرام بلند شد:

-نه بابا... تو صنم نمیگذاری که مرا نماز باشد. من برم یه جای دیگه نماز بخونم. حواس
آدمو پرت می کنی از بس حرف می زنی.

از شنیدن شعری که بابا همیشه می گفت تکان خوردم. منقلب شدم. بهرام بعد از این
همه سال ،ندانسته، بند دلم را پاره کرد. دلم گرمای آ*غ*و*ش بابا را خواست. صدای
نرمش که زمزمه می کرد و بیتهایی که تویش (صنم) داشت را زیرلب می خواند. بهرام
توی اتاق کار سجاده پهن کرد و من سرخوشانه غرق شدم توی حال و هوای بچگی
هایم با بابا و بچه های عمه منیر. روزهایی که چقدر دلم بهرام را...

مامان نمی گذاشت فکرم یکجا جمع شود. از همه جا حرف می زد. از همه چیز می گفت. خودم هم دوست نداشتم فکرم به جاهایی که نباید پربکشد. به مامان گفتم: -مامان برای شام می خوام مرغ و اناردون بذارم. همه چیزشم آماده ست. زحمتشو می کشی؟

مامان خیره شد توی صورتم. گفت:

-این یعنی دیگه حرف نزنم دیگه؟ آره؟ باشه مادر. چشم. من صم بکم می شم. ببینم تو زندگیت بو و رنگ می گیره یا نه.

مامان چقدر رک و صریح هرچه را من با پنهانکاری و رودربایستی مخفی می کردم، بیان می کرد. هرچه من سعی می کردم کسی از سرما و زمهریری که توی خانه ام خیمه زده بود، کسی چیزی نفهمد، مامان عدل انگشت می گذاشت روی همان چیز. چه با صدای بلند هم می گفت. حالا حتما باید بهرام بعد از این همه سال، در همین جلسه ی اول، بفهمد که زندگی من بو و رنگ ندارد؟ که سرد است؟ به مامان با اخم تصنعی نگاه کردم. با چانه اتاق کار را نشان دادم که یعنی ملاحظه ی بهرام را بکند و دیگه چیزی نگوید. مامان ابرویی تاب داد و سرش را به نشانه ی تاسف بالاپایین کرد.

بهرام بعد از نماز از اتاق بیرون آمد. نشست روی مبلی که روبروی من و مامان بود. همانطور که جورابهایش را داشت می پوشید گفت:

-خب زن دایی جان... من برم دیگه. دیرم میشه. یه سری خرید دارم برای موسسه باید برم بازارچه کتاب. از همون جاهم میرم دیگه. شما که موندگاری خونه ی صنم خانوم...نه؟

مامان با محبت آشکاری جواب داد:

-دست گلت درد نکنه مادر. خدا هرچی می خوای بهت بده. ثواب کردی منو آوردی. خدا می دونه می خواستم با اتوبوس بیام هلاک می شدم. این دخترم اینجا غریب و بی پناهه. خدا به بی کسیش رحم کرد تو رو واسطه کرد تا منو بیاری. بر و مادر...برو به کارات برس. اما شبونه راه نیفت. برگرد همینجا. صبح زود خودم بیدارت می کنم بری پی کار و زندگیت.

از مضمون حرفهای مامان چیزهایی دستگیرم شدم. توی حرفشان دویدم که: -غریبی نکن بهرام. برگرد همینجا. یه شبو سخت بگذرون. سفر رفتن شبونه...خطرناکه. بهرام لبخند زد و جواب داد:

نه بابا چه خطری؟ من عادت دارم. بار اولم نیست که.

اخم ریختم توی پیشانی ام و جدی گفتم:

-حالا این بار روی زن دایی و دختردایی لوستو زمین ننداز و شب نرو. آسمون که به زمین نمیاد.

بهرام خندید:

-این زبون مار غاشیه ی تو مگه میذاره آدم به میل خودش رفتار کنه. همچین دستور میده که نرو و بمون... انگار داره به نوکر زرخریدش دستور میده. من موندم اون شوهر بیچاره ت از دست دستورای تو چی می کشه؟ همش تقصیر دایی جان خدایامرزه که تو رو اینقدر لوس و پررو کرد. یکی یه دونه همین میشه دیگه.

به روی بهرام خندیدم. گذاشتم همان تصویر صنم بچگی هایم را توی ذهنش مرور کند و فکر کند که من هنوز هم همانطور پرتحکم و پرزورم. بهرام قول داد که شب برگردد. وقتی رفت تازه مامان مجال پیدا کرد تا با فراغ بال هرچه می خواهد دل تنگش ، بگوید. از همان دقیقه ی اول شروع کرد:

-صنم؟ این دختریه که توی خونه ی من بزرگ شد؟ این دختریه که توی خونه ی من زیر دست من، با تربیت من بزرگ شد؟ این اون صنمیه که بجای زن بودن، شده یک پیرزن سی و پنج ساله؟ این چه سرووضعیه که برای خودت درست کردی؟ هان؟ خودتو توی آینه دیدی؟ صورت بی روهتو دیدی؟ موهای نصفه نیمه سیاهتو دیدی؟ مطمئنم این ته همون رنگیه که توی عقد کنون سعید بهناز خانوم اینا، سرت زده بودی. از اون وقت تا حالا... از یکسال پیش تا حالا، تو هنوز نکردی دوباره موهاتو رنگ کنی؟ صنم تو کی موهای منو مشکی دیدی؟ کی دیدی من بذارم ریشه ی موهام دربیاد؟ به موهای زیتونی مامان نگاه کردم. هنوز هم مرتب و زیبا بود. مثل همه ی سالهایی که بابا بود. مامان ادامه داد:

-لباساشو نگاه کن. مشکی پوشیده. انگار اومده توی مجلس ختم نشسته. مادر مگه تو چندسالته؟ چرا اینقدر دلمرده ای؟ چرا اینقدر دلت پیره؟ چرا به خودت نمی رسی؟ اصلا جنگ اول به از صلح آخر. همین اول کاری سنگامو باهات وابکنم بهتره. مادر... تو که خیر سرت به حرف هیچکی گوش نمیدی. هرچی بهت از همون سال اول ازدواجت گفتم بچه بیار، پشت گوش کردی. محل نکردی. خودت و شوهرت شدین یک کلام که بچه نمی خواهیم. توی این دوره ی قحطی انسانیت و آدمیت گناه به دنیا آوردن یک آدمو گردن نمی گیریم. هرچی گفتم که این ادا اصولهای تازه به دوران رسیده های

روشنفکری رو بذارین کنار، مرغتون یه پا داشت که نع...ما بچه نمی خواهیم. بفرما.
نتیجه ش میشه همین. میشه یه زن سی و پنج ساله ی مشکلی پوش که موهاش
عین این بیوه زنهای شوهر مرده، شلخته و زشته.

نه اینکه از این همه پیش بینی و فکر خوانی مامان تعجب کنم...نه. مامان عادت
داشت همیشه با ذهن خودش مسایل را تحلیل کند. این حرفها، حرفهای همیشگی
مامان بود. همیشه می خواست مرا به زندگی مشترک امیدوار کند ، چون همیشه فکر
می کرد من دلبستگی عمیقی به زندگی ام ندارم. و هرچه می خواستم متقاعدش کنم
که اینطور نیست و من خیلی هم رفیع را دوست دارم اما باز هم مامان حرف خودش را
می زد.

همچنان نصیحت می کرد و توصیه می کرد و راهکار پیشنهاد می داد. می دانستم
مبحث بعدی مامان چیست. بخش مورد علاقه ی همه ی زنهای در سن و سال او:
مطمئنم اگه الان برم کشو ی لباسهاتو بریزم بیرون، همش پره از شلوار و بلوز. اونم نه
هربلوز شلواری ها... همش از همین مدلای گل و گشاد و تیره و بی ریخت. ای
همینایی که آدم فرق بین زن و مرد رو توشون نمی دونه. قول میدم حتی یه دونه
شلوار چسبون نداشته باشی. یا دامن زیرزانو. اگه من تو رو می شناسم که می دونم از
پارسال تا حالا یه دونه لباس خواب جدید هم برای خودت نخریدی. لباس زیرهاتم
عین همیشه ت یا مشکیه یا سفید. ساده ی ساده.

مامان ول کن نبود. توی آشپزخانه می چرخید درکابینتها را باز می کرد چیزهایی بیرون
می آورد و روی میز می گذاشت...در مقابلش سکوت کرده بودم.
فقط داشتم گوش می دادم. ادامه داد:

-باز الحمدلله که ساکتی و جوابو نمیدی که (من و رفیع اهل این مسایل حقیر پایین
تنه ای نیستیم. ما با روح زندگی گره خوردیم) و از این حرفای قلنبه ی صدتا یه غاز. تو
بهتر میدونی یا خدای عالم؟ که خودش میگه زن و مردو برای آرامش هم آفریدیم. که
منظورش همینه که تو به خودت برسی تا شوهرت دلش گرم بشه و زندگیت گرم بشه؟
یاد دفاع های جانانه ام از زندگی مان مقابل حرفهای مامان افتادم. حالا چندان هم
مطمئن نبودم که دارم با روح زندگی ام، با رفیع گره می خورم. روح زندگی من حالا
داشت لابلای دلبری های مرجان میثاق ، پرپر میزد. سکوت کردم و گذاشتم مامان
همچنان حرف بزند. حرفهایش را می شنیدم.

حرفهایش انگار این بار مفهوم تازه ای را جلوی رویم نشان می داد. انگار من صنم دیگری بودم و معنی این حرفها را تازه می فهمیدم. من اهل قر و فر نبودم. در واقع آنقدر خودم را بالاتر از این حرفها می دیدم که اصلا قبول نداشتm برای به دست آوردن دل مَرَدَم باید به رنگ و لعاب متوسل شوم، دامن زیرزانو بیوشم و با ل*ب*ا*س خوابهای توری و اغوا...، دلبری کنم. رفیع زن با شخصیت و محکمی می خواست که مسلما، غرق شدن من در این نوع مسایل، از ابهتم در چشم رفیع کم می کرد. الان دیگر هیچ اطمینانی به این ابهت نداشتm. بی هیچ شکی می توانستم اقرار کنم که رفیع حتی مرا نمی بیند. نه می بیند نه برای این ابهت و اقتدار و خودداری متشخصانه ام، احترامی قائل است. مامان همچنان حرف می زد و من گوش می دادم.

مامان می گفت زن گری زن فقط به این نیست که زن دستپختش خوب باشد، فقط به این نیست که بله قربان گوی شوهرش باشد، فقط به این نیست که هرچه مردش گفت، سرش را بیندازد پایین و بگوید چشم. مامان می گفت زن باید سیاست داشته باشد. باشد سیاستگری بلد باشد. باید بداند کجا عشوہ بکار ببرد کجا اخم و تخم. کجا دلبری کند و کجا زهرچشم بگیرد. مامان می گفت اگر بچه داشتیم این سردی و سکوت که توی خانه مان موج می زند، خیلی زودتر از اینها تمام می شد. شاید اصلا به وجود نمی آمد.

اصلا دوست نداشتm از مامان بپرسم از کجا می داند که زندگی مان سوت و کور است. از کجا می داند که سرما و سکوت دارد مرا می کشد؟ از کجا می داند که من سیاست زنانه ندارم. از کجا می داند که من دلبری بلد نیستم؟ نمی خواستم از مامان بپرسم. چون دوست داشتم که بدون پرسش کردن من خودش جوابهای آماده را جلوی چشمم بگذارد. می خواستم بی اینکه من چیزی بگویم... مامان مثل پیامبرانی که دچار وحی و الهام ایزدی شده اند، تمام مرا بفهمد و بخواند و برایش راه چاره بیافریند. دوست داشتم توی حرفهای مامان که تا پیش از این برایم خاله زنکی و متحجرانه و مایه ی خجالت، به حساب می آمد، غرق بشوم و چیزهای تازه یاد بگیرم.

نمی دانم، شاید آمدن مرجان وسط این سرمای کشنده، باعث شده بود من از دست دادن رفیع بترسم. از رفتن رفیع بترسم. از شریک شدن رفیع با یک نفر دیگر بترسم. شاید همین ترسهای کشنده باعث شده بود من به هرچیزی... حتی حرفهای تکراری و همیشگی مامان چنگ بیندازم و سعی کنم چیزی از میان آن بیرون بکشم و یاد بگیرم.

سکوت و تمکینم باعث می شد مامان بیشتر و بیشتر بگوید. مدام حرف بزند و مرا، یکدانه دخترش را به باد انتقاد و سرزنش بگیرد که باید خیلی زودتر از اینها دست بکار می شدم تا زندگی ام را گرم کنم. حس آدم مغبونی را داشتم که ناگهان بعد از ده سال چشم باز کرده و میبیند یک بازنده ی بیچاره و مفلوک است. چیزی در چنته ندارد و تمام سرمایه ای که تابحال فکر می کرده داشته، چیزی جز باد هوا و توهم نبوده. انگار رفیع از اولش هم مال من نبود. انگار سهم من از رفیع فقط همین ترکیب گوشت و خونی بود که توی لباسهای رفیع نشسته بود. توی تخت من نشسته بود. توی آشپزخانه ی من نشسته بود. بی فکر گفتم:

-مامان... چرا همیشه فکر می کنی زندگی من چیزیش هست؟ من از زندگیم راضی ام. رفیع هم راضیه. ما مشکلی نداریم. چرا اینقدر خیالبافی می کنی؟ مامان فندک گازی را توی دستش گرفته بود و داشت سمت اجاق می رفت. براق شد توی چشم هایم. گفت:

-آره. تو بگو. منم باور می کنم. کور شه گدایی که شب جمعه شو شناسه. کور شه مادری که بچه شو شناسه. چرا راه دور بریم؟ پات که شکست... چرا رفیع زنگ نزد به من خبر بده که چه اتفاقی برات افتاده؟ چرا خودت با هزار بگم نگم حرفتو زدی؟ چرا این دختره لاله همش توی خونه ته؟

-مامان باز رفتی سر بحث لاله؟

-نه لاله رو کاری ندارم. دارم مثال می زنم. اگه تو و شوهرت گرم باشین با هم... جای اینکه دوستت بیاد تو رو رفع و رجوع کنه و همش ور دلت باشه... شوهرت اینکارو می کنه. شوهرت زنگ میزنه به من خبر میده که چه نشستی که یکدونه دختره پاش شکسته. اصلا خود شوهرت اونقدر پروانه میشه دورت می چرخه و نمذاره آب توی دلت تکون بخوره که نیازی نباشه دوستت بیاد توی خونه و کمکت کنه.

-مامان... پای من نشکسته. یه کم موبرداشته. رفیع هم اهل دادار دودور کردن نیست. منم نیستم. اون روزم اگه مجبور نمی شدم بهت نمی گفتم.

-بله... همین دیگه. آدمیزاد احتیاج داره به همدم. به همصحبث. اگه تنهایی برازنده ی آدمیزاد بود، خدا خودش عقلش می رسید که آدمو تک و تنها بیافرینه. بی جفت و همدم. جفت و همدم یعنی اینکه درد تو درد منه. خوشی تو خوشی منه. هرجا تو توی سختی افتادی من برات می میرم. هرجا من توی سختی افتادم تو باید برای من

بمیری. این که نشد وضع. یعنی چی که دادار دودور؟ اینکه آدمها از حال کس و کار هم باخبر بشن دادار دودور کرده؟

-سخت میگری مامان. توی این بلبشوی گرفتاری و مشغله، کی وقت میشه که بخوای به همه فک و فامیلت فکر کنی؟

-مادر فک و فامیل نیست مادر هرکسی نیست. مادر اون سر بند ناف تو ایستاده. این سرش تویی...اون سرش مادر. اصلا چه فایده؟ من هرچی بگم تو نمی فهمی که. مادر نشدی که بفهمی. بخودت ظلم کردی. مادرانگی رو از خودت گرفتی. نداشتی این مهر و محبت توی جونت ریشه دار بشه. که بفهمی دوست داشتن بچه ی آدمها یعنی چه. چه حالی داره. فقط آسمون ورتپیده یه رفیع از توش افتاده به زمین...اونم افتاده توی دامن تو. فکر کن اگه یه روز رفیع نباشه تو میمیری. هیچ دلبستگی یی توی این دنیا نداری. حتی به مادرت. حتی بچه. فقط به بابات محبت داشتی که اونم هزار ساله زیر خاک خوابیده.

-مامان ته حرفهات اینه که من بچه نخواستم؟ خب نخواستم. من و رفیع بچه نمی خواهیم. این کجاش عجیبه؟ کجاش غیر قابل فهمه؟
-نفهم شدیم. دستت درد نکنه.

-ای بابا. چرا اینطوری می کنی؟ من کی همچین حرفی زدم؟ من میگم بچه داشتن یا نداشتن هیچ مشکلی توی زندگی ما درست نکرده. ما عین اولیم. مشکلی نداریم. راحتیم با هم.

مامان قابلمه را زیر شیرآب گرفت و آب کرد. دوباره خالی اش کرد. گفت:

-حواس برای آدم نمیداری که. باید اول مرغو سرخ کنم. حواسم پرت شد داشتم آب پزش می کردم.

مرغها را کف قابلمه چید. کمی روغن مایع رویش ریخت. درقابلمه را گذاشت و روی شعله ی روشن اجاق قرارش داد. زیر شعله را زیاد کرد تا مرغ سریع خودش را بگیرد. بعد تکه ها را پشت و رو کرد و زیر شعله را کم کرد. روی یکی از صندلی های ناهارخوری نشست. گفت:

-همین دیگه. زندگی یی که مثل اولش بمونه اسمش زندگی نیست که. آب از یه جا موندن می کنده. اینکه اسمش زندگیه. خوب نیست آدم بذاره زندگیش مثل همون اول باشه. گاهی که میبینی اب توی یه گودال جمع شده، باید دستتو بکنی توی گودال. آبه رو بهم بزنی. ببینی چیزی از کفش بیرون میاد یا نه؟ گیرم چیزی بیرون نیومد. باید

به این آب تلاطم بدی تا دوباره هرچی توشه قاطی پاتی بشه و از سرنو ته نشین بشه و آب گودال باز صاف و زلال بشه. باید مطمئن بشی که آبه هنوز سالمه. تا بهمش نرنی از کجا می خوای بفهمی؟ بعضی وقتها آدما اونقدر به با هم بودن عادت می کنن که یادشون میره از اول چطوری بودن. چه شکلی بودن. برای چی با هم عهد زناشویی بستن. خونه ی بی بچه عین همون گودال آبه که توش هم نخورده. بچه که بیاد، هی بهونه پیش میاد تا آب گودالو هم بزنی. هی عمق گودال دستت بیاد هی سوراخ سمبه های گودالو خوب بشناسی. هی از زلالی آب گودال کیف کنی و خداروشکر کنی. حالا هی هرچی من میگم تو از این گوش بشنو از اون گوش در کن.

خیره بودم توی صورت مامان. شاید اینهمه مطیع بودنم در مقابلش برایش جالب و شگفت انگیز بود. کی گذاشته بودم مامان اینهمه توی یک جلسه برایم حرف بزنند؟ آن هم این حرفهای توییخ کننده ی سرزنش آمیز را؟ کی گذاشته بودم که اینقدر طولانی، مرا به مسلخ بکشد و زیر سوال ببرم؟

سکوتم برای مامان خیلی معنا داشت. حس می کردم مهربان تر از همیشه، با عطوفت تر از همیشه و دلسوز تر از همیشه دارد حرف می زند.

دوست داشتم همانطور حرف بزند و من بشنوم. دوست داشتم یکی مرا از دنیای سیاهی که مرجان میثاق برایم درست کرده بود جدا کند. یکی دست را بگیرد و راه داشتن دوباره ی رفیع را نشانم بدهد. چه بهتر که این (یکی) مامان باشد. وقتی سکوتمان طولانی شد مامان نگاهم کرد. گفت:

-از حرفهای من ناراحت نشو گل دخترم. من مادرتم. من دلم برای زندگی تو نسوزه، کی می خواد دل بسوزونه؟

با آرامش گفتم:

-نه. ناراحت نمیشم مامان. دارم گوش میدم بهت.

هوف صدا داری از گلویش بیرون آمد:

-مادر جون... چرا این سروشکلو برای خودت درست کردی؟ چرا موهات اینطوریه؟ اینقدر بی رنگ و روح... اینقدر بیحالت؟ از تو که بچه نداری بیشتر از اینها توقع میره. باید ماهی هزار رنگ روی موهات باشه. باید هفته ای هزار مدل روی موهات باشه. من که مادرتم از دیدنت دلم میگیره. چه برسه به رفیع که مرده و دلش تنوع و بوبرنگ می خواد. لباس سیاهم شد لباس؟ بیوه ای یا سن و سالت بالای شصت هفتاده؟

فکر کردم...مرجان موهایش چه رنگی بود؟ لباسهایش چه؟ همه رنگی بودند؟ یعنی رفیع بخاطر این چیزها قید مرا می زند؟ می زند؟ یعنی تا الان زنده؟ اگر مطمئنم که زنده...پس اینهمه دلشوره و عذاب برای چیست؟ این همه خودخوری. گریه برای چیست؟ رفیع رفته صنم. حال به هردلیل احمقانه ای که فکرش را بکنی. چه بخاطر رنگ موی نصفه نیمه ات. چه بخاطر لباسهای گشاد و تیره ات. چه بخاطر هر کوفت و زهرمار دیگری.

نفهمیدم مامان کی بالای سرم رسیده بود. موهایم را نوازش کرد. سرم را توی آغ*و*ش گرفت و بالای موهایم را ب*و*سید. دستش بوی پیاز خرد شده می داد. سربلند کردم و نگاهش کردم. ته چشم هایم اشک حلقه بسته بود. مامان موج بزرگی از دلگرمی را توی جانم می ریخت. حس کردم، این رفیع رفته را می توانم برگردانم. می توانم به خودم برگردانم. مرجان یا هر زن دیگری نه می توانست نه حقش را داشت که رفیع را از من بگیرد. می خواستم با مامان اجازه بدهم تا هرترفندی که بلد است به من یاد بدهد تا من با اتکای به آن بتوانم رفیع را برگردانم. مامان مهره ی شانس من بود. می خواستم نخ بادبادکم را بسپارم به دست مامان تا مثل باد توی آسمان رهایم کند. تا از من زنی بسازد که به چشم رفیع بیاید.

بوی مرغ سرخ شده خانه را گرفته بود. روی صندلی آشپزخانه نشسته بودم، به مامان نگاه می کردم. طفلی با وجود خستگی راه، باز هم سرپا ایستاده بود و آشپزی می کرد. گفتم:

-مامان برو دراز بکش. همش توی راه بودی. خسته شدی. برو استراحت کن. بقیه ش با من.

برگشت به طرفم.

-چی چی رو با من؟ باید مراقب پات باشی. می خوام یه پات درازتر از اون یکی پات بشه؟ بعد شوهرت بگه من زن لنگ نمی خوام؟

از حرفش خندیدم. گفتم:

-لنگ یا سالم...بیخ ریشش چسبیدم. مجبوره هرطوری هستم منو بخواد.

لبخند گرمی روی لبهای مامان نشست. اما خودم مطمئن نبودم حرفم درست بود یا نه. غروب رفیع با دست پر آمد. میوه و شیرینی و کمی خرت و پرت خریده بود. همه را توی آشپزخانه گذاشت. توی راهرو با مامان احوالپرسی کرد و برای اینکه زحمت کشیده بود و آمده بود از او تشکر کرد. مامان خریده ها را جابجا کرد. رفیع لباسش را

عوض کرد و بعد ازدستشویی و شست دست و صورتش و خشک کردن، آمد توی هال. کمی چشم چرخاند و روی مبل روبروی من نشست. نگاهم دنبالش بود. تمام حرکاتش را دنبال می کردم. توی چشمهایم نگاه کرد و گفت:

-بهتری؟ پات درد نمی کنه؟

لبخندی زدم و جواب دادم:

-خوبم. نه درد ندارم.

کنترل تلویزیون را برداشت و روشنش کرد. این کانال آن کانال کرد و روی خبر شبکه ی خبر ماند. تلفنهای مردمی داشت پخش می شد. در مورد بحران سوریه و دخالتهای آمریکا و گاهی شکایت مردم از گرانی و ناتوانی مالی برای اداره کردن زندگی. رفیع گفت:

-با برنامه های غیر علمی و غیراصولی گند زدن به زندگی مردم حالا نمی دونن با این همه فقیر و مفلس چیکار کنن. انگار دوتا تلفن از شکایتها پخش کنن، همه چی حل میشه.

مامان از توی آشپزخانه گفت:

-گرونی بیداد می کنه مادر. همه جا همینطوره. همسایه ی ما از بس توی گیرو دار بخور نمیرش درمونده بود، زن و بچه شو ول کرد، زد به بیابون. رفت که رفت. معلوم نیست بلایی سرخودش آورده یا نه. زنش و سه تا بچه ش همینطور سفیر و سرگردون موندن روی زمین. معلوم نیست کی می خواد خرج شکمشونو بده. شوهره از فرط بیچارگی گذاشت و رفت. به بهونه ی تعدیل نیرو از کارخونه بیرونش کردن، اینم قهرش گرفت و رفت که رفت.

رفیع جواب داد:

-وقتی توی شهرستانش وضع این باشه، بین توی تهران و مراکز صنعتی وضع چقدر بدتره. نمیان از چهارتا آدم کاربلد و آگاه توی این زمینه ها استفاده کنن که. همش دنبال سلیقه و عقاید احمقانه ی خودشون هستن. همینطوری فاتحه ی اقتصادو می خونن. هرچی هم بگی گوش شنوایی نیست.

مامان دم به دم رفیع داده بود. هی در مورد وضع خراب اقتصادی مردم حرف می زدند. مامان هی از درو همسایه مثال می زد و رفیع هی دانش و برتری اش در امور اقتصادی را به رخ می کشید. از این مناظره ی دونفره خسته شده بودم. سرم را روی پشتی مبل گذاشتم و چشم هایم را بستم.

صدای آیفون باعث شد چشمم را باز کنم. رفیع سمت آیفون رفت. (بله) ی پرسشگری
توی گوشی آیفون کرد و بعدش رو به من گفت:
-میگه بهرامم... فکر کنم اشتباهی زنگ ما رو زده.
لبخند زدم:

-نه درست زده. بهرامه. پسرعمه م. مامان با بهرام اومده. درو باز کن.
آیفون را زد. رفیع جلوی در واحد ایستاد و بازش کرد. با بهرام دست داد و او را به
داخل دعوت کرد. صدای گرم بهرام شنیده می شد:
-به به... آقای داماد. احوال شما؟ مشتاق دیدار...
-احوال شما؟ خوش اومدین. ببخشید پشت آیفون نشناختمون.
-حق داری شناسی. منم شما رو توی خیابون ببینم نمی شناسم. فکر کنم فقط یه بار
دیدمتون.

مامان جلوی راهرو آمده بود. گفت:
-ای بابا... بیایین تو بشینین. چرا همینطور دم در ایستادین دارین حرف می زنین؟
رفیع و بهرام وارد هال شدند. هرکدام روی مبلی نشستند. مامان با سینی چای آمد و
کنار من نشست. سینی را روی میز گذاشت. رو به بهرام گفت:
-کارهات انجام شد مادر؟ تونستی همه رو بخری؟
بهرام جواب داد:

-بله زن دایی جان. همه رو خریدم. ما مشتری چندساله شونیم. اگه چیزی رو هم
نداشته باشن از کتابفروشی های اطرافشون میرن برامون گیر میارن.
به بهرام گفتم:

-چی خریدی ازشون؟

بهرام لبخند به لب جواب داد:

-پسیج ها (passag) رو میخواستم. مشکلی نبود. همه رو داشت.

-کتاب زبان؟ برای آموزشگاه زبان؟
-بله.

-چطور؟ به چه کارت میاد؟

-به... دختردایی ما رو باش. بابا دختردایی جان، من دوتا موسسه ی گردن کلفت زبان
دارم. یکی زبان انگلیسی، یکی زبان فرانسه. کلی اسم و رسم دارم واسه ی خودم توی
این مملکت.

لبخند عمیقی که روی صورت بهرام بود باعث شد شیطنتم گل کند:

-اوه...همچین می‌گه سرشناسم سرشناسم، که هرکی ندونه فکر می‌کنه چه خبره... حالا ده تا دانش آموز و دانشجو میان توی موسسه، نصفه نیمه زبان یاد بگیرن و بعدشم همه رو فراموش کنن. این که این همه قمپز در کردن نداره پسرعه!

بهرام با ابروهای بالا داده نگاهم کرد. گفت:

-هرچی تو بگی. گردن ما از مو هم باریکتر.

رفیع از بهرام سوال کرد:

-از کارو بار راضی هستین آقا بهرام؟ توی این اوضاع بد اقتصادی میشه چرخ زندگی رو با موسسه زبان چرخوند؟
بهرام گفت:

-خداروشکر. راضی ام. درسته که پول مهمه، اما تربیت نیروی متخصص برای من مهم تره.

گفتم:

-بهرام...به دانش آموز و دانشجوهای تنبل این دوره نمونه میگی نیروی متخصص؟
بهرام توی صورتم خندید:

-دختردایی، موسسه ی من علاوه بر دانش آموزها و دانشجوهای تنبل، ترجمه هم انجام میده. در واقع دو بخشه. یک بخش آموزشی یک بخش هم استفاده کاربردی از فارغ التحصیلایی که از موسسه دیپلم میگیرن. بچه های با استعداد، در صورت موافقت خودشون، ترجمه می کنن و حقوق میگیرن.
چشم هایم را ریز کردم. گفتم:

-در واقع دارالترجمه داری دیگه؟

رفیع نگاهمان می کرد. قبل از اینکه بهرام جواب دهد، رفیع گفت:

-جالبه. نشنیده بودم که بشه توی موسسه آموزش زبان از اینکارها هم انجام داد. ایده ی خوبیه. کاملاً درآمدزا و اقتصادی. آفرین. به هوش ت تبریک میگم.
بهرام به هردومان نگاه کرد. گفت:

-دارالترجمه که نه...اما یه چیزی شبیه این. یعنی کاربریش مثل دارالترجمه ست. ما از سراسر کشور کار میگیریم و بهشون تحویل میدیم. یا از زبان اصلی به فارسی ترجمه می کنیم یا از فارسی به انگلیسی و فرانسه برمی گردونیم.
گفتم:

-توی چه زمینه ای کار قبول می کنید؟

-همه چی. هم مقاله های علمی و تخصصی. هم کارهای آماتور دانشجویی. هم کارهای مردم عادی.
گفتم:

-نمی دونم چی بگم. اینی که تو میگی رو هر لیسانس زبانی می تونه انجام بده. منم دارم همینکارو می کنم. ترجمه می کنم و تحویل میدم.
بهرام لبخند زد:

-به به...پس خونه نشین مطلق نشدی. کارهم می کنی.خوبه. اینطوری دانش و اطلاعاتت نم نمیکشه و از یادت نمیره.
-البته زیاد کار نمی کنم. ترجمه های دانشجویی می گیرم. برای سرگرمی.
رفیع نگاه گذرایی کرد و گفت:

-سرگرمی هدف خوبی برای ادامه دادن نیست. آدم باید هدف داشته باشه. ادامه دادن تحصیلات از هر سرگرمی ای مهم تره.

چیزی نگفتم. به نقطه ی نامعلومی توی فضا نگاه می کردم. دلم نمی خواست رفیع بحث بی ارزش بودن کار ترجمه ی مرا جلوی مامان و بهرام پیش بکشد. بهرام مثل فرشته ی نجات، فضای خراب اطرافم را درست کرد:

-در ازای ترجمه هایی که بچه های من انجام میدن، پول می گیرن. موسسه بهشون یه حقوق مختصر میده. این باعث میشه که انگیزه پیدا کنن برای ادامه دادن فرآیند یادگیری زبان. آموزش که انتها نداره. اینطوری اگه واقعا علاقمند به این رشته باشن، با این پیش زمینه ی قبلی، بهتر راه آینده شونو انتخاب می کنن و موفق میشن. چه بهتر که متخصص های آینده از دوران قبل از دانشگاه بدونن چی میخوان. همون درآمد مختصر بهشون انگیزه میده تا برای هدفشون بیشتر تلاش کنن. باورت نمیشه... ما از اساتید دانشگاهی هم کار داریم برای ترجمه.

لبخند می زنم. از شعف و اشتیاقی که توی صورت بهرام منتشر شده، من هم سرشوق آمده ام. به رفیع که نگاه می کنم کسالت را توی صورتش می بینم. خوابش گرفته. توی فکر بودم که چرا امشب مرجان به تلفنش زنگ نزد. یعنی با هم هماهنگ کرده بودند؟ یعنی به او گفته بود که امشب زنگ نزنند؟ سرم را تکان می دهم تا فکرهای آزار دهنده پایین بریزند.

مامان به من اشاره می کند تا برای بهرام رختخواب بیاورد. بلند می شوم و لنگ لنگان به اتاق کار می روم. توی کم‌دیواری را به مامان نشان می دهم. مامان دوتا تشک و دوتا پتو و دوتا بالش برداشت و گفت:

- برای بهرام توی همین اتاق جامیندازم. خودمم توی هال می خوابم. توی اتاق احساس خفگی می کنم.

*

وقتی بهرام رفت متوجه نشدم. انگار صبح زود رفته بود. مامان برایش صبحانه آماده کرده بود و راهی شده بود. رفیع هم بعد از صبحانه، خداحافظی کرد و رفت. قبل از رفتن گفت:

-امشب ممکنه دیرتر بیام. جایی کار دارم.

اخم‌هایم ناخودآگاه توی هم رفت. کارش چه می توانست باشد غیر از مرجان؟ اصلاً نمی خواستم به ذهنم اجازه بدهم که به چیزهای دیگری هم فکر کند. به کارهای واجبی که ممکن بود برای رفیع پیش بیاید و او حق داشته باشد که دیرتر بیاید و به کارهایش برسد. تمام قوای ذهنم یکصدا فریاد می زد که مرجان همه ی کار و بار این روزهای رفیع شده است. آنقدر توی تخت ماندم تا مامان صدایش درآمد:

-چقدر می خوابی صنم؟ پاشو دیگه. دلم گرفت.

-خواب نیستم مامان. توی جام دراز کشیدم.

صبحانه ی مامان روی میز آماده بود. گفت:

-صبحونه ی رفیعم دادم. خودتم بیا به چیزی بخو. امروز به دنیا کار داریم. گفتم:

-چیکار داری مامان؟

-ما کار داریم. من با تو کار دارم.

-چیکار؟

-صبر کن به موقعش. فقط به این دختره... لاله بگو به سر بیاد اینجا کارش دارم.

از تصور اینکه مامان بخواهد به لاله چیزی بگوید و ناراحتش کند، عصبی شدم. گفتم:

-چیکارش داری؟ باز شروع کردی مامان؟

گفت:

آه... از دست تو... نمیشه دوکلام باهات حرف زد. نترس بابا نمی خوام بخورمش. کارش دارم. می خوام برام به سری خرید بکنه.

-خرید چی؟ خب می گفתי به رفیع بگم بخره. چی می خوای؟

مامان نگاه عمیقی به من کرد و گفت:

-اینقدر عجلو نباش مادر. خودت می فهمی. آخه من چی رو به رفیع بگم بخره؟

خریدای زنونه دارم. از رفیع برنمیداد. باید لاله رو بفرستم بره.

لبخندی زد و به مامان نگاه کردم. مامان هم لبخند زد.

لاله بعد از شنیدن صدایم قول داد که امروز به من سر بزند. هنوز ته دلم نگران بودم که

مامان بخواهد بازتاب افکارش در مورد لاله را توی حرفهایش نشان بدهد و لاله را

ناراحت کند.

*

مامان لیستی را که نوشته بود به لاله داد و تاکید کرد

(همون مارک و شماره ای که گفتم رو بخری. سرت کلاه نذارن، یه چیز دیگه بهت قالب

کنن.)

لاله لبخند زنان جواب داد:

-چشم مامان خانوم. نگران نباشین. نمی تونن سرم کلاه بذارن. اگه من سرشون کلاه

ندارم اونا نمی تونن اینکارو بکنن.

لاله رفت تا سریع برگردد. به مامان گفتم:

-مامان چی بود بهش دادی؟ زشته دختر مردمو بفرستی دنبال خرید. می داشتی

خودمون می رفتیم می گرفتیم.

مامان با ابروی تاب داده گفت:

-اگه دم و دقیقه توی خونه ی تو بیاد و بره اسمش دوست و همدمه. اما اگه بخواد یه

چیزی برای من بخره، میشه دخترمردم؟ حالا زحمتم بیفته. جای دوری نمیره که برای

دوست خودش داره زحمت میکشه.

-برای من؟ چی دادی برای من بگیره؟ من چیزی لازم ندارم که.

-اونو دیگه من تشخیص میدم نه تو.

*

لاله با دوتا کیسه توی دستش برگشت. کیسه ها را توی هوا تاب داد و پیروزمندانه

گفت:

-مامان خانوم...بفرمایین اینم غنایم جنگی. همون مارک و همون رنگایی که گفتین. وقتی به فروشنده گفتم عینا همون چیزی که نوشته شده رو بدین...گفت معلومه اینکاره هستین. کی جرات داره به شما جنس تقلبی بفروشه. مامان با چشم ها و لبهایش خندید و لاله را توی ب*غ*ل گرفت. گفت: -دست گلت درد نکنه دخترم. من با این پا درد نمی تونستم زیاد راه برم. تازه اینجاها رو هم بلد نیستم. ممنون که زحمت کشیدی.

لاله با لبخند شیرینی گفت:

-این چه حرفیه. هرکاری دارین بگین. با کمال میل انجام میدم.

بعد نگاه پرشیطنتس به من انداخت و رو به مامان گفت:

-من یه حدسایی زدم. اما می خوام مطمئن بشم. بانوی نسکافه ای و لولایت آینده ایشون هستن؟

مامان خندید.سرتگان داد و گفت:

-بعله. خود ایشون هستن. اما طفلی خودش خبر نداره.

به هردو نگاه کردم. گفتم:

-بوی توطئه میاد. می خوایین چه بلایی سرمن بیارین؟ هان؟

لاله دستهایش را توی هوا پنجه کرد و به طرف من آمد.با خنده و شیطننت گفت:

-می خواییم بخوریمت. صنم با طعم نسکافه...

هوووو ی بلندی توی هوا کشید و همراه مامان خندید.

چهار و نیم عصر بود. لاله بعد از کمی حرف زدن و چای خوردن و تعارف کردن برای

انجام دادن کار و خرید، خداحافظی کرد و رفت. بعد از رفتنش، مامان به من گفت:

-یه لباس نابکار داری؟یه چیزی که از جلو دکمه خور باشه. مثل پیراهن مردونه. یا تاپ

یقه گشاد؟

کمی فکر کردم.

-دارم. می خوای چیکار؟

-بگو کجاست برم بیارم.

-توی آخرین کشوی دراور. چندتا لباس مستعمل گذاشتم برای وقتایی که می خوام

خونه رو نظافت کنم.

مامان رفت و با یک پیراهن مردانه ی کهنه برگشت. پیراهن رفیع بود. گذاشته

بودمش برای وقتیایی که می خواستم شیشه های پنجره ی رو به خیابان را از بیرون

پاک کنم. هم گشاد بود هم بزرگ. می پوشیدمش و توی تراس می ایستادم و شیشه های پنجره را پاک می کردم.

مامان بالای سرم ایستاد. گفت:

-بلوزتو دربیار اینو بپوش.

-چرا؟ مامان؟ میخوای چیکار کنی؟

-هرچی میگم بگو چشم. تا من پیام پوشیده باشیش.

مامان توی آشپزخانه رفت. در یکی دوتا کابینت را باز کرد و از من پرسید:

-کاسه بلوریات کجاست؟ عمرا که تو کاسه ی رنگ داشته باشی. کاسه ی بلوری می خوام. کجاست؟

-کابینت پایینی. جلوی قابلمه ها. همون جا کنار دستت.

مامان خم شد توی کابینت. من تونیک مشکی ام را درآوردم و پیراهن کهنه ی رفیع را پوشیدم. به مامان نگاه می کردم. فهمیده بودم چه قصدی دارد

اما ترجیح دادم توی سکوت نگاهش کنم. توی کاسه چیزهایی را می ریخت و هم می زد. بوی تند اکسیدان توی فضا پخش شده بود. وقتی مخلوط کردنش تمام شد، یک صندلی از پشت میز بیرون کشید و گذاشتش وسط فضای خالی آشپزخانه. مرا صدا زد و نشاند روی صندلی. نگاهم کرد. زیر لب گفت:

-پیش بندم که حتما نداری. کیسه زباله هات کجاست؟

توی کشوی کنار اجاق گاز بود. یک کیسه ی سبز از توی بسته برداشت و با قیچی آشپزخانه درز کنار و پایینی کیسه را تا پایین چاک داد. کیسه زباله حالا مثل شکم سفره ماهی پهن شده بود. اصلا شده بود سفره. می شد پهنش کرد روی زمین و بجای سفره از آن استفاده کرد. کیسه ی باز شده را مثل عبا دور شانه هایم انداخت و دوتا تای باز کیسه را جلوی س*ی*ن*ه* ام روی هم گذاشت. گفت:

-گیره ی لباس داری اینجا؟

داشتم. وقتی دستمالهای آشپزخانه را می شستم و می خواستم سریع خشک شوند، با دو سه تا گیره ی لباس که توی کشو انداخته بودم، آویزانیشان می کردم به نرده های محافظی که توی تراس داشتیم. اینطوری هم افتاب می خورد و هم سریع خشک می شد. دم دستم هم بود و لازم نبود که زحمت بیرون آوردن و پهن کردن رخت آمیز به آن بزرگی را به خودم هموار کنم.

مامان یک گیره برداشت و دو تای کیسه را جلوی س*ی*ن*ه* ام روی هم آورد و گیره زد. حالا یک پیشبند رنگ فانتزی داشتم. خنده دار بود. یک پیشبند سبز از کیسه ی زباله. به مامان گفتم:

-مامان جان؟...من وقتی میرم آرایشگاه...کلی ناز و ادا میام که آرایشگر پیش بند یکبار مصرف برام ببندد تا آلودگی نداشته باشه. حالا اینطوری منو کردی مضحکه ی کیسه زباله؟

مامان خندید:

-پیش بند پیش بنده دیگه. از قدیم میگویند در نبود گوشت، چغندر سالاره. یا لنگه کفش کهنه در بیابان نعمت است. فکر کن اینم حکم همون چغندر و لنگه کفشو داره. چه کاریه که وقتی میشه از کیسه زباله به این قشنگی استفاده کرد، آدم بره پول بده به پیشبندای یکبار مصرف؟ اینم همون کارو می کنه دیگه.

-مامان چه کاریه خب؟ می رفتم آرایشگاه...چرا خودتو داری اذیت می کنی؟ مامان گوشه ی موهایم را به آرامی کشید. گفت:

-دِ آخه اگه از این عرضه ها داشتی که الان مجبورنبودم با کاسه ی آبگوشت خوری و کیسه ی زباله خوشگلت کنم. نشون به همین نشون موهای نصفه رنگیت که از پارسال تا الان نه مرتب شده نه رنگ شده. چهارماه پیش که دیدمت نگفتم موهاتو رنگ کن؟ گفتی باشه تا برسم خونه رنگ می کنم. کو؟ چرا نکردی پس؟

فکر کردم از چهار ماه پیش تا الان من چقدر چیزها تجربه کرده ام. چقدر رنج کشیده ام. چقدر گریه کرده ام. چقدر تلخی داشته ام. کی فرصت داشتم که بروم و موهایم را مرتب و رنگ کنم؟ کی فرصت داشتم که بخودم برسم. اصلا برسم که چه بشود؟ برای چه کسی؟ برای خودم که دیگر دل و دماغ هیچ کاری را نداشتم؟ یا برای رفیع که دلش جای دیگری گرم بود؟ یک لحظه از خودم که اینطوری عروسک کوکی مامان شده بودم و لای نایلون کیسه زباله نشسته بودم و داشتم خفه می شدم، بدم آمد. دلم می خواست بلند شوم و کیسه را از دورم دریاورم و با قیچی ریزیش کنم و بروم بیفتم روی تختم و گریه کنم. به سختی خودم را کنترل کردم.

مامان رفته بود و از توی اتاق خواب دو سه تا سنجاق سر آورده بود. موهایم را تقسیم کرد و با سنجاق سر هر دسته مو را جایی محکم کرد. دسته موها را به ترتیب از پایین به بالا از قید سنجاق باز می کرد و با دستهایی که توی دستکش وینیل من پنهان شده بودند، از توی کاسه رنگ برمی داشت و موهایم را آغشته می کرد. گفت:

-من موندم تو از زنیّت چی می دونی. آخه نباید یه فرچه ی رنگ توی خونه داشته باشی؟ حالا اینطوری خوبه که من رنگو مشّت مشّت بردارم بمالم روی سرت؟ هرکی ببینه نمی خنده به ما؟
گفتم:

-کی می خواد ما رو ببینه؟ اصلا کی توی خونه ش از این کارها می کنه که ما داریم می کنیم؟

-همه از این کارا می کنن. فکر کردی همه می شینن تا برای هرتار مو که بخوان رنگ کنن برن آرایشگاه خداتومن پول مفت بدن به آرایشگر؟ این چیزها هنر یک زنه عزیزم. هنر! زن باید خودش بتونه کارای شخصی شو بکنه. نه که بگم نباید بره آرایشگاه و برای خودش پول خرج کنه...نه. اتفاقا حلال جون و تنش بشه. خوب کاری هم می کنه. اما خیلی چیزها رو هم باید خودش بلد باشه تا بتونه خودشو ترگل ورگل نگهداره برای شوهرش. چه ایرادی داره که خود آدم هرچندوقت یکبار موهاشو یه صفایی بده و رنگ بذاره؟ حالا مو هیچی...اون ابروها رو که باید لااقل دوهفته یکبار رنگ بذاری. فرچه ی ابرو هم نداری نه؟
نه. ندارم.

-اگه داشتی عجیب بود. عیبی نداره با خلال دندون برات رنگ می کنم. نمی دونم چرا به عقم نرسید به این دختره بگم کاسه رنگ و فرچه بگیره برات.
با اعتراض گفتم:

-مامان جان. خجالت نکشی یه وقت. ملاحظه هم نکنی...ها... هرچی دم دست میاد باهاش منو رنگی کن. خب؟ یعنی چه خلال دندون؟
-حق کسی که به خودش اهمیت نده همینه. خیلی هم دلت بخواد که فوری برات راه حل پیدا می کنم.
موهایم را کاملا رنگی کرد. با انگشتهای دست بین موهایم رفت و مالششان داد. گفت:
-رنگ باید به خورد تموم موها بره.

یک کیسه فریزر را از پهلوی پاره کرد و مثل کلاه رنگ روی موهای رنگی شده ام کشید و پشت سرم گره اش زد. حوله ی آشپزخانه را روی کیسه ی سرم انداخت و بعد همانطور که گفته بود با خلال دندان ابروهایم را رنگی کرد. کفری شده بودم. هم از اینکه مثل مترسک نشسته بوم تا مامان هر بلایی می خواهد سرم دریاورد عصبی بودم...هم خسته شده بودم از این همه یکجا نشستن و تکان نخوردن. مامان مدام

حرف می زد. برایم از زنیّت و هنرهای زنانه می گفت. فقط گوش می دادم. سشوار را آورد و موهای رنگی زیر کیسه فریزر را با باد گرم سشوار، حرارت داد. فکر کردم با این همه امکانات مدرن، چه رنگ مویی درخواهد آمد!

یکساعت گذشت. داشت خون خونم را می خورد. پوست سرم می سوخت. رنگ ابروها را خیلی وقت پیش با دستمال کاغذی برداشته بود. با دیدن رنگ ابروهایم سری به نشانه ی تایید تکان داده بود. بعد از یک ساعت وادارم کرد جلوی سینک بایستم و سرم را توی سینک خم کنم. آب گرم و سرد را تنظیم کرد و موهایم را زیر شیر آشپزخانه شست. چنگ می زد توی موهایم. از حرکت نرم انگشتانش لای موهایم خوشم می آمد. یاد چنگ زدن های رفیع توی حمام افتادم. حق داشتم. رفیع واقعا با خشونت موهایم را چنگ میزد. فکر کردم چرا من باید به فکر زنانگی باشم؟ چرا رفیع بلد نیست به یک زن چطور رفتار کند؟ چرا رفیع بلد نیست ملایمت و نرمی بخرج بدهد؟ چیز مزخرفی سریع جلوی پیشروی افکارم را گرفت. چرا رفیع بلد بود. خودم دیدم که بلد بود. رفیع رزهای سرخ را توی دست مرجان گذاشت. بهانه و دلیلش مهم نیست. مهم رفتاری بود که از رفیع سرزده بود. کلافه از فکرهای آزاردهنده، خودم را سپردم به نواز انگشتهای مامان لای موهایم.

حوله را روی سرم انداخت و همانطور که هنوز توی سینک خم بوده، آب موهایم را گرفت و آرام آرام خشک کرد. دلم داشت غنج می زد. چه می شد که رفیع هم از این کارها بلد بود؟ که اینقدر نرمی و ملاحظه داشت. مامان نشاندم روی صندلی. موهایم را با سشوار خشک کرد. دوباره رفت سراغ کاسه ی بلوری و پودررنگ و اکسیدان را با هم قاطی کرد. گفت: -اینم بذارم دیگه تموم میشه. طاقت بیار. لبخند زدم. گفتم:

-خودت خسته میشی مامان. من راحتم.

جواب لبخندم را با ب*و*سه ای روی گونه ام داد. دسته ای نازکی از موهایم برمی داشت و با دست های دستکش پوش آغشته به رنگ می کرد و توی فویل آلومینیوم که از دور رول فویل باز می کرد و قیچی می کرد، می پیچید. غر می زد که: -کی دیده مش و لولایت و هایلایت رو اینطوری فله ای و مُشت مُشتی انجام بدی. بخدا صنم اگه دفعه ی بعد فرچه نداشته باشی من میدونم و تو! یکی ما رو ببینه از فلان جاش به ما می خنده.

خندیدم. گفتم:

-ازکجاش؟

مامان هم خندید. نوک بینی ام را نشانم داد و گفت:

-از اینجاش!

موهایم را دوباره شست و خشک کرد. می خواستم پیشبند سبز زباله ای را از دور خودم

باز کنم و بلند شوم. پای گچی ام می خارید. اما مامان نگذاشت. گفت:

-صبر کن صنم. هنوز یه کار دیگه مونده.

-دیگه چیکار مونده مامان جان؟ سه ساعته نشستم اینجا روی صندلی. خسته شدم.

بین هوا تاریک شده. شام نداریم.

-مهم نیست. یه شب رو شام سبک بخوری آسمون به زمین نمیاد. شام املت می

خوریم. این مهم تره.

-لااقل بذار پاشم یه کم راه برم. پام خشک شد. زیر این گچ داره میخاره. اصلا می خوام

خودمو توی آینه ببینم ، ببینم چه شکلی شدم.

مامان گونه ام را ب*و*سید. گفت:

-عزیزم صبر کن. می خوای یه سیخ کباب بهت بدم پاتو توی گچ بخارونی؟ می خوام

موهاتو مرتب کنم. بذار تا این پیشبند دورته این یه کارم بکنم بعدش هرجا می خوای

برو.

-مامان این پیشبند نیست. کیسه زباله ست.

هردو با هم خندیدیم. مامان قیچی تیزم را از توی کشو برداشت. موهایم با آب

پاشیدن با دستهایش نم دار کرد و قرچ قرچ موهایم را قیچی کرد.

خودم را سپرده بودم به دست تدبیرهای مادرانه و زنانه ی مامان. حتی نمیخواستم

حدس بزنم چه شکلی می شوم. شکل و ظاهر من برای کسی مهم نبود. درواقع برای

آن کسی که باید مهم باشد ، مهم نبود. قیچی زدنهای مامان تمام شد. دورم چرخید و

از زوایای مختلف به من نگاه کرد. گفت:

-میری حموم یا همینطوری خوبه...سشوار بکشم برات؟

فکر کردم حمام رفتنم مکافات زیادی دارد. گفتم:

-اگه وضعم عادی بود حتما می رفتم. اما اینطوری تنهایی نمی تونم. باید رفیع باشه تا

منو ببره.

مامان خندید و گفت:

نه اونقدرام که فکر می کنم بی دست و پا نیستی. خوب چیزایی رو میندازی گردن رفیع.

وصدادار خندید. از تصور فکری که مامان کرده بود شرمم شد. من با مامان از این شوخی ها نداشتم. خواستم توضیح بدهم تا ذهن مامان روشن شود:
-بخاطر اگرمای دستهام دکتر گفته یکی باید منو ببره حموم تا پوست دستم ترمیم بشه. دستهای لختم را بلند کردم و نشان مامان دادم. ترکها خیلی بهتر شده بود. اما به توصیه ی دکتر هنوز باید خیلی چیزها را مراعات می کردم تا بیماری برنگردد. مامان گفت:
-وا...خدا مرگم بده. دستها دیگه چه شون شده؟

-چیزی نیست مادر. یه حساسیت پوستیه. الان وضعم بهتره. قبل از این مدام دستکش دستم بود. اونقدر سخت گرفتم به خودم تا بهتر شد. چشم های مامان پرشد. سرم را توی ب*غ*ل گرفت و گفت:

-چه کردی با خودت صنم؟ چه کردی با خودت؟ برای یه بارم که شده حرف من قدیمی و به دردنخورو گوش کن و دست بکار شو و بچه بیار. همه ی این مریضی ها و بی حوصلگی ها مال تنهاییه مادر. همش مال بی همدمیه. همش مال اعصاب خرابیه. -مامان من تنها نیستم. رفیع هست

مامان خودش را عقب کشید. جلوی لباسش را تکاند. گفت:
-وای. حواسم نبود موهاتو تازه قیچی کردم. لباسم مویی شد. کمی خودش را تکاند و ادامه داد:

-رفیع کوش؟ کجاست؟ الان توی خونه ست؟ مرد مال بیرونه عزیزم. صبح خروس خون میره ، شب برمیگرده. کی میتونی پیداش کنی تا باهاش حرف بزنی و دلتو سبک کنی؟ بچه یه چیز دیگه ست. بچه باید باشه تا توی دست و پات بلوله و سرو صداش نذاره تو یه لحظه به چیزای دیگه فکر کنی. بچه نعمته صنم جان. نعمت زوالی نکن. قهر خدا رو بجون نخر. دیگه داره خیلی دیر میشه. کی می خوای دست بکار بشی؟ -مامان ول کن تو رو خدا. ما همینطوری راحتیم.

مامان سشوار را روی سرم روشن کرد. موهایم را توی برس گرفت و در جهات مختلف سشوار کشید. گاهی سشوار را خاموش می کرد و به حاصل کارش نگاه می کرد. وقتی رضایتش تامین شد، سشوار را جمع کرد و برد. در حالیکه که کیسه ی سبز را از دور تنه ام باز می کرد گفت:

-من دوتا پیراهن بیشتر از تو پاره کردم. مرد باید دلش توی خونه به بچه ش گرم باشه. وگرنه هرزنی می تونه براش زن باشه. بچه ست که فقط یک زن رو برای مرد از بقیه جدا می کنه. زنی که مادر بچه شه برای همیشه مادر بچه شه. هیچکسی نمی تونه مادر دوم بچه بشه. اما هر زنی می تونه زن دوم یک مرد باشه و خونه شو گرم کنه. مرد باید دلش گرم باشه. نذار کار بجایی برسه که راه چاره ای نداشته باشی و ندونی چیکار کنی. من که باز تو، یکی رو داشتم همش گوشه و کنایه بارم می کردن که یکه زام و دیگه بچه دارنمیشم. وای به تو که اصلا خیالت به بچه نیست. نذار حرفای بیخود مردم به گوش شوهرت برسه و دلش سرد بشه ای زندگی.

مامان چه می دانست کار من از بیچارگی هم گذشته. چه می دانست که رفیع دست بکار شده و با دانشجوی نخبه اش دل می دهد و قلوه می گیرد؟ شاید هم می دانست و برای همین هم این بار اینقدر صریح تر و رک تر مرا نصیحت می کرد. شاید بو برده بود. شاید شمّ مادرانه اش راهنمایی اش کرده بود. شاید تجربه ی این همه سال زنانگی اش چیزی به او فهمانده بود. هرچه که بود، حرفهای مامان عین آب روی آتش داشت کم کم شعله های سوزان حقارت را از توی دلم محو می کرد. داشت آرامم می کرد. با خودم فکر کردم، کی بشود که یک شب رویایی با رفیع داشته باشم. شاید بشود سایه ی این همه شک و تردید را از روی این زندگی برداشت. شاید بشود دلگرمی و دلخوشی توی این زندگی تزریق کرد. شاید با این بند و بساط عامیانه و حيله گرانه ، با این رنگ مو و سرخاب و سفیداب بشود دل مردی را که از سنگ ساخته شده، تکان داد، لرزاند. اگر شدنی نبود، مرجان این همه از من جلوتر نبود. باید از همان راهی که مرجان وارد شده بود وارد می شدم. در کنارش این ترفندهای زنانه ی پیش پا افتاده ی عهد قجری را هم امتحان می کردم.

نمی دانستم چقدر می توانم در قالب یک زن پایبند به مد و قزو فر وارد شوم. نمی دانستم می توانم دلبری را توی صدا و حرکاتم بیندازم یا نه. نمی دانستم چتری کوتاه جلوی پیشانی ام می تواند دل مردم را نرم کند یا نه. اما چیزی داشت ته دلم را گرم می کرد. چیزی شبیه به امیدی ضعیف. مثل کورسوی شمع در دل جنگل تاریک و وهم زده. مثل چوب کبریتی نم دار برای روشن کردن یک شعله ی بزرگ. حال من خوب نبود. اصلا خوب نبود.

سخت بود که قالب عوض کنم. سخت بود که بعد از ده سال دلخواه رفیع بودن و مطابق خواسته های او خوابیدن و بیدار شدن و خوردن و پوشیدن، حالا بخوام

زنانگی کنم. دلبری کنم. فتانگی کنم. عشوه بریزم. قمیش و قمبیل بیایم. حالم گریستنی بود.

از تعارضی که توی روح و جانم افتاده بود چیزی به مامان بروز ندادم. اما شاید حالم را فهمید که گفت:

-اولش سخته مادر. بعد که راه بیفتی میشه جزو ذاتت. میشه جزو وجودت. میشه عین خودت. خدا زن رو فتان و فتنه گر آفریده. چرا این فتنه رو توی زندگی خودش درست نکنه؟ چرا دل شوهر خودشو هی تگون تگون نده؟

انگار حال و روزم روی یک مانیتور متحرک روی پیشانی ام نوشته می شد که مامان اینقدر خوب مرا می فهمید و نصیحتم می کرد. با بودن مامان حس می کردم هیچ مرجان میثاقی، حتی با قدرت مادر طبیعی دانش نخواهد توانست مرا از پای دریاورد. بودن مامان مثل بمب انرژی داشت لحظه به لحظه حال مرا بهتر می کرد.

*

ساعت نه و نیم بود. رفیع هنوز نیامده بود. مامان پرسید:

-همیشه این موقع میاد؟ یعنی هرشب تا این موقع تو تنهایی؟

-نه مامان... صبح گفت که امشب دیر میاد. جایی کار داره. وگرنه غروب نشده خونه ست.

-داری راست میگی؟ یا میخوای من غصه تو نخورم؟

-دروغم چیه مامان جان؟

-صنمی... اول با خودت روراست باش. با بقیه نبودی هم نبودی. اما اول با خودت روراست باش. اینطوری نصف راه رو رفتی.

به روی مامان خندیدم. گفتم:

-مامان تو همیشه اینقدر روانشناسی بلد بودی یا از همین دیروز که اومدی خونه ی من یهو حس روان شناسیت گل کرد؟ قبلا ها از این حرفا زیاد زیاد نمی زدی.

-من مادرم صنم. من زنم صنم. یک عمره مادرم. یک عمره زنم. یک عمره دارم تو رو می بینم. یک عمره دارم باهات حرف می زنم. اگه تو امروز منو اینطوری می بینی، برای اینکه که تازه امروز داری به حرفای من گوش میدی، تا حالا به من گوش نمی دادی. فقط می شنیدی. این گوشت در بود اون گوشت دروازه. تا حالا هرچی می شنیدی برات مهم نبود. اما امروز برات مهمه که می شنوی. که می فهمی... من اینا رو می بینم. می فهمم.

نگاه مامان سنگین شده بود. ترسیدم تا عمق وجودم را بخواند. ترسیدم که همین حالا اسم مرجان میثاق از زبانش بیرون بیاید و آن وقت من هیچ مگویی با مامان نداشته باشم. که بنشیند به سیاه روزی و تیره بختی دخترش زار زار گریه کند. ته نگاه مامان چیزی بود که مرا می ترساند. انگار مامان از همه چیز بخوبی خبر داشت. انگار همه چیز مرا می دانست.

لبخند پهنی زد و گفت ای بابا... نکردم یه آینه بدم دستت خودتو توش ببینی. تو هم که ماشالله از بس دل زنده ای نرفتی خودتو ببینی. گفتم:

-می خوام برم دستشویی... همونجا توی آینه خودمو می بینم. لنگ لنگان بلند شدم و به دستشویی رفتم. خودم را توی آینه دیدم. رنگ موی نسکافه ای ام با هایلایت های روشن تر از رنگ زمینه، حسابی صورتم را باز کرده بود. از خودم خوشم آمد. موهای سشوار کشیده ام را با دست جمع کردم و با چند مدل بالا و پایین کردم. موهای جلوی پیشانی ام کوتاه شده بود و چتری نامنظم و زیبایی روی پیشانی ام درست شده بود. از فکرم گذشت که اگر پایم توی گچ نبود، امشب خودم را مثل زنهای آنچنانی می آراستم و موهایم را طوری می بستم که هم شلخته باشد و هم نوعی نظم وحشیانه داشته باشد. دسته ای مو را دورگردنم رها می گذاشتم و با لبهای خون چکان از رژ قرمز و چشمهایی که از فرط خط چشم و سایه کشیدن فرم اصلی اش قابل تشخیص نباشد، برای رفیع دلبری خواهم کرد. از فکر وقیحانه ام خنده ام گرفت. من کجا این همه ترفند زنانه کجا؟ اصلا مگر رفیع دل به این ترفندها می داد؟ سریع بخودم جواب دادم: بله که می دهد. اگر نمی داد پس مرجان میثاق این وسط چه غلطی می کند؟

از دستشویی بیرون آمدم و یکسر به اتاق خواب رفتم. آرایش ملایمی کردم و دقت کردم که رنگهایی را برای آرایش چشم انتخاب کنم که با رنگ موهایم هارمونی داشته باشد. می خواستم لباسم را هم عوض کنم که صدای باز شدن در آمد. رفیع آمده بود. چیزی مثل ذوق و هیجان توی دلم وول خورد. مثل دخترهای دبیرستانی شرمزده شده بودم. دلم می خواست واکنش رفیع را ببینم. با تمام وجود ببینم. روی تخت نشستم و توی هیجان سرخوشانه ی خودم غرق شدم. صدای سلام و احوالپرسی مامان و رفیع را می شنیدم. قدمهای رفیع را می شمردم. الان بود که وارد اتاق بشود.

وقتی وارد شد و مرا نشسته روی تخت دید. نیم نگاهی انداخت و سلام را جواب داد. کتش را درآورد و آویزان کرد. می دانستم متوجه تغییراتم نشده. گفتم:
-خسته نباشی عزیزم

برگشت به سمتم. برای چندثانیه ی کوتاه توی صورتم متوقف ماند. ابروهایش را بالا داد و لبهایش را به نشانه ی تاکید جمع کرد. لبخندناخودآگاهی روی لبش آمد. توی دلم داشت قند آب می شد. رفیع گفت:
-چقدر عوض شدی.
لبخند عمیقی زد.

-کار مامانه... نتیجه ی چندساعت کار بی وقفه ست.
رفیع دوباره توی صورتم خیره شد. گفت:
-بهت میاد.

شلوارش را عوض کرد. داشت می رفت که دست و صورتش را بشوید. دوباره برگشت سمت من و با همان حالت قبل ابروهایش را بالا داد و لبهایش را با حالت تایید روی هم جمع کرد و سرش را تکان داد. حس کردم ته چشم هایش می خندد. ته چشم های خودم هم چیز غریبی جمع شده بود.

چیزی خیلی آشنا. از دیده شدن خوشم آمده بود. از توجه دیدن خیلی خوشم آمده بود. از صورت باز رفیع خیلی خوشم آمده بود. توی دلم برای مرجان میثاق خط و نشان کشیدم و از پیروزی قریب الوقوع خودم احساس غرور کردم.

املتی که مامان درست کرده بود را توی فضای خوبی خوردیم. از سکوت آزار دهنده ی رفیع خبری نبود. حرف می زد. از ماجراهای دانشگاه تعریف می کرد. از اتفاقات پشت ترافیک تعریف می کرد. از رفتگر که همین امشب پشت در گیرش انداخته بود و ماهانه اش را گرفته بود تعریف می کرد. برخلاف همیشه که با بودن مامان سکوت می کرد و بیش از رفع نیاز حرف نمی زد، امشب سرخوش بود. با وجود خوشحالی ام از این موضوع، شک مثل هیولایی شیطان توی جانم افتاده بود که مبادا سرخوشی اش مال حال خوشی است که با مرجان داشته. با تمام توانم سعی کردم که هیولا را از خودم دور کنم. به هیولا محل ندادم. دهن کجی کردم. اخم کردم. زبان درازی کردم... اما تا آخرین ساعت شب، تا وقتی که توی تخت رفتم و توی آغ*و*ش رفیع خریدم، هیولا همچنان خودش را نشان می داد و گم می شد و باز دوباره پیدا میشد. آخرین چیزی که شنیدم این جمله ی رفیع بود:

-موهات چه بویی میدہ...

با خودم فکر کردم بوی رنگ و اکسیدان را می گوید.بینی اش لای موهایم ساییده می شد که خوابم برد.

*

مامان صبح زود بیدار شده بود.میز صبحانه آماده بود. حتی ناهار را هم گذاشته بود. گفتم:

-عزیز من...کارهامو خودم می کنم. چرا خودتو اذیت می کنی؟ قرار نبود بیای اینجا اینطوری توی زحمت بیفتی.

-اومدم یارت باشم مادر...نه بارت. حالا مگه چیکار کردم؟ یه ناهار دونفره گذاشتم دیگه. همون کاری که برای خودم هم می کنم.

به قابلمه ی بزرگ روی اجاق اشاره کردم و گفتم:

-این دونفره ست مامان؟

مامان حق به جانب گفت:

-حالا چهارنفره! اصلا پنج نفره... ظهر من و تو ازش می خوریم...شب هم که رفیع هست دور هم می خوریمش دیگه.

چهره ام با تمام ماهیچه ها،به طرفین باز شد. با حالتی متعجب و معترض گفتم:

-غذای ظهرو شب بخوریم؟ من برای هروعهده غذای تازه درست می کنم. فکر نکنم رفیع خوشش بیاد غذای مونده بخوره.

مامان نگاه عاقل اندر سفیهی کرد و گفت:

-چه زن شده واسه ی من. وعده های تازه!! منو یاد بی بی جانم خدابیامرزمیندازی که می گفت مرد رو باید جای خدا پرستید. می گفت اگه کفر نبود که مردم یه آدمو

پرستش کنن، زن باید مردشو می پرستید. باید میذاشتش جلوی خودشو بهش سجده می کرد و رو بهش نماز می خوند. غلط نکنم این همه مرد ذلیلی تو ارثیه ی اجدادیته.

چه ربطی داره؟

-ربطش خیلی هم معلومه. یعنی چی که غذای مونده نمی خوره. از ظهر تا شب میشه مونده؟ اصلا ظهر که هیچی... دوروزم بمونه اسمش نمیشه مونده.بینم پس تو کی

وقت می کنی به خودت و کارای دیگه ت برسی؟

بعد ناگهان مثل اینکه چیزی مهمی را کشف کرده باشد گفت:

کانال تلگرام رمانچی

-خب بله دیگه. وقتی تموم وقتت پای اجاق گاز هدر بره...نباید هم وقت کنی به خودت برسی. اصلا برایت مهم نیست که یه رنگ و لعابی هم بخودت بدی. همه ی هم و غمت میشه وعده های تازه غذا.

مامان دیگه داشت زیاده روی می کرد. گفتم:

-مامان من خودم عاشق اینم که آشپزی کنم. دوست دارم هر وعده غذام با وعده ی بعد فرق داشته باشه. غذای تازه یه چیز دیگه ست. تازه از غذاهای دم دستی و فرتی هم خوشم نمیداد. غذا باید کامل و با اصالت باشه.

-برمنکرش لعنت. منم عاشق غذای تازه م. اما حد داره. نمیشه که توی هفته هرهفت روزو غذای تازه درست کرد که. غذای با اصالت دیگه چه کوفتیه؟ یعنی املتی که دیشب خوردیم اصالت نداشت؟ فقط فسنجون و قورمه سبزی و مرغ مسمی اصالت داره؟

گفتم:

-مرغ مسمی چطوریه؟ تا حالا درست نکردم. بهم یاد میدی؟

مامان لیوان چای را جلویم گذاشت.گفت:

-ظاهرا چیزهای دیگه رو باید یادت بدم.

-چی مثلا؟

-مثلا اینکه میتونی دو روز پشت هم غذای تازه درست کنی.به اندازه دو وعده تون. دوروز پشت هم تازه تازه بخوریدش و روز سوم و چهارم، همونا رو دوباره گرم کنی و بخوری. می تونی خورش هاتو گرم کنی و فوقش برنج تازه بر اش دم کنی. مثلا اینکه می تونی بجای غذای با اصالت و پز و قیافه دار، از چیزهایی که توی یخچالت داری، غذاهای من درآوردی درست کنی که اتفاقا اونقدر خوشمزه میشه که حد نداره. مثلا اینکه میتونی بعضی شبها کودتا کنی که اصلا نمی خوام غذا درست کنم...می خوام بیرون شام بخورم. بعدش هم بری توی یک اغذیه فروشی چرک و چیلی بشینی بندری بخوری.

-ایییی مامان...

-چیه؟ به تریج قبات برمیخوره؟ تا حالا توی همچین جاهایی ساندویچ نخوردی؟

-چرا خوردم. اما شب...اونم با رفیع...؟ زشته خب. نمیگه این دختره چقدر بی کلاسه که همچین جاهایی غذا می خوره؟

-مادر تو با شوهر خودتم رودرواسی داری؟ براش کلاس میذاری؟ ول کن بابا. آدم با شوهرش که من و تو نداره. خونه تون یکیه. بالین تون یکیه. سر و سرتون یکیه... برای هم کلاس میذارین؟

حرف مامان قابل قبول نبود. رفیع برای پرستیژ و شأن اجتماعی اهمیت ویژه ای قائل بود. نمی شد که دستش را بگیری ببری توی اغذیه فروشی های سطح پایین بنشانی اش و وادارش کنی بندری سق بزند.

توی فکرهای جدیدی که مامان توی سرم انداخته بود غرق بودم که صدایش را شنیدم: می خوام برم خرید. به این دختره زنگ بزن ببین اگه می تونه بیاد منو با خودش ببره.

-کی؟ لاله؟

-پس کی؟ مگه من کس دیگه ای رو می شناسم. اصلا تو مگه با کس دیگه ای هم رفت و آمد داری؟

-چی می خوای بخری مامان؟

-همه چی. زنگ می زنی یا نه؟

-الان که لاله خوابه. باشه دوساعت دیگه بهش زنگ می زنم.

-صنم دوساعت دیگه لنگ ظهره. من کار دارم.

-مامان جان...مغازه ها و فروشگاه های اینجا زودتر از ده باز نمی کنن. زود بری خودت اسیر میشی.

مامان ابرو تاب داد و گفت:

-خودتم اگه خوابت میاد برو بخواب. از قرار معلوم همه تهرانیها تا لنگ ظهرمی خوابن. خندیدم:

-نه مامان جان. من زیاد نمی خوابم. صبحها کارمو می کنم. الان که شما همه رو انجام

دادی...من بیکارم. میرم سرترجمه هام. شمام یا برو دراز بکش...یا تلویزیون ببین.

بعد از نیمساعت گوشی مامان زنگ خورد. عمه منیر پشت خط بود. حال و احوال

گرمی کردند.عمه به من هم سلام رساند. مامان گفت:

-گوشی رو می گرفتی دو کلام باهاش حرف می زدی. پاک آداب معاشرت یادت

رفته.ها...!

نمی دانم چرا این بار حرفهای مامان مثل حرفهای خانم معلمی بود که دارد غلطهای شاگردش را تصحیح می کند. هرچیزی که می گفت انگار برای اولین بار بود که می شنیدم. هر حرفی که می زد حس می کردم جایی از کارم ایراد دارد و باید درست شود. لاله زنگ زه بود و مامان قرار مدارهایش را خودش با او هماهنگ کرده بود. من فقط نگاه می کردم و به کارهایی که مامان تند تند انجام می داد نگاه می کردم. دیروز به لاله دستور خرید رنگ مو داده بود و الان داشتند با هم می رفتند تا خرید کنند.

لاله وسط حال ایستاده بود. نگاه می کرد و با شیطننت می خندید.
-چیه؟ خورش میاد منو مچل خودتون کردین؟ با مامانم دست به یکی کردی... داری برای من نقشه می کشی؟ لبخند هم می زنی؟

لبخندش عمیق تر شد. با مهربانی گفت:

-آخه قربونت برم من... خودت که از آب می ترسی. یکی باید باشه یهویی یه لگن آب خالی کنه روی سرت تا ترست بریزه.

اخم هایم را درهم کشیدم و نگاهش کردم. لاله زبانش را برایم دراز کرد. گفت:

-کاش مامانت همینجا نزدیک تو زندگی می کرد. اونوقت دلم می خواست ببینم این صنمی که من می شناسم با صنمی که کنار مامانش زندگی می کنه چقدر تفاوت ظاهری و باطنی داره. مخصوصا باطنی.

-بیشعور باطن من چشه؟ خیلی هم خوبه.

-نه... منظورم اون باطنی که تو فکر می کنی نیست. منظورم اون باطنیه که امروز

شیرین جون می خواد آبادش کنه.

صدای مامان حرفهایمان را قطع کرد:

-بریم دخترم... بریم که زود برگردیم.

وقتی رفتند کمی دور و برم را نگاه کردم. مامان همه جا را برق انداخته بود. مامان هم مثل خودم تحمل یک تارموی روی زمین افتاده یا لایه ی نازک خاک روی میز و شیشه را نداشت. همه جا باید برق می زد.

بلند شدم خودم را توی آینه نگاه کردم. رنگ موی جدید کلی صورتم را عوض کرده بود.

با این رنگ تیره ی جدید، نوعی مهربانی و آرامش توی صورتم دیده می شد. انگار مرا

به آدمی آسوده دل و آرام تبدیل کرده بود. از خودم خوشم می آمد. آرایش ملایمی

کردم و رفتم سراغ ترجمه.

با صدای تلفن خودم را روی مبل کش دادم و برگه ها را از روی پایم کنار گذاشتم. پای گچی ام خشک شده بود. یکساعت و نیم گذشته بود و من متوجه گذر زمان نشده بودم. شماره ی ناآشنایی که روی نمایشگر تلفن افتاده بود را با تعجب نگاه کردم. کد شهرستان بود. فکر رفت سمت عمه منیر. مامان که اینجا پیش من بود. پس این عمه بود. حس شیرینی ته دلم غنج زد. گوشی را برداشتم.

-جانم؟

-جانت بی بلا دردونه ی لوس حسن کبابی. خوبی؟

-ای وای تویی بهرام؟ سلام.

-سلام...احوالات شما؟

-خوبم ممنون. فکر کردم عمه پشت خطه. عمه خوبه؟ چه خبرا؟

-قربانت.خوبه. ممنون.

چقدر راحت با بهرام حرف می زدم. انگار نه انگار که بهرام را سالهاست ندیدم و سالهاست که دلم هوای دیدنش را نکرده. سالهایی به اندازه ی یک عمر. فکرهايم را پردادم و گفتم:

-بامامان کار داشتی؟

خندید و گفت:

-از کجا فهمیدی باهوش؟

-فهمیدنش هوش نمی خواد. این همه سال هیچ کس یاد من نکرده که بهم زنگ بزنه. الانم با مامان کار داری دیگه. اما نیست. رفته بیرون.

بهرام می خندید. خنده ی مهربانش ته دلم را خُنج می کشید. لبهایم بی اراده کش آمده بود به لبخند.

-شنل قرمزی زنگ زدم به زن دایی بگم دوسه روز دیگه داره میام ولایت شما. اگه می خواد برگرده آماده باشه که پیام دنبالش.

-چی چی رو بیای دنبالش؟ باذار عرق تنش خشک بشه بعد ببرش. بعدشم تو خجالت نمی کشی به من میگی شنل قرمزی؟ من دیگه چهل سالمه.

شرم نمی کنی؟

داشتم می خندیدم و این حرفها را به بهرام می گفتم. داشتم می خندیدم و دلم هی خودش را وا می داد. بهرام گفت:

-سی و پنج. حالا پنج ماه دیگه مونده تا سی و پنجت تموم بشه. بعدش میشه بهت گفت افتادی توی سرازیری. هنوز جا داری. شنل قرمزی هم هستی. تا آخر عمرت هستی. من همیشه یه دختر لوس افاده ای رو یادمه که با اون شنل قرمز ریشه دارش روی پای دایی می نشست و به زمین و زمان فخر می فروخت و هیچ کسی رو آدم حساب نمی کرد. مثل همین الان که بازم داره افاده میفروشه. هشتاد سالتم که بشه بازم شنل قرمزی هستی.

غش غش می خندیدم. دلم چقدر آسوده بود. چقدر آرام بود. بهرام حرف می زد و من بچگی هایم را می دیدم. من حیاط عمه منیر را می دیدم. من سیمای خاله را می دیدم که مدام زیر گوشم می گفت:

-بالاخره خودم زن این بهرام میشم. خیلی ازش خوشم میاد. شوهر باید مثل بهرام باشه. هم جدی هم مردونه هم مهربون.

من بچه بودم. ده ساله بودم و سیمای پانزده ساله. همان وقتها هم وقتی سیمای از نقشه های آینده اش برای تصاحب بهرام حرف می زد خوشم نمی آمد. به نظرم بهرام هیچ نسبتی با سیمای نداشت. سیمای هیچ سنخیتی با بهرام نداشت. اما نسبت خودم را بهرام خوب می دانستم. او پسرعمه ام بود. مراقبم بود. حواسش به من بود. نمی گذاشت بهمن و وحید اذیتم کنند. نمی گذاشت وقتی دلم پفک نمکی می خواست، بیشتر از ده دقیقه منتظر بمانم. نمی گذاشت وقتی می خواستم به خانه ی خودمان برگردم، منتظر شوم تا شوهر عمه منیر از سرکار برگردد و مرا برگرداند خانه. یا بابا و مامان بیایند دنبالم. خودش مرا می برد می رساند و توی راه برایم خوراکی می خرید و داستان های بچگانه تعریف می کرد. بهرام بخش دوست

داشتنی و خوب بچگیهایم را برایم ساخته بود.

صدای خنده مهربانش دلم را پر از آرامش کرده بود. گفت:

-شنل قرمزی خوابت برده پای گوشه؟

-هان؟؟ نه...چطور مگه؟

-آخه یکساعته دارم حرف می زنم اما هیچکی جوابمو نمیده. گفتم لابد خوابت برده.

-نه حواسم نبود. چی می گفتی؟

-هنوزم گیجی ها.

-درد...بی تربیت.

از حرفی که از دهانم بیرون پریده بود حسابی شرمزده شدم. بهرام طوری مرا به
خاطرات بچگی ام کشاند که یادم رفت الان مرد چهل و چند ساله ی جاافتاده ای پشت
خط است. همانطور که با لاله شوخی می کنم و حرف می زنم با بهرام حرف زده بودم.
سریع گفتم:

-عذر می خوام. می بخشی.

خنده ی صدا دار بهرام توی گوشم نشست. آنقدر خندید که معترض شدم:

-نخند دیگه. من که معذرت خواستم.

-باشه می بخش. اما دفعه ی آخرت باشه.

می خواستم تماس زودتر قطع شود. شرمنده بودم. خجالت می کشیدم. گفتم:

-آقا بهرام مامان نیاید. یعنی بخوادم بیاد من نمیذارم. باید پیشم بمونه.

-شنل قرمزی...من بهرامم نه آقا بهرام. پس قضیه ی زن دایی حله. بهرحال هروقت

خواست بیاد بگو زنگ بزنه خونه. به مامان بگه. اگه گذرم بیفته ولایت شما میام

دنبالش.

-باشه بهش میگم. ممنون.

بهرام خندید. گفت:

-عین همون بچگی هات که خرابکاری می کردی و می خواستی زود دربری و ماستمالی

ش کنی، الانم داری میری ماست بیاری از توی یخچال دیگه...نه؟

چه خوب یادش بود. یکبار که شیشه ی ترشی عمه را از روی لبه ی پنجره انداختم و

بوی سرکه تمام حیاط را پرکرده بود، بجای اینکه به کسی خبر بدهم تا خرده شیشه ها

را جمع کند که لااقل توی پای خودم نرود، پایم را توی یک کفش کردم و گفتم می

خواهم برگردم خانه ی خودمان. بهرام مرا برگرداند به خانه. وقتی مامان در را باز کرد ،

بهرام خم شد و توی گوشم گفت :

-دیگه هیچ وقت فرار نکن. خودم درستش می کنم. به عمه میگم دست من خورده به

شیشه افتاده زمین. خوبه؟ اما تو هیچ وقت فرار نکن. جرات داشته باش و بایست.

هشت ساله بودم. بهرام هشت سال از من بزرگتر بود. داشت همینها را به یادم می

آورد؟ حس خوبی توی دلم می جوشید. بچگی ها چقدر هوایم را داشت.

گفتم:

-نه که تو عین بچگی هات بابابزرگ نیستی.

بهرام با خوشرویی جواب داد:

با این سن و سال دیگه بابابزرگ واقعی هستم. خب دخترعه فعلا که داری از خجالت سرخ و سفید میشی. با خودتم کارداشتم. باشه برای یه وقت دیگه. به زن دایی جان سلام برسون.

سریع گفتم :

-تو هم به عمه سلام برسون. کاش می دادی باهاش حرف بزنم.

-از محل کارم دارم حرف میزنم. میخوای با عمه جانت حرف بزنی، زحمت بکش شماره ی خونه رو بگیر.

خداحافظی کرد و تماس قطع شد.

توی این یکی دو روز چقدر احساس قوت می کردم. چقدر احساس استحکام میکردم. چقدر احساس قدرت می کردم. انگار از یک جای نامریی دریچه ای رو به دنیای من باز شده بود و همه ی آدمهای زندگی ام که سالهای مدید زیر غبار فراموشی پنهان شده بودند، یکی یکی داشتند بیرون می آمدند و خودشان را نشان می دادند. انگار داشتند به من می گفتند که تنها نیستم. که فراموش نشده ام. که هنوز هم کسانی مراقبم هستند. که هنوز هم می توانم از تجدید یک خاطره ی کودکانه بخندم یا سرخ بشوم. دلم لبریز بود از حس های خوب. چشم هایم انگار توی حدقه باز شده بود. انگار حجم بیشتری را بر ای دیدن در دسترش داشت. انگار دایره ی دیدم بیشتر شده بود. سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و چشم هایم را بستم.

*

بهمن عمه منیر تازه مرده بود. هنوز روی خاکش سنگ نینداخته بودند. هنوز مردم دسته دسته می آمدند و می رفتند. صدای قرآن عبدالباسط توی حیاط پخش می شد. من و سیما توی اتاق خواب عمه بودیم. مامان و خاله کیف هایشان را توی این اتاق گذاشته بودند. سیما روی لبه ی تخت عمه نشسته بود و از داخل کیف مادرش رژ لب صورتی و مداد روغنی بل سیاه را درآورده بود. در مداد را برداشت و چندتا خال توی ابروهای پرپشت مشکی اش زد. بعدبا انگشت، خالهای سیاه روغنی راتوی ابرویش پخش کرد. صورتش زیباتر شده. رژ صورتی را هم برداشت و روی لبش چندتا خال صورتی زد. با آن یکی دستش که سیاه نشده بود، روی لبش را هم مالید. رژ صورتی روی لبش هم محو شده بود هم به لبش رنگ داده بود... خیره خیره نگاهش می کردم. لبهایش را روی هم مالید و گفت:

-خیلی دلت می خواد تو هم می تونستی آرایش کنی... نه؟

حرفی نزد من فقط نگاهش می کردم. دوباره گفت:

-آخه همیشه عزیزم. تو دختردایی بهمنی. همه ی زن ها بهت نگاه می کنن. می فهمن آرایش کردی. اما من دخترخاله ی توام. کسی حواسش به من نیست. نمی فهمن آرایش کردم. اگه برای تو هم رژ بزمن برای خودت و خانواده ت بد میشه. آبروتون میره. میگن دختره، پسرعمه ش مرده... اومده آرایش کرده. برای خودت میگم. انگار متوجه شده بود که حرفهایش را قبول ندارم. عشوه ای به ابروهای سیاهش داد و با لحت تندی گفت:

-اصلا هرچی! من چندسال از تو بزرگترم. وقت شوهرمه. باید خوشگل بشم و توی چشم پیام. تو هنوز از پوشک درنیومدی. زوده برات. اصلا می دونی چیه؟ مامانم عمدا این رژ و مدادو توی کیفش گذاشته تا من خودم پیداش کنم و به خودم برسم. وگرنه خودشم می دونه که توی عزاداری کسی آرایش نمی کنه. خواسته اینا اینجا باشن تا من خودم پیداش کنم و استفاده کنم. اما نخواسته رودرو بهم بگه که روش توی روم باز نشه. بله! هنوز نگاهش می کردم. به ابروهای سیاه شده اش. به لبهای رنگ گرفته اش. حرفی نمی زدم. صدای (یاالله... یاالله) گفتن بهرام از راهرو می آمد. اتاق خواب ته راهرو بود. چند تقه به در خورد و وقتی سیما با عشوه گفت (بفرمایید)، بهرام دراتاق را باز کرد. توی پیراهن سیاه چقدر مظلوم و تکیده به نظر می رسید. سیما سریع از روی تخت بلند شد و من من کنان، در حالیکه صدایش را نازک و ملوس و بغض دار کرده بود گفت:

-آقا بهرام خدا بهتون صبر بده. منو توی غم خودتون شریک بدونید. انشالله خدا شما رو برای پدر و مادرتون نگه داره.

بهرام سری تکان داد و زیر لب تشکر کرد. به سمت کمد دیواری رفت. درکمد را باز کرد و از جعبه ی خاتم کاری کوچکی که توی قفسه ی وسطی کمد بود، کلیدی را بیرون آورد. با آن کلید، قفل طلایی صندوقچه ی آهنی سبز رنگی را که توی طبقه ی پایین کمد بود باز کرد. صندوق به اندازه ی جعبه ی کفش بود. دیده بودمش. عمه منیر پول و طلاهایش را توی این صندوق می گذاشت.

بهرام چنددسته پول از توی صندوق برداشت و بعد در صندوق را دوباره قفل کرد. کلید را توی جیبش انداخت و از اتاق بیرون رفت. وقتی در اتاق را بست، سیما با دلخوری گفت:

-حالا ترسید ما بریم سروقت پولاشون که کلیدو با خودش برد؟ این فامیلای بابای تو هم چقدر افاده ای و پول دوستن. تحفه!!

حرفش که تمام شد ، در اتاق باز شد.بهرام از جلوی در صدایم کرد:

-صنم...بیا اینو بگیر بذارش توی جعبه ی خاتم مامان. یادم رفت بذارم سرجاش.

کلید را به طرفم پرت کرد. خواستم توی هوا بگیرمش. توی دامنم افتاد. سری به سمت بهرام تکان دادم.بلند شدم.بهرام لبخند مهربانی زد و در را بست. سیما کلید را از من گرفت.گفت:

-بده من بذارمش سرجاش.

تاکلید را توی جعبه ی خاتم بگذارد، تمام قفسه های کمد را کاوید و در مورد هر وسیله ای نظر داد.

*

عمه منیر روی خاک تازه پیر می زد.دستهایش را بلند می کرد و محکم می کوبید روی خاک. ضجه می زد. ناله می کرد.اما گریه نمی کرد. مامان می گفت:چشمه ی اشکش خشکیده از بس توی این روزها گریه کرده.

صدای عمه خش دار و خفه شده بود. از هر جمله ای که می گفت اول و آخرش نامفهوم بود. فقط یکی دوکلمه از وسط جمله ای که با صدای بم و خش دار می گفت، فهمیده می شد.باید لب خوانی می کردی تا بفهمی که مثلا می گوید: آب ولرم می خواهم...یا...به مردم جای بدهید.

چه روزهای بدی بود. چه شب های بدی بود. بهمن دوسال از من کوچکتر بود.برعکس بهرام که هشت سال از من بزرگتربود. بهمن چهارده سالش بود. با دوچرخه از خیابان فرعی پیچیده بود به خیابان اصلی که زیر چرخهای یک پاترول بزرگ گرفتار شده بود و جابجا مرده بود. بعضی ها می گفتند از زیر چرخهای پاترول سالم دررفته و سرش به جدول کنار خیابان خورده. بعضی ها می گفتند سرش زیر چرخها له شده. هرکس چیزی می گفت. در اصل ماجرا تفاوتی ایجاد نمی کرد. اصل ماجرا این بود که بهمن در چهارده سالگی مرده بود و من دیگر کسی را نداشتم که خاطرات روزانه ی مدرسه ام را برایش تعریف کنم و وقتی مسخره ام می کند؛ با کتابم توی سرش بکوبم و فرار کنم و به آغ*و*ش عمه پناه ببرم. بهمن دیگر نبود و بهرام مثل آدمهای جذامی از همه فرار می کرد. کم حرف شده بود. حتی به کسی نگاه نمی کرد. فقط کارهای مردانه را انجام

می داد. حتی ندیدم یکبار کنار عمه منیر بنشیند و پابه پایش گریه کند. مامان می گفت: بهرام شوکه شده.

*

به چهلیم بهمن نزدیک می شدیم. همه مشغول تدارک دیدن مراسم بودند. به سوپر میوه ی محل ، میوه ی مجلسی سفارش داده بودند. زن ها توی آشپزخانه ی عمه منیر برنج طارم پاک می کردند. دخترها مامور پاک کردن زرشک شده بودند. عمه می خواست مراسم آبرومند و در شان خانواده ی مصیبی و پویان برگزار شود. مامان عمل آوردن و دم گذاشتن برنج را به عهده ی سماوات خانم گذاشته بود. سماوات خانوم آشپز بیمارستان بود و هروقت مجلس و مراسمی بین دوست و آشنا و درو همسایه برگزار می شد، او را برای آشپزی می آوردند. هم دستپخت خوبی داشت، هم کمک خرجی بود برای سه بچه ی یتیمش. بهرام مرغها را از کشتارگاه تحویل گرفته بود. مامان خودش جلوی سینک ایستاد و مرغها را چهارتکه کرد و شست و توی سبدي بزرگ گذاشت تا آبش برود و بعد داخل یخچال بگذارد تا برای فر دا آماده باشد. عمه گفته بود برای همه چیزبایدسنگ تمام بگذارند. می خواست چهلیم بهمن توی ذهن همه بماند. می خواست (خدایامرز) هایی که برای بهمن ناکامش یه زبان مردم می آیود از ته دلشان باشد. عمه معتقد بود، هرچه به مهمان حرمت بیشتری بگذاری، ثواب بیشتری نصیب روح تازه درگذشته می شود.

روزچهلیم رسید خانه ی عمه منیر شلوغ شده بود. پیراهن مشکی آستین کوتاهی تنم بود. دامنش تا زیر زانویم می رسید. یک جوراب شلواری ضخیم مشکی پوشیده بودم. سیما چشم و ابرو تاب می داد و می گفت این لباس مناسب من نیست. باید می دادم که او می پوشیدش. می گفت من باید پوشیده و محجوب باشم. چون یک جورهایی صاحب عزا هستم. من این لباس را پوشیده بودم چون بهمن خیلی دوستش داشت. وقتی خریده بودمش گفته بود(وقتی من مُردم اینو بپوش. خیلی خوشگل میشی). این موضوع را به کسی نگفته بودم. چون باورم نمیشد بهمن پیراهن مرا برای مرگ خودش انتخاب کرده باشد. می ترسیدم نکند همه چیز تقصیر همین پیراهن باشد که بهمن در چهارده سالگی مرده. فقط دلم می خواست به حرف بهمن گوش داده باشم. حرفهای سیما مهم نبود.

مامان مرا فرستاد دنبال انجام کاری. از راهرو رد شدم و به سمت در ورودی رفتم تا بسته های زعفران مرغوب قائن را از بهرام تحویل بگیرم. در را باز کردم. کسی جلوی در

نبود. توی حیاط پر بود از مردها و پسرهای سیاه پوش فامیل و آشنا. داشتند دیگهای بزرگ را روی اجاق سوار می کردند. چهارتا اجاق با آجر و سیمان توی حیاط عمه درست کرده بودند. از همان جلوی در چشم چرخاندم تا بهرام را پیدا کنم. ندیدمش. هی سرم را این طرف و آن طرف چرخاندم، اما خبری از بهرام نبود. وحید خاله سرش را برگرداند. با اشاره ی سر و ابرو پرسید (چه می خواهم). گفتم:

-وحید، بهرامو ندیدی؟

وحید دهان بزرگش را باز کرد و لبخند دندان نمایی زد و گفت:

-چیکارش داری؟

دندانهای زرد کرمویش چندان آورترا از همیشه به نظر می رسید. وحید هم مثل خواهرش سیما فقط برای آزار دادن دیگران خلق شده بود. از اینکه پسرخاله ی نجسب و مردم آزاری مثل او داشتم از تقدیرم گله داشتم. چشم هایم را به حالت اشمئزاز تنگ کردم و سرم را برگرداندم. داشتم داخل خانه برمی گشتم که صدای بهرام از پشت سرم آمد. داشت از کنار مردها می گذشت و به من نزدیک می شد.

-صنم...چیکارم داشتی؟

به صورت تکیده اش که با ریش چهل روزه، لاغرتر به نظر می رسید نگاه کردم. یک آن دلم ضعف رفت. دلم برای بهمن تنگ شد. یادم افتاد که همه ی اینکارها مال مراسم چهلم بهمن است. بهمن دیگر نیست.

در شانزده سالگی حس خاصی به بهرام نداشتم. اما می دانستم که با دیدن این چهره ی ماتم زده و درهم، دلم برایش به درد می آید. می دانستم که دوست ندارم بهرام همیشه مظلوم و ساکت را غمدار و محزون ببینم. توی چشم های غم زده اش خیره شده بودم. دلم برای این همه حزن و اندوهش می سوخت. دوباره صدایم زد.

-صنم؟

-هان...چیه؟

-میگم چیکارم داشتی؟

-هان؟...هیچی...

-برای هیچی اینطوری حیاطو گذاشتی روی سرت...دنبال من می گردی؟

از توبیخ ملامت آمیزش خوشم نیامد. چهره ام را سخت کردم. گفتم:

-مامان گفت بیام زعفرونا رو ازت بگیرم.

بهرام ملامت صدایش را توی چشم هایم ریخت. سرزنش آلود نگاهم کرد. گفت:

-اینهاش...همینجاست. پایین پات...روی زمین.

پایین را نگاه کردم. راست می گفت. کیسه ای را که پر بود از بسته های زعفران؛ تکیه داده بود به دیوار...کنار در. چطور این کیسه نایلونی را ندیده بودم؟
ادامه داد:

-اگه با دقت اطرافتو نگاه کنی ، دیگه لازم نیست اینطوری داد و هوار کنی توی حیاط !
اخم هایم را درهم کشیدم:

-من کی داد و هوار کردم؟ آروم از وحید پرسیدم تو کجایی...
بهرام کیسه را از روی زمین برداشت و به دستم داد.وقتی کیسه را گرفتم، رهایش نکرد.
کیسه ی نایلونی بین دست من و بهرام معطل مانده بود.

نگاهش کردم. چشم هایش هنوز ملامت داشت.نگاهش را سخت کرد. آرام گفت:
-این بار خواستی بیای توی حیاط دنبال من بگردی...یه شال دور خودت بگیر.با این
آستینای کوتاه سرما می خوری یه وقت!

و دور شد.یکی نبود بگوید آستین های من به تو چه ربطی دارد؟اصلا تو چه کار به قد
آستین های من داری؟هه. سرما نخوری!! معنی (سرما نخوری) بهرام از صدتا سیلی
بدتر بود.اخم و رنجیده زعفرانها را تحویل مامان دادم. مامان خودش نشست به
ساییدن زعفرانها. گرد ساییده را توی کتری استیل بزرگی دم کرد و گوشه ی اجاق گاز
گذاشت. رویش یک پارچه ی چندلا انداخت تا دم بکشد.

مجلس زنانه درخانه ی عمه برگزار می شد ومجلس مردانه درمنزل همسایه ی دیوار به
دیوارشان آقای سعیدی.

غذا که آماده شد، مردها تند تند توی حیاط برنج را می کشیدند توی ظرفهای یکبار
مصرف.یکی تکه های درشت مرغ را لای برنج می گذاشت و دیگری برنج زعفرانی و
زرشک را روی آن می ریخت و در ظرف را می بست. ظرفها را بیست تا بیست تا توی
سینی بزرگی می گذاشتند و جلوی در ورودی می گذاشتند. من و سیما مسئول تحویل
گرفتن ظرفهای غذا از جلوی دربودیم. چهار پنج تا از زنها و دخترهای فامیل هم به
فاصله پشت سر من و سیما توی ورودی راهروی هال ایستاده بودند تا غذا را از ما
بگیرند و به مهمانها بدهند. اولین سینی را بابا آورد جلوی در گذاشت.گفت:
-زودتر خالی کن بابا...مردم منتظرن.

(چشم)غلیظی گفتم و دوتا دوتا ظرفها را برداشتم تا دست به دست داخل برده شود.
چهارتا سینی خالی شده بود. یکی از داخل خانه گفت:

-کافیه. مهمونا همه غذا گرفتن. برای سرپایی ها پونزده تا غذا بگیرین کافیه.
سیما داخل رفت. گفت: غذای منم تو بگیر بیار. از کت و کول افتادم.
جلوی در نشستم تا پانزده تا غذای سرپایی ها را تحویل بگیرم. سرم پایین بود و
چشمم روی دانه های برنجی که جلوی پایم روی زمین ریخته بود ثابت مانده بود.
داشتم فکر می کردم بعد از تحویل گرفتن این پانزده تا غذا، برنج های ریخته شده روی
زمین را جارو کنم تا به پای کسی نچسبد و داخل نیاید و فرشها را کثیف نکند.
سینی غذا روی زمین نشست. دستی ظرفها را تند تند خالی کرد روی زمین. دوتا دوتا
ظرفها را برداشتم و پشت سرم توی راهرو گذاشتم. تا ببرند داخل. سرم را بلند کردم تا از
کسی که غذاآورده تشکر کنم و داخل بروم. نگاه پر از غم بهرام توی چشم هاین
نشست. یک ظرف غذا توی دستش مانده بود. ظرف را طرفم دراز کرد و گفت:
-بیا... این ظرف مال خودته. رون گذاشتن توش. می دونم جای دیگه ی مرغو نمی
خوری.

نیشم تا بناگوش باز شد. دلخوری چندساعت قبل از دلم پرکشیده بود. بهرام به لبخند
پهنم، تبسم کمرنگی رد و ادامه داد:
-خوب کاری کردی که مانتو پوشیدی. درست نبود جلوی چشم این همه آدم با اون
لباس بیای.

چشم هایم را پرافاده کردم و گفتم:
-هواسرده. ترسیدم سرما بخورم. برای همین مانتو پوشیدم. نه بخاطر حکم جنابعالی...
لبخند بهرام پررنگ تر شد. وگفت:
-خب منم که گفتم هوا سرده. نگران سرماخوردنت بودم. حالا برو تا غذات سرما نخورده
و از دهن نیفتاده.
لب و لوچه ام را کج کردم و ادایی درآوردم و با غذای سفارشی بهرام داخل خانه رفتم.
ته دلم چیز روشنی می درخشید.

*

سیما اولین کسی بود که متوجه شد. مدام زیر چشمی نگاهم می کرد. بالاخره طاقت
نیآورد. گفت:

-زده به سرت؟ چرا هی با خودت می خندی؟

-کی؟ من؟

-نه... من!! چیز خنده داری هست بگو تا منم بخندم.

متوجه نبودم که کی خندیده بودم. اما می دانستم که حال خوبی داشتم. کمی هم خجالت می کشیدم که توی این حال و اوضاع...توی این عزادرای و ماتم...دلم داشت برای خودش آواز می خواند. با خودم فکر می کردم که با بهرام عروسی می کنم. می آیم توی خانه ی عمه منیر. نمی گذارم عمه تنها بماند و غصه ی بهمن را بخورد. نمی گذارم بهرام اینقدر توی خودش برود و ساکت باشد. نمی گذارم که خانه ی همیشه شاد عمه منیر رنگ غم و ماتم بگیرد. فکر می کردم که من و بهرام می توانیم زوج خوشبختی بشویم و زندگی خوبی با هم داشته باشیم. فکر اینکه از این به بعد بجای بهمن...با بهرام حرف بزنم و شوخی کنم و بخندم...ته دلم را یک طوری می کرد.

*

با بهرام بیشتر حرف می زدم. به بهانه های مختلف سراغش می رفتم. سوال های درسی ام را از او می پرسیدم. سرپرش می گذاشتم. سعی می کردم بخندانمش. وقتی بچه بودم بهرام بارها سپر بلای من شده بود و خرابکاری هایم را گردن گرفته بود. حس می کردم حالا نوبت من است که جبران کنم و این مرد بزرگ را از غم و اندوهش جدا کنم. می خواستم بهرام دل بکند از اندوهی که آزارش می داد. می خواستم آخر این همه اندوه و غم... به زندگی مشترک من و بهرام ختم بشود. یکبار لای حرفهای عمه منیر و شوهرش شنیدم که داشتند در مورد آینده ی بهرام حرف می زدند.

-بالاخره که چی؟ باید دست یکی رو بگیره بیاره توی این خونه. چرا خودمون پاپیش نذاریم؟

-منیر جان... دست نگهدار...دیر نمیشه.

-دیر میشه. میدونم که میشه. دخترشم خودم سراغ دارم. غریبه نیست. از گوشت و خون خودمه.

-ما عزاداریم منیر.مردم چی میگن؟

-میدونم عزاداریم... داغی که روی دل منه روی دل هیچ کس نیست.اما نمی خوام داغم بیشتر بشه. باید دست بجنبونیم تا دیر نشده. حرفامونو می زنیم. قرار مدار میذاریم تا وقتش برسه. بهرام اگه بخواد بره...

-نمیره عزیزم. نمیره. مگه من میذارم؟ حالا یه چیزی گفت. بچه تحت فشاره. باید بهش فرصت بدیم تا با خودش کنار بیاد. تازه برادر کوچکترش رو از دست داده. حرفی هم که زده مال فشار همین مصیبتیه.

نمی دانستم که بهرام چه حرفی زده...اما مطمئن بودم که منظور عمه چیزی غیر از زن گرفتن بهرام نبود. توی دلم عروسی بود.

آنقدری نگذشت که همه چیز علنی شد. شش ماه می شد که بهمن مرده بود. بهرام پایش را توی یک کفش کرد که (می خوام برای ادامه تحصیل از ایران بروم). عمه منیر مدام گریه می کرد. شوهرش مدام سیبیلش را می جوید و پوف می کرد و موهای سیبیلش با هر پوف غیظی که از دهانش خارج می شد، تکان می خورد. مامان سعی می کرد عمه منیر را قانع کند که اینقدر غصه نخورد و خودش را عذاب ندهد. بابا می گفت بهرام نمی رود که بماند...بر می گردد. هرکس حرفی می زد. یکی مخالف بهرام بود یکی موافق. بهرام ساکت بود. من ساکت بودم. حس می کردم مورد خیانت قرار گرفته ام. حس می کردم تمام برنامه ها و نقشه هایم برای آینده و زندگی مشترکم، در خطر قرار گرفته. حس می کردم بهرام به تمام رویاهای من پشت پا زده. حس می کردم بهرام دارد پشتم را خالی می کند.

بالاخره عمه حرف زن گرفتن بهرام را پیش کشید. فقط من توی جمع نبودم. عمه منیر مرا به بهانه ی چای آوردن فرستاد توی آشپزخانه.اما من تمام حرفها را شنیدم. نشستم دم در آشپزخانه و بیرون نیامدم تا هرچه می گویند را بشنوم. عمه شروع کرد:

-بهرام دارم جلوی داییت میگم. اگه بری و برنگردی شیرمو حلالیت نمی کنم. دارم جلوی همه میگم که بفهمی دارم جدی حرف می زنم. بهرام گفت:

-مامان این چه حرفیه. کی گفته برنمی گردم؟ می خوام برم درس بخونم. نمیرم که مقیم بشم و تغییر وطن بدم. بابا گفت:

-دایی...منیر حق داره. مادره. دل نگرانی حق طبیعیشه. مخصوصا بعد از رفتن بهمن... عمه گفت:

-اگه بهمن نمی رفت...اینم هوا به سرش نمی افتاد که بره. می دونم که غصه داره. می دونم که تحمل داغ برادر سخته.اما بی انصاف فکر منم بکن...چطوری یهو خونه رو خالی می کنید؟اون از بهمن...اینم از تو. چطور دلت میاد منو توی این خونه ی درندشت تنها بذاری؟ نمیگی می میرم از تنهایی؟ بهرام گفت:

-قربونت برم من...اگه بهمن هم می موند من می رفتم. این برنامه رو از قبل داشتم.
الان هم موقعیتش جور شده که دارم میرم. برام دعوتنامه اومده.
پذیرشم اومده. اگه نرم از دست دادمش. دوساله دارم براش برنامه میریزم.
عمه گفت:

-چرا به من چیزی نگفتی؟هان؟
شوهر عمه گفت:

-به من گفته بود.راست میگه.
عمه زد زیر گریه:

-من غریبه ام...آره؟ حالا که اینطوره یا باید به شرطی که من میگم عمل کنی...یا رفتن
بی رفتن. باید زن بگیری بعد بری.

صدای همهمه توی هال می آمد. سینی چای کنار پایم روی زمین بود. انگشت کردم
توی یکی از استکانها.یخ شده بود. نمی خواستم چای را عوض کنم. دوست داشتم
ببینم بقیه ی حرفها به کجا می کشد. عمه ادامه داد:

-باید زن بگیری.همین. زن بگیر...دست زنتم بگیر با خودت ببر. یا نه...همینجا پیش
من بذارش تا من خیالم راحت باشه که برمیگردی.بهرام با خنده گفت:
-مادر من...من می خوام برم درس بخونم...تو می خوای منو زن بدی؟ باید فکر و وقتم
آزاد باشه. زن می خوام چیکار؟ اصلا کو زن؟ من تا دوماه دیگه باید برم. می خوای
عروس بیاری؟ سال بهمن نشده هنوز...

-تو غصه ی این چیزا رو نخور...خودم فکر همه جاشو کردم. زن میگیری...میذاریش
همینجا پیش خودم. خودم مراقبشم. تو هم برو درستو بخون و برگرد پیش زنت. دیگه
چی میگی؟

بابا و مامان می خندیدند. صدای شوخی و سربسر گذاشتنشان با بهرام می آمد. عمه
گفت:

-داداش...روم سیاه...نمیخواستم اینطوری حرفو پیش بکشم. رسم و رسوم سرم
میشه...عرف و عادت من می فهمم...اما این پسره منو گذاشت توی معذورات. دستمو
گذاشت زیر ساطور. میخوام صنمو ازت برای بهرام خواستگاری کنم.

همه ساکت شدند. همه ساکت شدند.اما ته دل من سروصدا بود. قلبم آنقدر تند تند
می زد که صدای چیزی را نمی شنیدم. نفسم را توی س*ی*ن*ه حبس کردم تا بقیه
ی حرفها را بشنوم.

عمه ادامه داد:

-به روح بهمنم که نمی خواستم اینطوری حرفو پیش بکشم. اگه راضی هستین... این دوتا رو به نام هم بکنیم. یه صیغه ی محرمیت براشون بخونیم...

من خیالم راحت بشه که بهرام میره و برمیگرده. خیال خودمم راحت بشه که تا وقتی بهرام نیست...کسی حرف صنمو پیش شما نزنه...

بهرام نگذاشت کسی چیزی بگوید.توبیخ کنان گفت:

-مامان جان؟

-چیه مامان جان؟ شرط من همینه. باید قبول کنی.

بهرام گفت:

-من میرم. بدون هیچ شرط و شروطی. تو هم بجای اینکه برای اون بچه نقشه

بکشی...رک و راست به دایی بگو که می خوام صنمو بیاریش پیش خودت که تنها

نمونی. این حرفا چیه میزنی؟ دونفر بشنون باورشون بشه؟

صدای باز و بسته شدن در می گفت که بهرام گذاشته و رفته. بقیه ی حرفها در مورد

راضی کردن بهرام به این وصلت بود. بابا می گفت(صنم بچه است. بهرام برایش بزرگ

است). مامان می گفت (بهرام راضی نیست...نمی شود به زور واداش کرد).شوهر عمه

می گفت (توی در وهمسایه زشت است)... عمه یک کلام می گفت(یا صنم...یا هیچ

کس)من داشتم توی دلم قند می ساییدم. بهرام لحظه به لحظه پیش چشمم عزیز تر و

عزیزتر می شد.

*

یکی از روزهایی که سرم توی کتابم بود...بهرام صدایم زد. خانه ی عمه منیر بودیم.

کتاب جین ایر را گرفته بودم دستم و داشتم می خواندم. خودم را جای جین می

گذاشتم و فکر می کردم برای داشتن بهرام باید سختی و مرارت زیادی را تحمل کنم.

وقتی صدایم کرد دلم غنچ زد. مرا برد توی اتاقش.

نشست روی لبه تختش. گفت:

-بیا بشین.

کنارش نشستم. گفت:

-خوبی؟

-صدام کردی که بگی خوبم؟ آره خوبم. دیگه؟

-ببین عزیز دردونه ی دایی... خودت می دونی که این چند وقته چه حرفایی دارن در
موردمون می زنن. میشنوی که.

-چه حرفایی؟

-یعنی باور کنم که تو نمیدونی؟

-خب که چی؟

-صنم...خواهش می کنم بزرگ شو. تا تو بخوای ادای دخترکوچولوها رو دریاری...من

نمیتونم باهات محکم و جدی حرف بزنم. لطفا بزرگ شو. خب؟

لب و لوچه ام جمع شد. اخم هایم درهم رفت. این مردی که داشتم برای داشتنش

رویابافی می کردم چقدر بداخلاق بود. چطوری می خواست شوهر من باشد با این

همه بداخلاق؟

-باز که بُغ کردی لوسِ دایی. خجالت نمی کشی تا بهت میگن بالای چشمت

ابروئه...قهر می کنی؟

-من قهر نکردم.

-خب قهر نکردی. قبول...پس به حرفای من گوش بده.باشه؟باشه؟

-باشه.

بهرام چرخید به طرف من. نگاهم کرد. از جایش بلند شد و پیش پایم روی زمین

نشست. انگار درمانده بود که چطوری حرفش را بزند.گفتم:

-تو منو نمی خوای...نه؟؟

خندید. به حرف من خندید. با دست یکی زد روی پایم. گفت:

-دختره ی چشم سفید... شرم و حیات کجا رفته؟ جای تو، من سرخ و سفید شدم.

خندید. به خنده اش من هم خندیدم. بلند شد دوباره کنارم نشست. دستم را توی

دستش گرفت. گفت:

-شنل قرمزی دایی...حرف این چیزا نیست. من می خوام برم درس بخونم. نمی دونم

چندسال طول می کشه. نمی دونم کی می تونم مسئولیت یک زندگی رو قبول کنم.

نمی دونم کی می تونم زندگی مو با یک نفر دیگه شریک بشم...نمی دونم...

نگاهی توی صورتم کرد و گفت:

-اینایی که میگم می فهمی صنم؟ سخت نیست برات فهمیدنش؟؟

بغض کرده بودم. معنی حرفهایش یک چیز بود. بهرام مرا نمی خواست. گفتم:

-آره خوب می فهمم. همه ی این آسمون ریسمون بافتنات یعنی که منو نمی خوای. به جهنم که نمی خوای. به درک که نمی خوای. منم تو رو نمی خوام. فکر کردی تحفه ای؟ فکر کردی شوهر قحطیه؟ فکر کردی من کشته مرده تم؟

داشتم گریه می کرد و حرف می زدم. به شدت گریه می کردم. بهرام جا خورده بود. چیزی نمی گفت و حرف زدنم را تماشا می کرد. بعد ناگهان زد زیر خنده... حال نخند کی بخند. گفتم:

-کوفت. خنده داره؟ الهی بری یه زن سیاه پوست بگیری...بچه هات همه کاکاسیاه بشن. الهی یه زن موقرمز بگیری...بچه هات همه کک مکی بشن.

خنده ی بهرام شدیدتر شد. دستم را توی دستش فشار داد و گفت: خیلی دیوونه ای صنم. خیلی...

خنده اش آنقدر شدید و از ته دل بود که مرا هم به خنده انداخت. بین گریه و خنده معلق بودم. بهرام از توی جیبش دستمالی بیرون آورد و گفت:

-آب بینی ت راه افتاده شل قرمزی...بیا تمیزش کن تا من بقیه حرفامو بزنم.

دستمال را گرفتم و صدا دار فین کردم. باز بهرام خندید. چپ چپ نگاهش کردم. گفت:

-صنم جان...اینکه من مخالف حرفای مامان هستم مال این نیست که من تو رو نمی خوام...یا دوست ندارم...یا هرچی. ببین عزیزم...من هشت سال از تو بزرگترم...تو الان شونزده سالته.

پریدم توی حرفش:

-یک ماه دیگه میرم توی هفده.

لبخند عمیقی زد. گفت:

-خب هفده! بازم خیلی راهه از من تا تو. تا من برم و برگردم از کجا معلوم که تو بازم منو بخوای؟

-کی گفته من تورو می خوام؟ کی اصلا توی تحفه رو می خواد؟

خندید. توی خنده گفت:

-نه خوشم میاد. حواست هست. باشه تو منو نمی خوای. این گریه هاتم مال نخواسته...

با مشت زدم روی بازویش. گفت:

-دختردایی لوسه... من خیلی دوستت دارم. خیلی. خودتم خوب می دونی. دوست داشتمم اونقدر زیاده که دوست ندارم هیچ کسی...هیچ کسی باعث بشه یه لحظه غصه

بخوری و آزار ببینی. پس مطمئن باش که اگر الان مخالفت می‌کنم فقط و فقط بخاطر خودته نه کس دیگه. صنم جان... الان و توی این سن، هنوز برای تو زوده که بخوای برای زندگی مشترک تصمیم بگیری. هنوز زوده که بخوای به عهد و پیمانی تعهد بدی که حتی معنی شو نمی‌دونی. این تعهدو باید وقتی بدی که بدونی از زندگی چی میخوای. چرا می‌خوای با یه نفر دیگه شریک بشی. چرا می‌خوای با یک نفر دیگه بری زیر یک سقف. هنوز زوده برای تو. من نمی‌تونم این ظلمو بهت بکنم که تور ور بر ای خودم بردارم و برم و چندسال بعد بیام و آدمی رو جلوی خودم ببینم که شاید پیشمون شده باشه از تصمیم بچگانه و عجولانه ش. آدمی که شاید دیگه منو نخواه و مجبور باشه منو تحمل کنه، چون به بزرگتراش قول داده... چون به من قول داده. نمی‌خوام تو رو اذیت کنم صنم. تو باید درستو بخونی. برای آینده‌ی تحصیلیت برنامه ریزی کنی. نه اینکه بخوای با یک تعهد بری زیر دین من و بخوای که عمرتو به پای آدمی که نزدیک نیست هدر بدی. باید از فرصتهای استفاده کنی و درست رو بخونی. گوش میدی؟ باید زندگی آینده تو خودت بسازی... بعد اونقدر قوی بشی که خودت قدرت انتخاب داشته باشی. تو بگی می‌خوام یا نمی‌خوام. خودت تعیین کنی که کی باید بیاد توی زندگی یا نیاد. الان تو تحت تاثیر خیلی چیزها قرار گرفتی. بهمن رفته. همبازی ت رفته. تنها موندی. عمه رو دوست داری. نمی‌خوای عمه ناراحتی بکشه. منو دوست داری... نمی‌خوای من برم تا عمه بیشتر غصه بخوره. اما همه‌ی اینا معنیش آماده بودن برای زندگی مشترک نیست.

زندگی مشترک با همه‌ی اینها فرق داره. باید بزرگ بشی تا معنی شو بفهمی. نباید اجازه بدی که محبت به عمه یا دلتنگی برای بهمن... باعث بشه که منو جایگزین از دست رفته‌ها بکنی.

نمی‌فهمیدم بهرام چه می‌گوید. می‌شنیدم... اما نمی‌فهمیدم. فقط می‌دانستم که ته حرفهایش یعنی اینکه دوست ندارد با من ازدواج کند. گفتم: من دوست دارم درسو بخونم، برم دانشگاه. هیچم به تو فکر نمی‌کنم. مگه تو تحفه ای؟ برو هر جای دنیا که می‌خوای زندگی کن. اصلنم برنگرد. خودم مراقب عمه منیرم می‌شم.

بهرام با نوک انگشت روی بینی ام زد و گفت:

-اگه قول بدی درساتو خوب بخونی و دانشگاه بری و خانوم دکتر بشی... شاید وقتی برگشتم تصمیم بگیرم که بگیرم.

بعد زد زیر خنده. با خنده اش می خندیدم. دلم نمی آمد از بهرام رنجشی به دل بگیرم. با اینکه می دانستم ته حرفهایش یعنی اینکه دیگر شوهر من نمی شود، اما باز هم دوست داشتم که بهرام خوشحال باشد. حتی اگر مرا نمی خواست و می خواست از ایران برود. بگذار زن سیاهپوست بگیرد، اما خوشحال باشد.

وقتی داشتم از اتاق بیرون می رفتم گفت:

-صنم... به این دخترخاله ی عم قزی ت بگو دیگه توی کفشهای من نامه نذاره. هروقت می خوام کفشامو بپوشم یه چیزی توی کفشامه.

-کی؟ سیما؟

خندید و سر تکان داد.

*

وقتی بهرام رفت خیلی گریه کردم. با دیدن گریه های عمه منیر، گریه ام شدت می گرفت و شدیدتر می شد. تا دوهفته مریض بودم. تب می کردم. توی خواب هذیان می گفتم. اسم را صدا می کردم. عمه از من پرستاری می کرد و بالای سرم گریه می کرد. مامان عمه را دلداری می داد. بهرام رفت و برنگشت. آنقدر برنگشت تا توی دل من تبدیل شد به خاطره ای از یک پسرعمه ی خارج نشین که گاه گذاری به مادر و پدرش تلفن می کرد و تلفنی به تمام فامیل سلام می رساند. بهرام ادبیات فرانسه خواند و من هیچ وقت نفهمیدم چرا ادبیات فرانسه اینقدر برایش مهم تر از عمه منیر و من بود. هیچ وقت فرصت نشد این سوال را از او بپرسم. همیشه ته دلم رنجش رقیقی از بهرام داشتم. که چرا مرا نخواست. که چرا مرا گذاشت و با خودش نبرد. که چرا پشتم را خالی کرد. از دست دادن بهرام توی آن سن، مثل زلزله ای شدید، ستونهای مرا متزلزل و ترک دار کرد. باعث شد، برای داشتن هرچیزی که دارم، تمام تلاشم را بکنم و کاری نکنم که داشته هایم را از دست بدهم. از ترس از دست دادن داشته هایم، خودم را فراموش کنم و برای رضایت اطرافیانم، حتی از خواسته های طبیعی خودم بگذرم.

من درس را خواندم. دانشگاه رفتم. توی یک شهر دیگر با رفیع ازدواج کردم و ماندگار شدم. شوهر عمه مرد. بابا مرد. بهرام برگشت. و حالا بعد از تلفن بهرام... با این پای گچ گرفته، نشسته بودم و داشتم تجدید خاطره می کردم با بهرامی که توی نوجوانی ام نقش داشت. بهرامی که گاهی هم اگر سرک می کشید توی خاطراتم... نه رنگ و بوی گذشته را داشت... نه حس گذشته را به من منتقل می کرد. فقط مثل خاطره ی

شیطنت آلودی بود که گاه گذاری از پشت دیواری سرک می کشید و حالم را خوش می کرد.

*

مامان با یک ب*غ*ل لباس زیرهای رنگی و فانتزی برگشت. لاله را توی اتاق کار بردم و کلی حرف بارش کردم:

-تو حیا نداری لاله؟ چطور با مامان رفتی سراغ این لباسها؟ منو با کی عوضی گرفتی؟
لاله تو اینقدر منو حقیر می بینی که بخوام با این لباسهای مسخره شوهرمو نگه دارم؟ چطوری روت شد با مامانم بری اینا و بخری؟

لاله می خندید. دلش را گرفته بود و می خندید. وسط خنده گفت:

-اگه تو اینقدر امل و عقب مونده ای که به لباسای به این خوشگلی میگی مسخره من چیکار کنم؟ بیچاره لباسای منم عین همیناست. حتی خوشگلتر از اینا. مگه خودم دل ندارم؟ مگه خودم آدم نیستم؟ تو هم یه کم شبیه آدمیزاد بشو. بسه هرچی هیچی بهت نگفتم. حقت مامان شیرین بیاد تو رو آدم کنه.

-این چیه لاله؟ نه... واقعا این چیه؟ این کجاش روی تن بند میشه؟ این زنجیر طلایی که تا دست بهش بخوره می شکنه. این پاپیون صورتی چیه؟ هان؟ اینو میشه زیر لباس پوشید؟ میشه؟

-خب بدون لباس بپوش... مگه محبورت کردن با لباس بپوشی؟

لاله می خندید. به غرغره‌های من می خندید. همیشه با دیدن این نوع لباس ها توی ویتترین مغازه هایی که لباس های زنانه می فروختند، نگاهم را می دزدیدم. دوست نداشتم نگاه کنم. نیازی نداشتم به داشتن این چیزها. از دیدن مردهای منتظری که جلوی پیاده روی فروشگاه مادام، کیف همسرانشان توی دستشان بود، خنده ام می گرفت. رفیع هیچ وقت حاضر نمی شد توی آن پیاده رو منتظر پرو کردن لباس زیر و خرید کردن من بماند.

هیچ وقت چنین چیزی از او نخواستہ بودم. او هم آدمی نبود که چنین توقعاتی از من داشته باشد. این چیزها مال زنهای عوام بود. نه زنی که مورد پسند رفیع باشد.
لاله گفت:

-اگه نخوای بپوشیش... به مامان شیرین میگم خودش بیاد بالای سرت بایسته. غش کرد از خنده و از اتاق بیرون رفت. لباسها را برداشتم و با خودم به تاق خواب بردم. یکی یکی روی تخت پهنشان کردم و از فاصله ی چند قدمی به تماشایشان نشستم. چه

رنگهایی... صورتی جیغ. بنفش سوسنی. سورمه ای براق. کرم پولک دار. اینها سلیقه ی مامان بود یا لاله؟ نمی خواستم تا این حد وارد جزئیات زندگی ام بشوند. به صدایی که توی سرم می گفت (باید به حرف مامانت گوش بدی تا بتونی مرجان میثاق رو از میدون درکنی)، دهن کجی کردم. یعنی مرجان میثاق هم... برشیطان لعنت!

بدون اینکه شاهکارهای مامان و لاله را جمع کنم دراتاق را بستم و سراغشان رفتم. مامان از خستگی و پادرد می نالید. از هوای آلوده ی تهران. از ترافیک. از همه چیز. گفت:

-بتونم اینجا دوام بیارم خیلیه. پدرم دراومد امروز. یاد تلفن بهرام افتادم. گفتم:

-مامان بهرام زنگ زد خونه. سراغتو می گرفت.

-چیکار داشت؟ عمه ت خوب بود؟ چیزیش نشده باشه...

-نه مامان با خودت می خواست حرف بزنه. می گفت هروقت خواستی برگردی بهش خبر بدی بیاد دنبالت. بهش گفتم حالاحالاها اینجایی...

-خدا خیرش بده. این پسر شده عصای دست من و عمه ت. خداروشکر توی روزهای پیری بهرامو داریم. وگرنه چطوری می خواستیم بی سرو همسر... کارامونو انجام بدیم. گفتم:

-اگه زن بگیره دیگه نمی تونه به شماها سرویس بده. باید از خانومش اجازه بگیرین. زن؟ فکر نکنم مادر. چهل و چندسالشه. پیر پسرشده دیگه. فکر نکنم از این به بعد زن بگیر باشه.

خندیدم و گفتم:

-همین لاله رو می بندم به ریشش. مگه دست خودش.

مامان به لاله نگاه کرد و لبخند زد. نگاهش به لاله عمیق شد. از اینکه شاخکهای مامان را حساس کرده بودم خنده ام گرفته بود. لاله که تاحالا به حرفهای من و مامان گوش می داد گفت:

-دست گلتون درد نکنه. من بلدم واسه خودم شوهر بجورم. لطفا پسرترشیده های فامیلتونو به ریش من نبندین.

گفتم:

-دلتم بخواد. پسرعه دارم باقلوا... فارغ التحصيل از فرانسه... دارای مدرک معتبر از دانشگاه های کوچه پشتی سوربن... شایدم دوتا محله اونورتر... شایدم دوتا شهر اینور تر... حالا بهر حال از فرانسه ! دارای موسسه زبان توی شهرمون که خودمم تازه فهمیدم. دارای اخلاق خوش و بابابزرگانه... دارای...

لاله پرید وسط حرفم:

-خب بابا... دارای... دارای... چه تعریفم می کنه.

مامان با لحنی مهربان گفت:

-خب تعریفی هم هست بچه م... تا قسمت چی باشه.

با لاله گفتم:

-حالا میری برای من چشم بازارو کور می کنی... خرید بالای هجده سال می کنی آره؟؟

اگه به ریش همین بهرام نبستم...

فکر کردم... بد هم نیست... لاله حقش بود که کنار یک مرد زندگی خوبی داشته باشد.

بهرام هم همینطور. اما اگر بهرام هم مثل رفیع، درون و بیرونش با هم فرق داشت چه؟

اگر بهرام هم زنها را دوست نداشت... زنهار نه... اگر زن خودش را دوست نداشت چه؟

مثل رفیع که مرا دوست نداشت... نداشت؟ رفیع مرا دوست نداشت؟ اما خودش

همین چندشب پیش گفت دوستم دارد... فقط زبان گفتنش را ندارد. فقط نمی تواند

لفظی و زبان بازی کند.

خودش گفت. یعنی اگر با این لباسهایی که مامان و لاله خریده اند... اگر با اینها بخوام

شروع کنم... دوست داشتن او هم تغییر می کند؟ امتحانش ضرر نداشت. نه نداشت.

*

رفیع داخل اتاق شد تا لباس عوض کند. صدای حرکت دستگیره ی در را که شنیدم یادم

افتاد شاهکارهای خرید مامان و لاله رو از روی تخت جمع نکرده ام. چیزی توی دلم

پیچید. رفیع الان داشت روی تخت را می دید. داشت می دید برای نگه داشتنش

چقدر مذبوحانه تلاش می کنم. می خوام از چه ترفندهای حقیرانه ای استفاده کنم. از

خودم... از مامان... از لاله بدم آمد. از اینکه اینقدر حقیر شده بودم که می خواستم با

بخشی از اندامم... با بخشی از جسمم مردم را نگه دارم از خودم متنفر شدم. تصمیم

گرفتم تمام آن لباسهای توری و پولکی و سگک و قلاب و پاپیون دار را ته کشوهای

لباسم مدفون کنم. روی پای سالم بلند شدم. راه کج کردم به سمت اتاق خواب. مامان

از توی اتاق کار بیرون آمد. گفت:

-سجاده رو دم دست میذارم صنم...دیگه برش ندار. بذار همینجا که گذاشتم بمونه.
هربار باید هی دنبالش بگردم.
-باشه مامان.هرجا راحتی بذارش.
رفیع از اتاق خواب بیرون آمد. حتی دوست نداشتیم به صورتش نگاه کنم. نمی خواستم تحقیر را توی نگاهش ببینم. نمی خواستم با نگاهش فریاد بزند که: صنم تو یک زن عامی بیشتر نیستی.
توی دستشویی رفت. صدای شرشر آب می گفت دارد دست و صورتش را می شوید.
روی تخت اتاقم نشستم. لباسها هنوز روی تخت بود. اما نه آنطوری که من چیده بودمشان. من هرکدام را همینطوری پهن کرده بودم روی تخت. یکی یکی...جدا جدا...
، اما الان هرکدام با دیگری ست شده بود. هرکدام با همرنگ خودش. هرکدام با ترکیبی شبیه خودش. کار رفیع بود. کی تاحالا ست کردن این نوع لباسها را یاد گرفته بود؟
کفری بودم...بودم؟
نبودم؟ فکرم هزار جا داشت می رفت. رفیع...لباسهای روی تخت...هارمونی رنگها...
لباسها را نگاه می کرد. فکرها از این ور به آن ور رژه می رفتند. رفیع وارد اتاق شد. می خواستم چنگ بزنم و جمعیان کنم. حتی شده جلوی چشم رفیع با خشم و تغیر توی کشو بچپانم شان.
حوله را از روی جارختی برداشت. دست و صورتش را خشک کرد. بوی عرق و ادوکلنش با هم توی بینی ام نشست. امشب باید حمام می رفت.
هرسه روز یکبار حمام می رفت. امشب وقتش بود. با پای گچی... مشوش و مردد پشت به رفیع ایستاده بودم. درنگ بیشتر از این جایز نبود. خم شدم تا لباسها را جمع کنم. چنگ زدم و رنگ سورمه ای را با نارنجی با هم برداشتم. سفید گیپور را با صورتی با هم...بیشتر خم شدم تا دستم به زنجیر طلایی آن یکی برسد...تا پایپون بنفش این یکی را بگیرم...
-کی افتتاح میشه انشالله؟
صدای جدی اش تکانم داد.چه چیزی افتتاح می شد؟ پرسوال به سمتش برگشتم. لبخند پهنی روی دهانش بود که با لحن جدی صدایش همخوانی نداشت. با چانه محتویات دستهایم را نشان داد. لباسهای رنگی و فانتزی توی دستم بیتاب بودند.
خدای من...این مرد...رفیع بود؟ اینقدر...اینقدر... بی پروا ؟ رفیع بود؟

قبل از آنکه شوق توی خونم ته نشین بشود و دلم غنچ برود... سرم صدا داد. فکرهای دیوانه کننده پشت سرهم آمدند و رفتند. از این همه سرعتی که در رفت و آمد داشتند در حیرت بودم. (مرجان اینقدر بی پروایش کرده... نکند از رنگ لباسهای هم خبر دارند. یعنی ممکن است اینقدر به هم نزدیک شده باشند؟ نه محال است. رفیع اهل این دله بازی ها نیست. نکند مادر مرجان یک راه حل برای این نزدیکی داشته باشد؟ چه راه حلی؟ مثلاً صیغه... مثلاً... از همین راههایی که کلاه شرعی می گذارند سرهم...! نه رفیع اهلش نیست. اصلاً اهلش نیست. رفیع فقط بی مهر و محبت است. اهل این یک دل و دو دلبر بودنها نیست. رفیع آدم شریفی است. انسان قابل اعتمادی است. شاید شوهر خوبی نباشد... اما آدم خوبی است. شوهر؟ رفیع شوهر بود؟ شوهری مثل همه ی شوهرها؟ پس چرا بلد نبود مرا قلقلک بدهد؟ پس چرا بلد نبود بی وقت مرا بب*و*سد؟ پس چرا بلد نبود مثلاً پشت میز صبحانه یا ناهار ناگهان دستم را بگیرد و نوازش کند؟ ای بابا این اداها مال فیلمها و داستانهای عاشقانه است. یک درصدش هم واقعی نیست... گیرم که واقعی باشد. عمرش حتی به شش ماه دوم ازدواجهای عاشقانه هم نمی رسد. چه توقعاتی داری از رفیع. آن هم بعد از ده سال... بیخود حواست را پرت نکن با این حرفها... رفیع یاد گرفته رنگ لباس زیر ست کند. یاد گرفته تکه های اروتیک به زبان بیاورد. یاد گرفته یک جوری بگوید تو رو می خواهد. تن تو را می خواهد. رفیع اینها را یاد نداشت. یاد گرفته. یاد گرفته... فکر کن ببین از کجا یاد گرفته. چطوری یاد گرفته؟ تو که نقشی توی یاد دادنش نداشتی. ببین چطوری یاد گرفته.) سرم داشت می ترکید. تمام فکرهای احمقانه ای که برای پوشیدن این لباسها توی سرم انبار کرده بودم، دود شدند و رفتند هوا. بجایش این فکرهای جدید بجان هم افتاده بودند و داشتند دیوانه ام می کردند. رفیع گفت:

-نکنه داری برای افتتاحش مراسم رونمایی میداری صنم؟ زیرلفظی می خوای؟

خندید و گفت. چرا من این رفیع جدید را نمی شناختم؟ چرا دیگر آشنا نبود؟ حوله را روی جارختی گذاشت. یکی از لباسها را از دستم کشید. روی تخت گذاشت. چشم هایم توی صورتش بود. اما نگاهش نمی کردم. نگاهش نمی کردم. انگار می دیدم و نمی دیدم. گفت:

-برای افتتاحیه اینو رونمایی کن. رنگش آرامش بخشه.

نوک بینی ام را لای دوانگشتش گرفت و فشار نرمی داد و از اتاق بیرون رفت. مانده بودم معطل بین این همه فکر مزخرفی که توی سرم رژه می رفت. این کارها مال رفیع

نبود. این حرکات مال رفیع نبود. چه اش شده بود؟ از صبح تا حالا چطور این همه تغییر کرده بود چطور؟

به لباسی که روی تخت گذاشته بود نگاه کردم. صورتی درخشان. از این رنگهایی که حسابی توی چشم بودند. رفیع و این رنگ؟ رفیع و این حرفها؟ این همان مردی بود که می گفت کفش مشکی نباید دوخت با نخ سفید داشته باشد، چون جلب توجه می کند؟ می گفت پيله ی پشت مانتو باعث برجسته تر دیده شدن اندام پشتی می شود و جلب توجه می کند؟ می گفت شال پوشیدن باعث می شود بناگوش من دیده شود و جلب توجه کند؟ خدای من... چرا این مرد اینهمه عوض شده بود؟ کی عوض شده بود؟ یعنی زیر سر مرجان بود؟ روی تخت نشستم. لباسها هنوز توی دستم بود. من این رفیع را نمی شناختم. این همه خودم را به در و دیوار می زدم که رفیع پرمهر شود... اهل شوخی و بگو بخند شود. اما این رفیع اصلا برایم آشنا نبود. می ترسیدم.

اگر مامان صدایم نمی زد معلوم نبود تا کی می خواستم روی تخت بنشینم و همچنان فکر کنم. با شنیدن صدای مامان که برای شام صدایم می زد، لباسها را توی کشو گذاشتم. لباسی که رفیع نشان داده بود را هم توی کشو گذاشتم و از اتاق بیرون آمدم. روی زمین نشسته بود. سرش توی روزنامه بود. مرا که دید گفت:

-باز مقاله رو دستکاری کردن. جرات نکردن تا این ستون رو روی سایت بذارن. می دونستن اگه ببینم امروز میرم سراغشون. همون دوروز پیش صفحه رو بستن و فرستادن برای چاپ. بیا ببین. همونجایی که خودم حدس می زدم رو دستکاری کردن. به طرفش رفتم. خم شدم توی روزنامه. فکرم هنوز توی هزار راه هایی که رفته بود گیر کرده بود. رفیع واقعی این بود. این مردی که مقاله هایش برایش از هر لباس صورتی و سرخابی ای مهم تر بود. این رفیع واقعی بود. نه آن رفیعی که توی اتاق خواب بینی ام را فشرده و شوخی اروتیک کرد.

*

بعد از شام از مامان تشکر کرد. توی صدایش چیز واضحی از آرامش بود. ندیده بودم با این آرامش از مامان تشکر کند. همیشه سرد و رسمی، برای غذا، از مامان تشکر می کرد. مامان لبخند زد و نوش جان گفت. رفیع گفت:

-ظرفها رو من می شورم. شما استراحت کنید.

مامان تعارف کرد:

-مرد که دست به ظرف نمیزنه. برو... من خودم می شورم.

رفیع لبخند زد. گفت:

-مرد هم مردهای قدیم. نه ظرف می شستن نه خونه جارو می کردن.
لبخند مامان عمیق تر شد. می دانستم همه اش شوخی بود. هم مامان به شدت معتقد بود که مرد باید یار و یاور زنش باشد و توی کارهای خانه کمک حالش باشد. هم رفیع اهل این مردسالاری های عهد شاه و زوزکی نبود. صدای رفیع را شنیدم:
-می خوام برم حموم. برو لباسهایی که میخوای رو بردار واسه خودت. برای منم لباس بردار.

لبخند پهن مامان را دیدم. ناگهان خون دوید توی صورتم. خدای من... حرفهای رفیع برای حمام رفتن... آن هم بعد از خرید های مامان... مامان لبخند پر از شیطنتش را توی صورتم ریخت. با اشاره گفت (برو)
بلند گفتم:

-تو برو. من فردا با مامان میرم. میگم زحمتشو برام بکشه. تو خسته ای.
رفیع نگاهم کرد. ابروهایش را بالا انداخت. لبهایش را جمع کرد. رو به مامان گفت:
-شما سختتون نمیشه که صنمو بیرین حموم؟ بخاطر پادردتون میگم.
مامان از خداخواسته گفت:

-چرا مادر سخته. این دختر هم که اصلا حواسش نیست. خودت بیریش بهتره.
مامان مثل زنهایی که هفت دختر ترشیده دارند و سعی می کنند دخترانشان را به هرکسی از راه می رسد قالب کنند، داشت مرا به رفیع حواله می داد. از تصویری که پشت حرفهایش بود چندشم شد.

-منم همینو میگم. بهرحال من قلق کار اومده دستم. حواسم هست چطوری بشورمت که پات و دستات اذیت نشن. مامانتو اذیت نکن. با خودم بیا.
اصرار رفیع، لحنش، شوخی اش، همه ی اینها کنار هم تصویر غریب و تازه ای بود از رفیع. چیزی که برام ناآشنا و غریبه بود. لحن دفعات قبلش را بیاد آوردم: (من میرم، نیم ساعت دیگه تو بیا... امشب خسته ام... نمی تونم برم حموم...) و امشب (من قلق کار دستم اومده. با خودم بیا. اینو افتتاح کن) گنج بودم. گنج بودم.

*

توی تخت دراز کشیدم. کنار رفیعی که رفتارهای تازه ای پیدا کرده بود. توی حمام با کف روی موهایم بازی کرد. حباب درست کردو توی هوا فوت کرد. مرا روی چهارپایه ی حمام نشاند. خودش روبرویم روی زمین روی کاشی های حمام نشست. پای گچی ام را

روی پای خودش گذاشت تا خم نشود و درد نگیرد. با ملایمت و حوصله لیف کشید. شامپو کرد. شست. آب کشید. ساکت بودم. انگشت کفی اش را که توی سوراخ های گوشم فرو می کرد تا داخلشان را بشوید، قلقلکم آمد. خودم را جمع کردم. متوجه شد. انگشتهایش را از دوطرف سرم، بیشتر توی گوشم چرخاند. شوخی اش گرفته بود. داشت چکار می کرد؟ خود واقعی اش را کجا جا گذاشته بود؟ بعضی قسمت های تنم را با شیطنت لیف می کشید. من شیطنت را می فهمیدم. حتی اگر این همه سال تجربه اش نکرده بودم. حتی گر ندیده بودمش. حتی اگر حس نکرده بودمش. اما می شناختم. این پسرک شیطانی که توی جلد رفیع داشت آتش می سوزاند را می دیدم. حس می کردم. اما هیچ قندی توی دلم آب نشد. بدبین بودم. نکند این همه تغییر بخاطر همنشینی با مرجان باشد. نکند رفیع و مرجان با هم از این شوخی ها... نه خدای من... توی تخت با فکرهای جنون خیزم درگیر بودم. رفیع چرخید و مرا توی دستهایش کشید. خدایا چرا این مرد قصد کرده بود تمام تغییرات موسمی اش را همین امشب برای من خرج کند؟ آن هم همین امشب که اینقدر بدبین شده بودم. سرش بیخ گوشم بود. با صدایی که از خواب رگه دار شده بود گفت:

-همونی که گفتمو پوشیدی؟

معه ام داشت می جوشید. حالم واقعا داشت بهم می خورد. این مرد رفیع نبود. این مرد رفیع نبود.

*

قبل از ظهر با شرمساری و خجالت ، از مامان خواستم برای حمام رفتن کمک کند. مامان مادرانه مرا توی حمام شست. با دیدن تن برهنه و پای گچی ام و دستهایی که باید بالا نگه می داشتم ؛ هی قربان صدقه ام رفت. هی برام دل سوزاند. هی بغض کرد. آخر سر هم گریه کرد. گفت:

-بمیرم برات... تو رو به این روز نبینم صنم.

تمام حس خجالتی که داشتم با غلیان محبت های مادرانه ی مامان، از بین رفت. مامان انگار که عادی ترین رفتار انسانی را دیده باشد، چیزی به رویم نیاورد. مرا شست و غسل جبیره داد. گفت:

-پات که از گچ بیرون اومد...اگه خواستی یه غسل کلی بکن تا دل چرکین نمونی. وگرنه همینم قبوله.

از حمام که بیرون آمدم...لباسهایم را با مهربانی و شفقت تنم کرد. لباس زیر را خودم از توی کشو برداشته بودم. مامان شوخی کنان گفته بود :
-معجزه می کنه.

خودم را به نشنیدن زدم. به نفهمیدن. فهمیدنش یعنی اینکه تغییرات رفیع را هم باید می دیدم. عوض شدنهایش را هم باید می دیدم. نمی خواستم توی ذهنم یک بازی جدید راه بیفتد. نمی خواستم تغییر کردنهای رفیع بیش از اندازه مایه ی آزارم شود. مرجان لعنتی برای آزار دادنم کافی بود.

*

مرجان دست بردار نبود. یک هفته بعد از اولین دیدارش...بعد از اولین حضورش توی خانه ی خودم...دوباره سروکله اش پیدا شد. دوباره آمد و آوارشد روی دیوار ترک خورده ی زندگی من.

این روزها رفیع نرم نرم داشت عوض می شد. نرم نرم داشت مهربان می شد. نرم نرم داشت تغییر می کرد. تغییراتش به هیچ وجه خوشایندم نبود. به هیچ وجه دوست داشتنی نبود. من همه را از چشم مرجان می دیدم.

مرجان به خانه تلفن زد و گفت فردا به دیدنم می آید. گفت (لاله جون رو هم می خوام ببینم...اگه ممکنه)

مامان وقتی فهمید یکی از دانشجوهای رفیع قصد عیادتم را دارد گفت:

-چه دختر با محبتی. بین چقدر مهر و محبت سرش میشه که میخواد بیاد دیدنت. مامان نمی دانست که این منشاء مهر و محبت، قصد کرده بود خانه ی مرا به ویرانه تبدیل کند. به لاله خبر دادم. لاله گفت:

-مامانت هست. لازمه منم پیام؟

گفتم:

-بیا. مامان که از چیزی خبر نداره.

-باشه جیگرم میام. چرا که نه. عاشق مراسم دماغ سوزونی مرجانم. حتما میام.

*

دوباره با دسته گل و شکلات پیدایش شد. ظرف در سبزش را جلوی چشم گذاشته بودم تا بدهم با خودش ببرد. تا دیگر هیچ بهانه ای برای دوباره دیدنش توی خانه ام نداشته باشم.

گل و شکلات را به مامان داد. خودش را طوری توی آ*غ*و*ش مامان جاداد که اگر کسی می دیدش فکر می کرد مادر خودش را بعد از سالها دیده. آنقدر زبان ریخت و حرف زد که مامان به صدا درآمد:

-ماشالله امون نمیدی دختر. یکسره شیرین زبونی می کنی. چشم می خوری مادر. یه کم نفس تازه کن.

به حرفهای مامان خندید. این دختر استعداد غریبی در نفمیدن کنایه ها داشت. لاله که آمد، دور دوم بلبل زبانی های مرجان شروع شد. یکی لاله می گفت یکی مرجان. لاله کنایه و گوشه می زد، مرجان می خندید و از کوچه ی علی چپ در می رفت. مامان گاهی قاطی حرفهایشان می شد. من بیشتر نگاه می کردم. دوست داشتم مرجان باز هم از استاد حرف بزند. باز هم از استاد تعریف کند. بالاخره بحث به قسمت مورد علاقه ی من رسید. مرجان با صدایی که شادی تویش موج می زد گفت:

-یه خبر خوب دارم. مطمئنم با شنیدنش خوشحال میشین.

مامان گفت:

-همیشه خوش خبر باشی مادر. خواستگار قراره بیاد برات؟

مرجان تابی به گردنش داد:

-مامان جون؟؟ خواستگار که هفتگی میاد برام. کرور کرور...! هر هفته دو سه تا رو رد می کنم. خبرم در مورد یه چیز دیگه ست.

لاله گفت:

-بالاخره تونستی مرشد و مارگریتا رو بخونی و بفهمی !! نگو خبرت این نیست.

و خندید. مرجان هم با خنده اش خندید. رو به من کرد:

-صنم جون تو هم یه حدس بزن.

گفتم:

-نمی دونم. خودت بگو

دستهایش را به هم مالید. لبهایش را روی هم کشید و با زبانش خیس کرد. چشم هایش را توی حدقه چرخاند. مثل بچه های شیطان ادای آدمهای هیجان زده را درمی آورد. بعد مدتی ادا د اصول درآوردن گفت:

-قراره استاد عزیزم برام پادرمیونی کنه تا من بتونم توی دانشگاه خودمون تدریس کنم. وارفتم. لاله گفت:

-کدوم استاد عزیزت اونوقت؟

لازم نبود چیزی بگوید. مگر جز رفیع استاد عزیز دیگری هم داشت؟ پس قرار بود رفیع پارتی بازی کند. قرار بود کاری کند که تمام عمر از آن فراری و متنفر بود. قرار بود بخاطر یک دختر بی و سر و پای و راج... کردن کج کند... مرجان اسمش را چه گذاشته بود؟ هان... پادرمیانی. قرار بود پادرمیانی کند.

مرجان با شادی گفت:

-استاد حشمتی خودمون دیگه. ماهه بخدا. صنم جون بهت حسودیم میشه که این همه سال از استاد بهره مندی... اونوقت من همش چندماهه می شناسمش. لاله سنگین جواب داد:

-اگه نیازت خیلی حیاتیه میخوای یه مدت از صنم بگیریمش بدیمش به تو. هان؟ مرجان علنا تکان خورد. اما سریع خودش را جمع و جور کرد. حرف لاله را نشنیده گرفت و این بار تظاهر به شادی کرد. گفت:

-من برای تدریس توی مقطع کاردانی درخواست داده بودم. البته کلی شرط و شروط گذاشتن. شرط معدل. شرط ادامه تحصیل توی همین دانشگاه.

شرط تعهد به خدمت توی همین دانشگاه. شرایطشون مسخره بود. در اصل معنیش این بود که نه... نمیداریم اینجا درس بدی مگه اینکه عبد و عبید خودمون بمونی. دیروز با استاد حرف زدم. بهم قول دادن یه کارایی برام بکنن. می خوان سابقه ی تحصیلی مو بعنوان برگ برنده برای هیات علمی تشریح کنن. قول دادن توی مصاحبه هم خودشون شرکت کنن تا زیاد بهم سختگیری نکنن. می دونین بعضی از اساتید موقع مصاحبه عین عقده ای ها... هرچی سوال سخت و دور از ذهن دارن از آدم می پرسن تا بهت ثابت کنن تو هیچی نمی فهمی. زورشون میاد بهتر از خودشونو ببینن. اما استاد حشمتی اصلا اینطوری نیستن. واقعا ستودنی هستن.

کفری شده بودم. حس پلنگ تیرخورده ای را داشتم که می خواست گلوی شکارچی را بدرد. عجیب بود که دیگر حس زبونی و بیچارگی نداشتم. دیگر دنبال توجه و ترحم رفیع نبودم. تمام کارها و رفتارهای این یک هفته ی رفیع را با خودم مرور کردم. شب توی آغ*و*ش کشیدنهایم را... ب*و*سه های صبحگاهی روی پیشانی ام را. چانه فشردم را بین دوانگشتش، وقتی مقاله اش را ترجمه کردم. دوبار به حمام فرستادم را توی این هفته با این پای گچی، آن هم جلوی چشم مامان...

وقتی این تغییرات رفیع را کنار حرفهای مرجان می گذاشتم... خونم بجوش می آمد. با استاد قرار گذاشته بودند پادرمیانی کند. پادرمیانی کند.

بودن مامان در کنارم...بودن لاله در کنارم باعث شده بود که احساس ضعف نداشته باشم. فقط عصبانی بودم. عصبانی بودم. به حد مرگ عصبانی بودم. دیگر اجازه نمی دادم که رفیع و این مترسک سرجالیز مرا بازی بدهند. دیگر نمی خواستم که برای داشتن رفیع زبون و بیچاره باشم. می خواستمش.

هنوز هم می خواستمش. هنوز هم نمی خواستم از دست بدهمش. اما نه بخاطر رفیع بودنش. بخاطر اینکه این مرد مال من بود و (غیر) در آن راهی نداشت. من دست این (غیر) را از زندگی ام کوتاه خواهم کرد. زن نیستم اگر دم مرجان را قیچی نکنم و کف دستش نگذارم. زن نیستم اگر زندگی ام را پس نگیرم. از زنی که در درونم داشت می خروشید خوشم آمد. از زنی که دیگر به اشک اجازه نمی داد پایین بچکد. زنی که تصمیمی گرفته بود حقش را پس بگیرد. زنی که از همین حالا قوی شده بود. رو به مرجان گفتم:

-مرجان جون...عزیزم...من و مامان از صبح زیاد سرپا بودیم. لاله هم که بخاطر تو از سرکار مستقیم اومد اینجا. اگه اجازه بدی بقیه حرفامونو بذاریم برای یه دفعه ی دیگه. مامان من احتیاج به استراحت داره. شرمنده اما مجبورم تنهات بذارم. مرجان با خنده گفت:

-مامان جون...می خوای پیام ماساژت بدم؟ بلدم ها...مامان خودم عاشق ماساژهامه. میگه از ماساژورهای حرفه ای هم بهتر بلدم. پیام؟ نگذاشتم مامان چیزی بگوید. جواب دادم:

-مامان من برای خودم...مامان تو هم برای خودت باشه؟ من به دارایی های خودم حساسم. نمیذارم کسی بهشون چشم داشته باشه. مرجان غش غش خندید. گفت:

-وای صنم جون. اگه استاد حشمتی تو رو اینطوری خشن ببینه!... همیشه میگه شما زن مهربون و خونگرمی هستین. اونقدر خوب تعریف می کنه که آدم دلش می خواد عین شما باشه.

پایم داشت می لرزید. پای سالمم داشت می لرزید. اگر دودقیقه بیشتر می ماندم همانجا روی زمین ولو می شدم و می نشستم به گریه کردن.

دخترک ابله...تاکجا با رفیع پیش رفته بود؟ از زیر زبان رفیع چه چیزهایی بیرون کشیده بود؟

با مامان به اتاق خوابم رفتیم. در را بستم. مامان روی تخت نشست. گفتم:

-دراز بکش مامان. خسته شدی. این ورور جادو همه رو خسته می کنه.

مامان دراز کشید و چشمهایش را بست. روی لبه ی تخت نشسته بودم. منتظر بودم صدای خداحافظی دختر را بشنوم و از اتاق بیرون بروم. بالاخره رفت. میخواستم از اتاق بیرون بروم و با لاله حرف بزنم. امروز بیش از حد تحملم بود. در اتاق را که باز کردم مامان گفت:

-لاله رو میگفتم از خودت دور کنی چون به نظرم دست نبود با دختر مجرد دوستی کنی. اما این دختره... خدا نصیب نکنه. مرد هفتاد ساله رم درس میده. مواظب شوهرت باش مادر. خیلی مواظب باش. حتما نباید بد باشی که گیر آدم بد بیفتی. آدم بد دوست داره خوبا رو دستچین کنه واسه ی خودش. مواظب زندگیت باش مادر. این دختر آتیش داره با خودش. می سوزونه.

حرفهای مامان درست بود. اما چیزی نگفتم. پیش لاله رفتم و توی آشپزخانه نشستیم به حرف زدن. از تغییرات رفیع چیزی نگفتم. چه باید می گفتم؟

هرچه بود لاله مجرد بود. یک چیزهایی توی زندگی حریم شخصی و خصوصی آدم است که در موردش نمی شود با هیچ کسی حرف زد. یک دردهای از زندگی فقط مال خودت بود. فقط مال خودت. تنهای تنها.

لاله در مورد کتابهای جدید حرف زد. از نمایشگاههای فصلی آخر سال. می گفت برای خرید زمستان سال بعد از همین الان پالتو و پوتین بخریم. می گفت نمایشگاهها جنس های بنجل دارند. می گفت تامامان هست دستپختش را تقلید کنم. می گفت ترجمه ی بیشتری بگیرم. می گفت بروم توی یک دارالترجمه کار کنم. از همه چیز و همه جا حرف می زد. هردو می دانستیم که مامان توی اتاق دیگر دراز کشیده و ممکن است حرفهایمان را بشنود. هردو نمی خواستیم در مورد حرفهای امروز مرجان حرف بزنیم. هردو این موضوع را مثل یک چیز ممنوع از دایره ی حرفهای الانمان بیرون گذاشته بودیم.

زن افسار گسیخته ی پر قدرتی توی وجودم داشت سربلند می کد. زنی که می توانست خودش را به آن راه بزند و تظاهر کند شرح و تفصیلهای مرجان از صمیمیش با رفیع، نتوانسته ویرانش کند. زنی که مزاحم را از خانه اش بیرون کرد. این زن جدید را که هنوز غریبه بود، دوست داشتیم. توی سرم هزار تا فکر با هم مشغول جولان دادن بودند.

آرایش غلیظی داشتم. از همانها که برای عروسی می گذاشتم روی صورتم نقاشی کنند. موهای تازه رنگ شده ام را با کمک مامان، توی نوارهای پارچه ای پیچیدم و فر کردم. یاد قصه های جزیره افتادم که زنهای فیلم با روشهای ابتدایی موهایشان را با نوارهای پارچه ای فر می کردند. رفیع وقتی مرا توی این وضعیت دید علنا تعجب کرد. چشم های گرد شده توی حدقه اش می گفت حسابی جاخورده. گفت:

-قراره جایی بری؟

شال را روی سرم جابجا کردم. بلند شدم و دکمه های پالتو را بستم. گفتم:

-شام میریم بیرون. حوصله م سررفت از بس توی خونه موندم. این پای گچی اعصابمو خرد کرده.

رفیع جدی شد:

-با این پا کجا می خوای بری؟ مگه میتونی پله ها رو بالاپایین کنی؟

-آره که می تونم. وقتی برای اسکن سرم رفتیم هم با همین پا اومدم. تازه الان بهترم شده. دوهفته از تصادم گذشته. تا تو دست و صورتتو بشوری و یک چای بخوری... مامان هم نمازشو می خونه میریم.

مامان از توی آشپزخانه گفت:

-من پام درد می کنه. حتی یک پله رو هم نمیام پایین. هر جا می خوای بری خودت با شوهرت برو.

رفیع باز توی منگنه افتاده بود. توی یکی از همان وضعیتهای وخیمی که دوست نداشت. حرفهای مامان یعنی این قرار شام رسمی شده و نمی شود زیرش زد. رفیع چپ چپ نگاهم کرد و به طرف اتاق خواب رفت. لباسش را درآورده بود. نگران بودم که بگوید جایی نمی رود و سنگ روی یخ شوم. وارد دستشویی شد.

توی اتاق رفتم و برایش پیراهن و شلوار تمیز گذاشتم. پلیور تمیز و جوراب تمیز. وقتی برای خشک کردن دست و صورتش وارد اتاق شد گفت:

-مگه داریم عروسی میریم که این همه لباس گذاشتی ؟ همینها که پوشیده بودم خوب بود.

با لبخند گفتم:

-وقتی خودمون به خودمون احترام نذاریم...کسی اینکارو برامون نمی کنه. ماییم که به دیگران یاد میدیم چطوری باهامون رفتار کنن. در ضمن لباس تمیز نشونه ی شخصیت نمونه عزیزم.

از اتاق بیرون رفتم. راه رفتن با این پای گچی و این همه لباس زمستانی سنگین، سخت بود. رفیع آماده شد و مرا به خودش تکیه داد و آرام آرام چند پله راتا پایین رفتیم. تماشین را از پارکینگ بیرون بیاورد خودم را سفت و سخت گرفتم. برای هرچیزی آماده بودم. این نبردی بود بین من و خودم. من باید به خودم یاد می دادم که چطور محکم باشم. باید یاد می گرفتم که راهم را خودم پیدا کنم. از حس خوبی لبریز بودم. با این حس خوب توی ماشین کنار رفیع نشستم. دلخور گفتم:

-اینکارا یعنی چی صنم ؟ من خسته بودم. می خواستم استراحت کنم. منو جلوی مامانت توی عمل انجام شده گذاشتی. کارت درست نبود. با صدایی که تلاش می کردم محکم باشد گفتم:

-منم خیلی خسته میشم. اما مثل تو غر نمی زنم استاد.

خندیدم. رفیع به جلویش خیره شد و چیزی نگفت. مدتی که گذشت گفتم:

-بریم اون رستورانی که یه بار برای سالگرد ازدواجمون رفتیم. میدونی کدومو میگم؟ سرد گفتم:

-نه...کدوم؟

-همون که دکور داخلش سنتی بود. روی تخت می نشستیم. می خواستن قلیون هم بیارن برامون تو گفتی اهلش نیستیم...یادت اومد. کمی فکر کرد.

-آره یادمه. اما معلوم نیست اونجا بعد از این همه مدت هنوز هم رستوران باشه. احتمالا الان یا مرکز تجاری شده یا ساختمان پزشکان.

-خب بریم سربزنیم. اگه نبود بریم یه جای دیگه شبیه اون. حرفهایمان عادی بود. خیلی عادی بود. رفیع دلخور نبود. خسته بود. اما دلخور نبود. و این خوب بود.

رستوران هنوز سرپا بود. دکورش کمی رنگ و بوی گذر زمان را گرفته بود، اما هنوز حس و حال خوبی به آدم منتقل می کرد. روی تخت نشست. من روی لبه ی تخت نشستم. گفتم:

-بهتر نبود جایی می رفتیم که صندلی داشت؟ اینطوری اذیت میشی. توی دلم چیزی بالا و پایین شد. توجهش دلم را لرزاند.

-تخت بهتره. اینطوری بیشتر دوست دارم.

-پس بیا بالا. بیا بشین روی تخت پاتو دراز کن. پات اینطوری آویزون بمونه خوب نیست برات. امشب شب خوبی بود. مطمئنم که شب خوبی بود. وسط غذا صدای تلفنش بلند شد. به روی خودم نیاودرم. رفیع معذب جواب داد. طفلی نمی توانست توی اتاق خواب سنگر بگیرد. از موج لبخندی که روی لبم داشت شکل می گرفت ، حس خوبی داشتم. وسطهای (بله... خیر... فردا درست می کنم... حتما) گفتنهای رفیع، در حالیکه لقمه توی دهانم بود، گفتم: -مرجانہ؟

رفیع توی چشم هایم زل زد. از جاخوردنش خوشم آمد. چیزی نگفت. قاشق را پایین گذاشتم. دستم را به طرفش دراز کردم. سرم را تکان دادم. یعنی که (گوشی را به من بده). واکنشی نشان نداد. دوباره دستم را تکان دادم. وقتی عکس العملی انجام نداد با دهان پر از غذا گفتم :

-بده من باهاش حرف بزنم...همیشه وقت شام زنگ میزنه. انگار وقتای دیگه رو ازش گرفتن.

گوشی را از دستش کشیدم. رفیع تکان نمی خورد. تعجب در تک تک عضلات بدنش داشت فریاد می کشید. فقط خیره نگاهم می کرد. گوشی را دم گوشم گذاشتم. لقمه را قورت نداده ، با صدای شادی گفتم:

-سلام مرجان...خوبی؟ تو که معلومه شامتو خوردی...اما بی انصاف همیشه وقت شام ما زنگ میزنی. غذا رو بهمون کوفت می کنی.

صدای غش غش خنده ی مرجان توی گوشم پیچید. گفت:

-سلام صنم جون. داشتن غذا می خوردین؟ الهی بمیرم. پس چرا استاد چیزی نگفتن؟

-آره عزیزم...اومدیم رستوران...داشتیم غذا می خوردیم که تو مثل همیشه مزاحم شدی. آخر جمله ام را با خنده گفتم.مرجان هم خندید. یک رگ غیرت توی تن این دختر نبود. گفت:

-مزاحم چیه.من مزاحم. جدی جدی هروقت زنگ می زدم سرشام بودین؟ پس چرا استاد چیزی نگفتن؟

-آخه استاد گرامی شما زیادی محجوبن. من اگه جای ایشون بودم همون شب اول بهت می گفتم که شب مال استراحت استادای بیچاره ست. لطفا شبشونو با حرفهای

درس و دانشگاه خراب نکنین. حalam اگه اجازه بدی شاممونو بخوریم. اجازه هست؟
بقیه حرفاتون بذارین توی اون دانشگاه خوشگل. اونجا رو ساختن برای چی پس؟
گوشی را قطع کردم. نگذاشتم حتی بخواد بخندد یا خداحافظی کند. توی صورت
رفیع لبخند پهنی زدم و گفتم:

-با خیال راحت شامتو بخور. شرش رو از سرت کم کردم.
لبخند بی رمقی روی لبش نقش بست. شاید به خونم تشنه بود. شاید دوست داشت
خفه ام کند. شاید می خواست من برای همیشه نیست و نابود شوم و دیگر اینطوری
جلوی دانشجویش خرابش نکنم. اما مهم نبود. مهم این بود که مرجان باید ادب می
شد.

با غذایش بازی می کرد. معلوم بود اشتهايش کور شده. با بیخیالی تمام گفتم:

-قراره براش کار جور کنی؟

توی صورتم دقیق شد:

-برای کی؟

-برای همین کنه ی بدپلیه. اونروز اومده بود خونه می گفتم قراره بری رو بزنی تا بهش
تدریس بدن. واقعا می خوام بخاطر یه دانشجو خودتو توی کادر دانشگاه زیر سوال
ببری؟ ازت بعیده.

رفیع با نگاه نافذش زل زد توی چشم هایم. انگار داشت از ته چشم هایم چیزی را
استخراج می کرد. شاید می خواست بفهمد چقدر جدی ام. چقدر قصد شوخی دارم. یا
اصلا چقدر دیوانه شده ام که امشب اینطوری دارم بی تفاوت در مورد مرجان حرف می
زنم. آن هم بدون گریه و شکوه. بالاخره گفتم:

-قرار نیست من کاری کنم. ظاهرا خودش درخواست تدریس داده. قرار شد اگه
درخواستش برای بررسی پذیرفته شد و من هم توی گروه مصاحبه ش باشم ، مقاله
های دانشجویی ش رو بعنوان امتیاز براش منظور کنیم. مقاله هاش جایی چاپ نشده
هنوز. برای همین هنوز امتیاز علمی رسمی نداره و نمیشه رسما بهش استناد کرد. یه
چیزی توی همین زمینه. نه بیشتر.

-مطمئن بودم داره بلوف می زنه. من یه عمره تو رو میشناسم. می دونم که بخاطر
دانشجویی که امسال هست و سال دیگه معلوم نیست کجاست، خودتو ، سابقه
تدریستو، شخصیتتو زیر سوال نمی بری. می گفتم قراره پارتیش بشی. می گفتم
میخوای روبزنی و خواهش کنی که قبولش کنن. می دونی اگه این شایعات توی

دانشگاه بیچه چقدر برای وجهه ی اجتماعی بد میشه؟ می دانستم پیازداغم را زیاد کرده بودم... اما مهم نبود.

چهره اش مطمئن و محکم شد. گفت:

-به هیچ وجه. موضوع همونیه که گفتم. اینو هر استاد دیگه ای هم می تونست براش انجام بده. البته خیلی بعیده که من توی ترکیب گروه مصاحبه اش باشم. معمولا استاد و استاد تمام ، مصاحبه میگیره از دانشجو. من مدرّسم. حالا اگه بخاطر سابقه م گاهی توی جلسات مصاحبه حضور دارم...اون تعریف جدایی داره.

رفیع واقعی این بود. این بود که وقتی از مسایل کاری اش حرف می زد، انگار داشت از هیجان انگیزترین موضوع دنیا حرف می زد. من این رفیع را خوب می شناختم. گفتم:

-دختره ی مودی...طوری وانمود کرد که اگه نمی شناختمت فکر می کردم واقعا

میخوای پارتی بازی کنی و گردن کج کنی پیش بقیه تا اینو قبولش کنن.

بدجنسی برای امشب بس بود. رفیع معذب بود. متوجه بودم. گوشی را از دستش کشیده بودم و به دانشجوی نخبه اش رسماً توهین کرده بودم. همه ی اینها سنگین بود. اما به روی خودم نیاوردم.

در راه برگشتن آهنگهای شاد بی سروتھی که فقط ملودی ریتمیک و پرانرژی ای داشت را شنیدیم. خودم این آهنگها را انتخاب کرده بودم.

شب که شد، اشتیاق رفیع برای هما*غ*و*شی را ندیده گرفتم و خستگی را بهانه کردم. فکر کردم این آخری دیگر خیلی خبیثانه بود. اما لازم بود.

*

مامان می گفت یه جورهایی سرد و بی روح شده ام. اما خودم حس می کردم دارم قوی می شوم. دارم یاد می گیرم روی پاهای خودم بایستم. حس می کردم دارم به یاد

می آورم که قبلا از پاهای خودم برای راه رفتن استفاده می کردم. که بلد بودم برای

خودم نفس بکشم و زندگی کنم. فکر کردن به این موضوع سخت بود. اما نشستم با خودم فکر کردم که اگر روزی رفیع مقابلم بایستد و بگوید مرجان را به همسری گرفته و

من مختارم که بمانم یا بروم...چه خواهم کرد؟ چه باید بکنم؟ آیا گریه و بغض و واگویه درمان دردهای من خواهد بود؟ آیا تمام زنهایی که دور و برم دیده ام و می بینم ، همه

لبریز از امنیت و آسودگی از جانب همسرانشان هستند. همه وقتی شب کنار

همسرانشان می خوابند مطمئنند که همسرشان فقط و فقط مال خودشان است؟

دلهره ندارند؟ دلشوره آزارشان نمی دهد؟ شک نمی کنند؟ بعدش چه؟ می نشینند و مثل من تمام شب و روزهایشان را صرف گریه و ضجه زدن می کنند یا راه مناسبی برایش پیدا می کنند؟

می دانستم که راه مناسبی ندارم. می دانستم که نمی شود با یک نسخه همه بیماران را شفا داد. اما مصمم شده بودم که از چند راه همزمان استفاده کنم. اولین و بدیهی ترینش این بود که استقلال را دوباره به دست بیاورم. که یاد بگیرم روی پای خودم بلندشوم. که تکیه ی رقت بارم را از شانه های مردی که شوهرم بود بردارم.

*

بهرام برای تکمیل خریدهایش آمده بود. یک کتاب کمک درسی می خواست. می گفت بچه های موسسه استعداد خوبی برای یادگیری دارند. حیف است در چهارچوب کتابهای سنتی بمانند. با شناختی که از کتابهای تازه تالیف شده داشتم کمکش کردم. سه کتاب به او معرفی کردم تا هرکدام را صلاح می داند تهیه کند. گفت کاش پایم توی گج نبود تا با هم برای خرید می رفتیم. پیشنهادش با اینکه عملی نبود اما ذهنم را روشن کرد. وقتی از خرید برگشت، کتابها را با هم دیدیم.

مامان مشغول تهیه ی شام بود. من و بهرام روبروی هم توی هال روی مبل نشسته بودیم. کتابها را روی میز، توی دو ردیف روی هم گذاشته بودم. در مورد نوع تالیف کتابهای زبان خارجی در ایران حرف زدیم. در مورد سیستم آموزشی آموزشگاه ها، علاقمندی نسل جدید به یادگیری... تا اینکه بحث به ترجمه و ویراستاری کشید. از بهرام پرسیدم:

-ترجمه هاتونو ویرایش هم می کنید؟

-معمولا نه. بچه های من فقط ترجمه می کنند. البته گاهی پیش میاد که مشتری می خواد ویرایش هم بشه. اما بچه ها هنوز خام هستن. توانایی اینکارو ندارن. اگه کسی اصرار به ویرایش داشته باشه من خودم اینکارو می کنم. یه چیزایی بلدم. خندیدم.

-چرا می خندی؟

-خب من درس اینکارو خودنم. درواقع دوره شو دیدم. اگه کمکی لازم داشتی من هستم.

بهرام کف دستش را به پیشانی اش زد. گفت:

-ای بابا...یادته زنگ زدم گفتم باهات کار دارم؟ در همین مورد بود. پاک فراموش کرده بودم. اتفاقاً یکی از مشتری هامون استاد فلسفه ست. کارایی که میاره رو خودم ترجمه می کنم. متنش سنگینه. گاهی از فرانسه ست گاهی از انگلیسی. ویرایش نشده بهش تحویل میدم. قراره همه رو کتاب کنه. از این مطالب هم بعنوان منبع استفاده می کنه. میگه خودم وقت و انرژی برای ترجمه ندارم. می خواستم بهت بگم که می تونی ویرایش ترجمه ها رو به عهده بگیری؟

چیزی توی دلم داشت روشن می شد. اول چراغ کم سویی بود که توی باد گرفته بودمش. بعد کم کم شعله اش جان گرفت. بهرام مثل حفاظ شیشه ای شد و دور این شعله را گرفت. الان حس می کردم حرارت و گرمای شعله را دارم حس می کنم. لبخند عمیقی زدم. گفتم:

-البته...چرا که نه. اگه بخوای توی ترجمه هم کمک می کنم. از فلسفه بدم نمیداد. می تونی متنهای انگلیسی تو بدی من ترجمه کنم. متنهای فرانسه رو خودت انجام بده. بهرام پرصدا خندید.

-نه بابا...شنل قرمزی بزرگ شده. آفرین. باریکلا. بزرگ شدی.
مامان از آشپزخانه گفت:

-وا...بهرام...مادر...یه وقت جلوی رفیع اینطوری حرف نزنی مادر. ناراحت میشه. یعنی چه به زن چهل ساله میگی شنل قرمزی؟
بهرام بلندتر خندید:

-سی و پنج. سی و پنج نه چهل. تازه زن دایی جان...این نازنازو هشتاد سالم که بشه بازم شنل قرمزیه. یادته شنل قرمزشو؟ نمی داشت کسی دست به ریشه هاش بزنه. یادته چقدر لوس و نازنازی بود؟
مامان جواب داد:

-بچه م لوس که نبود. نازدونه ی باباش بود. یکی یک دونه ی باباش بود. داییت خدایامرز خیلی نازپرورده ش کرده بود. وگرنه خودش که لوس و نر نبود بچه م. نه زن دایی. چون مادرشی اینو میگی. من می دونم این چه دختر لوسی بود. تا یکی بهش می گفت بالای چشمش ابروئه فوری می اومد سراغ من که (بهرام به سیما یه چیزی بگو...بهرام به وحید یه چیزی بگو...) خدا میدونه من چقدر زیریرکی اون سیمای بیچاره رو تهدید کردم که اگه یکبار دیگه صنمو اذیت کنی می برمت توی

زیرزمین میدم سوسکا بخورنت. چقدر پس کله ی وحید زدم که صنمو اذیت نکن وگرنه گوشاتو می کشم.

بهرام غش غش می خندید و حرف می زد. از خنده اش من هم به خنده افتادم. مامان با سینی چای پیش مان آمد. گفت:

-مادرجون... دخترم لوس نبود. تورو خیلی دوست داشت که هی به تو می گفت ازش مراقبت کنی. وگرنه چرا از وحید نمی خواست که به سیماییزی بگه. یا به بهمن؟ هان؟ خب تو رو بیشتر از اونا دوست داشت.

بهرام ناگهان سکوت کرد. لبهایش هنوز می خندید. اما سکوت ناگهانی اش کاملاً محسوس بود. گفتم:

-چی شد بابابزرگ؟ لالمونی گرفتی؟
مامان گفت:

-صنم؟ این چه طرز حرف زدن؟ انگار هنوز بچه ان. ماشالله چهل ساله و پنجاه ساله این. اینوری حرف زدن با هم درست نیست. یکی بشنوه چی میگه؟
بهرام به لبخند ارامی گفت:

-سی و پنج ساله و چهل و سه ساله... زن دایی جان از حالا داری پیرمون می کنی ها. گفتم:

-پیر شدی دیگه بابابزرگ. کاریش نمیشه کرد.
بهرام جدی نگاهم کرد. کمی خیره شد و گفت:

-صنم در مورد کاری که گفتم جدی فکر کن و تصمیم نهایی تو به من بگو. کاری که با این استاده دارم جدیه. اگه مایل به همکاری بودی بگو تا قرارداد رو برات ایمیل کنم. کارش باید طبق قاعده و قانون خودش پیش بره. اصولی و تر و تمیز. اگه کار تو بیپسنده ناشر اسمتو بعنوان ویراستار اثر روی جلد می زنه. یه جورایی آبروی منم دست توست. کاملاً جدی فکر کن به این موضوع.

خون تازه ای زیر پوستم دویده بود. حس خوبی داشتم. حال خوبی داشتم. گفتم:
-جوابم از همین حالا مثبته. فقط... من... مستقیم با مشتری برخورد ندارم که؟
-چطور مگه؟ شاید گاهی لازم بشه برخورد مستقیم داشته باشی. تماس تلفنی مثلاً. ایمیل یا همچنین چیزی.

-هیچی. ایمیل و تماس تلفنی مهم نیست. من از برخورد مستقیم و دیدار با مشتری خوشم نمیاد. راحت نیستم. ترجیح میدم به واسطه اینکارو بکنم.

-عجیبه. چرا راحت نیستی؟ مردم گریز شدی...نه؟

خندید. اما من می دانستم که شده ام. می دانستم که آدمهای جدید را دوست ندارم. نمی توانم به آدمهای جدید اعتماد کنم. ولو برای یک برخورد کوتاه. فکر کردم...این هم از چیزهایی است که باید رویش کار کنم و یادش بگیرم. مردد گفتم:
-نه...اگه قرار حضوری هم بخواد مشکلی نیست. مردم گریز هم خودتی بابابزرگ.

*

رفیع به بهرام احترام می گذاشت. از آن نوع احترام هایی که من خوب درکش می کردم. یک جور احترام زیر پوستی و نامحسوس. به روی خودش نمی آورد که بهرام را قبول دارد. اما من کاملاً متوجه می شدم که شخصیت بهرام را پسندیده. شبی که بهرام مهمانمان بود، رفیع جعبه ی چوبی شطرنج را وسط میز گذاشت و بهرام را به نبرد دعوت کرد. دومرد گنده برای هم کری می خواندند و من بعد از مدتها صدای هیجان آمیز رفیع را برای بردن و پیروز شدن می شنیدم. حس دوگانه ای داشتم. هم خوشحال بودم هم نگران. از طرفی این تغییرات و از پوسته درآمدن رفیع و گفتن و خندیدنش برایم خوشایند بود...از طرفی هم شک، مثل جادویی سیاه...تمام ذهنم را مسموم کرده بود. مدام صدایی توی سرم می گفت که این سرخوشی رفیع مال همنشینی با مرجان است. آخ مرجان سایه ات کی می خواهد دست از سر زندگی من بردارد. وقتی در مورد قبول ویراستاری ترجمه با رفیع حرف زدم، مثل همیشه در قالب سرزنشگرش فرو رفت و گفت:

-با این کارهای بیهوده و بی ارزش وقتتو هدر نده. این کارها عاقبت نداره. بیخودی انرژی تو میگیره و هیچ فایده ای برات نداره. شاید اگر چهارماه پیش بود...حتی قبل از اینکه با رفیع در موردش حرف بزنم...کار را رد می کردم. اما الان به اینکار احتیاج داشتم. نیاز داشتم. نیاز داشتم که توجه ذهنم را به چیزی جز مرجان میثاق معطوف کنم. که انرژی ام را به چیزی جز غصه خوردن برای رفیع و مرجان میثاق تلف کنم. که برای خودم کاری کرده باشم. به این کار واقعا نیاز داشتم.

*

بعد از رفتن بهرام تلفنی با هم در ارتباط بودیم. تقریباً هرروز با هم حرف می زدیم. ترجمه...ویراستاری...سلیقه های استاد فلسفه...حال و احوال عمه منیر...بچگی هایمان...از همه چیز حرف می زدیم. حال و روزم بهتر شده بود. لاله می گفت: (الحمدلله داری عاقل میشی...)(لاله فکر می کرد بهتر شدن حال مال تجویز مامان و آن

لباسهای فانتزی ست. اما من بهتر از هرکس دیگری می دانستم که خون تازه ای توی رگهایم دویده. خوب می دانستم که بودن مامان و بهرام... مثل خون تازه توی وجودم جاری شده و حس داشتن پناه و تکیه گاه... دارم روز به روز قوی ترم می کند.

یک سری از کارهای ترجمه شده برایم ایمیل شد. کارها به شدت پیش پا افتاده بود. هیچ نشانی از ذوق و خلاقیت مترجم توی آن دیده نمی شد. به بهرام گفتم که کارها باید دوباره ترجمه شود. بهرام با استاد فلسفه حرف زد. استاد به سرعت از این پیشنهاد استقبال کرد و تنها چیزی که در موردش تذکر داد به موقع رساندن ترجمه ها تا دو ماه آینده بود. متونی که از فرانسه ترجمه شده بود و کار بهرام بود، اوضاع بهتری داشت.

مختصری ویرایش نیاز داشت. اما متون انگلیسی را می بایست دوباره ترجمه می کردم. متن های اصلی را برایم ایمیل می کردند و من هر ایمیل را با ترجمه و ویرایش دوباره برمی گرداندم. سرم آنقدر شلوغ شده بود که فراموشم شده بود از پایی که توی گچ بود. از رفیعی که هنوز گاه گذاری تلفنهای شبانه داشت. از مامان که روزی دو سه بار می گفت باید بچه دار شوم. مهمتر از همه لاله از این حس و حال تازه ام به وجد آمده بود. آنقدر خوشحالی می کرد که صدای مامان درآمد:

- لاله جان... صنم چیزیش نبود که عزیزم. هرکی هم باشه با پای گچ گرفته خلقتش تنگ میشه. الانا دیگه عادت کرده به سنگینی پاش. مامان نمی دانست من توی چه جهنمی دست و پا می زدم. هنوز هم دست و پا می زنم. فقط داشتم یاد می گرفتم تمام توجهم را به آتش این جهنم ندهم. بسوزم اما درد سوزش را به خودم هموار کنم.

*

سرشام بودیم که تلفن رفیع زنگ خورد. رفیع معذب و آرام از پشت میز بلند شد. بدون اینکه حس بدی توی صدایم بریزم گفتم:

- این دختره نمی خواد یاد بگیره که بی موقع زنگ نزنه؟

مامان نگاهم کرد. چیزی نگفت. بلند شدم و لنگ لنگان پشت سر رفیع رفتم. هنوز به اتاق خواب نرسیده بود. بلند گفتم:

- عزیزم... شامت یخ میشه. به مرجان بگو بذاره برای فردا توی دانشگاه.

رفیع برگشت. متعجب نگاهم کرد. چشم های گرد شده اش داشت به خنده ام می انداخت. خودم را جمع. جور کردم که نخندم. به سمت رفیع رفتم و سرم را سمت گوش، که به گوش رفیع چسبیده بود، کشاندم. همانطور بلند گفتم:

- مرجان چقدر سریشی تو... مگه نگفته بودم سرشام زنگ نزن؟

با صدای بلند خندیدم و برگشتم پشت میزم. به دقیقه نکشیده رفیع هم سرمیز برگشت. توی صورتش استیصال و شرمندگی می دیدم. شاید دوست نداشت این موضوع جلوی مامان مطرح شود. خودم را به نفهمیدن زدم. با لیخندی پهن گفتم: -چی میگه باز این دختر پرروئه؟

رفیع زل زد توی چشم هایم. باز توی یکی از آن موقعیتهای بد گیرافتاده بود. بالاخره جواب داد:

-در مورد درخواست تدریسش راهنمایی می خواست. ظاهرا دوهفته بعد، بهش وقت مصاحبه دادن.

-خب؟ از تو چی می خواست؟

-چیز مهمی نمی خواست. راهنماییش کردم که چه مباحثی رو بیشتر مطالعه کنه و اینکه سلیقه ی هر استاد ، توی مصاحبه توی چه زمینه ایه.

لبهایم را روی هم فشار دادم و سرم را بالا و پایین کردم. گفتم:

-بعبارتی... شما الان تقلب گذاشتی کف دست این خانوم فضوله. آره؟ دور از شان

اجتماعی و فرهنگی شماست استاد! یکی بشنوه چی میگه؟

رفیع آزرده نگاهم کرد. سرزنش را هم ته نگاهش دیدم اما خودم را به ندیدن زدم. ویرم گرفته بود که مرجان را زیرپاهایم له کنم. ادامه دادم:

-دانشجوی نخبه ی مملکت که نباید با تقلب خودشو بالا بکشه. باید با اتکا به هنر و

علم خودش بیاد بالا. نه اینکه وقت و بی وقت سرشام و وقت خواب مزاحم یکی از استاداش بشه و ازش تقلب بخواد. اونم استادی که هیچ نقشی توی مصاحبه نداره. می

دانستم دارم زیاده روی میکنم. بخصوص جلوی مامان. کاری که رفیع هرگز دوست

نداشت. اما حس مطبوعی داشت قلقلکم می داد. متوجه بودم که رفیع دارد حرص می خورد. مهم نبود. این به یکی از آن موقعیتهای شکنجه آوری که مرجان برای من درست

کرده بود، در !شب وقت خواب رفیع پیشش را به من کرد و خوابید. آن شب ، شب

عجیبی بود. خیلی عجیب بود. از دیدن پشت رفیع... نه گریه ام گرفت نه حتی بغض کردم. برخلاف انتظارم کاملاً خوب خوابیدم.

*

سه هفته بود که مامان زحمتم را می کشید. تمام کارهای آشپزخانه را انجام می داد و من بی وقفه ترجمه می کردم. حواسم به کل رفته بود پی ترجمه های فلسفی و ویرایش آنها. از انجام دادن این کار لذت می بردم. به بهرام گفتم که احساس می کنم

دختر نوجوانی شده ام که دارد برای امتحان ورودی دانشگاه درس می خواند و جزوه تهیه می کند. گفتم که نیروی جوانی ام دوباره به جانم برگشته. بهرام گفت: خب... خودتو برای آزمون ارشد آماده کن شغل قرمزی. خیلی ها اینکارو می کنن. حتما که نباید همه نخبه و تیزهوش باشن که مقاطع تحصیلی رو بی فاصله و پشت هم طی کنن. تو الان به این دانش نیاز داری. پس برو دنبالش. ادامه بده. (نخبه) که گفت، چندشم شد. اما آنقدر گفت و گفت و گفت که وسوسه شدم. وسوسه شدم پیگیر تاریخ آزمون بعدی دانشگاهها باشم. که ببینم نزدیکترین تاریخی که می توانم در آزمون شرکت کنم چه زمانی است.

از تکاپوی جدیدم خوشم می آمد. زمستان بود. آزمون ارشد امسال در راه بود. بنابراین من تقریباً یکسال فرصت داشتم که بخواهم در آزمون بعدی شرکت کنم. معلوم نبود تایکسال دیگر دل و دماغ الانم را داشته باشم. اما همین حس قوی که توی جانم دویده بود، خوب بود. دل و ذهنم را تکان داده بود.

حرفهایی که بهرام پشت تلفن می زد، حرفهای معمولی بود... اما دنیایی امید پشتش بود. چندبار این فکر به ذهنم خطور کرد که اگر با بهرام ازدواج کرده بودم... آینده ام چه می شد؟

فکرم را به سرعت پس می زدم. من رفیع را داشتم. رفیع را می خواستم. بخاطر دوباره داشتن رفیع داشتم خودم را از نو می ساختم. نمی دانم. شاید هم از دوباره صاحب شدن رفیع بهانه بود. بهانه ای برای باز یافتن من گمشده ای که نمیدانم چندسال قبل از دست رفته بود و توی غبار سرخوردگی و بی اعتنایی، دفن شده بود.

*

باید گچ پایم را باز می کردم. وقتش شده بود. مامان خیلی خوشحال بود. زیر لب دعا می خواند و به ستم فوت می کرد. تلفنهای مرجان کمتر شده بود. لاله می رفت و می آمد و سرگرمی جدیدم با ترجمه های فلسفه را تحسین می کرد. یکبار لاله و بهرام همدیگر را دیدند و کلی با هم حرف زدند.

نگاههای پر از شوق مامان مرا هم به فکر انداخت که این دو موجود دوست داشتنی را یک جوری به هم ربط بدهم. حالا وقتش نبود. اول باید فکری برای خودم و مرجان می کردم.

برای یکساعت دیگر وقت گرفته بودم. رفیع آن روز کلاس نداشت. یا داشت و مرخصی گرفته بود. چیزی نپرسیدم. احساس عذاب وجدان هم نداشتم که بخاطر من از کارش

زده. سعی کردم روی پای خودم راه بروم. توی پله ها، دست رفیع را که برای تکیه گاه شدن به سمتم دراز شده بود، با لبخند کنار زدم. رفیع متعجب، خودش را نزدیکم کرد و پرقدرت دست انداخت زیر بازویم. گفت:

-حالا بذار گچت باز بشه...بعد اعلام استقلال کن.

خندیدم:

-گفتم...تو هم از مستعمره داشتن بدت نیومده. نه؟

-یه وقت بی جواب نداری بمونه ها...سردلت قلنج می کنه.

خندیدیم. خنده ای از ته دل نبود. اما این فضای آرام و بی تنش و بغض را دوست داشتم.

*

توی درمانگاه، روی تخت نشستم. به رفیع گفتم بیرون منتظر بماند. اما بیرون نرفت. توی اتاق بزرگی که چندتا تخت و یک کمذبزرگ پر از وسایل پانسمان و تجهیزات پزشکی بود، منتظر مردی بودیم که باید گچ پایم را باز می کرد.

مرد تنومندی با اره ای وحشتناک در آستانه ی اتاق ایستاده بود. قاب درگاه از اندام درشت مرد پرشده بود. اره ی ترسناکی که توی دست مرد بود، حالم را دگرگون کرد. ترس مثل موجودی موذی زیر پوستم خزید. عرقی سرد روی تیره ی پشتم نشست. تصور اینکه این اره از روی لایه ی گچ و پنبه بلغزد و پایم را قطع کند، داشت مرا از ترس می کشت. ناخودآگاه به سمت رفیع چرخیدم. نگاه ترسانم را به صورت رفیع دوختم. تردید را توی صورتش دیدم. زبانم لال شده بود. صدای نگران و مردد رفیع را شنیدم:

-این اره خطری نداره جناب؟ مطمئنه؟

مرد تنومند پرصدا خندید. گفت:

-نه قربان. ظاهرش غلط اندازه. کاملاً مطمئنه. خیالت راحت. چیزی نمیشه.

رفیع با صدایی محکم گفت:

-بهرحال احتیاط کنید. احتیاط شرط عقله.

اره روی گچ سبزرنگ پایم شروع کرد به لرزیدن. چشم هایم را بستم. اما از ترس اینکه مرد پایم را قطع کند، دوباره چشم باز کردم. نگاهش کردم تا اگر اره را بیشتر از حد توی گچ فرو کند، هشداربدهم. اره از گچ رد شد. ناخودآگاه جیغ کشیدم. رفیع نزدیکم شد. بازوی سمت راستم را که نزدیکش بود گرفت. گفت:

-نگران نباش. کارشونو بلدن.

مردک تنومند اره را پایین تر آورد. توی گچ فرو کرد وبا لحن شوخ و سرخوشی گفت:
-اینجا قطع بشه ایرادی نداره؟

جیغ تیزی کشیدم. مردک بلند خندید. ترس توی جانم افتاده بود. از ترسو بودنم خجالت می کشیدم. اشک سریع توی چشمانم نشست. رفیع توی صوتم نگاه کرد و گفت:

-این چه کاریه آقا؟ نمی بینید خانومم ترسیده؟ لطفا سریعتر تمومش کنید.
مرد عذرخواهانه گفت:

-شرمنده. معذرت می خوام. الان تموم میشه.

بازویم توی دست رفیع بود. بودنش خوب بود. اما چندان امنیت و آرامش به ترسم نمی داد. بالاخره کار بریدن گچ تمام شد. مرد، گچ را از محل بریدگی ای که در طول پایم ایجاد کرده بود از هم باز کرد. با فشار دستهای بزرگش گچ را کاملا شکافت و پای غرق در پنبه ام از زیر گچ پیدا شد. پنبه ها رو از دور پایم برداشت. موهای روییده روی ساق پا تا زیرزانو، منظره ی خنده داری درست کرده بود. دلم برای پایم تنگ شده بود. رویش دست کشیدم. رفیع بلافاصله پاچه ی شلوار را پایین داد و کفشهای جفت شده ام را جلوی پایم پایین تخت گذاشت. آرام آرام از تخت پایین آمدم. کفشهایم را پوشیدم و تکیه زده به رفیع از اتاق پانسمان بیرون رفتم. سراغ دکتر درمانگاه رفتیم تا معاینه شوم. دکتر گفت ماهیچه ها ی پا بعد از یکماه توی گچ بودن، تنبل شده اند. هشت جلسه فیزیوتراپی برایم تجویز کرد.

*

یک ماه لنگ لنگان راه رفتن و تحمل کردن وزن گچ، راه رفتنم را تغییر داده بود. تعادل نداشتم. به سمت پایی که قبلا توی گچ بود و سنگین بود کشیده می شدم. نمی شد درست راه رفت. انگار توی هوا معلق بودم. رفیع مرا رساند و رفت. تا به خانه رسیدم، دستگاه اپیل لیدی را برداشتم و توی حمام رفتم. پای پر از مویم را تمیز کردم و دوش گرفتم. دستکشهای آشپزخانه را به دستم کشیدم و موهایم را شامپو کردم. تنم را لیف کشیدم. هرچه مامان اصرار کرد که کمکم کند قبول نکردم. می خواستم از این به بعد هیچ کمکی را قبول نکنم. حتی اگر دکتر پوست دعوايم کند. حتی اگر سرزنشم کند. به شدت احساس قدرت می کردم.

به لاله زنگ زدم و گفتم که گچم را باز کرده ام. گفتم که هشت جلسه فیزیوتراپی دارم. لاله گفت اولین جلسه را همراهم می آید. یکی از آشنایان لاله منشی مرکز فیزیوتراپی بود. خودش برایم وقت گرفت. یک روز درمیان، صبح ها. وقتی به رفیع گفتم گفت:

-عصر وقت می گرفتی تا من بتونم همراهت بیام.

عجیب بود که دوست نداشتم رفیع همراهم باشد. از تغییرات جدیدم گاهی وحشت می کردم. دوست نداشتم رفیع را از زندگی ام حذف کنم. اما ناخودآگاه حس هایم به همین سمت پیش می رفت. رفیع مثل غریبه ای بود که دیگر به زور نمی شد توی چیزهای خصوصی و شخصی واردش کرد. از این تغییرات می ترسیدم.

*

لاله با منشی جوان و زیبای مرکز توان بخشی و ارتوپدی، خنداخند حرف می زد. مرا به فیزیوتراپیست جوانی که بین سی، سی و پنج به نظر می رسید معرفی کردند. مرد میانه قامت سیه چرده ای که لبخند بزرگ و پهنی داشت و دندان های سفیدش، ردیف و منظم بود. حس خوبی از مرد به من منتقل می شد. بیماران دکتر صدایش می کردند. شاید بخاطر روپوش سفیدش بود. من ترجیح دادم از روی کارتی که به کیسه ی لوازم شخصی ام منگنه شده بود ، آقای مجدی ، صدایش کنم. یک کیسه ی قرمز دستم داده بودند. تویش دوتا پد صورتی از جنس فوم بود و یک ملافه با جنسی شبیه کاغذ با الیاف نرمتر. منشی گفت:

-هربار تشریف میارین ، این لوازم شخصی تونم با خودتون بیارین که استفاده کنید. با لاله توی اتاقک پارتیشن بندی شده رفتم. لاله ملافه را روی تخت انداخت. کمکم کرد روی تخت دراز بکشم. طبق چیزی که منشی گفته بود ، پاچه ی شلوارم را تا زانو بالا زدم. منشی لبخند زنان وارد پارتیشن شد. پدهای صورتی را توی کانالهای فلزی دستگاهی که به انتهای سیم های کلفت وصل بودند، جاداد. آنها را روی ساق پا و مچ پایم گذاشت و با کش محکم بست. کیسه ی داغ را روی پاهایم، روی محل پدها گذاشت. دستگاه اولترا سوند را روی فرکانس خاصی تنظیم کرد و بیرون رفت. آقای مجدی داخل شد. لبخند مهربانی زد و پرسید:

-خوبین؟ احساس ناراحتی نمی کنین؟

لبخند زدم. گفتم:

-ممنون. همه چی خوبه.

آقای مجدی به دستگاه نگاه کرد و گفت:

-وقتی جریان برق میاد توی بدنتون...یه کمی شوک میشین. نگران نشین. اگه احساس سوختن داشتین بگین که کمش کنم. وگرنه هرچقدر بتونین جریان برقو تحمل کنید برای خودتون بهتره. زودتر عضله ها به حالت قبل برمیگردن.

جریان برق مثل سوزن سوزن شدن، توی پایم جاری شد. شبیه قلقلک بود، اما موذی و کمی آزاردهنده. بعد از یکی دودقیقه عادی شد. لاله از پارتیشن بیرون رفت تا با منشی گپ بزند. آقای مجدی هر ده دقیقه یکبار سر می زد و حالم را می پرسید. آرامش خاصی توی این پارتیشن کوچک موج می زد و به من منتقل می شد. بعد از نیمساعت، دستگاه بوق ممتد کشید و جریان برق قطع شد. آقای مجدی وارد شد و پدها را از پایم جداکرد.

کمک کرد تا بلند شوم. گفت:

-جلسه ی سوم یادم بندازین که تست ورزش ازتون بگیرم. باید کوتاهی عضلات پاتون رو اندازه بگیرم.

*

مامان قصد رفتن کرده بود. خودش به بهرام زنگ زده بود که در اولین فرصت دنبالش بیاید. دلم به رفتنش راضی نبود. با بودن مامان حس خوبی داشتم. اگر می رفت شاید دیگر اینطور احساس قدرت و قوی بودن نمی کردم. شاید بازهم با هر تلفن مرجان، توی لاک خودم می خزیدم و آبغوره می گرفتم. شاید بازهم برای داشتن رفیع کنار خودم، به هر خفتی تن می دادم. دوست نداشتم مامان برود. بغ کرده بودم و اشکم منتظر یک تلنگر بود که پایین بریزد. سومین جلسه ی فیزیوتراپی را که رفتم و برگشتم؛ بهرام توی خانه بود. شبانه راه افتاده بود و حالا می خواست بلافاصله بعد از ناهار حرکت کند و مامان را با خودش ببرد. مامان می دانست راضی به رفتنش نیستم. سعی می کرد با حرفهای متفرقه حواسم را پرت کند. پرسید:

-امروز دکتر چی گفت بهت؟

جواب دادم:

-دکتر نیست که. فیزیوتراپه.

-حالا هرچی. چی گفت؟

یاد آقای مجدی افتادم. از من خواسته بود که دمر روی تخت دراز بکشم. پاهایم را به نوبت توی زانو خم کرد. کشید. دوباره خم کرد. بعضی قسمتهای پشت پایم را بین دوانگشت گرفت و فشار داد. پرسید درد دارم یا نه. پایی که توی گچ بود بیشتر درد داشت.

گفت صاف روی تخت بنشینم و پاهایم را دراز کنم. بعد سعی کنم از کمر خم شوم روی زانوهایم و نوک انگشتان دستم را به انگشتان پایم برسانم. سخت بود. نمی شد.

آقای مجدی گفت، حدسم درست بود. ماهیچه ها کوتاه شدن. یکماه توی گچ بودن و توی این یکماه هیچ حرکتی نداشتن. این باعث کوتاهی ماهیچه ها شده. اگر الان براتش فکری نکنیم، طی چندماه آینده باعث کمردرد میشه. بهتره ماساژ رو هم از جلسه ی بعد به درمان اضافه کنیم.

قبول کرده بودم. به مامان گفتم:

-چیز خاصی نگفت.

مامان رو به بهرام کرد:

-می بینی نازدونه ی باباشو؟ می بینی چطوری جوابمو میده؟

بهرام لبخند زد. گفت:

-دخترعنه گل کاشتی. دست مریزاد. ترجمه ها و ویرایشها حسابی به مذاق دوست فیلسوفمون خوش اومده. سفارشتو به چندتا از همکاراش کرده. ببینم فیزیک هم بلدی ترجمه کنی؟ مامایی چطور؟ شیمی آلی چطور؟

بهرام غش غش خندید. از خنده اش به خنده افتادم. گفتم:

-داری جدی میگی؟ اینایی که میگی ربطش به هم چیه؟ مامایی؟ فیزیک؟

بهرام با خنده گفت:

-اینارو که شوخی کردم. اما جدی سوال می کنم، اگه کاری ترجمه توی زمینه های دیگه

هم باشه قبول می کنی؟ برای اساتید دانشگاه؟

چپ چپ نگاهش کردم. جواب دادم:

-بهرام؟... مقاله های زبان اصلی که رفیع می خواد رو من برات ترجمه می کنم. مقاله

های دستنویس خودشو من برات ویرایش می کنم. خب معلومه که ترجمه می کنم.

زمینه اش هرچی می خواد باشه.

-عالیه. خب فکر کردم شاید فقط توی حیطة ی سلیقه ت کار کنی و نخوای وارد زمینه های دیگه بشی.

-اگه اینطوری بود...پیش خودت فکر نکردی که من چه علاقه ای می تونم به فلسفه داشته باشم...آی کیو ؟ اگه بنا به سلیقه باشه که من ترجیح میدم بشینم رمانهای استخون دار و پرو و پیمون ترجمه کنم. نه مقاله های علمی و دانشگاهی. خب چرا نمی کنی؟

-چطوری؟ نه آشنا دارم نه پارتی. بدون اینا هم که نمیشه وارد این کار شد. بهرام سری جنباند.گفت:

-برات پرس و جو می کنم.ببینم میشه کاری کرد یا نه. شاید بین آشناها کسی باشه که بتونه سفارشتو به ناشر بکنه.

مامان بی توجه به من و بهرام، بارو بندیش را جمع و جور می کرد. حواسم به مامان بود. با هر دقیقه ای که می گذشت، قلبم فشرده می شد. بالاخره زدم زیر گریه. مامان توی ب*غ*لش فشارم می داد و بهرام می خندید و مسخره ام می کرد آرامتر که شدم، مامان برای نماز به اتاق کار رفت.نیمساعتی مانده بود تا ناهار آماده شود.جلوی سینک ایستادم تا لیوانهای چای را بشویم. بهرام وارد آشپزخانه شد. معلوم بود این پا آن پا می کند. برگشتم نگاهش کردم. گفتم:

-چیزی می خوای بهرام؟ گرسنه ای؟

لبخند زد:

-نه چیزی نمی خوام. یه سوال ازت دارم. اگه فضولی نباشه. توی دلم یک طوری شد.دستهایم را خشک کردم. بهرام وسط آشپزخانه ایستاده بود. به صورتش خیره شدم :

-بپرس.

دوباره لبخند زد. پرسیدن برایش سخت بود انگار. منتظر بودم. چندثانیه گذشت. گفت:

@romanchii

-چرا گریه کردی؟

لبخند مضحکی روی لبم نشست:

-همین؟ خب دلم برای مامان تنگ میشه. بهش عادت کرده بودم. دوست ندارم بره. می خوام بیشتر بمونه.

بهرام لبخندش را عمیق تر کرد. گفت:

کانال تلگرام رمانچی

-حس می کنم همین نیست. چشمت میگه بیشتر از همینه.

نفهمیدم از کجای ذهنم این حرف بیرون آمد:

-حرف چشمای منو می خونی؟ بلدی بخونی؟ چرا شونزده هفده سال پیش نتونستی بخونیش؟ چرا اونموقع حس هات درست کار نمی کرد؟

دستم را روی دهانم گذاشتم. این ها چه بودند که من گفتم؟ از کجا بیرون ریختند؟ اصلا چه ربطی به الان من داشتند؟ اصلا من کی به این حرفها فکر کرده بودم که الان اینطوری به زبان آوردمشان؟

بهرام زل زده بود توی چشمهایم. لبخندش کمرنگ تر شده بود اما هنوز روی لبش بود. صدایش ضعیف بود:

-تو هنوز منو نبخشیدی...نه؟

-من...من...واقعا نمی دونم...نمی دونم چرا این حرفها رو زدم. باور کن نمیدونم چرا این حرفها رو زدم.

سرش را پایین انداخته بود. صدایش مثل زمزمه به گوش می رسید:

-صنم...فارغ از گذشته...فارغ از چیزهایی که می خواستیم و نشد، فکر کن من همون بهرام بچگی هاتم. همون که هرکی اذیت می کرد می رفتی سراغش و ازش کمک می خواستی. همون که که هواتو داشت. می دونم خیلی سال گذشته. می دونم خیلی چیزها عوض شده. می دونم خیلی از آدمها به زندگی ما اضافه شدن. می دونم که نباید قبول کنی...اما ازت می خوام که باهام حرف بزنی. می خوام که حرف بزنی. من این صنمی رو که می بینم تقریبا نمی شناسم. یک جور دیگه ای شدی. واقعا نمیشه با اون چیزی که توی ذهن من بودی مقایسه ت کنم. توی چشمت همش ترس می بینم. نگرانی می بینم. می خوام...اگه هنوز منو توی بچگی هات یادته، اگه بهم اعتماد داری، در موردش باهام حرف بزنی. می دونم حرفام شاید غیر منطقی به نظر بیاد. شاید حالا که تو همسر یک مرد دیگه هستی، این خواسته ی من زیاده خواهی باشه...بیجا باشه...اما باور کن نمی تونم تحمل کنم و ببینم که از اون صنم شاد و جسور و پرانرژی و پرحرفی که می شناختم، الان یک تصویر می بینم از زنی که برای رفتن مامانش داره عین ابر بهار گریه می کنه. طوری گریه می کنه که انگار دارن شاهرگ حیاتی شو قطع می کنن. لطفا بذار کمکت کنم. خواهش می کنم.

زل زده بودم به بهرام. زل زده بودم. اما نمی دیدمش. اشک روی مردمکهایم نشسته بود. بهرام بود. این مرد بهرام بود. بهرام را توی بچگی هایم خیلی دوست داشتم.

خیلی دوست داشتم. حالا این مرد که بعد از سالها داشت با من اینطوری حرف می زد و به یادم می آورد که چقدر عزیز کرده بودم و چقدر مورد حمایت اطرافیانم بودم، داشت می گفت که هنوز هم حامی من است. هنوز هم حمایت می کند. اشکهای چشمانم را با نوک انگشت چیدم. زمزمه کردم:

-من خیلی تنهام بهرام. خیلی تنهام.

*

بعد از ناهار رفتند. هرچه اصرار کردم دوسه ساعت دیرتر بروند گوش ندادند. بهرام گفت به تاریکی می خورند. به آخر شب می خورند. ممکن است خوابش بگیرد و هزاربها نه ی دیگر. بالاخره رفتند. تنهایی مثل موجود ترسناکی داشت از دیوارهای دلم بالا می رفت. حس بدی داشتم. تنها ماندن داشت مرا ضعیف میکرد. اگر بهرام جلوی در نمی گفت (تماس میگیرم... باهم حرف می زنیم)، شاید الان می نشستم و زار زار گریه می کردم.

*

جلسه چهارم فیزیوتراپی مثل کابوس بود. کابوسی وحشتناک تر از هر مرجان میثاقی. کابوسی که تا عمر دارم نمی خواهم تکرار شود.

بعد از اتمام جلسه ی نیم ساعته ی فیزیوتراپی ، آقای مجدی پدها را از پایم جدا کرد. بلند شدم و ملافه را از روی تخت جمع کردم. تا کردم و توی کیسه ی خودش گذاشتم. تا لباسم را مرتب کنم، آقای مجدی دوباره آمد و گفت :

-توی اتاق لیزر منتظرتون هستم خانوم.

از پارتیشن بیرون آمدم و با چشم تابلوی اتاق لیزر را پیدا کردم. یک اتاق پارتیشن بندی شده ی دیگر که از سایر قسمتها مجزا شده بود. در زدم. صدای آقای مجدی آمد:

-بفرمایید.

توی اتاق چشم چرخاندم. یک سری دستگاه های مختلف و ناآشنا دورتادور اتاق قرار داشت. دوتا تخت هم در دوضلع اتاق، کنار دیوار گذاشته بودند.

آقای مجدی یکی از تختها را نشان داد. گفت:

-لباستونو دربیارید ، دمر دراز بکشید.

متوجه نشدم. لباسم؟ پالتو؟ مانتوی زیر پالتو؟ حیران نگاهش کردم. آقای مجدی انگار متوجه حیرانی ام شد. به پایین تنم نگاه کرد و با چانه پایم را نشان داد. گفت:

-شلوار لطفا.

دستپاچه شدم. نمی دانستم باید چکار کنم. جلوی روی این مرد؟ این مرد؟ حتی اگر دکتر بود هم معذب بودم. چه برسد به یک فیزیوتراپیست. هول شده بودم. این پا آن پا می کردم. نمی توانستم تکان بخورم. آقای مجدی دوباره نگاهم کرد. آرام گفت: -اگه ممکنه سریعتر. وقت بیمارای دیگه رو هم باید در نظر بگیریم. فکر کردم... من هم بیماری مثل بیمارهای دیگرم... اما...

آقای مجدی از اتاق بیرون رفت. با بی میلی و اجبار لباسم را درآوردم و لبه ی تخت گذاشتم. دمر روی تخت دراز کشیدم. لبه ی پالتو را حسابی پایین دادم. به طرز وحشتناکی معذب بودم. آقای مجدی در اتاق را باز کرد. نزدیک تخت شد. خودم را جمع کردم. دستهایم را زیر سرم جمع کرده بودم و سرم را لای دستهای جمع شده ام فرو برده بودم. آقای مجدی با دوانگشت، ماهیچه های پشت ساق پایم را گرفت. گفت:

-می بینید... این عضلات حسابی تنبل شده. سفت شده. باید روش کاربشه. (ببخشید) غلیظی گفت. پالتو را از روی پایم بالا داد. سرم را تکان دادم. داشتم می مردم. روغن بچه را از گوشه ی چشمم دیدم. روی کل پایم اسپری کرد و (ببخشید) دیگری گفت. وقتی دستهایم روی عضلات پشت پایم می لغزید، حس مرگ توی جانم می دوید. از اینکه مردی اینطور بی پروا و راحت بدنم را لمس کند، ولو فیزیوتراپیستم باشد، حس انزجار دهنده ای داشتم. آقای مجدی، ماهیچه های پایم را بین انگشتهای دستهایم می گرفت. نرم نرم فشار می داد، ورز می داد و وقتی در محل، گرمای عضله را حس می کرد، با کف دست روی موضع را ماساژ می داد. در حین ماساژ دادن حرف می زد:

-باید یک سری ورزش هم انجام بدین. روزی چندبار. به پشت دراز می کشین، پاها رو با هم بالا میارین. پنج تا ده ثانیه بالا نگه میدارین. به صورت قیچی پاها را بالا پایین می کنید. کوتاهی عضلات پشت پا باید زودتر درست بشه. وگرنه مشکل ساز میشه. راه رفتن توی استخر هم مفیده براتون. اگه این کارها رو با هم انجام بدین سریعتر به حالت قبلی برمی گردین. بعد از اتمام جلسات فیزیوتراپی، پیاده روی رو توی برنامه روزانه تون بگنجونید. خیلی مفیده. دستهای داشت بالاتر می رفت. پشت رانم بود. رخوت دلپذیری داشت توی جانم منتشر می شد. حس های خفته ام داشت بیدار می شد. همزمان حس کردم دارم خفه می شوم. خدایا مرا همین الان بکش. همین الان بکش. چطور روی این تخت دراز کشیده ام و مردی دارد اینطور بی پروا لمسم می

کند؟ چرا نمی میرم؟ چرا همین الان نمی میرم؟ دوباره روغن اسپری کرد و با (ببخشید) شروع به کار کرد. دستهایش پیشروی می کرد و ماساژ می داد. اشک پشت پلکهای کمین کرده بود. بغض داشت خفه ام می کرد. سعی کردم فکر را از این حس بد منحرف کنم. سعی کردم به چیز دیگری فکر کنم. رفیع اولین چیزی بود که فکر را پر کرد. فکر کردم، کاش رفیع یکبار... فقط یکبار این کار را برایم انجام می داد. با میل و رغبت و مهربانی... نه از روی انجام وظیفه و اجبار. کاش الان این دستهای رفیع بود که می لغزید و این دهان رفیع بود که سفارش می کرد. کاش الان من بودم و رفیع. فکر کردم چرا باید به روزی بیفتم که زیر دستهای یک مرد دیگر ماساژ بگیرم؟ چرا باید توی این وضعیت گیر بفیتم؟ بخاطر مرجان میثاق؟ بخاطر سرک کشیدن مرجان میثاق توی دل شوهرم؟ بخاطر زاغ سیاه شوهرم و مرجان را چوب زدن توی جاده ی زمستانی و تصادف و گچ گرفتن و پیامدهایش؟ بدبختی و فلاکت تمام جانم را پر کرد. باز زبون و بیچاره بودم. باز مستاصل و درمانده بودم. باز زنی بودم که نمی توانست کاری برای خودش بکند. حس لمس دستهای آقای مجدی پشت پایم... حس های جدیدی در من بیدار می کرد. ماهیچه های کاهل شده ام... داشت باز می شد. گرمای مطبوعی زیر پوستم می خزید. با تمام وجود با این حس خوشایند می جنگیدم. نتیجه ی این جنگ، روییدن نهال نفرت از رفیع توی دلم شد.

هرچه آقای مجدی پیشروی می کرد و بیشتر و بیشتر عضلاتم را گرم می کرد و در مورد راههای درمان حرف می زد، خشم و نفرت از رفیع بیشتر توی دلم پا می گرفت. از رفیع متنفر شدم که باعث شده به روزی بیفتم که زیر دستهای یک مرد دیگر اینقدر ناتوان و عاجز جلوه کنم. که روزگار مرا اینقدر تیره و تار کرده که مجبور شوم، تنم را زیر دستهای یک مرد دیگر بیندازم. نمی خواستم فکر کنم که این شیوه ی درمانم است، فرایند بازگرداندن ماهیچه های تنبل است... تمام ذهنم را یک چیز پر کرده بود:

-از تو متنفرم رفیع... از تو متنفرم رفیع!

*

بعد از اتمام ماساژ آقای مجدی (ببخشید) دیگری گفت و از اتاق خارج شد. فرصت داده بود تا لباس بپوشم و خودم را جمع و جور کنم. قسم خوردم که دیگر پایم را توی این مرکز نگذارم. لباسم را پوشیدم و بیرون رفتم. آقای مجدی توی راهرو در حال حرف زدن با یک بیمار بود. در حالیکه که سرم پایین بود، با صدایی سنگین و دلخور از آقای مجدی خداحافظی کردم. انگار تقصیر تمام این حس های ویرانگر و حقارت آمیز پای

آقای مجدی باشد. انگار او عمدا خسته باشد مرا در آن وضعیت خجالت آور ببیند. به سمت میز منشی رفتم و هزینه ی این جلسه را پرداختم و بیرون آمدم. منتظر نشدم که لاله یا رفیع زنگ بزنند و بپرسند چطوری برمی گردم.

راه افتادم توی خیابانها اطراف. حتی به ویتترین مغازه ها نگاه نمی کردم. همینطور راه می رفتم. راه می رفتم. به خودم فکر کردم. به این همه سال برای رفیع نفس کشیدن. به این همه سال برای رفیع زندگی کردن. برای رفیع پختن... برای رفیع شستن. برای رفیع مردن و زنده شدن و این همه سال دیده نشدن توسط رفیع. و حالا... حالا که یک دختر جوان تر و سرو زبان دار پیدا شده بود، درست حالا باید می فهمیدم که توی چشم رفیع فرقی با وسایل خانه اش ندارم. همانطور که می گوید کفشم، سویچم، جورابم، پیراهنم، خواهد گفت زنم، همسرم، هم بالینم. من یکی از دارایی های رفیع بودم. یکی از مایملک رفیع. یکی از چیزهایی که داشت و حق خودش می دانست.

یکی از چیزهایی که هست و باید باشد. مثل یک شیء دکوری. مثل یک گلدان سبزه که هم زیباست هم وظیفه دارد اکسیژن فضا را در حد توان تامین کند. مثل یک حیوان دست آموز خانگی که هم سرت را گرم می کند هم بودنش برای تنها نبودنت خوب است. گلدان نمی تواند چیزی از تو بخواهد. حیوان دست آموز نمی تواند چیزی از تو بخواهد. نقش حیاتی و زیستی خودش را ایفا می کند و تو هم بهره ات را از او میبری و خوشحالی. اگر روزی گلدانت زرد شد... اگر روزی حیوان دست آموزت بیمار شد... پیر شد... می توانی عوضش کنی. می توانی با یکی بهتر و جوانتر و شادابتر عوضش کنی. من نمی خواهم حیوان دست آموز رفیع باشم. نمی خواهم گلدان زینتی خانه اش باشم. من کجای این زندگی... کجا و کی گم شده بودم؟ کی از یاد رفته بودم؟ کی فراموش شده بودم؟ با حیرت دریافتم که آن کسی که در این زندگی از دست رفته است رفیع نیست. بلکه خودم. خود من که این همه سال هی خودم را ندیدم... هی خودم را نشنیدم... هی خودم را از یاد بردم تا بالاخره تبدیل به پرهیبی از صنم شدم. سایه ای که هست یا نیست. سایه ای که بودنش با سکوت همیشگی اش خوب است.

سکوتش دوست داشتنی است. اعتراضش خواستنی نیست. اصلا مجاز نیست. دیدم امروز زنی شده ام که از تماس دستهای یک درمانگر بخودم می لرزم و آنقدر توانا نیستم که بخوادم بین آن مرد و شوهرم مقایسه ای نکنم و آرزو نکنم که ای کاش شوهرم اینطور مرا می نواخت و می نوازد. فهمیدم که من از لمس تنم با دستهای فیزیوتراپیست برآشفته نشدم، بهم نریختم... بلکه از تجربه ی داشتن این تماسها با

مردی که شوهرم بود خالی ام. و جای این همه خالی دارد مرا می کشد. نفرت از رفیع
هی شعله می کشید و هی شعله می کشید و مرا می سوزاند. دلم نمی خواست حتی
نگاهم به او بیفتد. دوست داشتم سر به بیابان می گذاشتم و برای همیشه دیدنش را
فراموش می کردم. دلم می خواست رفیع را با مرجان میثاقی که مدام انکار می شد
تنها بگذارم. بگذارم تا این دختر و راج و خودنما پوست رفیع را زنده زنده بکند و
نشانش بدهد که زن یعنی چه. که نشانش بدهد که زن وقتی زنانگی کند و سرتاپا زن
شود، چطور می تواند هستی مردان را به آتش بکشد. که مطیع بودن زن مال ضعف و
بیچارگی اش نیست. مال بی عرضگی اش نیست. مال عشق است. مال دوست داشتن
است. اما دریغ که همین عشق و دوست داشتن آنچنان آدمی را بسته و اسیر می کند
که از او موجود بیچاره ی بینوایی می سازد. خوب می دانستم که مرجان میثاق از عهده
ده ها رفیع هم برمی آید. بعید بود که این دختر زرنگ وقتش را برای مردی که این
همه سال از او بزرگتر بود هدر دهد. رفیع برای مرجان فقط یک نردبان ترقی بود.
نردبانی برای بالارفتن. برای امتیاز خریدن در محیط علمی دانشگاه. برای تدریس
گرفتن. برای نور چشمی شدن پیش اساتید دیگر. برای پز دادن به دانشجویهای بی سر
و زبانی که بلد نبودند مثل مرجان، خودنمایی کنند. مهم نبود رفیع اینها را بداند یا
خودش را به ندانستن بزند. مهم نبود که رفیع مبهوت و مسخ این دخترک سرو زبان دار
شده... مهم این بود که تمام اینها، درست همین الان، بعد از ماساژی که آقای مجدی به
پاهایم داد، مثل کشف و شهود جلوی چشمم نمایان شد. تمام ذهنم را روشن کرد.
چشم هایم را باز کرد. نفرت از رفیع سرجایش بود. از مرجان هم متنفر بودم. نه برای
اینکه شوهرم را دزدیده بود. شوهری که بشود دزدیدش به درد همان دزدهای ناشی
می خورد. امروز دزدیده نشود، فردا دزدیده می شود. از مرجان متنفر بودم برای اینکه
این چندماه زندگی ام را تلخ کرد. تلخ تر از حنظل.

فکر کردم جلسات فیزیو تراپی ام را تمام می کنم. با امروز می شود چهار جلسه. چهار
جلسه ی دیگر باقی مانده. باید ترتیبی بدهم که با آقای مجدی رودررو نشوم. بعدتر
برای رفیع هم فکری خواهم کرد. باید با این حس جدید کنار بیایم. باید خوب
بشناسمش. باید آنالیزش کنم.

*

لاله پشت تلفن گفت:

-چشم دراومده...کجایی تو؟ نمی گی نگرانت میشم؟ از فیزیو تراپی دراومدی کجا رفتی؟ آمارتو دارم که سه ساعت قبل دراومدی. از اونوقت تا الان کجایی؟
گوشی را توی دستم جابجا کردم. چای دم کشیده بود. دوست داشتم یک چای داغ برای خودم می ریختم و می خوردم. گفتم:

-رفتم قدم زدم. آقاهه توصیه کرد پیاده روی رو شروع کنم.

-گفت تنهایی شروع کن؟ خب خبر می دادی منم می اومدم. امروز خونه بودم که. حواسم بهت نبود. ببخشید.

-من فکر کردم با رفیع میری. اما وقتی منشیه گفت تنها بودی...تعجب کردم. مارمولک دوروزه راه افتادی...ها... داری خرجتو تو جدا می کنی؟
خندیدم:

-رفیع میگه اعلام استقلال...

-آره...همین. درستش همینه. اعلام استقلال. حالا چیکار کردی که فکر کرده استقلالی شدی؟

-هیچی بابا...خواستم خودم تنهایی با گچم راه برم.

-خب میذاشتی کولت کنه. دردت چی بود ؟

کمی خندیدیم. سربسر هم گذاشتیم. خیلی دوست داشتم که با لاله در مورد ماساژ حرف بزنم. خیلی دوست داشتم حس های مزخرفم را با او درمیان بگذارم. اما نمی شد. این هم از همان دردهایی بود که فقط مال خودم بود. هنوز تحت فشار بودم. هنوز چیزی روی قفسه ی س*ی*ن*ه ام سنگینی می کرد. هنوز نمی شد درست نفس بکشم. هنوز درد داشتم. دردی که مال خودم بود. لاله پرسید:

-امروز چطور بود؟ دکتره راضی بود؟

بی اختیار گفتم:

-پامو ماساژ داد. تا کجاهای پامو دید. مجبور شدم لباسمو دربیارم. خیلی بدم اومد. خیلی عادی و معمولی گفتم:

-خب دیده باشه. کارش همینه. مگه فقط مال تو رو دیده؟ اووه اونقده لنگ و پاچه ی در و داف می بینه اونجا که حد نداره. تو خودشو ناراحت نکن عزیزم.
چیزی نگفتم. بعد از چندجمله خداحافظی کردیم.

بهرام ایمیل داده بود و ترجمه های جدید فرستاده بود. بعد از تمام شدن کار استاد فلسفه، این سومین کار جدید بود. دوتا متن در مورد بهداشت فردی. و این یکی متنی در مورد تاثیرات مدرنیته بر معماری سنتی. مطالب کلیشه ای و سرراستی داشت. سریع ترجمه کردم و فرستادم. این روزها بیشتر وقتم توی اتاق کار پای کامپیوتر می گذشت. کمتر وقت می شد که توی هال باشم و این کانال، آن کانال کردنهای رفیع را تماشا کنم و منتظر باشم بلکه هوس کند و چندکلمه با من حرف بزند. ایمیل ارسال شد. سریع پاسخش آمد. بهرام تشکر کرده بود. جمله اش را با (بهتری؟) تمام کرده بود. گفتم:

(خوبم... ممنون)

نوشت:

(می خواهی الان حرف بزنیم؟ همینجا؟ شاید بهتر از تلفنی حرف زدن باشه.)
(اینطوری که تو داری می نویسی به درد چت می خوره نه ایمیل... در مورد چی می
خواهی حرف بزنی؟ ترجمه؟ می خواهی تلفن بزنم؟)
پیامش با چت آمد.

(خب باشه. میام توی چت. قرار نیست من حرف بزنم. شما حرف می زنی. من گوش
میدم.)

رفیع رفت توی اتاق خواب. از صدای روشن خاموش شدن کلید برق و خش خش پتو
این را فهمیدم. رفته بود بخوابد.

(حرف نمی زنی شنل قرمزی؟ من منتظرم)

(چی بگم؟)

(هرچه می خواهد دل تنگت بگو)

(چیز خاصی ندارم. فقط اگه ممکنه برای کاری که گفتم جدی برام پرس و جو کن.

ترجمه ی حرفه ای با یک ناشر رو میگویم.)

(به روی چشم. از چند نفر پرسیدم. منتظر جواب باشونم. نترس روی زمین نمی مونی.

عجله که نداری؟)

(اتفاقا دارم)

(صنم میتونم یه چیزی بپرسم؟)

(چی؟)

(میونه ت با...هیچی...ولش کن...حرفو عوض کنیم)

(چی می خواستی بپرسی؟)

(مهم نیست. از دوستت چه خبر؟ یاسمن بود؟ شبنم بود؟ نسترن بود؟)

(نخیر... لاله بود... هان چیه؟ گلوت پیشش گیر کرده؟)

(برای من حرف درنیار دختر. فقط خواستم حرفو عوض کنم)

(باشه باور کردم)

*

جلسات فیزیو تراپی تمام شد. آقای مجدی دوباره ماساژ توصیه کرد. مودبانه رد کردم:

-می بخشید اگه صلاح می دونید... حذفش کنم.

-عمیق نگاهم کرد. سوال های ته نگاهش کاملا پیدا بود:

-هرطور میل شماست خانوم. اما فرصت خوبی رو از دست میدین. ممکنه دیرتر راه

بیفتین.

-اینطوری راحت ترم. ممنون

بعد از تمام شدن جلسات، پیاده روی روزانه رو شروع کردم. روزی دوساعت. یکساعت

و نیم پیاده روی درست و حسابی و نیم ساعت استراحت روی نیمکتهای بین راه. توی

این هوای راکد و آلوده ی آخر سال، تنها حسنی که پیاده روی داشت، رها شدن از فکر

و خیال بود. روزها بود که به خودم یاد داده بودم به مرجان فکر نکنم. به تلفنهای شبانه

اش فکر نکنم. به اینکه رفیع دیگر توی اتاق خواب سنگر نمی گرفت فکر نکنم. به اینکه

شبها برای خوابیدن صدایم می کرد فکر نکنم. به اینکه وقتی شبها پای کامپیوترم و

ترجمه می کنم و گاهی با بهرام حرف می زنم و نارضایتی توی رفتار و سکنتان فردا صبح

رفیع مشهود است، فکر نکنم. به اعتراض های رفیع برای مورد پسند نبودن غذاهایم

فکر نکنم. نفهمیده بودم از کی شروع کرده بودم به واکنش منفی در برابر اطرافم. از کی

شروع کرده بودم به تغییر دادن رویه ام. از کی شروع کرده بودم به فکر کردن برای

راهی که از وضعیت موجود خلاصم کند. از خودم وحشت می کردم که گاهی چقدر

راحت و عادی به طلاق بعنوان راهی برای رها شدن، فکر می کردم. جداسدن از رفیع را

برای خودم صلاح می دیدم و می خواستم که همین فردا سراغ اولین دفترخانه ی

ازدواج و طلاق بروم و دادخواست تنظیم کنم. وحشت می کردم وقتی می دیدم این

آدمی که توی سرم دارد فکر می کند و نقشه می کشد اصلا شبیه صمنی که پنج ماه

پیش می شناختم نبود. زنی بود که تقریباً یکماه از آخرین باری که با بیچارگی به حال و

روز خودش گریسته بود، فاصله داشت. زنی بود که این روزها بجای گریه کردن و

متوسل شدن به تلفنهای لاله، تنهایی فکر می کرد و تنهایی نقشه می کشید. طلاق می گرفت. فرار می کرد. مقیم یک کشور دیگر می شد. مقیم یک شهر دیگر. فراری توی ایستگاههای اتوبوس شهری.

هزار نقشه می کشیدم. هزار فکر مختلف توی سرم بود. اما هیچکدام قانعم نمی کرد. هیچکدام آن راه نهایی نبود.

*

لاله می گفت (یک طوری شدی صنم. گاهی آدم ازت می ترسه. سکوتت آدمو اذیت می کنه. چرا نگاهت یخی شده؟ چرا حرف نمی زنی؟) جوابی نداشتم. حرفی برای لاله نداشتم. چه باید می گفتم؟ لاله هم یکروز خسته می شد از اینکه این همه بار ندانم کاری های مرا به دوش بکشد و بجای من هی دماغ دخترک وراج را بسوزاند. بالاخره یک روز می گفت این گوی و این میدان. خودت بگیر و بزن. باید تا قبل از آن روز خودم راهی پیدا می کردم.

به بهرام دوباره سپرده بودم که پیگیر کار ترجمه با یک ناشر باشد. اصرار و تعجیلم برایش سوال برانگیز شد. گوشی را برداشت و یک صبح نه چندان سرد اوایل اسفند، تلفن زد:

-دختردایی جان...این همه عجله ت برای چیه؟ نکنه محتاج نون شبی؟ هان؟ نکنه شادوماد نمی تونه از عهده ی خرج و مجارج بریاد که تو اینطوری به سرو س*ی*ن*ه می کوبی برای کار؟ خندیدم.

-فکر کن آره.همینه که تو میگی.

بهرام جدی شد:

-جدی میگم صنم. مشکل مالی داری؟

-نه بابا... می خوام زودتر کاری رو شروع کنم.

-تو که همین الانشم داری برای من کار می کنی.

-نه این کارای پاره وقت. دلم یه کار مطمئن می خواد. کاری که مدت زیادی سرمو گرم کنه.

-میدونی مامان این طور وقتها چی میگه؟

-نه...چی میگه؟

-میگه اگه بچه داشتی...سرت به بچه ت گرم بود. لازم نبود دنبال سرگرمی برای خودت بگردی؟

-اونوقت عمه اینا رو از قبل به تو سپرده بود که به من بگی؟
-نه بابا...اینارو حداقل روزی سه بار به من میگه. گفتم بهت بگم بلکه برای تو افاقه کنه. بهرحال من که کرم خاکی نیستم بتونم تنهایی امکان زایایی داشته باشم و از خودم یک موجود دیگه تولید کنم. اما تو که تنها نیستی. امکانشو داری.
-بی تربیت.

خندید. بهرام چقدر عوض شده بود. فکر کردم سالها زندگی کردن در فرهنگ اروپایی باعث شده بود اینقدر راحت و بی ملاحظه شود؟
گفت:

-جدی صنم...چرا بعد از این سالها بچه ندارین؟ مشکلی هست؟
خدای من...چقدر وقیح شده بود. گفتم:
-همینم مونده که برای توی بابابزرگ شرح و تفصیل بدم.
-شنل قرمزی...می خوام بدونم اگه مشکلی هست به یکی از دوستانم معرفی کنمتون.
تهران مطب داره.
-نخیر مشکلی نیست.

-پس چی؟ چرا نخواستی که مادر بشی؟
فکر کردم...مادر؟ من؟ مادر؟ هیچ وقت به مادر بودن برای یک بچه فکر نکرده بودم.
همینکه رفیع وجود بچه را ضروری و لازم نمی دانست برایم کافی بود. رفیع برایم کافی بود. اما این روزها رفیع دیگر کافی نبود. رفیع کافی نبود. داشتم فکر می کردم که کم کم رفیع دارد از مرتبه ی رفیع بودنش نزول می کند. مثل نرخ سهام بورس. مثل نمودار مالیاتی. خنده ام گرفت. افکارم هم رنگ و بوی اقتصادی گرفته بود.
-الو؟؟ شنل قرمزی؟ خوابت برد؟
-نه...هستم.

-نمی خوای چیزی بگی؟ صنم من می خوام بشنوم. واقعا می خوام بشنوم. کاری نکن که یه روز گریبون چاک داده بیام در خونه تون...با شوهرت گلاویز بشم ازش بپرسم چی به روز شنل قرمزی آورده که اینقدر تلخ و سرد شده.اینو که نمی خوای؟
-تو؟ تو و این جراتات؟

-چیه ؟ بهم نمیداد؟

-نه که نمیداد. رفتی اروپا ، لمپن بازی یاد گرفتی پسرعمه؟

-نه دختردایی. اینا توی خونم بود. از همون اول. منتهی الان داره می جوشه.

-دیر به جوش اومده عمو.

باز حرفی زده بودم که به اختیار خودم نبود. چه مرگم شده بود؟ چرا داشتم اینکار را می کردم؟

بهرام آرام گفت:

-دختردایی...یه روزی یه عده ای یه چیزی رو خواستن بشه.اما نشد. بعد ما خواستیم بشه اما بازم نشد. اما میشه که کاری کرد که این نشدنهای تلخ ، یک کمی گذرانش آسون بشه. نمیشه؟

-چی میگی تو بابا؟ هی بشه نشه...راه انداخته. خودت می فهمی چی میگی؟
-می فهمم. تو هم می فهمی. صنم می خوام کمکت کنم. دستمو رد نکن. بذار به پای جبران مافات. به پای کم کاری گذشته. بذار کمکت کنم تا مثل قبلت بشی. سرزنده و شاداب و بگو بخند.

-تو خودت مثل قبلتی؟

-نه نیستم.

-پس منم نمیشم. مگه میشه آدم رو برگردوند به قبلشون. شرایط، امروز آدم رو رقم می زنه.

-اما میشه شرایط رو بهتر کرد. قابل تحمل کرد.

-کی گفته قابل تحمل نیست؟

-کسی نمیکه.یه چیزایی خودش کاملاً معلومه.

-من خوبم بابابزرگ. خوب خوب. نگران نباش.

بهرام سکوت کرده بود. سکوتش طولانی شد. این بار من گفتم:

-عمویادگار خوابی یا بیدار؟ خوابت برده؟

نفس سنگینی توی گوشی پیچید.گفت:

-معذرت می خوام. اما یکی از شبهایی که خونه تون موندم، ناخواسته حرفای تو و شوهرتو شنیدم. شاید سکوت خونه تون باعثش بود. شاید هم بی خوابی من. شاید هم گریه های بلند تو.وارفتم.

-چی شنیدی؟ اصلا هرچی شنیدی. بین همه ی زن و شوهرها بگو مگو هست. تو که زن نداری این چیزا رو نمی فهمی.

صدای طلبکار و دلخورم برای خودم هم نا آشنا بود. گفت:

-بگو مگو نبود صنم. یه چیز بدی بود. التماس بود. گریه بود. چیزی بود که منو از این همه سال دور بودن ازت، از خودم بیزار کرد. معذرت می خوام.اگه مجبور نمی شدم اینو نمی گفتم. واقعا عذر می خوام.

سکوت کرده بودیم.دوباره سکوت طولانی شد. گوشی را قطع کردم. فکر کردم دوباره تماس می گیرد.اما نگرفت. فکر کردم کدام شب را می گوید. کدام شب خودم را باخته بودم و وقتی مهمان توی خانه داشتم بغضم آتشفشان شده بود و آبرویم را سوزانده بود؟کدام شب باز غصه ی کم بودن رفیع مرا اینقدر احمق کرده بود که بی طاقت شوم و گریه کنم و التماس کنم برای ذره ای مهرورزی رفیع؟ یادم نیامد. چه فرقی می کرد؟ وقتی توی این مدت همه اش حرفهای تکراری و اعتراض های تکراری کرد بودم و جوابهای تکراری شنیده بودم، واقعا چه فرق می کرد که مال کدام شب بود؟ یا چه حرفهایی بود؟

نکند مامان چیزی به بهرام گفته باشد؟ این احتمال هم قابل بررسی بود. گوشی توی دستم بود. شماره ی خانه را گرفتم. بعد از سه تا بوق صدای مامان توی گوشم نشست:

-جانم مادر...خوبی؟

-سلام مامان جان. شما خوبی؟ چه خبرا؟

-سلام عزیز دلم. قریونت برم. شکر. الحمدلله. خوبم. تو چه خبرا؟ پات بهتره؟ اذیت نمی کنه؟ درد که نداری؟ هان؟

-نه مامان خوبم. درد ندارم. خوبم. عمه منیر چطوره؟ بهرام خوبه؟

-خوبن مادر. همه خوبن.

-خدا روشکر. گفتم یه حالی ازت پیروسم.

-دستت درد نکنه مادر. خدا نگهت داره.

خداحافظی که کردم چیزی دستم را نگرفته بود. از حرفهای مامان بوی آسودگی می آمد. چیز مشکوکی توی حرفها و سوال و جوابهایش نبود.شاید فکر کرده با لباسهای زیری که با لاله برایم خریده بود،تجویز خوبی برای روزمرگی های من کرده و حالا خیالش راحت شده بود.

چشم هایم را کورمال کورمال باز کردم و بستم. خوب نمی دیدم. پتو را کنار زدم و با جان کندن خودم را تا تلفن رساندم. چشم های نیمه بازم، حتی نمی توانست شماره روی آی دی کالر را بخواند. دیشب تا دیروقت درگیر ترجمه بودم. نفهمیدم کی ساعت سه صبح شده بود. زنگ تلفن توی سرم آونگ می زد. گوشی را برداشتم. لاله بود. -کجایی تو دختر؟ یکساعته داره زنگ می خوره. فکر کردم مردی.

-خواب بودم. چه خبرته تو؟

-خواب؟ الان؟ حالت خوبه؟ ساعت یازده ست صنم. الان چه وقت خوابه؟ صدایم رگه دار بود. هنوز خواب توی چشم هایم جولان می داد. چشم هایم را بستم. گفتم:

-دیشب تا دیروقت بیدار بودم کار می کردم. الانم خوابم میاد.

-خوابو بیخیال. یه خبر برات دارم که اگه بشنوی خواب از سرت می پره. -چی شده؟

-در مورد این دختره ی وراج...مرجان.

گوشه هایم تیز شد. حس رخوت آلود خواب واقعا رفت.

-چه خبری؟

دلشوره داشتم. نکند خبر بدی باشد؟ نکند...

-فکر کن شاهکار جدیدش چی می تونه باشه؟

-من چه میدونم لاله؟ درست حرف بزن ببینم چی شده؟ با هم دیدی شون؟ -آره. اما...

-کجا؟

لعنت به رفیع و مرجان که تا ابد می خواستند آزارم بدهند.

-بابا مجال بده حرفمو کامل بزنم. منظورم مرجان و رفیع نبود. حدس بزن با کی دیدمش.

ذهنم مشوش شده بود. لاله داشت چه می گفت؟

-یعنی چی لاله؟ چرا بیست سوالی راه انداختی. درست حرف بزن.

-اوه...چه گوشت تلخی شدی تو سرصبح. چته همش پاچه می گیری؟

چیزی نگفتم. دلم می جوشید. می خواستم هرچه زودتر بشنوم. دروغ بزرگی بود که بگویم از رفیع متنفرم و نمی خواهم چیزی در موردش بشنوم.

هنوز هم با تمام وجودم می خواستم کوچکترین چیزها را در موردش بشنوم. لاله گفت:

-با رامین دیدمش. رامین خودمون.

-چی؟ یعنی چی؟

-والله چی بگم؟ توی مسیر دیدمشون. دختره چسان فيسان کرده بود داشت کنار

رامین ، جلوی کتابفروشی های انقلاب قدم می زد.

-مطمئنی؟

-آره بابا...خودم دیدمشون. جلو رفتم با هم حرف زدیم. رامین گفت اومدن کتاب ببینن.

-خودت اونجا چیکار داشتی؟

-رفته بودم کتاب جدیدی سلیمانی رو بگیرم. شنیده بودم قراره جمع بشه از توی

فروشگاهها. گفتم بگیرم تا جمعش نکردن.

-خب؟

-هیچی...همین. روی سرم دوتا شاخ دراومده به چه بزرگی. نشد ته و توشو دربیارم که

اونجا با هم چه غلطی می کنن.فقط تونستم یه نگاه خواهرشوهری به رامین بکنم که

تا تحت الصراطش باخبر شه که خبط بزرگی کرده.

صدای لاله تغییر کرد:

-وای لاله جون...چقدر خوشحالم دیدمت. اگه می دونستم تو هم میای این ورا قرار

میذاشتم با هم می اومدیم.

داشت ادای مرجان را درمی آورد. مرجان و رامین؟ یعنی چه؟ هضمش سخت بود. چه

معنی ای داشت؟

لاله گفت:

-دستم به این رامین برسه فقط. همینم مونده یکی مثل این ورورجادو بخواد سرشو

زیرآب کنه. پسره با این سن و سال دو زار شعور نداره. پاشده باهاش رفته خیابون.

موندم چطوری با هم قرار گذاشتن. چطوری با هم...صنم؟ تو فکر می کنی با هم رابطه

ای دارن؟ فکر می کنی از روز تصادف که رامین ما رو برگردوند زدن تو کار هم؟ یا... یا...

صنم اصلا به نظرت رامین ما بهش میاد که بخواد خام مرجان بشه با این شخصیت

خجسته اش؟پشت سرهم حرف می زد و سوال می کرد. می شنیدم اما نمی فهمیدم.

کلماتش توی گوشم می رفت اما مفهومش را نمی فهمیدم. فقط شنیدم که گفت:

-من ته و توشو تا شب درمیارم. حالا ببین.

و قطع کرد. این خارج از برنامه بود. مرجان با رامین چه کار داشت؟

*

مانتوی ضخیم تنم کردم و به قصد پیاده روی توی خیابان راه افتادم. وارد یکی از پارکهای نزدیکمان شدم. خلوت بود. مسیری را انتخاب کردم و شروع کردم به راه رفتن. به فکرهای توی سرم دستور سکون دادم و سعی کردم نگاهم فقط به شمشادهای هرس شده ی بی برگی باشد که نوک جوانه های نورس شان ، داشت خودنمایی می کرد. حتی به نوک شاخه های درختان که برآمده و برجسته شده بودند. س*ی*ن*ه*ام تیر کشید. س*ی*ن*ه*ی راستم بود. این دردهای گاه گاه ، هنوز تمام نشده بود. نفسم سخت بالا آمد. دست گذاشتم روی محل درد. مسیر را آرام آرام قدم زدم و برگشتم. مرجان با رامین چه کار داشت؟

توی مسیر برگشت، تابلوی بزرگ مرکز مشاوره آصف توجهم را جلب کرد. زیر اسم بزرگ آصف نوشته بودند: مشاوره ازدواج ، خانواده. بدون برنامه ی قبلی از پله های ساختمان بالا رفتم و برای سه روز بعد وقت گرفتم.

*

دو بوته از سیرترشی سیاه رنگی را که از فروشگاه خریده بودم توی پیاله ی کوچک بلوری ریختم. استانبولی ام خوش رنگ شده بود. هویج های ریز و نخود فرنگی های شادابش حسابی توی چشم بود. لاله گفت:

-اوه. کی میره این همه راهو؟ خانوم ما استانبولی بخوریم یا خجالت؟ چه خبر؟ این همه مخلفات برای یک استانبولی ساده و پیاده...؟ دوتا سیب زمینی میزدی تنگش بس مون بود. خندیدم.

-قابل شما رو نداشت. قارچم تموم شده بود وگرنه قارچم می زدم توش. لاله گفت:

-خب اونوقت اسمش دیگه استانبولی نبود که عزیزم. می شد مرصع پلو... با هم می خندیدیم. خیلی وقت بود که این غذای من درآوردی را درست نکرده بودم. من به هرغذایی که رنگ و شکلش شبیه استانبولی بود، استانبولی می گفتم. هرچه دم دستم بود را هم توی غذا می ریختم. رفیع دوست نداشت. اصلا استانبولی دوست نداشت. سالها بود که درست نکرده بودمش. امروز اما عجیب هوس کرده بودم. لاله که گفت می آید، تند تند سرهمش کردم. یک بوته سیر برداشت توی بشقاب غذایش گذاشت. همانطور که داشت با دست حبه حبه اش می کرد گفت:

-سیرترشی گرفتی...اونم به این سیاهی!!

-اوهوم. دلم خواست یهو.

-به به به دلت. ما که آرزو به دل مونديم اين همه سال... يادته اونوقتا چقدر سيرترشی می خوردیم؟ خانوم محبی خوابگاهتون همش می گفت باز بوی سير ميدین شما دوتا...

خندیدم. راست می گفت. یکی از علايق ثابت آن وقتهايم شیشه های سير ترشی بود. يا مامان می داد با خودم بياورم...يا مادر لاله برايم می فرستاد. رفيع سير ترشی دوست نداشت و ناگفته معلوم است که از همان روزهای اول از برنامه ی غذایی ام حذف شد. -از رامین پرسيدم با اين دختره چه صنمی داری...گفت هيچی. گفتم هيچی که نمیشه. آدم با هيچی که راه نميفته توی خيابونا. گفت واقعا هيچی.

گفتم همه چی رو تعريف کن. زیر بار نرفت. اونقدر پيله کردم تا زبون باز کرد.گفت روزی که اومدم دنبالت کرمان، شماره مو گرفت، که يه وقت کاری چیزی پيش بياي، زنگ بزنه. چندبار با هم حرف زدیم. امروزم رفتيم بيرون.گفتم فقط همين يه بار؟ گفت اصول دين نپرس. اصلا تو چيكار داری. گفتم:

مراقب اين دختره باش به تو نمی خوره.گفت اتفاقا دختر خوبی به نظر مياد.گفتم بميرمم نميذارم با اين دختره قاطی بشی. اين همه دختر توی دنيا...چرا اين؟ گفت توی کار من فضولی نکن. می بينی صنم؟ می بينی؟ يك بند حرف زد. قاشق غذايش توی هوا مانده بود.حرفش که تمام شد قاشق را توی دهان كشيد. گفتم:

-ماشالله. چندتا چندتا؟ ولی عجب مارمولکيه ها...رامينو از کجا زیر سرگذاشته. اصلا به فکرم نمی رسيد.

-جنس اين دخترا رو خوب می شناسم. چندتا موردو می خوابونن توی آب نمک تا بين کدومش به نتيجه می رسه.بيشعور.دختره فکر کرده هرجا جنس خشن بينه می تونه تور پهن کنه. اما اين بار زده به کاهدون. رامین دوبار باهاش بره بيرون می فهمه توی سرش بجای عقل کاهگله.فکر کن...رامين دنبال دُن و مراقبه و بودا ست. اونوقت بُر بخوره با مرجان که قدّ يه گاو از اين چيزا نمی فهمه. فقط مغزش پرشده از مامانم اينو ميگه...مامانم اونو ميگه...! حالا دوتا مسئله ی اقتصادم بلد باشه از روی فرمول حل کنه. فکر کرده می تونه به همين راحتی رامينو تور کنه. بيشعور. مگه دست خودشه؟ اگه بذارم رامین دوباره اسم اين دختره رو بياره. دختره ی احمق. فقط دنبال تور کردن مردهاست.

-می خواي چيكار کنی؟

-نمی دونم. واقعا نمی دونم. رامین بچه نیست که با حرف و نصیحتم کاری پیش
نمیره. باید خودش بفهمه که مرجان به دردش نمی خوره. که جنسش باهاش فرق
داره. اما می ترسم این دختره ی مارموز تا وقتی رامین بخواد سرعقل بیاد یه کاری
دست همه مون بده. باید کاری کنم. دختره ی ورورجادو اونقدر اراجیف به هم بافته که
رامینم خرش شده. باور کن صنم مردها همه شون خرن. همه شون از دم خرن. زود
خرمیشن. تا یکی براشون بلبل زبونی کنه و نیششو باز کنه بخنده، زود خر میشن.
-مودب باش لاله. یعنی چه؟
-والله. نمی بینی؟ اعصابمو خرد کرده... حرفام به اختیار و آگاهی خودم نیست. بذار پای
حرصم از مرجان.

*

پشت میز مشغول ترجمه بودم. حوله را روی دوشش انداخته بود و توی درگاه اتاق کار
ایستاده بود و نگاهم می کرد. گفت:
-صنم بریم حموم؟ من می خوام برم.
نگاهش کردم. لبخند زد. گفت:
-میخواهی قبلش بریم یا بعدش؟
شیطنت توی چشم هایش منجرم کرد. به هیچ فکری مجال دست و پا زدن ندادم.
گفتم:

-کار دارم. تو برو. باید اینا رو ترجمه کنم برای بهرام بفرستم.
آمد بالای سرم ایستاد. برگه ها را از زیر دستم بیرون کشید. گفت:
-بذارش برای بعد. آقای بهرام خان ناراحت نمیشه اگه دوساعت دیرتر یا دویز دیرتر
برسه دستش. دو دقیقه می خوای ایمیلش کنی دیگه.
جدی نگاهش کردم. گفتم:

-قول دادم. نمی خوام بدقول بشم. گفتم تا امشب می فرستم.
دست برد توی موهایم. می خواست نوازش کند؟ حرکت انگشتهایش توی موهایم
شبه شخم زدن بود. چقدر بدجنس شده بودم! از رفیع جدیدی که بالای سرم ایستاده
بود و ناشیانه مهرورزی می کرد خوشم می آمد؟ نمی دانم. عجیب بود. اما هنوز دوست
داشتنی نبود. دکتر آصف گفته بود: باید یادگیری واکنشها تو کنترل کنی. نباید هرچی
توی دل و ذهنته توی رفتارها نشون بدی. کمی سفت و سخت باش. کمی دور از
دسترس به نظر بیا. اما در حد اعتدال. اونقدر دور نرو که نشه پیدات کرد. اونقدرم

نزدیک نباش که دیدن و ندیدنت یکی بشه. نمی دانستم این کارهایم همان اعتدال بود یا نه؟ حد اعتدال کجا بود؟

داشتم وا می دادم. نزدیک بود خودم رفیع را تا اتاق خواب ببرم. گوشی ام زنگ خورد. رفیع دست از حرکت دادن انگشتانش برنداشت. خم شدم گوشی را از روی میز برداشتم. لبخند پهنی روی لبم نشست. بهرام بود. گوشی را دم گوشم گذاشتم: -سلام بهرام. چطوری؟

...

-آره آره...داره تموم میشه. امشب برات میفرستم.

...

دستم را جلوی دهانی گوشی گذاشتم. به رفیع گفتم:

-تو برو...من کار دارم.

شیطان خبیثی در درونم زنده شد. توی گوشی گفتم (یک لحظه بهرام...) ، بعد گوشی به دست توی اتاق خواب رفتم. با صدای بلند خندیدم و گفتم: -خب؟؟...

رفیع نمیدانست که بهرام توی همان جملات اول عجولانه خداحافظی کرده بود و تماس قطع شده بود. نمی دانستم این کارم تلافی تلفنهای اتاق خوابی رفیع بود یا عمل کردن به توصیه ی دکتر آصف که گفته بود (گاهی حساسیتو شو تحریک کن) شب پشتش را به من کرد و خوابید. نیمه شب با گرمای آ*غ*و*شش بین خواب و بیداری لبخند می زدم.

*

دکتر آصف روی صندلی آبی اش نشسته بود. اتاقش رنگهای آرامش بخشی داشت. طیفی از سبز و صورتی ملایم. مرد چهل و پنج ، شش ساله ای بنظر می رسید. پیراهن مردانه ی چهارخانه می پوشید و موهای جلوی سرش ریخته بود. یک نوع اطمینان سرشتی از او منتشر می شد. اطمینانی که در تعریف نمی گنجید. گفته بود من مسخ شده ام. گفته بود وضعیت من شبیه خیلی از زنهای دیگر است. می گفت زنهای دوست دارند فداکاری کنند. توی ذاتشان است. دوست دارند مسئولیت پذیر باشند. دوست دارند عاشق باشند. برای همین زنهای مادر شده اند و توان بارداری و زایمان را پیدا کرده اند. می گفت گاهی زنهای آنقدر توی این نقش های زیستی شان غرق می شوند که خود انسانی شان را فراموش می کنند. یادشان می رود که برای خودشان زندگی کنند. می

گفت زنهای مجرد توی این زمینه بهتر عمل می کنند. بیشتر به فکر خودشان هستند. می گفت ازدواج منافاتی با آزادی فردی ندارد. اما باید بلد باشی که بین نقش مسئولیت و خود مسئولیت فرق قائل شوی. باید بلد باشی خودت را فراموش نکنی. میگفت من، بعد از بحران عاطفی ای که در نوجوانی با رفتن بهرام داشتم، دنبال تکیه گاه می گشتم. نشانم داد که رفیع را برای پرکردن خلاء خواسته نشدم از طرف بهرام انتخاب کرده ام. گفت جدی بودن و خشک بودن رفیع را جایگزین مهربانی بهرام کرده ام تا اینطوری باور کنم که رفیع برای ابد قابل اعتماد است و هیچ وقت پشتم را خالی نمی کند. اما به مرور... با دیدن سردی رفتاری رفیع، از ترس از دست دادنش، روز به روز بیشتر وابسته شده ام و برای نگه داشتن تعادلی که توی ذهنم بوده، روز به روز بیشتر از خودم فاصله گرفته ام. گفت من مسخ شده ام و اسم احساسی که به رفیع دارم عشق نیست. مسخ است. گفت مسخ یعنی آنقدر در کسی یا چیزی غرق شوی که اراده ی انجام کاری را به میل خودت نداشته باشی. که یادت برود خودت هم وجود داری.

رفتن بابا را دلیل افزایش شدت وابستگی ام به رفیع دانست. رفیع با سرزنش کردنهایش، با کم بودنها و کم گذاشتن هایش، به مرور برایم به مردی دور از دسترس و نیافتنی مبدل شد و هرچه کمیاب تر شده بود، من شیداتر و شیفته تر عمل کرده بودم. گفت الان لاله برایم، جایگزین رفیع شده و دارم بار نبودن های رفیع را به دوش لاله می اندازم. گفت اگر حمل این بار را به خود رفیع محول می کردم اوضاع بهتری داشتم. گفت باید مراقب باشم، چون بعید نیست که بخوام نقش لاله را هم دوباره به بهرام بدهم.

از من خواست که گاهی عمدا رفیع را ندیده بگیرم. گاهی عمدا برخلاف میلش عمل کنم. گاهی بروم چیزی را بخرم که رفیع دوست ندارد. توصیه هایش ترسناک بود. برای من نشدنی به نظر می رسید. اما تلاشم را می کردم. من می خواستم خودم را نجات بدهم.

حرف زدن با دکتر آصف راحت نبود. اصلا راحت نبود. جلسه ی اول فقط من و من کردم. نشد که حرف بزنم. فقط گفته بودم زندگی زناشویی ام را بن بست خورده و دنبال راهی برای رها شدن از بن بستم. حتی اگر این راه طلاق باشد. دکتر آصف آرام حرف می زد. پیش داوری نمی کرد. قضاوت نمی کرد. سرزنش نمی کرد. خوب گوش می کرد. جلسه ی دوم اوضاعم بهتر بود. اعتماد ناگفته ای بین من و او برقرار شد. کم

کم شروع کردم به حرف زدن. تعریف کردم. از بچگی ام. از بهرام. از بهمن. از مامان که همیشه تصور می کردم خیلی دوستم ندارد. از رفیع. از لاله. آنقدر زبانم باز شده بود که گاهی دکتر آصف مرا متوجه پایان وقت می کرد و با لبخند می گفت: تا جلسه ی بعد مراقب خودت باش.

دکتر آصف می گفت مسلما رفیع هم مشکلاتی دارد. خواست یکبار همراه رفیع پیشش بروم. اما حتی نخواستم به آمدن رفیع همراهم تا مطب دکتر آصف فکر کنم.

*

چندبار جلوی چشم رفیع، به تلفنهای بهرام توی اتاق خواب جواب دادم. شب زنگ زده بود. هیولایی در درونم مرا وادار به این کار کرده بود. دیدن اخم رفیع که هربار غلیظ تر می شد، آرامش آلوده به خبث در من ایجاد می کرد. حالا رفیع جلوی روی من به مرجان جواب می داد و کمتر از فعل های مفرد استفاده می کرد. دو سه بار شنیدم که او را (خانوم محترم) صدا زد و به شدت سعی می کرد با جمع بستن افعال و ضمائر، رسمی بودن گفتگویش را به من حالی کند. نمی دانم چه حس مزخرفی داشت در من شکل می گرفت. صدایی بلند در من فریاد می کشید: دیراست گالیا!! دیر است گالیا!! چندبیت این شعر را زیر لبم زمزمه می کردم و ذره ای دلم به تلاطم نمی افتاد که مرجان از آنسوی خط، ممکن است چه ها بگوید.

بهرام زنگ زده بود تا بگوید کتاب استاد فلسفه زیرچاپ رفته و اسم من بعنوان دستیارترجمه و ویراستار ذیل عنوان مولف، درج می شود. با شنیدن این خبر با صدای بلند خندیدم. شادی ام قابل وصف نبود. تمام چهره ام می خندید. رفیع نگاه تلخی به صورتم ریخت و گفت:

-چیزی هست بگو ما هم بخندیم.

متعجب نگاهش کردم. گفتم:

-بهرامه...

-بله! متوجه شدم کیه.

لحن گزنده اش را گرفتم. با همان لحن شاد و سرخوش خداحافظی کردم و سراغ ترجمه هایم رفتم. پشت میز تحریر بودم. رفیع به بهانه برداشتن خودکار از توی قلمدان، وارد اتاق شد. خودکاری را برداشت و با صدایی سنگین گفت:

-من آدم فناتیکی نیستم...اما به نظرم درست نیست که آقای بهرام خان ، اینطوری
هرشب هرشب تلفن بزنه به تو. نسبت نزدیک فامیلی داشتن توجیه خوبی برای ادامه
ی این روند نیست.

به سمتش برگشتم. شادی ته نگاهم را همچنان حفظ کرده بودم. با لبخند معناداری
گفتم:

-صحبت کاریه. بحث دل و قلوبه دادن نیست که. موقع شامم زنگ نمی زنه که مزاحم
وقتم بشه.

رفیع خیره نگاهم می کرد. چیزی نگفت. داشت برمی گشت که بیرون برود. با بی
تفاوتی گفتم:

-هماهنگ می کنم از این به بعد تماسهامون روز باشه که تو اذیت نشی.

خدا می داند که از چیزی که توی نگاهش بود برای لحظه ای ترسیدم. این ترس،

حسی بود که در عمر ده ساله ی زندگی ام هرگز تجربه اش نکرده بودم.

می شد گفت خوشحال بودم. خوشحال از اینکه رفیع هم تکانی بخورد و چیزی شبیه

حس مرا در مورد تلفنها تجربه کند. مطمئن بودم که این حس در رفیع به شدت

کمرنگ و ضعیف است. اما همین هم کافی بود. دکتر آصف بعد از شنیدن این چیزها

لبخند زد و گفت:

-مراقب باش که حساسیت زیادی ایجاد نکنی که بعدا دردسر ساز بشه. تو نیاز داری که

با اقوامت برای مدتهای مدید رفت و آمد کنی. همسرت رو حساس کن.اما بدبین و

مشکوک نکن.

فکر کردم...چرا هیچ کسی پیدا نشد تا این چیزها را به رفیع یاد بدهد تا من این قدر

توی شک و تردید و عذاب، دست و پا نزوم و از تلفنهای مرجان به حال نزار نیفتم؟

*

دیر است گالیا: بخشی از شعر هوشنگ ابتهاج(ه الف سایه)

دیرست،گالیا!

در گوش من فسانه دلدادگی مخوان!

دیگر ز من ترانه شوریدگی مخواه!

دیرست،گالیا! به ره افتاد کاروان.

عشق من و تو؟... آه

این هم حکایتی است.

اما، درین زمانه که درمانده هر کسی

از بهر نان شب،

دیگر برای عشق و حکایت مجال نیست.

...9

.

.

لاله عصبی بود.

-صنم چرا چیزی نمیگی؟ من واقعا دارم کارای احمقانه ای می کنم؟ آره؟ دارم زیادی گیر

میدم؟

-چی بگم؟

-چی بگم و درد... نمی تونی یه جمله بگی که حرف منو رد کنی یا تایید؟

-خب واقعا نمی دونم چی باید بگم. من خودم به خون این دختره تشنه ام. خودم

دارم ازش می کشم. هیچ غلطی هم نمی تونم بکنم. باید به تو چی بگم؟

-راست میگی... راست میگی...

پوف غلیظ لاله دلم را ریش ریش کرد. لاله حقش نبود که اینطوری مستاصل بشود.

حقش نبود که اینطوری پریشان بشود. لاله همیشه یعنی راه حل، یعنی دلگرمی، یعنی

دلداری. حالا من عاجز بودم از ایفای این نقش برای او. من همیشه غصه هایم را برای

لاله می بردم. کمابیش با لاله حرف می زدم. اما بلد نبودم خودم برای لاله مرهم باشم.

گفتم:

-رامین چی میگه؟ نظرش چیه؟

-والله همین منو می ترسونه. اگه رک و صریح نظرشو می گفت من نگران نمی شدم. از

رامین صوفی مسلک بعیده که از تیپهای شخصیتی مثل مرجان خوشش بیاد. به شدت

ردشون می کنه. اما سکوتش... سکوتش منو می ترسونه. خیلی هم می ترسونه. من

نمی خوام زندگیش با آدم خودنمایی مثل مرجان خراب بشه. میدونم الان من هرچی

بهش بگم فایده ای نداره. میشم خواهرشوهر بدجنس. میشم شمر ذی الجوشن. میشم

هند جگرخوار، اما نمی تونم همینطوری ساکت بشینم تا این دختره دل و دین رامین

رو ببره. دیروز باز با هم قرار داشتن. فکر کن کجا... جلوی دانشگاه. رفته دنبالش تا

برسوندش خونه. رامین چیزی نگفت ها... مرجان خودش به من زنگ زد و گفت از

رامین تشکر کنم. عنتر خانوم عمدا به من زنگ زده تا بهم بفهمونه که با رامین داره

جدی میشه قضیه ش. همینم نگرانم می کنه. صنم این دختره خیلی کارشو بلده. خیلی حالیشه.

فقط گوش می دادم. دوست نداشتم چیزی بگویم. چیزی برای گفتن نداشتم. اگر مرجان اینقدر تواناست که هم می تواند رفیع را درگیر کندو هم رامین را، پس... پس... من و رفیع خیلی هم مقصر نیستیم. پس می شود گذاشت به پای مهارت مرجان در صید مردانی که به نظرش خوب و عالی به نظر می رسند. گیج بودم. بازی مرجان ، بازی خوبی نبود. اینکه مردهارا اینطوری بازی بدهد ،اینکه روی زندگی دیگران سرمایه گذاری کند. حس خوبی نداشتم.

گفتم:

-لاله... می خوای در مورد رفیع با رامین حرف بزنی؟ بهش بگی مرجان با رفیع هم داره بازی دلبری و خودشیرینی می کنه؟ چه میدونم. یه چیزی بگی که گوشش دستش بیاد؟ -باور کن به اینم فکر کردم. اما می دونم توی گوشش نمیره که نمیره. رامین خودرأی و سرتقه. تاخودش چیزی رو تجربه نکنه، محاله حرف منو بخونه. دلم می سوزه صنم... بخدا می سوزه. حیفه که رامین زیر دست و پای خودنمایی های این دختر پرپر بشه. من می دونم آسیب می بینه. نمی خوام اینطوری بشه.

-هیچی ندارم بگم لاله. من توی کار خودم موندم.

-هنوزم زنگ می زنه به رفیع؟

-آره. می زنه. فقط من دیگه زدم به در بیعاری. میرم گوشش رو میگیرم هرچی دلم بخواد بارش می کنم.

-رفیع معترض نمیشه؟

-ظاهرا نه. اما می دونم که خوشش نمیاد.

*

س*ی*ن*ه ام تیر می کشد. درد امانم را بریده بود. با حساب روزه های باقی مانده تا موعد ماهانه، این درد غیرعادی نبود. اما نمی شد تحملش کرد. دکتر برایم ویتامین E تجویز کرد. لبخند زیبای دکتر زنان، به دلم نشست:

-تغییرات هورمونی. نگران نباش عزیزم.

*

رفیع موقع خوردن قرص های زرد ژله ای غافلگیرم کرد.

-چیه؟ برای چی میخوری؟

-همون درد قبلی. نمی تونم تحملش کنم.

-اینکه مسکن نیست. خوب می کنه؟

-دکتر گفت وضعیتمو بالانس می کنه. مسکن نداره. باید اینطوری دردش کم بشه. به سمتم آمد. دستش رو دوشهایم سنگینی می کرد. جلوی میز آشپزخانه سرپا ایستاده بودم. لیوان آب را تازه روی میز گذاشته بودم. دوشهایم را زیر انگشتهای قوی و بلندش فشرد و ول کرد. چندبار اینکار را کرد. گفت:

-خودتو خسته نکن صنم. فشار کار این چندوقته خیلی بیشتر از قبل بوده. لازم نیست اینهمه سرتو شلوغ کنی. این همه ترجمه ریختی سرت که چی؟

دوست داشتم بگویم فشار کار اذیتم نمی کند. فشارهای عصبی و عاطفی دارد مرا می کشد. فشارهای مرجان دارد مرا دیوانه می کند. سردی های ده ساله ی خودش دارد مرا از پا می اندازد. اینهم ترجمه ریخته ام سرم تا از فکر و خیال و خودخوری خلاص شوم. توی ذهنم با رفیع یکی به دو می کردم و حواسم از ماساژ ناشیانه اش پرت بود. بالاخره دست از ماساژ دادن برداشت. خشم توی جانم زبانه می کشید. خشمی که دلیلی برایش نداشتم. اما می دانستم این خشم جانشین تمام حسرتهاایی است که از کم بودن رفیع داشتم. همیشه از نبودن و کم بودنش حسرت می خوردم و الان از این بودن زیادی... از این بودنهای نجسب ، خشمگین می شدم.

*

به بهرام فکر می کردم. اگر تقدیرم طوری دیگری بود و زندگی ام با بهرام گره می خورد، چه وضعی داشتم؟ آیا بعد از ده سال هنوز دوستم داشت؟ آیا بعد از ده سال با بهرام هم به همینجایی می رسیدم که با رفیع رسیده ام؟ آیا بهرام دوستم داشت؟ همان روزهای بچگی دوستم داشت؟ یا بهرام هم از همان اول دوستم نداشت؟ آیا مراقبتهای الانش از من و نگران بودنش برای من معنی اش دوست داشتن بود؟ آیا تلفن زدنهای پشت سرهمش مال دوست داشتن بود؟ چه نوعی از دوست داشتن؟ دوست داشتنی از سر عذاب وجدان؟ جبران مافات؟ ترحم؟ دلسوزی فامیلی؟ دست کشیدن روی سر بچه یتیم؟ آیا دوست داشتن آدمها با هم فرق دارد؟ آنقدر فرق دارد که گاهی نمی شود تشخیصش داد و نمی شود فهمید کسی دوستت دارد یا نه؟ مثل رفیع که گاهی دوست داشتن را به اجبار اعلام می کند اما آنقدر جانکاه و سخت دوست دارد که با دوست نداشتن هیچ فرقی ندارد.

این همه سوال... این همه سوالی که بی جواب مانده اند. باید با دکتر آصف حرف بزنم.

دکتر آصف گفت:

-دوستت داره. شک نکن. اما ممکنه درصد دوست داشتنش اونقدری نباشه که تو رو راضی کنه. اصولاً بعنوان یک مرد می تونم این اطمینانو بهت بدم که دوستت داره. توی این سالها تو گذاشتی که شوهرت تو رو به روش خودش دوست داشته باشه. توی این روش جایی برای تو تعریف نشده. تو دوست داشته شدی، به روشی که شوهرت خواسته. این روش اونه. تو پاپس کشیدی. بلند نشدی جلوی روش بایستی و بهش بگی که تو رو چطوری دوست داشته باشه. ببین یک مثال برات می زنم. اگه کسی مارو تحقیر کنه، مثلاً وقتی درخواستی ازما داره، بجای حالت درخواستی، اگه با لحن امری و تحقیر آمیز اون کار رو از ما بخواد، این ما هستیم که بهش یاد میدیم برای بار دوم رفتارش رو چطوری اصلاح کنه. اگه بار اول رام بودیم و اعتراضی به رفتارش نکردیم، طرف مقابل رو جری می کنیم و دفعه بعد و بعدتر رفتار به مراتب بدتر و حقارت آمیزتری با ما خواهد داشت. اما اگه از همون اول با اخم کردن، با دلخور بودن، با حرف زدن حتی، بهش فهموندیم که رفتارش ما رو اذیت کرده و باید رفتارش محترمانه و مودبانه باشه، طرف مقابل هم یاد میگیره که دفعه ی بعد حرمتها رو نگه داره و رفتارش رو درست کنه. توی زندگی تو هم همینه. شوهرت تو رو همینطوری دوست داشته. بدون اینکه تو ازش عملاً توقع برخورد گرم داشته باشی، بدون اینکه علناً بخوای عاطفی باشه و مهرورزی رو علنی و رفتاری کنه. اون اینکارها رو نکرده تو هم اعتراضی نکردی. گذاشتی این روش و روال توی زندگی تون عادی و روتین بشه. ازش نخواستی که تو رو اونطوری که هستی ببینه. بلکه همونگ خواسته های اون شدی برای اینکه دیده بشی. اونم به دیدنت با این شمایل عادت کرده. عادت کرده زنی رو ببینه که به سلیقه ی اون لباس می پوشه، غذا می پزه، رفت و آمد می کنه. همه اینا یعنی سلیقه ی خودش. تو سلیقه ی اونی. خودت نیستی. انتظار نداشته باش هرروز با دیدن تو هیجان زده بشه و ابراز احساسات بکنه. اون تو رو همونطوری که خواسته ساخته و داره تماشا می کنه. وقتی یه چیزی رو مثل کمد یا میز، میذار ی گوشه ی دیوار و جاشو فیکس می کنی، دیگه خیالت راحت که از جاش تکون نمی خوره. هرروز نمیری تکونش بدی ببینی چیزیش شده یا نه. گاهگداری دستمال می کشی بهش تا گردوغبارش پاک بشه. اما اگه یه گلدون کریستال رو روی میز بذاری، یا روی همون کمد بذاری، هربار میز رو تمیز می کنی... هربار در کمد رو باز می کنی، مراقبی که مبادا گلدونه بیفته و بشکنه. گاهی جاشو عوض می کنی تا تغییر دکور بدی... تا از زیبایی و

چشم نوازش بیشتر استفاده کنی. تو میز و کمد و گلدون نیستی... اما می تونی با همین قیاس ساده، به این نتیجه برسی که بخش مهمی از این روزمرگی و یکنواختی، کوتاهی خودت بوده. باید این کوتاهی ها رو جبران کنی. باید یاد بگیری که خود واقعی تو پیدا کنی. باهاش آشتی کنی و همونو به شوهرت نشون بدی. شوهرت الان داره با ساخته ی خودش زندگی می کنه نه با کسی که خودش استقلال داره و فکر و روانش مال خودش.

*

بهرام می گفت و می خندید. به چهره ی درهم رفیع اهمیتی نمی دادم. عمه جانت گفت اگه به همین زودی ها نری دیدنش، پامیشه میاد تهرون... توی خونه ت بست میشینه.

چه بهتر. از خدا می خوام که عمه بیاد اینجا. دستت درد نکنه بگو با مامان دوتایی بیان. اینطوری بهتر میشه.

بهرام با گوشی اش عمه را گرفت و با هم حرف زدیم. صدای شکسته ی عمه منیر هنوز هم دوست داشتنی و آرامبخش بود. به عمه قول دادم در اولین فرصت به دیدنش بروم.

بهرام برای فردا قراری با ناشر گذاشته بود. قرار بود استاد فلسفه هم باشد. کتابش برای دوهفته ی بعد رونمایی می شد. توی دفتر ناشر جلسه ی کوچکی برای حرفهای کاری برقرار کرده بودند. بهرام خواست من هم همراهشان بروم. با اینکه دوست نداشتم قاطی این نوع فعالیتها باشم، اما وقتی چهره ی درهم رفیع را دیدم، مصمم شدم که حتما بروم. همیشه واکنش هایم ارتباط مسقیمی با رفتارهای رفیع داشت. اگر او می خواست، کاری را انجام می دادم یا نمی دادم. اما تازگیها برعکس همیشه، دیگر چشمم به رضایت رفیع نبود. مثل بچه های لجباز داشتم عمدا برخلاف میل رفیع رفتار می کردم. هرچا متوجه نارضایتی اش می شدم، عمدا دست به همان کار می زدم. دکتر آصف خیلی تاکید کرده بود که زیاده روی نکنم. که باعث ویران شدن چیزهایی که ساخته ام نشوم. گاهی تشخیص دادن بین حد تعادل و عدم تعادل برایم سخت بود.

*

ده صبح بود. رئیس با شکم سیبی شکل قلمبه اش از پشت میز بلند شد. صندلی چرخدار از زیر تنش سر خورد و عقب رفت. پلیور سبز خوشرنگی تنش بود. بلافاصله توی ذهنم چرخید که یکی شبیه همین را برای رفیع پیدا کنم و بخرم. با بهرام و استاد

فلسفه دست داد. قبل تر ، دکتر میرزایی ؛ استاد فلسفه، از دیدنم ابراز خرسندی کرده بود. از زحماتم برای ترجمه تشکر زیادی کرده بود و الان داشت مرا بعنوان مترجم و ویراستار حرفه ای و چیره دست به قدیری، صاحب انتشارات معرفی می کرد. از اینکه مرکز توجه این مردان شده بودم کمی معذب بودم. بهرام با شیطنت می خندید و در تایید حرفهای میرزایی، هی از من تعریف می کرد. دلیل تعریفهای بهرام را می دانستم. این انتشارات دنبال مترجم بود و بهرام این را می دانست.

تعریفهای الانش در واقع نوعی بازار گرمی برای من بود. قبلا با قدیری در مورد من صحبت کرده بود. قدیری قول مساعد نداده بود. جوابش را موکول کرده بود به چاپ کتاب دکتر میرزایی.

چندجلد کتاب روی میز بود. قدیری به هرکدامان یک جلد کتاب داد. کتاب چاپ شده ی دکتر میرزایی بود. دیدن اسم خودم زیر اسم مولف، بعنوان مترجم و ویراستار، حس خوشایندی توی جانم ریخت. لبخند اطمینان بخش بهرام ، حسابی به دلم نشست. قدیری به میرزایی تبریک گفت. هم برای چاپ کتاب جدیدش، هم برای داشتن مترجم خوب و قوی ای مثل من. حسم مثل همان روزهایی بود که توی دفتر روزنامه منتظر بودم تا فرم استخدام را پرکنم. کمی دلشوره، کمی تشویش. بالاخره آن چیزی که باید گفته می شد را شنیدم. قدیری گفت:

-خانوم پویان شما تجربه ی کار رسمی هم دارید؟
با صدایی آرام گفتم:

-بله. البته مربوط به ده سال قبله. توی یک روزنامه ویراستار و مترجم بودم. چندسالی کار کردم.

سبیل پهنش را جوید و گفت:

-چرا ادامه ش ندادین؟

چشمهایم پایین افتاد:

-همسرم موافق نبودن. بعد از اون همین کارها رو برای همسرم انجام دادم.

پر از سوال شده بود. گفت:

-ایشون ناشرن؟

نفسم را بیرون دادم. سرم را بالاگرفتم و گفتم:

نه. مدرس دانشگاه هستن. مقاله هاشونو ویراستاری کردم یا چیزایی که نیاز داشتن رو براشون ترجمه کردم. البته بطور مرتب ترجمه های غیررسمی برای دانشجویها هم انجام میدم. توی هر زمینه ای. دکتر میرزایی گفت:

-اساتید رو فراموش کردین خانوم پویان.

مردها خندیدند. قدیری جدی شد و زل زد توی صورتم. گفت:

-خانوم پویان، با این کاری که از شما دیدم، و تجربه ای که فرمودین، یه پیشنهاد براتون دارم. شما بطور آزمایشی برای ما چندجلد کتاب رو کار می کنید، ما هم چاپ میکنیم. درصدی با هاتون قرارداد می بندیم. درصد مشخصی بر ای هرکتاب. کتاب اصلی رو هم ما در اختیارتون میذاریم. بعد از اینکه کارهاتون توی بازار نشر پخش شد و بازخوردش رو دیدیم، نوع قرارداد به رسمی و مدت دار تغییر پیدا می کنه و درصدش هم بالاتر میره. در طول زمانی که مشغول کار برای این انتشارات هستین، نمی تونید برای هیچ کتاب دیگه ای با نشر دیگه ای کار کنید. حتی بطور رایگان. می دونم شرایط ما سخته. اما این شرایط این موسسه ست. اگه می پذیرید، از همین الان برای آغاز همکاری بهتون تبریک میگم.

قدیری تند تند حرف می زد. باید دنبالش می دویدم تا بفهمم دارد چه می گوید. سرجمع دستم آمد که اگر کار در این موسسه را می خواهم باید قید ترجمه های دم دستی را بزنم. یا حداقل ترجمه ای در زمینه ی کتاب قبول نکنم. نمی دانستم پولی که می دهند چقدر است. به اندازه ی ترجمه های دم دستی خودم می شود یا نه...اما همین که می شد مدت معلومی را بعنوان پرسنل اینجا کار کرد و کار رسمی انجام داد، مورد خوبی بود.

وقتی موافقتم را اعلام کردم، قدیری گفت:

-الان که آخرسالم. ده بیست روز دیگه سال تموم میشه. شما یکی ازروزهای هفته ی آینده با مدارک لازم، برای تنظیم قرارداد تشریف بیارید دفتر. فراموش نکنید که اگه از محل کار سابقتون معرفی نامه و تاییدیه بیارید، خیلی موثره. اگر نشد هم نمونه کار چاپ شده ی قدیمی خودتون رو بیارین کافیه. بعد از بستن قرارداد، کتابهای مورد نظر براتون ارسال میشه. ممکنه کتابها اونور سال به دستتون برسه. اما زمان بندی مد نظر موسسه رو رعایت کنید. سروقت تحویل بدین. در مورد این موضوع موقع تنظیم قرارداد داد با هم حرف می زنیم.

جدی بودن قدیری اذیت نمی کرد. آنقدر از به دست آوردن این موقعیت جدید و تازه خوشحال بودم که لحن رئیس مآبانه ی قدیری کوچکترین تردیدی در تصمیم ایجاد نکرد. دوست داشتم توی خیابان بدوم و فریاد بزنم. شادی غیر قابل تصویری تمام وجودم را پر کرده بود.

*

با بهرام به خانه برگشتیم. بین راه جایی ایستاد و از گلفروشی آنطرف خیابان برایم دسته گل زیبایی گرفت. مجبور شد از پل هوایی رد شود. نیم ساعتی هم معطل شد. از این همه صبوری و مهربانی اش دلم غنچ زد. پخش ماشین را روشن کرد. برای یک لحظه قلبم ایستاد:

(با من صنما... دل یکدله کن... دل یکدله کن...)

-بهرام؟

لبخند عمیقش مهربان شد:

-بله؟ امری داشتین خانوم مترجم بعد از این؟

-تو اینو از کجا آوردی؟ فکر نمی کردم اینجور آهنگای قدیمی رو بشه دیگه جایی شنید. گفت:

-آدمای قدیمی آهنگاشونم قدیمیه. عوض نمیشه.

اشک توی چشم هایم حلقه زد:

-منو یاد بابا انداختی.

-خدا رحمت کنه دایی جان رو. اونقدر این آهنگو زمزمه می کرد که من اگه می خواستم نمی توانستم آهنگ دیگه ای رو گوش بدم. این همیشه توی ماشین هست. مجبوری گوشش میدم.

خنده ی شیطننت آمیزش مرا هم به خنده انداخت. دکتر آصف گفته بود دارم بهرام را جایگزین لاله می کنم. باید جلویش را می گرفتم. من باید خودم می شدم. خیال بهرام بی رحمانه داشت پیشروی می کرد. نباید می گذاشتم ذهن و فکرم را پر کنند.

صدایش حواسم را از فکرهایم پرت کرد:

-صنم خوبی؟

-هان؟ آره خوبم...عالی ام

-اونو که میدونم. همه شم مدیون منی شغل قرمزی...اما دریغ از یک تشکر خشک و خالی. تازه باید برای خانوم دسته گل بگیرم که من ازش تشکر کرده باشم.

خندیدم:

-اون که وظیفه آقای محترم. برای دختردایی جانت گل نخری برای کی می خوای
بخری؟

خنده هایمان توی ماشین می پیچید. با تصنیف در هم می پیچید و قاطی می شد.
(تازه شد از او باغ و بر من / شاخ گل من... نیلوفر من)
بهرام گفت:

-خیلی برات خوشحالم صنم. از ته دلم میگم. بیشتر از اینا باید حواسم بهت می بود.
من در قبال تو مسئول بودم... اما فراموش کردم...لطفا منو ببخش.
(آنکس که منم پابسته ی او / می گردد او ، گرد سرمن)
چیزی نگفتم. سکوت کرده بودم. تصنیف تمام جانم را پر کرده بود. حیران شده بودم.
بهرام داشت توی دلم را کند و کاو می کرد. داشت دلم را می لرزاند.
(آخر تو شبی رحمی نکنی / بر رنگ رخ همچون زر من)
گفت:

- ناهار بریم یه جایی؟

بدون فکر کردن گفتم:

-نه. بریم خونه. خودم یه چیز درست می کنم که بیشتر بهمون مزه بده.
به لاله اس ام اس دادم که برای ناهار بیاید پیشم. نوشتم حتما بیا. کارت دارم. نباید
می گذاشتم خیال بهرام خیلی نزدیک شود.
لبخندی زد و سر تکان داد.

*

لاله با دیدن بهرام تعجب کرد. آهسته گفت :

-خره مهمون داری که. چرا گفتی من سرخر پاشم پیام اینجا؟
گفتم:

-همینطوری. دلم خواست دوتا از موجودات دوست داشتنی مو با هم ببینم. عیبه
داره؟

-آره جون خودت. دوتا موجود دوست داشتنی.

سراغ دسته گل روی میز رفت. تا رسیده بودیم، بهرام از من گلدان گرفت ، دسته گل را
باز کرد و گلها را با سلیقه توی گلدان پر از آب گذاشت.

وسواس و دقتش در چیدن گلها توی گلدان برایم جالب بود. رفیع از این کارها نمی کرد. لاله سرش را توی گلها خم کرد:
-وای...چه گلهای تازه و نازی.
گفتم:

-بهرام زحمتشو کشیده.
لاله با چشمهای گشاد شده گفت:
-به چه مناسبتی اونوقت؟
خندیدم.گفتم:

-می خوام براش زن بگیرم. بچه م ذوق زده شده...هول کرده...رفته برام دسته گل خریده که مبادا پیشمون بشم.
لاله مشکوک نگاهم کرد. بهرام لبخند کم عمقی روی لبش داشت. لاله گفت:
-به سلامتی. مبارک باشه. شیرینی شو به زودی بخوریم انشالله.
گفتم:

-می خوری. حتما می خوری.
بهرام میانه ی حرف را گرفت:
-شوخی می کنه لاله خانوم. این گلها به مناسبت کار جدید صنمه.دختردایی گرامی من از امروز رسماً مترجم انتشارات (...) شده. توی همین هفته ی آتی هم قرارداد می بنده و میشه یکی از پرسنل انتشارات. و مطمئناً تا نیمه ی سال آینده میشه کارمند رسمی اونجا. چون مطمئنم که اون موسسه به هیچ وجه دلش نمی خواد نیروی خوب و مستعدی مثل صنم رو از دست بده.

لاله لبخند پهنی زد و با شادی به سمتم آمد. مرا در آغ*و*ش گرفت.گفت:
-وای...مبارکه عزیزم. خیلی خیلی مبارکه. خیلی برات خوشحالم. مبارکت باشه.
شادی توی دلم موج می زد.از دیدن شادمانی واقعی ته نگاه لاله و لبخند روی لبهای بهرام، شادی مثل دوستی دیرآشنا ، که راه دلم را گم کرده بود، دوباره توی دلم جاگیر شده بود. از داشتن این دوموجود دوست داشتنی در کنار خودم حسابی خوشحال بودم. کاش همه چیز آنطور که من می خواستم پیش برود.
بهرام برای رفتن عجله داشت. بعد از ناهار استراحت کوتاهی کرد و رفت. دوست داشتم موقعیتی فراهم کنم تا لاله و بهرام بیشتر با هم حرف بزنند.

وقتی من و لاله تنها شدیم، چای دارچین و نبات آوردم و نشستم به حرف زدن. لاله از دست مرجان شکار بود. نمی خواست مستقیما به ماجرا وارد شود. نمی توانست هم آرام بگیرد و گرفتار شدن رامین به مرجان را تماشا کند. گفتم:

-در مورد خودت حرف بزنم؟

-در مورد من؟ چی می خوای بگی؟ خیلی خواهرشوهر بازی درمیارم؟ آره؟

-نه بابا. اون که حق مسلم توست. در مورد خودت. خود خودت.

-بزن. هرچی می خوای بگو.

لبه‌ایم را با نوک زبان خیس کردم. دل دل کردن را کنار گذاشتم و گفتم:

-لاله نمی خوای ازدواج کنی؟

لاله زد زیر خنده. گفت:

-ازدواج؟ تا مرجان و امثال مرجان هستن که جنس نر رو از بیست کیلومتری رصد می کنن و از متاهل و مجرد قبضه کردن واسه خودشون، کجا شوهر به من می رسه عزیزم؟ گرفتی مارو؟ شوهر کجا بود؟

پرسدا می خندید. از خنده اش به خنده افتادم. بعد از جمع شدن خنده ام گفتم:

-حالا اگه شوهر بود چی؟ اونم خوبش؟ اونم آقا و جنتلمنش. هان؟ چی میگی؟

لاله هنوز می خندید. اشک توی چشمش جمع شده بود. لای خنده های بلندش گفت:

-جون من نمیذاشتی پسرعه ت بره. میذاشتی بمونه، همونو برام کاندید می کردی.

هم آقا هم جنتلمنگ!! هم خوب.

-اووهی...حق نداری به پسرعه ی من توهین کنی. دفعه ی آخرت باشه ها...

لاله با لبخند گفت:

-اوف چه غیرتی. نخواستیم بابا...بیخ ریش عمه ی عزیزت.

ابروهایم را بالا دادم. چشمهایم را ریز کردم و گفتم:

-اتفاقا کار منو راحت کردی. نمی دونستم چطوری حرفو پیش بکشم. اما ظاهرا که

خودت پیش پیش راه افتادی پسرعه ی منو تور کنی. خب...کوفتت بشه. گیر کنه

توی گлот خفه ت کنه...اما درست حدس زدی. می خوام تو رو برای بهرام بگیرم.

لاله ساکت شد. براق شد توی چشمهایم. چندثانیه زل زد و گفت:

-تو غلط می کنی. دختره ی بیشعور...چه واسه خودش بریده و دوخته.

-غلطو تو می کنی که نپرسیده و نشناخته داری حرف می زنی. یا زن بهرام میشی یا

دیگه باهات حرف نمی زنم.

جدی بودنم لاله را متعجب کرده بود. نگاهش بین باور کردن و نکردن حیران بود. گفت:

-صنم تازگی ها خیلی دور برداشتی ها. فکر نکن نمی فهمم... از وقتی گچ پاتو باز کردی خیلی زورگو و قلدر شدی. رضاخان قلدرم که بشی... خودم سیبیلاتو دود میدم. حق نداری با من اینطوری حرف بزنی احمق جون. من لاله ام... مرجان نیستم. با مرجان باید اینطوری با تحکم حرف بزنی. بعد خندید. گفتم:

-خدمت مرجانم به موقعش می رسم. الان با تو کار دارم. زن بهرام میشی یا نه؟ لاله شکلکی با دهانش درآورد و گفت:

-امر دیگه ای ندارین بانوی من؟ اوامرتان مطاع... چشمم کور دنده م نرم... هم اینک کنیز مطبخی بهرام شاه می گردم.

از شدت خنده روی زمین افتاد. دلش را توی دستش گرفته بود و می خندید. من هم می خندیدم. خنده هایم واقعی بود. دلم از این همه خوشی مالش می رفت. آرام که گرفتیم گفتم:

-لاله خل بازی درنیار. بخدا جدی گفتم. مدتی تو این فکرم. حیفه. هم تو رو دوست دارم هم بهرامو. حیف شما دوتا با هم بُرنخورین. فکر می کنم روحیاتتون به هم بخوره. چرا نمی خوای روش فکر کنی؟ هان؟

لاله جدی شد. نگاه خیره اش پر از سوال بود. گفت:

-با پسرعمه ت در این مورد حرف زدی؟

-نه دیوونه. گفتم اول تو رو راضی کنم. بعد باهم میریم اونم راضی می کنیم... بلکه خدا بزنه پس کله ش بیاد تو رو بگیره.

-دلتونم بخواد. آدمای پرمدهای فیس فیسو!

صورتش را از من برگردانده بود. از ژستش خنده ام گرفته بود. گفتم:

-لاله جدی باش. روش فکر کن. بهرام مرد خوبیه. تو هم زن خوبی هستی. حیفه تنها بمونید. بخدا حیفه. این همه انرژی مثبت و خوب که توی وجود شما دوتا هست، اگه با هم یکی بشه، یک زندگی خوبو می سازه. نه نیار. خواهش می کنم.

لاله آنقدر شوخی کرد که غروب شد. دیر شدن و تنها بودن مادرش را بهانه کرد و رفت.

*

شادمانی ام آنقدر توی چشم بود که رفیع به زبان آمد. گفت:

-خبریه؟ کیفیت کوکه امشب.

بالبخند گفتم:

-عالی ام. هم کوکم هم توپ.

-خداروشکر. بالاخره من تو رو توپ دیدم. گریه و گلایه ها تموم شد دیگه انشالله؟

لبخندم را عمیق تر کرد و گفتم:

-بله...چه جورم. حتی تلفنای بی وقت مزاحمای دم شامم نمی تونه حال توپمو خراب کنه.

آشکارا رنجید. از بی رحمی ام پشیمان شدم. سکوت کرد و نشست به تماشای اخبار. پاپیش گذاشتم. میوه پوست کندم و خرد کردم و توی ظرف جلویش گذاشتم. کنارش نشستم. گفتم:

-امروز با بهرام رفتم...

برگشت سمت من. توی نگاهش سرزنش و خشم باهم بود. ادامه دادم:

-رفتیم دفتر انتشارات (...). قرار شد براشون ترجمه کنم. توی هفته ای که میاد میرم برای بستن قرار داد.

نگاهش تیره شد. گفت:

-گفته بودم خودتو خسته نکنی. حرف من برات اهمیتی نداره؟ بهرام شده مدافع

زندگی تو؟ برات کار پیدا می کنه؟ بهرام کیه؟ چیکاره ست؟

سعی کردم آرام بمانم. تقلای رفیع برای پنهان کردن حس واقعی اش به بهرام ناشیانه بود. حسادت را از لای کلماتش بو می کشیدم. از ته نگاهش می فهمیدم. آرام گفتم:

-بهرام پسرعمه ی منه. دامنه ی علایق کاری و شغلی مون یه جایی به هم نزدیک شده.

زحمت کشیده توی یک موسسه خوب، برام یه کار خوب پیدا کرده. همینجا نزدیک

خونه زندگی خودم. کجای این مسایل مبهمه؟ کجای این مسایل اعتراض داره؟

رفیع زل زد توی صورتم. گفت:

-تو به کار نیاز داری؟ به پول نیاز داری؟ ماهی چقدر می خوای؟ خودم بهت میدم.

دوبرابرشو بهت میدم. بشین توی خونه ت. آرامش زندگی تو بهم نزن. چه دلیلی داری

برای بیرون رفتن و قاطی سختی کار بیرون شدن؟

گفتم:

-اگه کار بیرون آرامش منو بیشتر کنه چی؟ اگه غیر از نیاز مادی، نیاز روحی منو برآورده

کنه چی؟ بازم بمونم توی خونه؟

عصبی گفت:

-روح کیلویی چند؟ بشین توی خونه ت زندگی تو بکن. مگه کم داری؟ غم چیزی رو می خوری؟ چی ت کمه؟ کجای زندگیت می لنگه؟

رفیع هنوز برای فهمیدن من و خواسته هایم زودبود. پذیرش صنم قدیمی، هنوز برای رفیع اتفاق نیفتاده بود. زمان می خواست. وقت می خواست. اما نمی خواستم عقب نشینی کنم. نمی خواستم پاپس بکشم تا رفیع آمادگی پیدا کند. باید می دید تا می پذیرفت. سعی می کردم آرام بمانم. سخت بود. خیلی سخت بود. گفتم:

-وقتی برای بستن قرارداد رفتم، اگه تونستی تو هم بیا. دوست دارم با هم بریم. چپ چپ نگاهم کرد. تکه ای میوه برداشتم و دور شدم. باید با خودش کنار می آمد. باید عادت می کرد به دیدن صنم فراموش شده ای که در زوایای نهانم، خفته بود.

*

مامان پشت تلفن گفت:

-جور کنین تعطیلات عیدو اینجا باشین. آب و هواتونم عوض میشه. می دانستم رفیع اهل دوهفته دوام آوردن آنجا نیست. سعی کردم توجیه و بهانه بیاورم...اما مامان مصرّ بود که تمام تعطیلات را آنجا باشیم. گفتم با رفیع حرف می زنم.اما قول نمی دهم.

با رفیع درمیان گذاشتم.طبق انتظارم قبول نکرد.گفت کلی کار عقب مانده داردکه باید توی تعطیلات سروسامانی به آنها بدهد. گفتم لااقل یک هفته بمانیم...گفت حتی روی یک روزش هم برنامه ریزی کرده. پیشنهاد داد خودم تنها بروم. تیر خلاص را زدم. گفتم اگر نیاید من هیچ جا نمی روم. چیزی نگفت. از همان اول پیش بینی می کردم. رفیع نه خودش می رفت نه تمایلی داشت من بروم.

برای تنظیم قرارداد همراهم آمد. با دقت تمام زاویه های دفتر انتشارات را کاوید. سرسنگین و رسمی با قدیری حرف زد و سرآخر با گفتن (امیدوارم از کاری که می کنی پشیمون نشی) توی خیابان از من جدا شد و رفت.

ده روز مانده بود به عید. گوشه گوشه ی خانه را تمیز کرده بودم. گندم و عدس خیسانده بودم. هفت سین زیبایی با ظرفهای سرامیکی آبی خریده بودم. همه چیز بوی نو شدن می داد. بوی عید و بهار توی دلم موج می زد. برای رفیع پیراهن سبز شیکی خریدم تا موقع تحویل سال تنش کند. خودم را به یک مانتوی قرمز و کیف و کفش

مشکی مهمان کردم. تصور دیدن قیافه ی رفیع بعد از دیدنم توی آن مانتوی قرمز، ته دلم را قلقلک می داد.

قرمزش توی چشم نبود. تیره و موقر بود. اما توی حیطه ی سلیقه ی رفیع برای من نبود. آجیل خریدم اما شیرینی و میوه را گذاشتم برای دوروز مانده به عید. با رفیع میوه و شیرینی را هم بعدتر می خریدیم. روزها و شبهای آرام و بی دردسری بود. انگار رفیع آن جبهه گیری اولیه مقابل کار جدیدم را داشت ترک می کرد و با قضیه کنار می آمد. گاهی برای نحوه ی رفت و آمدن نظری می داد...گاهی در مورد مسیرهای رفت و برگشتن حرف می زد...حتی گاهی هم می خواست که حقوق دریافتی ام را برای آینده ام پس انداز کنم و ولخرجی نکنم. این حرفها امیدوارم می کرد که دارد من جدید را می پذیرد ، حتی اگر خیلی هم باب میلش نباشد. سفره ی هفت سین را روی میز ناهارخوری وسط هال، مثل هر سال روی ترمه ای که مامان توی جهیزیه ام گذاشته بود چیدم. ماهی قرمز را توی تراس می گذاشتم تا از گرمای داخل خانه در امان باشد و تا عید زنده بماند. ماهی سفید را تمیز کرده بودم و توی فریزر گذاشته بودم. سبزی پلویی تازه گرفتم و پاک کردم و خرد کردم و بسته بندی کردم. همه چیز آماده بود. خون تازه ای توی رگهایم دویده بود. می خواستم بعد از تعطیلات هفته ی اول سال، با لاله چندروزی پیش مامان بروم. قصدم از اینکار فرصت دادن به لاله برای شناختن بهرام بود. بد نبود عمه منیر هم لاله را ببیند. مطمئن بودم از لاله خوشش می آید و آنقدر توی گوش بهرام می خواند که توی فکر بیندازدش.

لاله برای هردومان از آرایشگاه وقت گرفته بود. به آرایشگر گفتم برای موهایم مدلی برایم انتخاب کند که نیازی به سشوار کشیدن و حالت دادن نداشته باشد. همینطوری خودش فریخورد و حالت بگیرد. لبخندی زد و گفت:

- ناراضی بر نمی گردی.

وقتی کارمان تمام شد، خودم را زنی دیدم که زمینه ی موهایش قهوه ای روشن است و هایلایت های روشن تر لایش می درخشد. از رنگی که مامان برایم گذاشته بود ، بهتر به نظر می رسید. فکر کردم سالن آرایشگاه کجا و آشپزخانه و رنگ کردن مو با کیسه ی زباله کجا؟ ابروهای مرتب و رنگ شده ، موهای لایه لایه روی هم خرد شده ، ترکیب زیبایی درست کرده بود. از خودم خوشم آمده بود. از اینکه سال جدیدم را با کلی انرژی و نیرو شروع می کردم خوشحال بودم.

موقع برگشتن لاله از مرجان می گفت. از پیله کردنهایش به رامین و تلفن زدنهای بی وقت مرجان به خودش برای ارائه گزارش از قرارهایش با رامین. فکر کردم، تلفنهای مرجان به رفیع کمتر شده، قطع نشده اما کمتر شده. سه چهار شب یک بار. پس رامین و لاله جایگزین شبهایی که مرجان غیبت داشت، شده بودند. از لاله برای سفرمان قول قطعی گرفتم و از همان بین راه به مامان زنگ زدم و گفتم که هفته ی دوم عید با لاله پیشش می روم. مامان پشت گوشی پوفی کرد و گفت: -تو درست نمی شی صنم. باید با شوهرت بیای نه با دوستت. خندیدم و خداحافظی کردم.

*

رفیع توی صورتم نگاه می کرد. چندثانیه همانطور زل زده بود و چیزی نمی گفت. گفتم: -به نظرت خوب نشدم؟ خودم که خیلی خوشم اومده. سری تکان داد. لبهایش را روی هم جمع کرد و گفت: -چرا... اتفاقا خیلی تغییر کردی. داشتم فکر می کردم چرا تا حالا موهاتو فندقی نکردی. یا بلوطی. ابروهایم را بالا انداختم. با لبخند گفتم: -میشه دقیقا بگی فندقی یا بلوطی چه رنگیه؟ گفت:

-جانت کینگ یادته توی قصه های جزیره؟ همون رنگی. بی اختیار با صدای بلند خندیدم. خیلی خندیدم. رفیع متعجب نگاهم می کرد. بالاخره خنده به او هم سرایت کرد. بی صدا خندید. بعد پرسید: -چیش خنده داره؟ چرا می خندی؟

-رفتی به ده پونزده سال قبل؟ من چه میدونم موهای جانت کینگ چه رنگی بود. به آدرس نزدیکتر بده. چه میدونم چی رو میگی. اصلا من از اون سریال فقط سارا رو یادمه و اون پسر که یتیم بود و عاشق دختردایی سارا شده بود. یتیم نبود. پدرداشت. اما پدرش آدم خوبی نبود.

-حالا هرچی. من از کجا رنگ...هان...یادم اومد. زن دایی سارا. وای چقدر دوستش داشتم. چقدر مهربون بود. وای... رفیع؟ موهای اون بیچاره کجاش بلوطی فندقی بود؟ اونکه روشن بود.

-طلایی نبود.

-نه طلایی نبود. اما روشن بود. اتفاقا شبیه همینه که الان رنگ موی منه.
-نه نیست.

-هست.

-میگم نیست

-میگم هست.

یکی به دوی مان، داشت رنگ شوخی می گرفت. دلم داشت زیرو رو می شد. از رفیعی که مثل بچه ها سربسرم می گذاشت خوشم می آمد. دکتر آصف گفته بود از کوچکتین بهانه ها برای با هم بودن و خندیدن و تفریح کردن استفاده کنم. به طرفم آمد و موهایم را لمس کرد. گفت:

-بوی رنگ مو میدی.

-آره خب. تازه رنگ شده. هنوز نرفتم حموم بشورمش.

-می خوای ببرمت برات بشورم؟

رفیع متوجه نشد، اما حرفهایش داشت دیوانه ام می کرد. دوست داشتنش داشت دوباره توی دلم رشد می کرد. دوباره داشت ساقه می زد. تنه می شد. ریشه می دواند. شاخ و برگ می داد. لبخند روی لبم ماسید وقتی صدای تلفنش بلند شد. باز هم مرجان. باز هم مرجان. تلفن کوتاه بود، اما برای مشوش کردن من کافی بود. شب با رفیع و گرمای نزدیکی به او سرشد.

*

سه روز دیگر سال نو می شد. عید می شد. بهار می شد. توی دل من هزار هزار جوانه داشت می رویید. هربار توی خیابان چشمم به نوک شمشادها و شاخه های گله گله ورم کرده ی درختان می افتاد، همانجا که بعدتر محل رویش برگ می شد، دلم غنچ می زد. چیز گرم و خوشایندی ته دلم سر می خورد. بهار امسالم را حسابی دوست داشتم. برای بهار امسالم کلی برنامه داشتم. بهار امسالم رویش دوباره ی من می شد. آخرین جلسه ام با آصف پر از لبخند و امید بود. آصف توصیه کرد که تمام تعطیلات عید را روی خودم کار کنم. خودم را قوی کنم. و اجازه بدهم که رفیع این صنم قوی شده را باور کند. و بگذارم که رفیع مرا تمام قد ببیند. با تمام قدرتی که توی وجودم پنهان است. گفت که حتما بخشی از تعطیلات را با هم به سفر برویم. ولو دو سه روز. کلی برنامه داشتم برای این سفر. توی ذهنم از مطب آصف تا خانه، داشتم محل جایی را که

قرار بود دوتایی برویم انتخاب می کردم. از شمال تا جنوب... از شرق تا غرب. جایش خیلی مهم نبود. مهم این بود که من و رفیع دوتایی برویم که محکم تر و گره خورده تر به هم ، برگردیم. چشم هایم انگار داشت نم نم باز می شد. داشت کم کم می دید. داشتم خودم را می دیدم. زنی را که سالهای متمادی فراموش کرده بود برای خودش زندگی کند. تمام فکر و ذکرش گرمی و نرمی دل رفیع بود. برآورده کردن خواسته های رفیع بود. دست به فرمان اوامر رفیع بود.

زنی که از خودش خسته شده بود. حال و حوصله ی خودش را نداشت. دلش برای دیدن صورت آراسته و زیبای خودش توی آینه تنگ نمی شد. زنی که موچین و فرچه ی ابرو توی کیفش نداشت. حتی یک آینه ی کوچک کیفی، همراه خودش نداشت. زنی که از این عروسی تا آن عروسی با اجبار و سفارش مامان به آرایشگاه می رفت و موهایش را رنگ می کرد. زنی که به اصرار و اجبار لاله ، ترجمه قبول می کرد. زنی که دلش روز به روز کوچک تر و ناامید ترمی شد. و خودش روز به روز بیشتر و بیشتر از مردم می ترسید. زنی که جز چهار دیواری مطبخش ، جایی احساس امنیت نمی کرد و کم و زیاد کردن ادویه های رنگی و تند و شور توی غذا، تنها تغییرات روزانه اش بودند. زنی که رفیع را بی چون و چرا پرستش می کرد و در انجام مناسک این پرستش، یکسر فنا شده بود.

*

ظرف ماست را روی میز گذاشتم. روی نان های خرد شده، چند ملاقه ماست ریختم و با قاشق هم زدم. نشستم ترکیب نان و ماست را با لذت خوردم. فکر کردم اگر رفیع بود، چقدر برای این چیزی که دارم بعنوان غذا می خورم، سرزنش می کرد. فکرم را پردادم که برود پی کارش. من درست در همین لحظه و همین جا، با این معجون نان و ماستم عشق می کردم.

درگیر ترجمه بودم که رفیع در ورودی را باز کرد. توی دستش یک کیسه ی پلاستیکی داشت. بلند شدم و با لبخند به سمتش رفتم. چشم هایش درخشید. بی فکر جلو رفتم و گونه اش را ب*و*سیدم. گفتم:

-خسته نباشی آقای استاد.

لبخند زد:

-مونده نباشی خانوم مترجم.

صدای خنده مان زیر سقف خانه ای که منتظر عید بود، پیچید. کیسه را از دستش گرفتم. پرسیدم:

-چیه؟ نکنه برای من هدیه گرفتی؟

جواب داد:

-هدیه اش که برای تو هست. اما از طرف من نیست.

-پس از طرف کیه؟

گفت:

-بذار لباسمو عوض کنم...بعد میام بهت توضیح میدم.

از تعللش در جواب دادن چیزی توی دلم به هم پیچید. تا برود لباس عوض کند و دست و صورتش را بشوید، توی کیسه را نگاه کردم. یک بسته ی کادوپیچ شده و یک شیشه ی ترشی. شیشه را توی هوا نگاه کردم. ترشی مخلوط بود. رنگ زرد آغشته به زردچوبه ی گل کلم های توی شیشه باعث شد بینی ام را جمع کنم. اصلا دوست نداشتم که ترشی را با زردچوبه رنگی کنم. ترشی باید اصالت داشته باشد. زردچوبه نوعی قلب در خوش و آب و رنگ کردنش بود. شیشه را روی زمین گذاشتم. بسته کادوپیچ را بیرون کشیدم. بازش کردم. یک شال صورتی حریر پولک دار...شبهه چیزی که زنهای کورد سرشان می اندازند و یک پیراهن چهارخانه ی مردانه ی خوشرنگ سبز. اینها توی بسته بود. شال و پیراهن را روی میز گذاشتم. منتظر رفیع بودم. حس خوبی نداشتم. وقتی روبرویم روی زمین دراز کشید ، قبل از اینکه چیزی بگویم گفت:

-چای نداری به ما بدی خانوم خانوما؟

بلند شدم تا برایش چای بریزم. چای را از قبل روی اجاق گاز گرم نگه داشته بودم. لیوان چایش را جلویش گذاشتم و پرسیدم:

-کی داده اینا رو؟

سرش را بلند نکرد که نگاهم کند. با صفحه ی تلویزیون خیره شده بود که برنامه ی بی ربطی را نشان می داد. حرکتش به طرز واضحی ، ساختگی به نظر می رسید. انگار دوست نداشت جواب بدهد یا می خواست از سراجبار جواب بدهد. کاملاً تصنعی و نمایشی، با بی تفاوتی گفت:

-خانوم میثاق برای عید زحمت کشیده و هدیه داده.

بی اختیار از جا بلند شدم. گفتم:

-کدومو؟ شال و پیراهنو یا ترشی رو؟

هنوز نگاهم نمی کرد. مثل آدم خطاکاری شده بود که از نگاه کردن به آدم شرم دارد. گفت:

-همه شو. بسته رو خودش تهیه کرده. ترشی رو هم مادرش زحمت کشیده فرستاده. تمام توصیه های آصف...تمام اندرزهای عاقلانه اش در مورد اینکه باید خوددار باشم و بتوانم خودم را کنترل کنم، در کسری از ثانیه دود شد و به هوا رفت. با صدایی که به شدت تلاش می کردم شبیه فریاد نشود گفتم:

-اونوقت شما هم خیلی راحت و بی تعارف هدیه های ارزشمند مرجان خانوم و مادرشو قبول کردی؟

نگاهم کرد. نگاهی پر از سرزنش. از همان نگاه هایی که خاص رفیع بود. عضلات صورتش باز توی همان قالب رفیع منبسط شده ی همیشگی اش فرو رفت. حرکاتش را از بر بودم. الان با یک جمله ی سرزنش آمیز خدمتم می رسید. -یعنی چی؟ قبول نمی کردم. زحمت کشیده و برای قدردانی از من برای روند مصاحبه اش هدیه تدارک دیده. چرا باید رد می کردم؟

توی چشم هایم آتش زبانه می کشید. خوب حس می کردم. چشم هایم می سوخت. گفتم:

-یعنی شما نمی دونی که من به این خانوم حساسم و هرچیزی که یک سرش مربوط با این بانوی به ظاهر محترم بشه منو آزار میده...؟ اونوقت ازش هدیه قبول می کنی و میاری توی خونه ی من؟ آره؟

-داری شلوغش می کنی صنم؟ مگه گناه کردم؟ چی باید می گفتم؟ می گفتم ببخشید چون خانومم به شما حساسه نمی تونم هدیه ازتون قبول کنم؟

-بله...نباید قبول می کردی.نباید قبول می کردی.

- مگه با مردم دشمنم که بخوام توی روشن بایستم؟ اصلا مگه میشه؟ تو خودت بودی می تونستی قبول نکنی؟ می تونستی رسماً به مردم بی احترامی بکنی؟

صدایم هنوز شبیه فریاد نبود:

-اصلاً حالا که قبول کردی،توی خونه نمی آوردیش...چرا آوردیش؟چرا گذاشتیش کف دست من؟خیلی خوشایندته که همسرت از دختری که داره علناً با زندگیمون ور میره ، هدیه بگیره؟ من مرده ی شال پولکی مرجان خانومم؟ یا تو بی پیراهن موندی که برداشته برات پیراهن هدیه آورده؟

-داری شلوغش می کنی صنم... باز داری گیر بیخود میدی. کی به زندگی تو کار داره؟ بدبینیت بی اساسه. خب چیکار می کردم؟ چیکار می تونستم بکنم؟ مجبور شدم قبول کنم. اصلا اگه خوشت نمیداد بده ش به یه کس دیگه. چه میدونم... اصلا بندازش دور. عصبی خندیدم... گفتم:

-حتما اینکارو می کنم. حتما اینکارو می کنم! اما شما هم یادت بمونه که اگه به پیراهن احتیاج داشتی یا دلت هوس ترشی خونگی زردچوبه دار کرد، حتما به خودم بگی... احتمالا سلیقه و ذائقه تو توی این همه سال بهتر از مادرمرجان خانوم می شناسم.

بسته و کاغذ کادوی پاره شده و لباسها و شیشه ی ترشی را ب*غ*ل زدم و بلافاصله به سمت آشپزخانه رفتم. در سطل زباله را برداشتم و همه را توی سطل جادادم. بوی زباله توی بینی ام زد. در سطل را گذاشتم. رفیع سرش را برده بود توی تلویزیون. خودش را زده بود به بی تفاوتی و نابینایی. از کنارش رد شدم و توی اتاق کار، سراغ ترجمه هایم رفتم. توی دلم آشوب بود. دخترک احمق... دخترک احمق... پیش خودش چه فکری کرده بود؟ چه خیالاتی توی سرش داشت؟ با چند نفر داشت بازی می کرد؟ رفیع...؟ رامین...؟ من...؟ لاله...؟ سرم لحظه به لحظه سنگین تر می شد. زنگ تلفن رفیع توی سرم پیچید. صدای حرف زدنش را با گوشی می شنیدم. جملاتش نامفهوم بود... فقط می شنیدم. چیزی نمی فهمیدم. وقتی شانه ام را لمس کرد به خودم آمدم. آرام گفتم: -صنم جان... خانوم میثاق با تو کار دارن...

گوشی اش را به طرفم گرفت و وقتی نگاه خیره ام را دید... با چانه به گوشی اشاره کرد و حالی ام کرد که جواب بدهم. گوشی را به گوشم چسباندم. صدای پرانرژی و سرخوش مرجان توی گوشم آونگ زد: -سلام صنم جونم... خوبی؟ خوشت اومد خانوم؟ سنگین و سرد جوابش را دادم: -سلام.

-صنم جونم... امیدوارم سلیقه ی منو بپسندی. اگه شاله رو با لباس شب مشکی ست کنی... خیلی خوب میشه. خودم همینکارو می کنم. حتما به تو هم میاد. سکوت کرده بودم. گفتم:

-صنم جون... هستی؟ داری گوش میدی؟ -بله... گوش میدم.

-چرا چیزی نمیگی عزیزم؟ از سلیقه ی من خوشت نیومد؟ کار بدی کردم؟ می خوای رنگشو عوض کنی؟ یه بنفشه داشت که اونم بهت خیلی میاد. می خوای فردا بریم عوضش کنیم؟

سخت بود که خودم را کنترل کنم تا جیغ نکشم و توی گوشی لیچار و بدو بیراه بار مرجان نکنم. سخت و تلخ گفتم:

-مرجان خانوم...من سردرد دارم. می بخشی. حتی یک کلمه از حرفاتم نمی فهمم. قطع می کنم.

بدون اینکه مجال حرف زدن به مرجان بدهم قطع کردم. گوشی توی دستم بود. رفیع از اتاق بیرون رفته بود. سرم واقعا درد می کرد. گوشی توی دستم لرزید. اس ام اس آمده بود. اسم مرجان روی نوار دیجیتالی گوشی از جلوی چشم رد شد. بی اختیار پیام را باز کردم. به درک که گوشی مال رفیع بود و حریم خصوصی اش را زیر پا می گذاشتم. نوشته بود:

-میشه وقتی میای همون پیراهن سبزه رو بپوشی؟ مطمئنم خیلی بهت میاد.
ب*و*س.

گوشی را روی میز پرت کردم و فریاد زدم:

-دختره ی بیشعور...دختره ی عوضی...دختره ی آشغال...
رفیع پرید توی اتاق...گفت:

-چته صنم؟ داری با گوشی حرف می زنی؟

خشمگین توی صورتش خیره شدم. فریاد زدم:

-خیر...نگران نباش...با سوگلی دانشگاهتون بد حرف نزدیم. حالیم بود که طوری حرف بزنم که به تریج قباشون برنخوره. شما نگران نباش. رفیع اخمهایش را درهم کشید. گفت:

-چت شده باز تو؟ باز که شروع کردی صنم...کی می خوای دست از این بچه بازی هات برداری؟

-باشه آقا...من دست از بچه بازی هام برمیدارم. اما شما هم فراموش نکنی که وقتی

میری سرقرار، پیراهن پیشکشی سبزه رو بپوشی و بری دیدن مرجان خانومت.

ب*و*س عزیزم!! البته بهش توضیح بده که پیراهن رو از توی زباله ها بیرون کشیدی که مبادا از بوی بدش ناراحت بشه...اصلا می خوای یه شیشه عطر روی خودت خالی کن که یه وقت مشام این زنیکه ی عوضی بیشعور، آزرده نشه از بوی گند زباله...کاش

یه عطرم برات میذاشت تا همه چی تکمیل بشه. سفارش کن برای دفعه ی بعد حتما عطر مورد علاقه خودشم برات بذاره. تمام وجودم داشت می لرزید. گفتن این حرفهای خصمانه تمام توانم را داشت تحلیل می برد. داشتم از پا می افتادم. سابقه نداشت که اینطوری سررفیع داد بکشم و اینطوری حرف بزنم. داشتم خفه می شدم. گوشی روی میز لرزید تکان خورد. اسم مرجان روی نوار دیجیتالی راه میرفت. عصبی گفتم: -بفرمایید جواب بدین... لابد می خوان رنگ بقیه ی لباساتونم ست کنن. رفیع هم عصبانی شده بود. گفت:

-اصلا معلوم هست چی داری میگی تو؟ این حرفهای بی ربط چیه داری می زنی ؟ -بفرمایید تلفن سوگلی تونو جواب بدین تا بعد. زشته دختر معصوم منتظر بمونه. رفیع با عصبانیت گفت:

-خودت جواب بده. معلوم نیست چی داره توی اون سرت می گذره. آخرش یا منو دیوونه می کنی یا خودتو...

از اتاق بیرون رفت. بی اراده گوشی را جواب دادم. صدای شاد و سرمست مرجان داشت مرا می کشت. می خواست نتیجه ی نبرد نابرابرش با من را ببیند؟ به سختی جان کردم و گفتم:

-بله؟

خندید و گفت:

-الهی بمیرم... حتما پیش خودت هزار تا فکر کردی... من شرمنده... معذرت می خوام صنم جون.

صدایم سخت بود... اما با تمام توانم بی تفاوت بود. گفتم:

-در مورد چی حرف می زنی مرجان؟

-گفت:

همین پیامی که الان اومد برای گوشی استاد. بخدا شرمنده ام. داشتم پیام رو برای کسی می فرستادم... اشتباهی اومد برای استاد. خوشحالم که خودت گوشی رو برداشتی. اگه استاد برمیداشت از خجالت آب می شدم. البته خودم فردا براشون توضیح میدم... اما خوب شد که تو خودت گوشی گرفتی تا برات توضیح بدم. گفتم:

-بازم متوجه نمیشم...

-یعنی تو پیامو توی گوشی استاد نخوندی؟

-نه...دلیلی نداره. من به گوشی ایشون چیکار دارم؟

خندید.گفت:

-آخه خیلی از خانوما مدام گوشی شوهرشونو چک می کنن ببینن چی توش دارن و ندارن. کی زنگ می زنه... کی اس ام اس می ده... خلاصه همه جوهره شوهره رو می پان که خطا نکنه...

دوباره خندید. گفتم:

-من از این عاداتا ندارم عزیزم...پیامتم ندیدم. اگه کاری نداری من به کارام برسم.سرم حسابی شلوغه.

صدای خنده اش توی گوشم بود که قطع کردم. پیام دادنش...زنگ زدنش برای رفع و رجوع کردن اشتباه ارسال پیامش...همه و همه به شدت ساختگی و نفرت انگیز به نظر می رسید. این دخترک احمق داشت با زندگی ام بازی می کرد. با اعصابم بازی می کرد...با روانم بازی می کرد...باید چکار می کردم؟ باید به چه چاره ای پناه می بردم؟ چه راهی را باید پیش رو می گرفتم؟ آصف برای این فاجعه چه توصیه ای داشت؟ سرم را توی دستهایم گرفتم و تعجب کردم که چرا مدتهاست اشک نریخته ام؟چرا مدتهاست احساس زبونی و وادادگی نمی کنم...حس الانم خشم بود. مطلقا خشم بود...نه زبونی و درماندگی...اما اگر رفیع می خواست جاخالی بدهد و مرجان را برای همیشه از محدوده ی زندگی مان حذف نکند، من به تنهایی نمی توانستم کاری بکنم.

*

سرسنگین بودیم. حرف می زدیم...اما رنجش آشکاری بینمان بود. حرفهامان خیلی رسمی بود، (شام حاضره... دستت درد نکنه... میرم بخوابم). خودم را کاملاً محق می دانستم. رفیع باید برای برطرف کردن این رنجش پیشقدم می شد. حتی در تصورم هم نمی گنجید که برای حماقتهای عمدی مرجان، پیشقدم شوم و با رفیع گرم بگیرم. عید داشت می آمدو من دوباره درگیر مرجان شده بودم. نباید می گذاشتم که ازن دخترک بدپيله، شادی برنامه ریزی شده ام را خراب کند.

دودوتا چهارتا کردم که بنشینم جدی با رفیع حرف بزنم و بخواهم که مرجان را برای همیشه کنار بگذارد. به هر طریقی که شده. حتی اگر شده محل کارش را عوض کند...یا حتی محل زندگی مان را...مثلا به شهری دیگری برویم... نه شدنی نبود. میدانستم که شدنی نیست. محال بود که رفیع قبول کند. عقلانی هم نبود.

باید با لاله حرف می زدم. باید همین فردا گیرش می آورم و با او حرف می زدم... دوتا عقل بهتر از یک عقل کار می کند.

توی تخت وول می خوردم و فکر می کردم. فکر کردم... یعنی رفیع به مرجان می گوید که من هدایایش را توی سطل زباله ریخته ام؟ یعنی می گوید؟ محال بود... محال بود... نمی گفت!

*

صبح با خداحافظی سردی از خانه بیرون رفت. همه چیز را پشت تلفن برای لاله تعریف کردم. لاله پوف غلیظی کشید و گفت:

-آخه من موندم که این جونور داره چیکار می کنه... نه... واقعا داره چیکار می کنه... از این طرف از عصر تا شب با رامین داره توی خیابونا ول می چرخه... از اون طرف داره برای رفیع دم تگون میده... من موندم واقعا این بشر از زندگیش چی می خواد... بدتر از اون... از زندگی بقیه چی می خواد؟ دیگه کم مونده که من بزنم توی گوش رامین تا حالیش بشه که این دختره هیچ رقمه بهش نمی خوره... داره بازیش میده... داره مچلش می کنه... دخترای این تپیی که اهل زندگی نیستن... فقط کرم دارن که آتیش بسوزونن و بقیه رو اذیت کنن.

-لاله من چیکار کنم؟ یعنی کاربدی کردم که لباسا و ترشیه رو انداختم توی آشغالی؟ خندید:

-نه بابا تو هم... خیلی هم کار خوبی کردی... من جای تو بودم... میرفتم می کوبیدم توی سر خودش و ننه ش. باور نمی کنی صنم... اونقدر ازش شکارم که اگه فرصت دست بده... موهاشو دونه دونه می کنم... رامین احمق نشسته با مامان حرف زده بهش گفته دارم برات عروس میارم. مامان منم که دلش غش و ضعف عمومی میره برای عاقبت بخیر شدن بچه هاش... هی راه میره قربون صدقه ی عروس نیومده ش میره. فکر کن من چه حالی میشم وقتی قربون صدقه رفتنای مامانمو و لبخندهای مکش مرگ مای رامین رو می بینم.

لاله از من بدتر بود. نمی شد روی حرفهایش حساب کرد. مانده بودم دو روز مانده به عید، چرا باید بزرگترین مشکل من درگیری با مرجان می بود؟ چرا؟

*

عصر که رفیع برگشت مشغول ترجمه بودم. کار دانشجویی که لاله برایم هماهنگ کرده بود. چندتا از ایمیل‌های بهرام هم با متنی در مورد شیمی رسیده بود. هنوز کار رسمی ام شروع نشده بود، پس ترجمه‌های متفرقه ایرادی نداشت. سلام بی تفاوتی کرد. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده. من هم خودم را زدم به بی تفاوتی. انگار نه خانی آمده نه خانی رفته. وقتی چای همیشگی اش را جلوی من گذاشتم. گفت:

-برای خرید میوه کی بریم صنم؟ دو سه روز دیگه عیده. دیر نشه.
با ماسک بی تفاوتی ام گفتم:

-نه چرا دیر بشه. مگه چندتا مهمون داریم. سروتش ده نفر هم نمیشن. همون روز عید هم که خرید کنیم اتفاقی نیفته.
خیره نگاهم کرد. تعجب ته نگاهش داشت قلقلکم می داد برای یک خنده ی پرصدا.
کی تا حالا من از این عادت‌ها داشتم که میوه ام را روز عید بخرم؟
همیشه تمام لوازم و مقدمات پذیرایی از چندروز قبل تر فراهم بود. خیرگی نگاهش را ندیده گرفتم و برگشتم سر ترجمه ام. برگشت سمت من. روی مبل روبرویش نشسته بودم و ورقه‌هایم روی میز پخش بود. گفت:
-پاشو حاضر شو...من چایی مو بخورم بریم خرید. می‌خوای بخوریم به شلوغی شب عید؟ اونوقت میوه ی خوب گیرمون نمیداد ها.
توی ذهنم حتی رنگ شال نخی ام را با مانتوی ضخیم ست کرده بودم. اما به رویم نیاوردم. بی تفاوت گفتم:
-پیدا میشه. نگران نباش.

وقتی دوباره اصرار کرد، با طیب خاطر بلند شدم و لباس بیرون پوشیدم. پشت سرم آمد. کناری ایستاده بودم و دکمه‌های مانتو را می‌بستم. لباسش را برداشت و از کنارم رد شد. وقتی رد می‌شد دستی که کت و شلوارش را حمل می‌کرد خورد توی س*ی*ن*ه ام. نفسم برای لحظه ای بند آمد. درد توی تمام جانم منتشر شد. دستم را روی س*ی*ن*ه ام گذاشتم و توی خودم مچاله شدم. انگار متوجه شد. برگشت و آمد سمتم. دستم را از توی س*ی*ن*ه بیرون کشید و پرسید:
-چی شد؟ مال خوردن من به تو بود؟ اینقدر درد داشت؟

جوابی ندادم

گفت:

-از کی تا حالا اینقدر نازک نارنجی شدی تو؟ حالا واقعا درد داشت؟ ببینم...بذار ببینمت. دقیقا کجات درد گرفت.

دستش را روی تنم کشید. آخ بلندی از گلویم خارج شد. خیره نگاهم کرد:

-صنم؟ دردت هنوز خوب نشده؟ مگه نگفتی آزمایشات موردی نداشته و پاک بوده؟ اصطلاحش همین بود دیگه؟ پاک؟ نبود مگه؟

ابروهایم از درد توی هم گره خورده بود و وسط پیشانی ام اخم نقش بسته بود. به زور جواب دادم:

-اون نیست. این درد تازه شروع شده. مدتی. دکتر میگه تغییرات هورمونی. گاهی زیاده گاهی کم. ویتامین E می خورم براش تا بهتر بشم. البته امیدوارم. قبلا بهت در این مورد گفته بودم که!

رفیع دستهایش را دور بازویم انداخت. مرا به عقب برد و توی صورتم خیره شد. گفت: -صنم یک دکتر خوب پیدا کن. این همه هم فکر و خیال بیخود نریز توی اون سر. دنبال دردسرت. خب؟

توی نگاهش خیمه زدم. چندثانیه خیره اش ماندم و وقتی پیشانی ام را ب*و*سید، حس کردم نگرانم شده بود. شاید هم من اشتباه می کردم و رفیع مثل همیشه یک زن بی نقص و کامل را می خواست و توصیه اش برای درمان هم ناشی از ناقص و بیمار باقی نماندن من است نه چیز دیگری.

هفت عصر بود. میوه هامان را خریدیم. مدام توی دلم ترس بود که مبادا مرجان و مادرش بخواهند برای عید دیدنی سرم خراب شوند. هنوز با رفیع در مورد مسافرت دونفره حرف نزده بودم. هنوز وقت نشده بود که طوری حرفهایم را بچینم که مطمئن باشم به پیشنهادم جواب منفی نمی دهد. هنوز مانده بود تا من رفیع را برای خود خودم داشته باشم. رفیعی بدون حاشیه هایی از جنس مرجان که بدتر از هر کنه ی مزاحمی، نیش فرو کرده بودند توی جراحت دل من. میوه ها را توی کیسه های مختلف توی دستهامان گرفته بودیم. توی شلوغی و ازدحام مردم توی خیابانهای دم عید، دیدن پیچ و تاب خوردن رفیع برایم عجیب آمد. جایی را پیدا کرد و ایستاد. کیسه های توی دستش را پایین گذاشت و گوشی اش را از توی جیبش بیرون آورد. نگرانی توی چهره اش موج می زد. نزدیک شدم. صدایش را شنیدم: -کجا؟ الان کجایی شما؟

...

-خونه؟ تنهایی؟ کسی نیست کمک کنه؟ همسایه ای... فامیلی؟...

...

-من... آخه... ببینید...

...

-گریه نکنید لطفا... باید آرامشوتونو حفظ کنید. آرامش شما بهترین کمکیه که می تونید بکنید. گریه نکنید.

...

دستپاچه به من نگاه کرد. ته نگاهش مشوش بود. دلم داشت زیر و رو می شد. یعنی چه کسی پشت تلفن بود؟ نکند مامان؟ عمه منیر؟ لاله؟ خدای من... کی بود پشت این گوشی لعنتی؟

با نگاه نگرانم توی صورتم رفیع را کاویدم. منتظر بودم حرف بزند. اما چیزی نمی گفت. منتظر بودم خبر بد را بدهد تا همینجا کیسه ها رو روی زمین بیندازم و سربگذارم به گریه کردن. چرا حرف نمی زد؟ بالاخره آنقدر حرف نزد تا دوباره مجبور شد گوشی را جواب بدهد:

-ببینم چی میشه. آدرس رو بفرستین. سعی ام رو می کنم.

...

-بله... نگران نباشین...

نالیدم:

-رفیع کی بود؟ برای مامانم اتفاقی افتاده؟ کی بهت زنگ زد؟

اشک توی چشمخانه ام جوشید. رفیع پوف کشید و گفت:

-نه نگران مامانت نباش. تلفن از طرف اون نبود... مامانت خوبه...

-پس کی؟ عمه م؟

کلافه گفت:

-نه عزیزم... اصلا ربطی به تو نداره. راستش... راستش برای مادر خانوم میثاق مشکلی پیش اومده. انگار دست تنهاست. از من کمک خواسته... خشم و خون و خروش با هم هجوم آورد به مغزم. پوزخند غلیظی زدم. گفتم:

-یعنی توی این شهر دردندشت یه فامیل و همسایه نداره که به تو زنگ می زنه کمک می خواد؟

-نمی دونم...ظاهرا همسایه هاشون رفتن مسافرت نوروزی...فامیل هم دم دست ندارن. یعنی اینطوری به نظر میاد. مادرش انگار دچار حالتی شبیه سکت شده. گفت به آژانش زنگ زده اما توی شلوغی شب عید ماشین گیر نمیاد. از من کمک خواست که برسونمش تا بیمارستان یا درمانگاهی...جایی. از نظر تو که ایرادی نداره صنم؟ کمک کردن به یک آدم محتاج وظیفه است و رد کردن دست نیاز دیگران واقعا نابخشودنیه. مشکلی که نداری تو؟ با فلسفه ای که در مورد کمک به همنوع برایم بافته بود مگر می شد مخالف بود؟ مگر می شد ایرادی توی کار آورد؟ مگر می شد چیزی گفت؟ اخم هایم را توی هم کشیدم و گفتم:

-میوه ها رو بردار از روی زمین. الان مردم پا میزنن له میکنن شون. تا به ماشین برسیم و میوه ها را توی صندوق بگذاریم حرفی بینمان رد و بدل نشد. چندباری رفیع سعی کرد سر حرف را در مورد مسایل پیش پا افتاده باز کند...اما با برگرداندن رویم به سمت خیابان...میلش را سرکوب کردم. مرا دم در خانه پیاده کرد و حتی نپرسید مایل هستم همراهی اش کنم یا نه. سریع گاز داد و رفت. این کارش حسابی حرصم را درآورد. میوه ها را تا توی خانه کشیدم و بردم. تا دست و بالم باز شد به لاله زنگ زدم. موضوع را تعریف کردم. لاله گفت: -رامین از صبح تا حالا بیرونه. ندیدمش. گفت میره با این دختره خرید. نمی دونم چی می خواست بخره. خودش یا این دختره. صنم موضوع مشکوکه. اگه رامین با مرجان باشه. پس چرا به رفیع زنگ زد که مادرشو بیره دکتر؟ حتی اگه رامین ازش جدا شده باشه خب طبیعی تره که به رامین زنگ بزنه و از بین راه بکشوندش خونه...نه شوهر تورو...! تو مطمئنی که گفت مادر مرجان؟

-اره بابا مطمئنم...

گفتم مطمئنم اما باز ته دلم نگرانی موج زد. ترسیدم مبادا برای کسی اتفاقی افتاده باشد و رفیع خواسته باشد من فعلا بی خبر بمانم. نگرانی مثل موج تهوع ته دلم بالاو پایین می شد. هرچه سعی می کردم فکرم را از موضوع منحرف کنم نمی شد. تصور اینکه مامان یا عمه...خدایا...چرا به بهرام فکر نکرده بودم؟ بهرام هرچه بود را به من می گفت. باید با بهرام تماس می گرفتم. سریع شماره اش را گرفتم. سلام گرم و صمیمی اش خیالم را کمی راحت کرد. اما ممکن بود این هم بازی باشد. پرسیدم:

-بهرام مامانم و عمه منیر خوبن؟

-زنگ زدی حال منو بپرسی یا حال مامان جان و عمه جانتو؟ خب زنگ بزن از خودشون بپرس دختردایی.

-خواستم از تو بپرسم...خوبن؟ یک آن نگرانسون شدم. جون من...خوبن؟
خنده ی گرم بهرام گوشم را پر کرد. صدای عمه منیر را که توی گوشی شنیدم خیالم راحت تر شد. عمه گفت که خوب است و مامان را هم همین امروز ظهر دیده.
تماس را جمع و جور کردم و با تردید به مامان زنگ زدم. وقتی صدای مامان را سرحال و سالم شنیدم خدا را با تمام وجودم شکر کردم. حالا باید می نشستم و دیگ غصه ی مرجان و کار احمقانه اش را توی س*ی*ن*ه ام بار می گذاشتم. این دخترک خودنما و خانه خراب کن دیگر داشت حسابی پایش را از گلیمش دراز تر می کرد.

سفره ی هفت سینم را دوباره چک کردم. میوه ها را توی سبدی بزرگ ریختم و توی تراس بردم تا سرمای هوای تراس همچنان شاداب و تازه نگهشان دارد. شام را کشیدم و منتظر شدم...اما از رفیع خبری نشد. اصلا دوست نداشتم گوشی اش را بگیرم و بپرسم ببینم کجاست و چه می کند. نمی خواستم که مرجان احمق از دیدن دست و پا زدن من دنبال شوهرم احساس غرور و لذت بکند. شاید امشب شب سرنوشت من و رفیع بود. شاید امشب باید تکلیف همه چیز روشن می شد. توی ذهنم هی به رفیع پنج دقیقه پنج دقیقه زمان می دادم تا خودش را به خانه برساند. تا از راه برسد و توضیح دهد. اما هر پنج دقیقه ای که می گذشت امتیازهای رفیع و فرصت‌هایش می سوخت و چنته ی رفیع خالی تر می شد. خشم مثل هیولای چندسر تمام زاویه های روح و روانم را مسخر می کرد و دیگر قادر نبودم حتی یک ذره به رفیع یا حتی مادر سخته کرده ی مرجان حق بدهم. شامم را توی تنهایی و سکوت خوردم. ظرفها را شستم. باقی مانده ی غذا را توی ظرف در دار ریختم و داخل یخچال گذاشتم. کتابی دستم گرفتم و توی تختم خزیدم. امشب حال و حوصله ی ترجمه نداشتم. حتی حال و حوصله ی دیدن توصیه های تلویزیونی برای جلوگیری از خطرات چهارشنبه سوری را هم نداشتم. آخرین روزهای سال بود و من داشتم توی تنهایی خودم، توی تختم، غصه ی دختری را می خوردم که قصد کرده بود روزهای آخر سال مرا به زهر تبدیل کند. باید راهی پیدا می کردم. باید راهی پیدا می کردم. اما خشم چنان راه فکر و اندیشه ام را بسته بود و مسدود کرده بود که پیدا کردن راه حل، برایم، مثل دیدن مورچه ی سیاه روی سنگ سیاه شده بود.

چشم هایم داشت گرم می شد. نفهمیدم کی کتاب را روی پاتختی گذاشتم و خوابیدم. حتی وقتی چشم هایم را می بستم یادم بود که رفیع هنوز نیامده و من روی تخت تنها هستم. از گوشه چشمم ساعت دوازده و نیم شب را دیدم. خوابیدم.

*

با حرکت دستهای رفیع روی تنم هشیار شدم. بوی افتر شیوش زیر بینی ام منتشر شده بود. نیمه شب مرا داشت از خواب بیدار می کرد که چه؟ ناخودآگاه صدایش زدم:
-رفیع؟

-جان...جان...

(جان)ی که نزدیک صورتم گفت هشیار ترم کرد. ناگهان غروب را یادم افتاد. مرجان را و کاری که کرده بود. (جان)ی که می گفت توی سرم هی تبدیل به (مرجان) می شد و تکرار می شد. انگار رفیع آونگ ساعت شده بود و با هر (جان) گفتنش، داشت (مرجان...مرجان) فریاد می زد توی سرم. دستش را پس زدم و عقب کشیدم. رفیع اما خیال پسروی نداشت. مدام بیخ گوشم می گفت:
-جان...جان...عزیزم...جان...

تهوع داشت از دیواره ی گلویم بالا می آمد. حس کردم الان است که روی تخت و روی رفیع بالا بیاورم. سعی کردم خودم را از چنبره ی دستانش بیرون بکشم. اما نشد. رفیع قدرتمند و قوی هرکار که خواست کرد و من نتوانستم از روی آن تخت لعنتی فرار کنم. حرکت دستهایش، زمزمه های پر هیجانش، نفس های بریده بریده اش، حالم را بد می کرد. حالم را بد می کرد. از این همه ، منزجر بودم. منزجر بودم. تمام مدت فکر می کردم دارد مرا (مرجان) می بینید و با (جان...جان) گفتنهایش، بجای (صنم) ، با تجسم (مرجان) خوش است. مرجانی که تمام نیمه شبش را از او گرفت و اینطور خراب و ویران به منش تحویلش داد.

وقتی بلند شد و رفت...با حرص سرجایم نشستم. توی نور شبخواب ، ساعت دیواری را دیدم. چهار و نیم صبح بود. یعنی الان از راه رسیده بود؟ یعنی الان به خانه آمده بود؟ تا الان کجا بود؟ با چه کسی بود؟ میل و خواهش بودن با چه کسی را اینطوری توی تخت من با خودش آورده بود؟ مرا بجای چه کسی اینطوری ناغافل خواسته بود؟ اینطوری بی پروا و بی برنامه؟ اینطوری نیمه شب...نه...نزدیک صبح و اینقدر پرحرارت و هیجان؟ داشتم دیوانه می شدم. داشتم دیوانه می شدم. منتظر آمدنش نشدم. قبل

از اینکه بیاید...توی حمام خزیدم و مثل دیوانه ها موهایم را تنم را...تمام زاویه های جسمم را هی با شامپو و صابون شستم. هی با دستهای بی پوشش و لخت و بدون دستکش مواد شوینده را روی تنم مالیدم و گفتم: به درک که هر بلایی می خواهد سر دستهای بیمارم بیاید. به درک که باز شیارهای خونین و عمیق روی دستهایم برویند و اشکم را در بیاوردند. هی خودم را سابیدم و سابیدم. باید این ردپای خواسته شدن فریبکارانه رو از روی تنم پاک می کردم. باید این خواسته شدن بجای دیگری را از جسمم تطهیر می کردم. رفیع و مرجان همین لحظه تمام شدند. قسم خوردم که حتی یک لحظه ی دیگر هم با این دو موجود خودخواه احمق فکر نکنم. حتی یک لحظه به رذالتی که پشت کارهای مرجان خوابیده و حماقتی که مدام پشت توجیهات رفیع می بینم اهمیت ندهم. تصمیم گرفتم تا سپیده سرزد ، برای خودم زندگی کنم. فقط برای خودم. بی رفیع یا هر موجود زنده ی دیگری.

توی اتاق که برگشتم خوابیده بود. بهتر! بالش و پتوی همیشگی رفیع را برداشتم به کاناپه ی توی هال پناه آوردم. نخوابیدم. نشد که بخوابم. از این تعرض ظالمانه حالم بد بود. از اینکه این وقت شب...اینطوری مورد هجوم غریزه قرار گرفته بودم داشتم دیوانه می شدم. آن هم نیمه شبی بعد از بودن با مرجان. بعد از غیب زدن برای با مرجان بودن. مرجان...مرجان...مرجان...خدا لعنتت کند مرجان.

چشم که باز کردم هوا حسابی روشن بود. بلند شدم روی مبل نیم خیز شدم. ساعت دیوار روبرویی هشت و نیم را نشان می داد. همه چیز خوب بخاطرم بود. یعنی رفته بود؟ یا هنوز توی تخت بود؟ مدتی بی حرکت روی مبل ماندم. فایده ای نداشت. تا بلند نمی شدم نمی شد بفهمم رفته یا نه.

روی نوک پا تا در اتاق خواب رفتم. تخت خالی بود. نامرتب و خالی. لباسهایم روی زمین افتاده بود. حرکات پرهیجان و غریب دیشبش را به یاد آوردم. تنفر موج شد و تمام دل و روده ام را در هم پیچید. سریع خودم را به توالت رساندم و به شدت عرق زدم. لعنتی. زرداب بدی از ته گلویم بیرون می آمد. زیر لب چندتا فحش به مرجان و مادرش دادم.

توی آشپزخانه سرک کشیدم. صبحانه خورده بود و رفته بود. حتی صدایم نزده بود. روی میز یادداشت گذاشته بود:

(دیشب اذیتت کردم عزیزم؟ شرمنده ام. میام با هم حرف می زنیم. منتظرم باش.)

(منتظر باش) ش انگار نشانه ی روشنی برای من بود. نشانه ای حاکی از اینکه هرگز نباید منتظرش بمانم. که هرگز نباید به او فرصت بدهم تا دوباره و دوباره با توجیهات آقا بالاسری و رئیس مآبانه اش، مرا مجاب کند. یادداشتش انگار داشت به وضوح راه مرا روشن می کرد. تکلیف مرا روشن می کرد.

ظرفهای روی میز را جمع کردم. بدون دستکش با اسکاچ غرق کف و ریکا افتادم به جان لیوان و چاقوی کره خوری و ظرف عسل و پنیر. بی دلیل ظرفهای کوچک را ساییدم. می خواستم همین الان از توی دستهایم خون بیرون بزنم. از حرص رفیع و مرجان، داشتم خودم را تنبیه می کردم. تمام توصیه ها و راهکارهای دکتر آصف از توی ذهنم پریده بود. حالا توی این روزهای شلوغ آخر سال از کجا پیدایش می کردم تا برایم موعظه کند و بخواهد که افسار زندگی ام را خودم به دست بگیرم؟ اصلا کدام افسار؟ افساری که همیشه دست رفیع بود و مرا مدام به این طرف و آن طرف تاب می داد؟ که مرا به هرجا می خواست می کشاند؟ می کشاند و تحقیر می کرد؟ سرزنش می کرد و حالی ام می کرد که زنی منفعل و بی دست و پا هستم؟

ظرفها را توی آبچکان گذاشتم و سریع ، قبل از اینکه هر چیز دیگری مانع تصمیم شود، ساکی را که برای سفر دونفره ام با لاله آماده گذاشته بودم، از لباسهایم پر کردم. دفترچه بیمه، دفترچه حساب پس انداز، کیف لوازم آرایش، مسواک، چندتا کتاب، چند رفرنس ، دیکشنری ادونس و کارهای ترجمه ام با بهرام، چندتا شال رنگی و نخ، دوتا مانتوی معمولی، حتی مانتوی قرمزی که تازه خریده بودم، همه را توی ساک چپاندم. چشم افتاد به عکس دونفره مان روی کنسول. برداشتمش توی ساک روی لباسها گذاشتم. دوباره از ساک خارجش کردم. چه غلطها ! زنی که دارد برای قهر می رود چه دلیلی دارد که عکس دونفره با شوهرش را با خودش بردارد؟ شاید این قهر به آشتی ختم نشد. شاید برای همیشه بود. عکس رو به پشت برگرداندم و زیپ ساک را کشیدم. من داشتم می رفتم و میدان را برای مرجان خالی می کردم. ته دلم ذره ای به بودن رفیع و مرجان با هم، اهمیت نمی دادم.

رفتن حس رهایی داشت. مثل برداشته شدن یک بار سنگین از روی دوشم. بس بود تا حالا هرچه بار رفیع را روی شانه هایم تحمل کرده بودم. هرچه سنگینی سایه ی سرزنشگرش را روی زندگی ام کشیده بودم. از همین لحظه دیگر من مال خودم بودم. مال خودم به تنهایی.

برای ادامه ی کارم با موسسه ی انتشارات هم بعدتر ، به صورت جدی فکر می کردم. هیچ چیزی نبود که بتواند مرا یک دقیقه، حتی یک دقیقه توی این خانه پاییند کند. هرچه بود نیمه شب دیشب، نزدیک صبح، تمام شد و رفت پی کارش. گوشی ام را خاموش کردم و از سرخیابان یک دربست تا ترمینال گرفتم. ده صبح سوار اتوبوس بین شهری شدم. کتابی که توی کیفم بود بیرون کشیدم. حتی لحظه ای از خواندنش دست برنداشتم. نمی خواستم فکرم حتی یک ثانیه ی کوتاه از آنچه به سرم آمده بود پر شود.

*

مامان گرم در آغوشم کشید. هرچند توی چشم هایش تعجب و نگرانی را بخوبی می شد دید، اما چیزی نگفت. سریع چای داغ جلویم گذاشت و گفت: -برنج و لوبیا چشم بلبلی که دوست داری؟ از ظهر مونده. اگه غذای مونده نمی خوری برات یه چیزی سرهم کنم مادر...

خندیدم. غذای مانده را رفیع دوست نداشت، نه من. گفتم:

-می خورم ماما. تو زهر هلاهل بده به من. می خورم.

-دور از جونت مادر. این چه حرفیه می زنی.

وقتی داشتم قاشق را توی دهانم می گذاشتم، ماما روی صندلی روبرویی ام

نشست. بالاخره طاقتش تمام شد و گفت:

-تنها اومدی صنم...! مگه قرار نبود با دوستت بیای؟ هان؟

نگاهش کردم. لقمه را آرام تر جویدم تا پاسخم را توی ذهنم آماده کنم. اما هرچه زور

زدم چیزی به ذهنم نرسید. کاش ماما سوال نمی کرد. کاش هیچ کس سوالی

نکند. کاش همینطور بمانم. بدون اینکه ناچار باشم به کسی جواب پس بدهم. سرسری

جواب دادم:

-خب حالا که تنها اومدم. نکنه تنها باشم راهم نمیدی؟ آره؟ برم با یکی پیام که جواز

ورود داشته باشم؟

مامان خیره نگاهم کرد:

-بسم الله. همیشه دو کلام باهات حرف زد دختر. درسته آدمو قورت میدی.

*

کنار تشک مامان تشک انداختم و سعی کردم بخوابم. به فکرم امر کرده بودم که هیچ جایی نپرد. مشغول هیچ کسی نشود. سراغ هیچ کسی را نگیرد. اما مامان دست بردار نبود:

-با رفیع چطوری مادر؟ بگو بخند می کنین یا صُم بُکم میشینن همو نگاه می کنین؟ گردش و تفریح میرین؟ دوستت چیکار می کنه؟ گفتم میاریش با خودت، عمه ت می بیندش، برای بهرام یه دستی بالا بزنیم. چرا نیومد؟ یعنی داره طاقچه بالا میذاره برای بهرامم؟ والله بهرام به این دسته گلی. از خداشم باشه. راست و حسینی شم بخوای در نظر بگیری بهرام خیلی هم از این دختره سرتره. حالا چرا ناز و پیاز می کنه معلوم نیست.

-وای مامان...بیچاره لاله کی ناز و پیاز کرد؟ اون اصلا نمیدونه من اومدم اینجا. من بی خبر از لاله اومدم. اونم بعدا میاد.

اصلا به این (بعدا) مطمئن نبودم. اما همینطوری چیزی گفتم. مامان گفت:

-چطور بی خبر؟ چیزی شده صنم؟ نکنه با رفیع حرفت شده؟ آره؟

آسودگی و فراغتی ساختگی توی صدایم ریختم و گفتم:

-نه بابا کدوم حرف؟ آقا رو فرستادن ماموریت. منم دیدم حوصله م نمی کشه سال تحویلی رو تنها توی خونه بمونم زد به سرم اومدم اینجا. نتونستم صبر کنم که لاله هم کاراشو بکنه باهام بیاد. گفتم بعدا بهش میگم خودش پاشه بیاد.

مامان مشکوک نگاهم کرد. گفت:

-پاشو اون برقو خاموش کن ، بخوابیم.

*

فکر کردم گوشی ام را روشن نمی کنم. روشن نمی کنم. روشن نمی کنم

*

مامان صبح زود بیرون رفته بود. می دانستم برای گرفتن حلیم رفته که من عاشقش هستم. همیشه صبحها برایمان حلیم می گرفت. هنوز هفت نشده بود که برگشت. صدای تلفن توی فضای خانه پیچید. مامان سریع پرید و گوشی را برداشت. تر و فرزی اش لبخند به لبم نشانده با (آره، نه، باشه، حتما، نه، باشه ، خب) سر و ته تلفن را هم آورد. متوجه شدم که نمی خواست من چیزی از حرفهایش بفهمم. حتی نخواستم فکر کنم چه کسی ممکن است پشت خط باشد. رفیع... بهرام... عمه منیر... لاله!

اصلا مهم نبود. من آمده بودم به مغزم استراحت بدهم. آمده بودم مغزم را تعطیل کنم و بنشینم نفس بکشم.

بعد از صبحانه مامان توی آشپزخانه رفت. صدای تلفن دوباره بلند شد. خودم را به نشنیدن زدم. مامان داد زد:

-برش دار صنم. سوخت!

اهمیتی ندادم. مامان بیرون آمد. اما تلفن قطع شده بود. چپ چپ نگاهم کرد و باز توی آشپزخانه اش رفت. ده دقیقه بعد دوباره صدای تلفن بلند شد.

دست بردار نبود. پشت سرهم زنگ می خورد. مامان با صدای بلند گفت:

-برش دار دختر. شاید شوهرت باشه. از دیروز تا حالا بیست بار زنگ زده. بر دار گوشی ۹۰.

بی هوا گفتم:

-بذار زنگ بزنه.

مامان بیرون آمد :

-قهری که باش. دلخوری که باش. هرچی هستی باش. اما گوشی رو بردار. دو کلام بگو سالم رسیدی تا خیالش راحت بشه. از دیروز تا حالا کشت خودشو.

رفتم توی جلد زنی که از ماموریت رفتن دم عید همسرش دلخور است. نقشم را حسابی باور کرده بودم. گفتم:

-مردی که دم عیدی کارش برایش مهم تر از زنشه... بذار پشت تلفن بمونه.

مامان سری به تاسف تکان داد و گفت:

-من که آخرش نفهمیدم شما ها چطوری زندگی تونو اداره می کنید. نوبره والله.

تلفن دوباره زنگ خورد. خواستم سیم را بکشم. اما از تصور اینکه دیگران زنگ بزنند و از

بی جواب ماندن تماسهایشان نگران مامان بشوند و بخواهند سرازیر شوند به اینجا، از

تصمیمم پشیمان شدم. تازه داشتم فکر می کردم با دیدن بهرام و عمه منیر چه

توضیحی باید بدهم؟ آن هم با وجود خبری که پیش پیش، از آمدن من و لاله از طریق مامان به عمه منتقل شده بود.

مامان گفت:

-بهرام قبل از ناهار میاد که من و عمه تو بیره سرخاک...! میای دیگه.

-وای...آره میام. چرا نیام؟

-گفتم شاید نخوای کسی بدونه اینجا.

مامان داشت باز تا ته ته روحم را می کاوید. نگرانی ام را از جواب دادن به این و آن فهمیده بود. اما نمی شد که جلوییش را گرفت. بالاخره که چه؟ نمی شد که خودم را توی پستو پنهان کنم. فکر کردم بالاخره یک جوابی به دیگران می دهم. مثل همینی که به مامان گفتم. ماموریت دم عید رفیع !

بد هم نبود. چه کسی می خواست سوال کند که مدرس دانشگاه چه ماموریتی می توانست برود؟ آن هم دم عید...؟ مهم نبود...فکری برایش می کردم. احساس قدرت می کردم. می توانستم جوابی برای این موضوع پیدا کنم.

*

بهرام از دم در صدایش را توی حیاط انداخت:

-زن دایی جان سریع تر لطفا. زود بریم برگردیم تا به این ترق تروق های چهارشنبه سوری نخوریم.

دیس حلوائی که مامان پخته بود را دستم گرفته بودم و بیرون آمدم. توی صورت بهرام خندیدم و گفتم:

-اُغُر بخیر پسرعمه. خوبی؟

بهرام محتاط و آرام جواب سلامم را داد. گفت:

-رسیدن بخیر...کی اومدی؟ چه بی خبر؟

مامان بیرون آمد و من ده دقیقه ای توی آ*غ*و*ش عمه منیر جلوی در ماشین اشک می ریختم. عمه سر و صورتم را نوازش می کرد و مرا می ب*و*سید.

تمام دغدغه ها این چندروزه ام پر کشید و رفت هوا.

من و مامان پشت نشسته بودیم. بهرام آینه ی وسط را تنظیم کرد. تصویر من از توی آینه گم شد. دیگر خودم را نمی دیدم. عمه گفت:

-تنها اومدی عمه؟

اوه...شروع شده بود. داشتم جوابهایم را توی ذهنم می چیدم. گفتم:

-آره عمه...تنهام. رفیع ماموریت رفت. دیدم حال ندارم سال تحویلی تنها توی خونه بمونم ، پاشدم اومدم.

بهرام گفت:

-ماموریت؟...کجا؟

نفهمیدم از کجای ذهنم این جواب بیرون پرید:

-با راهیان نور دانشگاه رفتن بازدید از مناطق جنگی!

از دروغ شاخداری که گفتم، ته دهنم گس شد. فکر کردم الان همه فهمیده اند اینقدر آشکار و ناشیانه دروغ گفته ام. مخصوصا که مامان برگشت به طرفم و نگاهم کرد... اما چیزی نگفت.

صدای بهرام ذهن مشوشم را به خود آورد:

-منظور مامان خودت و همسر گرامیت نبود دختردایی. مثل اینکه قرار بود تو با کسی بیای. یادت رفته؟ چی بود اسمش؟ بوی گل سوسن و یاسمن آید؟ اسمش چی بود؟ اون دوستت...

مامان و عمه خندیدند. از صدای خنده شان من هم خندیدم. گفتم:

-عجله نکن... بوی گل سوسن و یاسمنت هم میاد بالاخره. بعدش ببینم اونموقع جرات داری اسم دختر مردمو جعل کنی یا نه؟ گفت:

-به من چه ربطی داره. برای رفع دل نگرانی عمه جانتون سوال کردم. آخه از چندروز قبل پدر منو درآورده که خونه رو براش دسته گل کنم که مهمون غریبه و رودربایستی دار داره.

گفتم:

-تو که راست میگی. توی دلتم اصلا چلچراغ نبستن برای بوی گل سوسن و یاسمن... مامان و عمه خندیدند. عمه منیر گفت:

-توکل به خدا مادر... یه سیب تا از بالا بیفته روی زمین... هزار تا چرخ می خوره. توکل به خود خدا.

*

سرخاک بابا گریه نکردم. بغض هم نکردم. اما دلم عجیب تنگ بود. تنگ بود. یکروز کامل از خانه ام جدا نشده بودم اما، به شدت دلتنگ اتاق کارم... تختم... آشپزخانه ام و سرامیک های کف خانه ام بودم. دلم می خواست همین الان برگردم... پیشبندم را ببندم و یک سبزی پلو ماهی خوشمزه برای شب چهارشنبه سوری بپزم. مهم نبود که بعدش رفیع سریع برود بگیرد بخوابد، با من پای برنامه های سنتی تکراری تلویزیون ننشیند و روزهای آخرسال را با حسی مشترک همراهی ام نکند. دلم خانه ام را می خواست. کاش نیامده بودم.

مامان و عمه منیر سرخاک بابا گریه کردند. عمه منیر سرخاک شوهرش گریه کرد. من اما... خالی بودم از گریه. گریه با چشم هایم قهر کرده بود.

بهرام بعد از خواندن فاتحه بلند شد و بین قبور چرخید و ما زنهارا تنها گذاشت. بعد از ساعتی دل از ساکنان خاموش قبرها کندیم و در میان ازدحام مردمی که مثل ما روزهای آخر سال به دیدار رفتگانشان آمده بودند، راهی خانه شدیم. دلم لحظه به لحظه تنگ تر می شد. دلم خانه ام را می خواست. حتی اقرار می کنم که دلم رفیع را می خواست. رفیعی که تازه داشت یاد می گرفت حس و رنگ و روح توی رفتارش بریزد اما هربار بدتر از قبل خرابکاری می کرد. خرابکاری هایی که اگر انصاف بخرج بدهم، همه اش هم تقصیر خودش نبود و مرجان پای ثابت و محکم این خرابکاری ها بود.

آخ مرجان...از کجای روزگار توی زندگی من پیداشدی؟از کجا اینطور مرا و زندگی ام را بهم ریختی؟ گاهی فکر می کنم مرجان با همه بد بودنش، با همه ی شلختگی و به هم ریختگی که توی زندگی من سرریز کرد، لااقل به یک درد خورد. باعث شد که من الان کنار خانواده ام باشم. کنار همخون های خودم. کنار خاطراتی که دلم را هنوز به نور امیدی، خوش می کرد. هرچند بینهایت بیقرار و دلتنگ خانه ی خودم باشم...

فکرهای دلگیر کننده همینطور می آمدو می رفت. متوجه نشدم کی ایستادیم. بهرام کنار خیابانی نگه داشته بود. مامان گفت:

-پیاده شیم مادر...بریم یک کم آتیش بازی ببینیم.

هوا هنوز روشن بود. گفتم:

-کدوم آتیش بازی مامان؟ هنوز هوا روشنه...

عمه خندید...گفت:

-روشن باشه. مگه توی هوای روشن نمیشه آتیش بازی کرد؟

همه خندیدند. پیاده شدیم. خیابانهای آشنای شهرم برایم ناآشنا تر از هر غربتی شده

بود. همه جا را بلد بودم اما نمی دانستم داریم کجا می رویم. با هم از درساختمانی

عبور کردیم و واردش شدیم که بهرام اینطوری معرفی اش کرد:

-این هم موسسه زبان من. ظاهر و باطن.

قبل از ورود به سردرد موسسه نگاه کرده بودم. تابلوی موسسه ی زبان را دیده بودم.

حدس هم زدم که باید موسسه ی بهرام باشد. اما با تمام اینها باز هم برایم تازگی و

هیجان داشت. تبریکی غلیظ و صمیمی گفتم. ساختمان موسسه یک ساختمان قدیمی

بود که هنوز حیاط پشتی را از قدیم به یادگار داشت. ورودی ساختمان از حیاط کوچکی

که جلوی ساختمان بود می گذشت و با ده دوازده تاپله از زمین جدا می شد. در موسسه بسته بود.

بهرام پله ها را بالا رفت و در را باز کرد. ما را دعوت کرد. اتاقهای زیادی دورتادور فضای داخلی را پر کرده بود. تابلوهای طلایی که روی شانه ی دیوار آویخته شده بود، شماره ی کلاسها را مشخص می کرد. نمای داخلی بازسازی شده بود. اما تمیز و زیبا به نظر میرسید. دوباره به بهرام تبریک گفتم و فوری حساب کتاب کردم بینم اگر اینجا ماندگار شوم می توانم روی تدریس توی این موسسه حساب کنم یا نه؟ شیطان رفته بود توی جلد. داشتم برای خودم دفتر هم انتخاب می کردم که ساعات بیکاری ام توی استراحت کنم و عین رئیسها پا روی پا بیندازم و چای بخورم. از فکرم خنده ام گرفته بود.

بهرام گفت:

-داری به ریش ما می خندی دختر دایی؟ اینجا به چشمت نمیداد؟
-چرا اتفاقا... خیلی هم عالیه... حرف نداره. خیلی دلم می خواد جایی مثل اینجا تدریس کنم...

-جدا" از تدریس خوست میاد؟ پس چرا تا الان اقدام نکردی؟
-پیش نیومده بود خب... شاید بعد از این اقدام کنم.

کسی چیزی نگفت. شاید بهرام هم فهمیده بود که ادامه دادن این حرف خوشایند نیست و معلوم نیست آخرش به کجا ختم شود.

کمی توی سالن و کلاسها گشت زدم و بعد مامان و عمه را توی دفتر بهرام دیدم. چای خوردیم و همه با هم به حیاط پشتی رفتیم. چند نفر توی حیاط پشتی مشغول روی هم ریختن چوب و تخته و کاغذ بودند. با دیدن ما لبخند زنان احوال پرسی کردند. معلوم بود که مامان و عمه را می شناسند. من هم اینطوری معرفی شدم:

-خانوم پویان... مترجم چیره دست مملکت و البته دختردایی بنده. افتخار دادن که درسفر نوروزی امسالشون آتیش بازی روبا ما بگذرونن.

دخترها و پسرهای جوانی که به آنها معرفی شدم، دانشجویها و مدرّس های موسسه بودند. اشتیاق و جوانی

و شور و حالشان حسابی دلم را به وجد آورده بود. هوا کم کم روشنی اش را از دست می داد و رو به تاریکی می رفت. جوانها آتش درست کردند و با آهنگهای مویابلشان

فضا را شاد و پر از انرژی کرده بودند. چندان پسر جوان دور آتش سرخپوستی می رقصیدند و مایه ی خنده ی همه شده بودند.

صدای ترقه و ترکیدن مواد آتش را از خیابان می آمد. این محیط امن و شاد، واقعا غنیمت بود. همه از روی آتش پریدند. حتی مامان و عمه. من هم سرشار از شادی و خنده از روی آتش پریدم. وقتی کناری ایستادم فکر کردم چندسال بود که اینکار را نکرده بودم؟ چندسال بود که به همین دلخوشی کوچک و اندک و عوامانه دل نسپرده بودم و توی نقاب پرستیژی که تمام زندگی ام در خودش غرق کرده بود و خفه ام کرده بود فرو رفته بودم و این شادمانی های مقطعی و کوچک را از خودم دریغ کرده بودم؟ آیا اگر از رفیع می خواستم که یکبار توی خیابان از روی آتشی بپریم... بعد از تحقیر کردنم و به سخره گرفتن امیال عوامانه ام... بعد از دو بار سرزنش... سه با ملامت... چهار بار... نه ده بار تحقیر کردنم... بالاخره رضایت به پریدن از روی آتش نمی داد؟ آیا محال بود که خودش هم همراهی ام کند و شادمانی های این چینی را با من تجربه کند؟ از کجا معلوم که او هم دلش غنچ نمی زد برای تجربه های بچگی اش؟ برای پریدن از روی آتش... برای سرخی تو از من... زردی من از تو...؟ از کجا که گاهی امتناع های افراطی من، باعث گیر کردن

رفیع توی پرستیژ خشک و سختش نشده باشد؟

آه... داشتم برای فرار از دلتنگی برای خانه... خودم را محکوم می کردم. خودم را به دار مجازات می کشیدم تا مثلا بگویم که دلم برای رفیع تنگ نشده. اما واقعیت این بود که دلم تنگ شده بود. به همین زودی هم تنگ شده بود. دوست داشتم الان کنارم بود تا با هم از روی آتش می پریدیم. حتی اگر اخم می کرد. حتی اگر تلخ می شد. حتی اگر سرزنش می کرد.

*

آتش را خاموش کردند. حیاط را شستند، درها را قفل کردند تا بعد از تعطیلات. از خیابانهای روشن از آتش آخر سال گذشتیم. لای ازدحام مردم شادمان و جوانهای پر انرژی که صدای بلند ترقه ها را از پریدن از روی آتش بیشتر دوست داشتند به سختی رد شدیم تا رسیدیم به نزدیکی خانه. از قبل می دانستم که سبزی پلو ماهی امشب را خانه ی عمه هستیم. قبل تر خواسته بودم که مرا به خانه برسانند تا لباس عوض کنم. اما خودم می دانستم که حرفم بهانه بود تا از همراهی کردن بقیه سرباز بزنم و توی

خانه بمانم و برای دلتنگی و تنهایی درونی ام فکری بکنم. شاید کمی گریه... شاید کمی سیلاب... شاید کمی طوفان...

عمه جلوی خانه ی خودش پیاده شد. گفت باید زودتر شام را آماده کند. مامان اما... خیال پیاده شدن نداشت. انگار با یک حس درونی فهمیده بود که بهانه ی من ، واقعی نیست و راهی برای فرار است. نشست توی ماشین و وقتی گفتم: -چرا پیاده نمیشی مامان؟ جواب داد:

-منم لباسمو عوض کنم بد نیست. لباسم بوی دود گرفته. با هم میریم برمیگردیم دیگه! بهرام پیچید سمت خانه ی مامان. راهی نبود. بغض داشت توی س*ی*ن*ه* ام چنگ می انداخت. داشتم خفه می شدم. دلم رفیع را می خواست. توی این لحظه های آخر سال دلم رفیع را می خواست. حرف هم حالی اش نبود. رفیعی که با (جان...جان) گفتنهاش در آن نیمه شب بی وقت، بیخ گوشم مرا به انزجار رسانده بود. بیزارم کرده بود از هرچه هم*آ*غ*و*شی و یگانگی...از هرچه وحدت جسم و تن...از هرچه زن جوان سربه هوا که پا به زندگی های نخ نما شده ی قدیمی می گذارد...از هرچه مرد که اجازه می دهد حریم ترک خورده ی زندگی اش، خانه ی موریانه ها شود...دلم برای همین رفیع تنگ شده بود به شدت تنگ شده بود. گریه تا چشم هایم فاصله ای نداشت. می دانستم پا که به حیاط خانه بگذارم زار زار گریه می کنم.

بند را آب می دهم و رسوا می شوم. می دانستم که بیشتر از این تحمل دوری از خانه ام را ، از مَرَدَم را ندارم. می دانستم که امشب از غصه خواهم مرد.خواهم مرد... ماشین که ایستاد، وقتی دیدم مامان هنوز پیاده نشده...بی حوصله چشم چرخاندم تا اوضاع دور و برم را ببینم. چشم های سنگین شده از وزن اشک، پشت پلکم را بلند کردم و به روبرو نگاه کردم. اگر مردی را که به پرشیای سفید، جلوی خانه ی مامان تکیه زده بود نمی دیدم، خدا میداند که با صدای بلند زار زار گریه می کردم. آنقدر گریه می کردم که تمام مردم شهر دورم بریزند و دلداری ام بدهند. که برای دل تنگ و شکسته و خوارم دل بسوزانند و مرهم روی زخمش بگذارند. ناز و نوازشم کنند تا درد این دوری را بتوانم از سربگذرانم و زنده بمانم. اگر دیدن رفیع کنار ماشین سفیدمان معجزه نبود، من امشب، بی معجزه و بی درمان، مسلما می مردم.

دسته گل بزرگ و زیبایی رفیع بوی فریب و شیره مالی می داد. بوی ماستمالی کردن یک نیمه شب تا صبح بیرون ماندن از خانه. بوی هما*غ*و*شی عجولانه و مشکوکی که (جان...جان) گفتن های شبیه اسم (مرجان) به جنونش کشاند. بوی دست کشیدن روی سر بچه ها را می داد که با یک شکلات خرش می کنند.

احوالپرسی مان معمولی بود. خواستم شک برانگیز نباشد. همه داخل شدیم. بهرام اما توی ماشین ماند. با لبخند و صدای بلند گفت:

-منتظر می مونم...عجله کنید.

ماما توی حیاط گرم گرم حال و احوال رفیع را می پرسید. لابد توی دلش گمان می کرد داماد مهربان ، ماموریت مهمش را برای رسیدن به دردانه دخترش بهم زده و آمده. دسته گل را به سمتم دراز کرد. بی حرف گفتمش. وارد خانه شدیم. یکراست توی اتاق رفتم تا مثلاً لباس عوض کنم. پشت سرم آمد. دسته گلش توی دستانم بی تاب بود.

مرا از پشت با دسته گل توی آ*غ*و*ش کشید. آرام گفت:

-همین الان جمع کن برگردیم صنم. همین الان...

خواستنش هم بوی خواهش نمی داد. داشت دستور می داد. گفتم:

-من جایی بر نمی گردم. نیومدم که برگردم...

ماما صدایم کرد:

-عوض کردی صنم؟ بجنب...عمه ت منتظره.

تظاهر به لباس عوض کردن کردم. در واقع فقط یک شال رو از روی سرم برداشتم و دوباره پوشیدمش. رفیع سکوت کرده بود. پیش چشم سکوتش، از خانه بیرون رفتیم.

ماما با بهرام رفت و من به اجبار کنار رفیع نشستم. سکوتمان ادامه دار شده بود. مهم نبود. مهم دلم بود که دلتنگی اش رفع شده بود. دوباره می توانستم به دور از آن دلتنگی کشنده، به کارهای بی توجیه رفیع فکر کنم. برای درست کردن اوضاع فکر کنم. برای سروسامان دادن به آشفتگی هایم فکر کنم. سکوتم را کش دادم و چیزی نگفتم.

بالاخره تاب نیاورد:

-چرا اینطوری رفتی؟ چرا تلفنتو خاموش کردی؟ لاله چندبار زنگ زد خونه. نمی دونستم چی باید بهش بگم. بدجوری منو توی رودربایستی گذاشتی.

داشت برای رودربایستی اش با لاله مواخذه ام می کرد. جوابی ندادم. گفت:

-خب با من قهری...چرا سوالامو جواب نمیدی؟ جواب بده...

آهنگهای شش و هشت را توی پخش ماشین عقب جلو می کرد. از کارش خنده ام گرفته بود. اما نمی خواستم از نقاب جدی ام فاصله بگیرم. آنقدر آهنگهای قری و ریتمیک را جابجا کرد که به خانه ی عمه رسیدیم.

خنده ها، شوخی ها، سربسر گذاشتن ها، هیچکدام باعث نشد که لحظه ای فکر کنم که می خواهم برگردم. بین دوحس متناقض درگیر شده بودم.

رفتن و ماندن. رفتن یعنی چشم پوشیدن از غرور و ماندن یعنی چشیدن طعم تازه ای از بودن. بودنی که باید فرم می گرفت. هستی پیدا می کرد.

پذیرفته می شد. بعدتر توسط رفیع انکار نمی شد. حمایت می شد. و این امر با رفتن میسر نبود.

توی راه برگشتن، مامان چشم روی هم گذاشته بود که یعنی خوابش گرفته. سکوت من هم توی زبان باز کردنهای پشت سرهم رفیع بدجوری توی ذوق می زد. آهنگها را بالا و پایین کردم و بالاخره روی یکی از تراکها نگه داشتم:

با همیم اما... این رسیدن نیست
اون که دنیامه...عاشق من نیست
با همیم اما... پیش هم سردیم
این یه تسکینه... این که همدردیم
این حقم نیست...این همه تنهایی
وقتی تو اینجایی... وقتی می بینی بریدم
این حقم نیست... حق من که یه عمر
با تو بودم اما...با تو روز خوش ندیدم
تو یه شب می ری...قلب تو دریاست
بر نمی گردی...چون دلت اونجاست
خیلی آشوبی... خیلی درگیری
خیلی معلومه...که داری می ری
این حقم نیست... این همه تنهایی
وقتی تو اینجایی... وقتی می بینی بریدم
این حقم نیست... حق من که یه عمر
با تو بودم اما... با تو روز خوش ندیدم
سکوت رفیع هم معنادار شد

مرا توی ب*غ*لش کشید و گفت:

-فقط بخوابیم. حرف نزنیم. باشه؟

مثل آدمهای قهر از هم، حرف نمی زدیم. در واقع حرف نمی زدم. فقط گوش می دادم. بودنش خوب بود. خیلی خوب بود. اما هنوز آماده نبودم تا بگویم و بشنود. مطمئن نبودم که گوش شنیدنش باز شده. مطمئن نبودم که چشم دیدنش باز شده. این رفیعی که پیش رویم بود، یک مرد دلتنگ بود. شاید هم ترسیده. مرد ترسیده ای که از رفتن ناگهانی همسرش هراسناک شده و به دنبالش آمده. تضمینی نبود که بعد از رفع ترسش، برای موجودیت و استقلال این زن، وجهی قائل شود. تضمین باید داده می شد. تضمینی محکم و قابل اعتماد.

*

سفره ی هفت سین مامان، سنتی تر و قدیمی تر از مال من بود. روی زمین سفره قلمکار انداخته بود و سبزه و ماهی گذاشته بود. سیر و سکه و سرکه و سنجد و سماق و سیب. شیرینی خانگی دستپخت همسایه را توی دوتا ظرف چینی چیده بود و سبزه ی ماش را توی دیس ملامین سبز کرده بود. همه چیز بوی بچگی هایم را می داد. همینطور ساده و خوب.

موقع سال تحویل از خدا آرامش خواستم. برای همه. برای خودم. برای رفیع. برای مامان. برای عمه. برای بهرام. برای لاله. خواستم که زندگی ام را روی مدار آرامش بچرخاند. که دلم را آرام کند. که سرو سامان بدهد به بیقراری هایم رفیع پیشانی ام را ب*و*سید و سال نو را تبریک گفت. مامان با لبخند نگاهم می کرد. ب*و*سه ی روی پیشانی را دوست دارم. انگار نوعی تقدس دارد که با هیچ ب*و*سه ای قابل قیاس نیست. ب*و*سه ی روی گونه نیست که نشانه ی عاطفه و مهر باشد، روی لب نیست که نشان عشق و غریزه باشد. ب*و*سه ای که روی پیشانی نواخته می شود، عین خود حمایت است. خود امنیت است. تقدس پدرانگی دارد. حرمت حریم دارد. ب*و*سه ی رفیع روی پیشانی ام، دلم را گرم کرد.

تنها که شدیم، گفت:

-کی برگردیم؟

نگاهش کردم. لبخند زدم. گفتم:

-بر نمی گردم.

ابروهایش را شیطان بالا انداخت:

-باید ناز خانومو بکشم که برگرده؟ عین تازه عروسها ناز می کنی؟

-به وقتش که ناز کردن بلد نبودم. می خوام الان امتحان کنم.

-خب باشه خانوم...نازتم خریداریم. دیگه چی؟ تا آخر دنیا ناز کن. خودم می خرم. فقط

برگردیم خونه...اونجا می خرم. به قیمت می خرم... خوبه؟

-نه خوب نیست. ناز باید در محل خریداری بشه.

-یعنی چی صنم؟

-یعنی نیام. می خوام بمونم.

-تاکی؟ قرار بود با لاله چندروز بمونی. حالا که تنهایی اومدی. کی برمی گردی؟

-معلوم نیست. فعلا قصد و برنامه ای برای برگشتن ندارم.

-چرا؟

-می خوام برای زندگیم تصمیم تازه ای بگیرم.

-بچه بازی درنیار صنم. این اداها مال من و تو نیست. مال زوجهای تازه به هم رسیده

ست نه ما.

-بچه بازی نیست...ما حرفهای نگفته ی زیادی داریم که باید بزنیم. چیزهای زیادی

هست که سربسته و نامعلوم رها شده. حس های سرکوب شده، گله های گفته

نشده، دادهای زده نشده، جیغ های زده نشده...خیلی چیزها هست که همینطوری

دست نخورده موندن. باید یه تکونی به همه ی اینها بدم. بعدش اگه نتیجه ای گرفتم

برای برگشتن یا برنگشتن تصمیم می گیرم.خندید. هنوز هم جدی ام نمی گرفت. هنوز

هم باورم نمی کرد. ادامه داد:

-من مدتی که پیش یک مشاور میرم.توصیه کرد که تو هم حتما ازکسی کمک

بگیری.البته من اینو ازت نخواستم. اما الان میگم که اگه تو هم می خوای توی این

تصمیم گیری باشی...، باید نیمه ی باقی راهم تو بری. بایدتو هم تکونی به خودت و

زندگی مون بدی. اگه نخوای کمک کنی...من مجبورم خودم تنهایی تصمیم بگیرم... و

ممکنه تصمیمم فقط به نفع خودم باشه.

نگاهش سنگین شده بود. انگار داشتم به او توهین می کردم. انگار با بدترین حرفها

توبیخش کرده باشم. می دانستم برای رفیعی که همیشه عقل کل بوده، شنیدن این

حرفها خوشایند نیست.اما این حرفها باید زده می شد.

گفتم:

-اگه بخوام اینجا بمونم، می تونم کارم توی انتشاراتی که باهاش قرارداد بستم رو همینجا ادامه بدم و از راه دور باهاشون کار کنم. علاوه بر اون می تونم اینجا توی موسسه ی بهرام تدریس کنم. مامان که هست. خونه هم که هست. مشکلی نمی مونه... همه چی فراهمه.

اخمهایش را در هم کشید:

-به من هم که نیازی نیست. همه چی فراهمه. فقط مزاحم نمی خوامی که اونم منم و باید کم بشم از زندگیت... درسته؟

-نه... کاملاً اشتباهه. دارم راه های پیش رو رو بررسی می کنم. اگه تو نخوای که وسط موضوع باشی و کاری بکنی... من ناچارم این زندگی رو انتخاب کنم. اما اگه بخوای و بمونی و همکاری کنی، ممکنه بتونیم این همه دلخوری و بدبینی و سردی رو با هم درست کنیم.

عصبی شد:

-صنم... داری مغلطه می کنی. من و تو هیچ مشکلی نداریم. تو اصلاً نمی دونی مشکل چیه. مردم نون شب ندارن بخورن... تو درگیر مشکلات فلسفی و منطقی شدی و فکر می کنی مشکل داری؟ داری دستی دستی زندگی مونو دستخوش ناآرامی می کنی. کدوم همکاری؟ کدوم سردی؟ کدوم...؟

-رفیع من نمی خوام همه ش منتظر باشم ببینم کدوم دانشجوت... با کدوم فکر و نیت هرشب بهت زنگ بزنه و برات عشوه بیاد و دلبری کنه، برات هدیه بیاره و اس ام اس بده و بعدش بخواد رفع و رجوعش کنه. کی نیمه شب تو رو می کشونه بیرون و بی توضیح برت می گردونه خونه... چه زمانی برات برنامه ی سفر می ریزه و وقت و بی وقت با تماسهای بی موقع و حرفهای بی موقع و کارهای بی دلیل، آرامش منو بهم می ریزه. نمی خوام بشینم و شاهد این همه تحقیر و نادیده گرفته شدن باشم... باز داری حرفای تکراری قبل رو می زنی. همه ی اینها قبلاً توضیح داده شده صنم. تو کلاً عوض شدی. همیشه درکت کرد.

-یعنی قبلاً درکم می کردی؟ قبلاً که عوض نشده بودم درکم می کردی؟

-مغلطه نکن... ما با هم مشکلی نداشتیم. الانم جمع کن برگردیم خونه. اگه می خوای بمونی هم لااقل بگو لاله بیاد پیشت تا با هم برگردین.

پوزخندزد:

-تا تو دستور بدی و امر کنی... هیچ اتفاقی نمیفته. من برنمی گردم.

نگاهش رنگ عوض کرد. ترس نبود. نگرانی نبود. بیشتر تعجب بود. شاید مقاومت
متعجبش کرده بود. کی تا حالا اینقدر جلویش قد علم کرده بودم.
مقابل خواسته اش ایستاده بودم؟
عصرکه شد رفیع نبود. رفته بود. بی من رفته بود. موقع رفتن گفت:
-گوشی تو روشن کن.

*

راهی اش که کردم آرام بودم. ته دلم آرام بود. از اینکه برنگشتم راضی بودم. خوشحال
نه...اما راضی بودم.
گوشی ام را روشن کردم. چهل و پنج پیام از لاله سرریز شد توی گوشی. پیام های اول
پر از نگرانی و دلهره و پیام های آخر آمیخته به فحش های دوستانه و تهدید و اربابی
که خاص لاله بود. جوابش را دادم.
(نگرانم نباش. خوبم)
سریع تماس گرفت.

-بمیری تو صنم...بمیری تو...کدوم گوری هستی؟ بیشعور خر...بمیری تو...
-اومدم پیش مامان. خوبی تو؟ سال نو مبارک...
-درد...سال نو بخوره توی سرت...چرا گوشی تو خاموش کردی؟ احمق فکر کردم مردی.
هرچی خونه تون زنگ زدم...به گوشیت زنگ زدم...هیچ جا نبودی. چه مرگت شد
یهویی؟

-چیزی نشد. زد به سرم پاشدم اومدم اینجا. نمی تونستم بمونم.
-خب خره می گفتی با هم می رفتیم. مگه قرار نبود منو شوهر بدی. چی شد
پس؟شوهرمو زن دادین؟
خندیدیم.

لاله از رامین گفت.از بهم ریختگی و پریشانی این روزهایش. از پرخاشگری و ضعف
اعصابش. از کم حرفی و جواب ندادنش. همه را هم از چشم مرجان می دید. معمای
آن شب رفیع و رامین و مرجان هنوز حل نشده بود. با توضیحات لاله، آن شب مرجان
و رامین با هم بیرون بودند. مرجان رفیع را بیرون کشانده بود که مادرش را به جایی
برساند. چیزی این وسط می لنگید. یک توضیح کم بود. کاش رفیع توضیح می داد.
کاش سفت و سخت می ایستادم و سوال می کردم و توضیح می خواستم. گوشی
هنوز روشن بود. کاش رفیع زنگ بزند و چیزی بگوید.

لاله پیش من آمد. دیدن پریشانی توی صورت رامین سخت نبود. حتی نماند تا استراحت کوتاهی کند. لاله را رساند و سریع برگشت. لاله نگرانش بود. می گفت: هرچه هست زیر سرمرجان است.

بهرام و لاله را به بهانه های بچگانه و خنده دار با هم همراه می کردیم. عمه از این شیطنتهای کودکانه لذت می برد. مامان لبخند به لب داشت و ما سه نفر می دانستیم که همه ی این کارها بازی مفرحی است برای دلخوش کردن مادرها. بازی خوشایندی که عاقبت خوبی داشت. از لبخندهای عمیق روی صورت و لاله و بهرام لذت می بردم. نمی خواستم بدانم که در مورد عقاید اصولی حیات می خواهند با هم به تفاهم برسند یا در مورد ترشی و ملسی فسنجان، مهم این بود که انگار لحظه به لحظه می شکفتند و شاداب تر می شدند.

سرم را توی لپ تاپ لاله فرو می بردم و ترجمه می کردم. چهار روز از رفتن رفیع گذشته بود و روزی یکبار تلفنی، مختصر و مفید با هم حرف زده بودیم. احوالپرسی رسمی و معمولی. رفیع می خواست وانمود کند که رفتن من فقط حکم یک سفر کوتاه را دارد و نباید به آن اهمیتی بیشتر داد.

نباید پرننگش کرد تا واقعا مهم تلقی شود. از برخوردهای آقا منشانه اش با مسایل بخوبی باخبر بودم. وقتی رفیع می خواست چیزی را از درجه ی اهمیت ساقط کند، با قضیه کاملا سطحی و عادی برخورد می کرد. من هم حرفی از برگشتن نمی زدم. هیچ حرفی نمی زدم. حتی نمی پرسیدم غذا چه می خورد. لباس تمیز دارد یا نه. توی چایش عرق هل می ریزد یا نه...

می دانستم که تحمل این همه بی توجهی برای رفیعی که این همه سال به خوبی سرویس گرفته، سخت است. اما غرور جاودانه اش مانع از این می شد که حتی در صورت پرسش من بخواهد جوابی به این سوالات بدهد.

اولین ایمیل رفیع روز پنجم اقامتم رسید. با دیدن اسم رفیع در ایمیل شوکه شدم. ایمیلهای کاری اش را گاهی من ارسال می کردم. فکر کردم لابد اشتباهی ایمیلش را برای من فرستاده. قصد داشتم بدون باز کردن، فقط جواب بدهم که بیشتر دقت کند و دوباره ارسالش کند.

بدون فکر بازش کردم. حس کردم توی رودخانه ی خروشانى افتادم و آب مرا با خودش برد.

(دلم برات تنگ شده صنم خانوم...جات خیلی خالیه.)

همین. همین یک جمله. یک جمله.جمله ای که رفیع تا حالا استفاده نکرده بود. تا حالا نگفته بود. ننوشته بود. لبخند احمقانه ی پهنی روی لبم کش آمده بود. دلم داشت غنچ می زد. ایمیل فقط یک جمله داشت. یک جمله.اما کلی حالم را خوب کرد.به اندازه ی صد تا کتاب حالم را خوب کرد. جواب ندادم. ایمیل را صدبار با چشم خواندم و خواندم. ایمیل دوم شب رسید:

(مهم نیست که جواب ندی. فقط بخون. مثل وقتی که فقط می خوابیدی.حرف نمی زدی. بازم دلم برات تنگ شده. کی برمیگردی؟ یعنی اینقدر از من دلخوری؟ چرا دلخوری؟ مگه من چیکار کردم؟)

ایمیل سوم ظهر فردا رسید:

(ظرف شستن سخت نیست ها...اما وقتی دیگه ظرف تمیزی نداشته باشی سخت میشه. تو روزی چندبار ظرف می شستی؟ دستکشهاى برای من کوچیک بودن. دستهام پوست پوست شدن از بس مایع ظرفشویی ریخت روش. اما ظرف شستن خیلی هم سخت نیست. راستی چرا تو ماشین ظرفشویی نخریدی تا حالا؟ حتما باید یکی بخریم.)

چهارمى شب:

(صنم... لباس زیرهام تموم شدن. یا میگی لباسشویی رو چطوری روشن کنم...یا میرم دوجین لباس زیر می خرم برای خودم. کمک...

بابا لااقل اینو جواب بده.)

پنجمى:

(باشه...خودم یاد گرفتم چطوری روشن کنم. اما یه چیزی...تموم لباس زیرهام توی لباسشویی پاره شدن. سوراخ شدن. مگه تو چطوری می شستی شون؟ حالا من چیکار کنم؟ برم دوجین لباس بخرم؟ چه رنگی؟ اصلا از کجا؟ آه...کی برمیگردی؟ ششمى:

(این جدیدها سفیدن.اما راحت نیستن. آدرس فروشگاهى که خرید می کنی رو بده. بین قهري که قهرباش...اما آدرس بده. اینا تنمو می خوره)

هفتمی...هشتمی...نهمی...دهمی...

این همه ایمیل بی ربط، از رفیع با ادبیات متفاوت با شخصیت رفیع. با لحنی که از رفیع نمی شناختم. خواندن حرفهای رفیع توی ایمیل سرگرمی خوبی شده بود. هیچکدام را جواب نمی دادم. پای تلفن هم اشاره ای به ایمیلهایش نمی کردم. اما همه را بارها و بارها می خواندم.

لاله و بهرام به جاهای خوبی رسیده بودند. توی این چندروز توافق های اولیه ی مشترک را بدست آورده بودند و باقی کارها را گذاشتند برای بزرگترها. لاله تنها برگشت و با لبخند گرم عمه منیر و مامان و بهرام بدرقه شد. شیطنت من برای همراهی بهرام با لاله برای برگرداندنش باعث شد بهرام جلوی همه بگوید: -من الان نمیرم برسونمش که بره....من وقتی میرم که بیارمش.برای همیشه. کل زدن مامان و عمه قند توی دلم آب کرد. برای لاله و بهرام واقعا خوشحال بودم. خوشحالی و آرامشی که همه به آن نیاز داشتیم.مامان سربسرم نمی گذاشت. سوال نمی کرد. نصیحتهای مادرانه اش را با احتیاط می گفت. انگار مراقب باشد که آب توی دلم تکان نخورد. از مراقبتهای مادرانه اش لذت می بردم.

لپ تاپ مستعمل بهرام، سرگرمی روزهای تنهایی ام بود. هم ترجمه می کردم...هم ایمیل های رفیع را می خواندم. هنوز تعطیلات به نیمه نرسیده بود. عمه می خواست برای دیدن خانواده ی لاله به تهران برود. برنامه این بود که خانوادگی برویم تا قرار خواستگاری بگذارند و باقی کارها را سروسامان بدهند. سرحرفم ایستادم و گفتم من نمی آیم. هرچه مامان و بهرام و عمه اصرار کردند، مقاومت کردم و بهانه آوردم که نمی خواهم توی این موضوع دخالت داشته باشم. باید خودشان تصمیم نهایی را بگیرند. می خواستم تنها باشم. قرار سفر یکروزه گذاشتند و رفتند.

تنهایی توی خانه ای که خانه ی من نبود سخت بود. در و دیوارها حرف می زدند. وسایل چوبی قلنج می شکستند. وسایل فلزی سرد و گرم می شدند. نیمه شب باران می آمد و رعد و برق میزد. از صبح سرد بود.

ایمیل رفیع سرشب رسید:

(حرف بزنیم صنم؟ دلم گرفته. جات خالیه.)

تنهایی اذیتم می کرد. بی تاب شدم.جواب دادم.

(حرف بزن. گوش میدم. فقط بیا توی محیط چت.)

(از کجا بیام؟ بلد نیستم)

برایش توضیح دادم. اولین پیام رفیع رسید. اولین ارتباط مجازی من با شوهرم.
(کی برمیگردد؟)

(...)

(صنم داری اذیتم می کنی... حالمو خیلی گرفتی...)

(...)

(چرا چیزی نمیگی؟)

(قرار شد تو حرف بزنی... من گوش بدم...)

(گوش میدی؟)

(گوش میدم)

(خونه ی خالی خوب نیست صنم. تنهایی خوب نیست. جات خالیه. برگرد.)

(...)

(اگه برنگردی میرم زن می گیرم ها...)

(...)

(بگیرم؟؟ زن بگیرم ناراحت نمیشی؟)

(کیو می خوای بگیری؟ مرجانو؟؟)

(ههه. مرجان کیه؟ هان... خانوم میثاق... ای بابا از دست تو... تو هنوز دست از سر این

دختره برنداشتی؟)

(من یا تو؟... فعلا که قرارهای نصفه شبیش رو با تو میذاره نه با من)

(نصفه شبی؟ آهان... من به توضیح بهت بدهکارم. خب خودت نخواستی بشنوی. زدی

رفتی قهر.)

(می شنوم... بگو)

(چرا اینقدر به من بدبینی؟ اینکه به یک زن بد بین باشی شاید کمی طبیعی باشه. خب

تو زنی و به همجنست ممکنه حسادت کنی. اما چرا به من بدبینی؟ مگه من کاری کردم

که بخوای بهم مشکوک بشی یا حتی بدبین؟)

(تو غروب رفتی بیرون... پیش اون دختر... بعد نیمه شب خراب و داغون برگشتی و

اومدی سراغ من... نباید بدبین باشم؟)

(تو به چی ها فکر کردی صنم؟)

(به خیلی چیزها. به خیلی چیزهای بد... به خیلی چیزهای دردناک...)

(من همسرم رو با هیچی عوض نمی کنم صنم. من برای زندگی مشترکم ارزش و احترام قائلم. تو داری به من توهین می کنی)
(قرار شد توضیح بدی...توجیه نمی خوام)
(چه توضیحی؟)
(نیمه شب نیومدنت چه توضیحی داره؟)
(می خوامی بشنوی؟)
(اره...)

(اگه بشنوی دیگه همه چی حله؟)
(نمی دونم. بستگی داره که تو چی بگی؟)
(من رسیدم جلوی خونه ی خانوم میثاق. حتی پارک هم نکردم که بدون معطلی مادرش رو بیاره توی ماشین تا ببرمش درمانگاه یا بیمارستان. به محل آدرس که رسیدم دیدم رامین، برادر لاله جلوی در ایستاده. چندتا پاکت بزرگ دستش بود. خانوم میثاق اومد بیرون. با هم حرف میزدن. بوق زدم تا نگاهم کنن. رامین از دیدنم تعجب کرد. خانوم میثاق هم با صدای بلند احوالپرسی کرد. سریع اومد جلو و گفت حال مادرش بهتر شده و ازم تشکر کرد. دیدم بودنم دیگه دلیلی نداره. با هردوشون خداحافظی کردم و رفتم. توی ترافیک گیر کرده بودم که خانوم میثاق زنگ زد و یه چیزایی گفت...)
(چی؟ چی گفت؟)
(حرفهای احمقانه...مهم نیست)
(می خوام بشنوم...)

(خب... عذرخواهی کرد. گفت بیماری مادرش رو بهونه کرده تا من برم جلوی خونه شون. گفت می خواسته به رامین نشون بده که... میدونی صنم... فکر می کنم اینجا به بعدش به من ربطی نداره. به نوع نگاه خانوم میثاق به زندگیش و آدمهای زندگیش ربط داره. مثل اینکه بین اون و رامین رابطه ی احساسی ای هست. شاید... شاید به مشکلی چیزی برخوردن... نمی دونم... دارم حدس می زنم. بهرحال از حرفهای متوجه شدم که منو واسطه کرده بود تا به رامین حالی کنه که...)
(دیگر چیزی نگفت. منتظر ماندم... اما چیزی اضافه نکرد. گفتم:

(که هواخواه زیاد داره و تا اشاره کنه همه با سر براش میرن ؟ که تا امر کنه همه براش می میرن؟ که تا بخواد همه چی و همه کس براش آماده ست؟ آره؟ می خواست تو رو

به رخ رامین بکشه و بگه ببین...این همه آدم منو می خوان؟ آره؟ تو رو؟ مرد متاهلی که ده ساله همسر داره؟ زندگی داره؟ تو رو می خواست به رخ یک مرد مجرد بکشه؟ (نمی دونم...اما از طرز تفکری که پشت کارش بود خوشم نیومد. توضیح بیشتری ازش نخواستم. فقط اونقدر از کارش شوکه شدم که کاملاً تمرکز من رو از دست دادم.توی یکی از خیابونها تصادف کردم. زدم به یک درخت. ماشین خاموش شد و نتونستم کاری بکنم. اعصابم هم خرد بود. موندم تا تعمیرکار سیار برسه و ماشین رو روبراه کنه. تا روبراه بشه شد نیمه شب.)

(لازم هم ندیدی که زنگ بزنی و خبر بدی؟)

(حالم خوب نبود. نمی تونستم.)

(چرا؟)

(حس کردم از من سوء استفاده شده. تو میدونی که من چقدر برای آدمهای موفق احترام قائلم. میدونی که دلم می خواد واقعا کمکشون کنم تا به اون چه از نظر علمی لایقش هستن برسن...برای این دانشجوم هم احترام زیادی قائل بودم. متوجه بودم که اونم قدر این احترام رو می دونه و به شدت به من احترام میذاره.اما... اما اون شب حس کردم عین اسباب بازی باهام رفتار کرد. منو گذاشت در مقابله با یکی از هدفهای زندگیش. نمی دونم... توضیحش سخته. نمی تونم بگم چطوری...)

(می خوام من بگم؟...)

(بگو...)

(تو نردبون بودی آقا رفیع. پله بودی. در واقع پله برقی... بالا بر...آسانسور...! کی بهتر از وجهه اجتماعی تو می تونست این دختره ی زبون باز رو توی چشم همه بیاره؟ اون تعریف از مقاله هاش...اون از سفرهای گروهی و همایشهای علمی...، هه...چشم و چراغ دانشگاه!!اون از همکاریت برای استخدامش...کی بهتر از تو می تونست پله بشه برای این دختر آب زیرکاه؟ یادته چقدر بهت گفتم؟ چقدر تاکید کردم که چه جور آدمیه اما باور نکردی؟؟)

(من اینقدرهام بدبین نیستم...اما بازم میگم حس بدی رو تجربه کردم.)

(هنوزم غیر از حرف خودت حرف کسی رو قبول نداری...)

(دارم...اگه نداشتم که...ببین... این حرفا رو ول کن...برگرد...دلم گرفته...برگرد)

خمیازه کشیدم. دو نیمه شب بود. بیدار ماندن رفیع تا این وقت شب عجیب بود. گفتم:

(نمی خوای بخوبی؟)

(نه...تو خوابت میاد؟)

(نه...)

(پس حرف بزنیم. دلم تنگ شده برای حرف زدن).

(حرف زدن من؟ اما ما معمولا حرف نمی زدیم...فقط همدیگه رو نگاه می

کردیم...حرفی هم اگه بود تو اونقدر بد و بی روح جواب می دادی که آدمو از حرف زدن

پشیمون می کردی)

(خب دلم می خواد الان حرف بزنیم...نمیشه؟)

(چرا...میشه)

(صنم...؟)

(بله؟)

(تو فکر می کنی دیگه منو دوست نداری؟)

(...)

(پس نداری...)

(...)

(اما مطمئنم که قبلا خیلی دوستم داشتی.)

(از کجا مطمئن بودی؟)

(از اونجایی که هر بار ازم دلخور می شدی باز هم هرکاری از دست برمی آوردم برام می

کردی...هیچ وقت عمدا عصبانیم نکردی...یا مثلا بخوای تلافی کنی...یا...بهر حال

مطمئن بودم تا آخر دنیا دوستم داری...اما الان...انگار دیگه نداری...)

(...)

(نداری دیگه؟؟...)

(...)

(شاید بشه که بازم دوستم داشته باشی...میشه؟)

(...)

(اما من دوستت دارم صنم. دوستت دارم. شاید بلد نباشم به زبون بیارم. روزی چند بار

بہت بگم. اما دوستت دارم. الان که تنهام می فهمم که چقدر دوستت دارم. دلم خیلی

برات تنگ شده. صنم حس خفگی می کنم توی این خونه ی خالی.)

(مال بی شام و ناهار موندن و لباس تمیز نداشتننه. اگه یکی باشه که اینکارها رو برات بکنه...دوست داشتنت هم یادت میره.)
(نه داری بی انصافی می کنی. دوست داشتنم ربطی به این چیزها نداره. وقتی نیستی می فهمم بودنت چقدر خوب بود.)
(...)

(یه اعترافی بکنم؟)
(اعتراف دوست دارم...اعتراف کن)
(من از دوست داشتن دیگران می ترسم.واهمه دارم.یه جور ترس درونی.در واقع بهش اعتقاد و اعتمادی ندارم)
(چرا؟)
(...)

(چرا?...نمی خوای جواب بدی؟)
(چرا...میگم...فقط کمی سخته گفتنش...)
(منتظر می مونم تا وقتی بتونی حرف بزنی)
(قبل از اینکه با تو آشنا بشم...سالهای اول دانشجویی م...یه دختری رو می شناختم که برای ازدواج بهش فکر می کردم...)
(خب...؟)

(... فکر می کنم اونم از شرایط من بدش نیومده بود. یعنی مخالفتی هم نمی کرد. قول و قرار رسمی ازدواج با هم نداشتیم...اما مطمئن بودم که منو حتما انتخاب می کنه. ازش خواستگاری کردم. جواب رد داد. گفت فعلا به هیچ وجه قصد ازدواج نداره.اما نگفت قصد ازدواج با منو نداره. این جوابش خیلی اذیتم نکرد. میدونستم بعد از تموم شدن درسهامون ، با داشتن یک شغل خوب می تونم نظرشو جلب کنم.اما هنوز درسم تموم نشده بود که دختره ازدواج کرد. یکی از استادهای خودمون ازش خواستگاری کرد و اونم بدون اینکه از کسی چیزی بپرسه...یا حتی مشورت کنه، رفت. خیلی بهم برخورد. انتظار داشتم که نظرمو بپرسه. منتظرم بمونه تا شرایطم برای ازدواج فراهم بشه. اما حتی اونقدر برام ارزش قائل نشد که بخواد کوچکتین اشاره ای در این مورد بکنه... ازدواج کرد. زندگی خودشو کرد. سه سال بعد هم توی یک تصادف کشته شد.تو رو که دیدم...ازت خوشم اومد... شخصیتتو دوست داشتم. از اینکه منو دوست داشتی و قبول داشتی خوشم می اومد. اما نخواستم هیچ وقت اشتباهمو دوباره تکرار کنم.

آدمای وقتی می فهمی کسی دوستشون داره بی رحم میشن. میذارن میرن. ولت می کنن. تنهات میذارن. اما وقتی بدونن که ممکنه دوستشون نداشته باشی، همیشه دنبال راهی هستن که دوست داشتنت رو به دست بیارن. از من دلگیر نشو صنم. منظورم تو نیستی. تو خیلی مهربونی. اهل بده بستون نیستی. محبت کاسبکارانه نیست. دارم کلی حرف می زنم. می خوام بگم که اگه بلد نیستم مهربونی کنم... اگه بلد نیستم حس واقعی مو نشون بدم... مال اینه که هم واقعا بلد نیستم... و هم اینکه می ترسم. از تکرار اشتباه می ترسم...)

فکر کردم... پس ممکن است توجه افراطی رفیع به مرجان مال ارضای همین حس خودبزرگ بینی رفیع باشد. مرجان این ضعف رفیع را شناخته و به بهترین وجه از آن استفاده کرده. رفیع عاشق تعریف و تمجید است. من این را بخوبی می دانم. اما من هم بلد نبودم که این میلش را ارضاء کنم. بلد نبودم با تعریف و تمجید های زبانی، دلش را نرم کنم و به خودم مایلش کنم. دخترکی که رفیع را رد کرد در واقع به خودبزرگ بینی رفیع دهن کجی کرد و باعث شد رفیع مدام دنبال این باشد که مردم تاییدش کنند... تمجیدش کنند تا به همه ثابت کند که چیزی از کسی کمتر ندارد و حتی شایسته تر هم هست. مرجان لعنتی با استعداد ذاتی اش این موضوع را فهمیده بود و با استاد استاد گفتنیهای مداوم و تعریف های افراطی، رفیع را به نوعی بدهکار دائمی خودش کرده بود. یک بده بستان احمقانه... وای خدایا سرم داشت می ترکید...

(...)

(خوابت برده صنم؟)

(نه بیدارم)

(چرا حرفی نمی زنی؟)

(دارم فکر می کنم... فکر می کنم بینم چطور یک خاطره ی فراموش شده می تونه اینقدر من و تو رو از هم دور کنه که این موقع شب مجبور بشیم اینطوری با هم حرف بزنیم... چرا اینا رو قبلا به من نگفته بودی؟ اصلا نمی دونستم ممکنه دل تو هم برای کسی لرزیده باشه... بهت نیاد... اونقدر سرد و یخی رفتار می کنی که آدم فکر می کنه رباتی...)

(جوونی بود دیگه... بگذریم. نمی دونم چرا این چیزا رو برات گفتم. اصلا انگار فضای اینجا اینطوریه که آدم حرفاشو راحت می زنه. اگه پیشم بودی تاده سال دیگه هم نمی تونستم اینطوری باهات حرف بزنم. راستی نمی خوابی؟ مامانت هم بیداره؟)

(مامان اینا دارن میان تهران. میان خواستگاری لاله برای بهرام... الان توی راهن)
(یعنی تو تنهایی؟)
(آره)

صدای تلفن بلند شد. اسم رفیع روی گوشی روشن خاموش می شد. جواب دادم:
-بله...؟

-نیمه شب بخیر خانوم... خوبی؟

-ممنون. چرا زنگ زدی؟ داشتی حرف می زدی که...

-وقتی تنهایی... لزومی نداره حرفامو بنویسم. برات. صحبت می کنیم. چرا نگفتی تنها
موندی؟ چرا باهاشون نیومدی؟ تنها موندی که چی توی اون شهر؟ واقعا قابل درک
نیستی صنم.

-نمی خواستم برگردم.

-اینقدر از من متنفری؟ اینقدر از دیدن من بیزاری؟

-من ازت دلخورم. خیلی هم دلخورم. نمی خواستم برگردم.

-یعنی هیچ راهی نیست برای درست کردن این دلخوری؟ برای رفع کردنش؟

-نمی دونم... شاید باشه. اما تا تو کمک نکنی هیچی واقعا درست نمیشه.

-چطوری کمک کنم؟ چیکار کنم؟

-پای این دختره ی خودنمای دو به هم زن رو از زندگی من ببر. کلا قطعش کن بره.

هیچ وقت و به هیچ بهونه ای نمی خوام رد و نشونی ازش بشنوم.

چه دانشجوت باشه... چه همکارت باشه... چه هرچی...

-حتی اگه همسر برادر دوست تو بشه؟

-مطمئنم که نمیشه... لاله نمیداره... مطمئنم...

-من هنوزم میگم که رابطه ام با خانوم میثاق تعریف شده ست و تو داری اشتباه می

کنی. در واقع رابطه ی خاصی نیست که بخواد نگرانت کنه. یک ارتباط معلم شاگردی...،

که البته الان دیگه شبیه سوء استفاده ابزاری شده...

-بله... کاملاً درک میکنم... تو الان سرخورده ای... احساس بدی داری. اما مطمئنم تا زبون

بریزه برات باز...

-صنم حرف بقیه رو ول کنیم. از خودمون بگیم. کی برمی گردی؟ فردا پیام دنبالت؟

-نه. بر نمی گردم. تازه جا خوش کردم.

-برگرد...

-شرط دارم...

-بگو...

-مرجان میثاق باید برای همیشه بره...

-باز که شروع کردی...

-شرطم همینه...

-خب...دیگه...؟ قول میدم که دیگه اسمشو نشنوی...دیگه چی؟

-کاری به کارت نداشته باشه...کاری به کارش نداشته باشی...

-باشه...دیگه؟

-ناگهان شیطنتم گل کرد...

-باید...باید...هرروز برام گل بخری

-دیگه؟...

-باید هرروز منو بخندونی...برام جوک بگی...قلقلکم بدی...

-دیگه؟...

-دیگه...دیگه...باید هرشب برام قصه بگی...نوازشم کنی و قصه بگی تا خوابم ببره...

خنده ام گرفته بود. صدای رگه دارمان از بی خوابی...شوخی های بچگانه ی بی

معنی...حرفهای بی ربط...با اینکه هیچ دردی از من دوا نمی کرد اما تا صبح بیدار نگه

داشت و تنهایی و ترس از تنهایی را از بین برد. توی عمرم این همه با رفیع بیدار نمانده

بودم. اینهمه حرفهای بی ربط زده بودم و این همه احساس صمیمیت نکرده بودم.

هوا که روشن شد...خداحافظی کردیم تا برویم بخوابیم.

*

با صدای تلفن بیدار شدم. مامان بود. گفت چندبار زنگ زده و نگرانم شده. لاله هم

چندبار تماس گرفته بود. سر ظهر بود. یاد حرفهای دیشبم با رفیع افتادم. حس خوبی

ته دلم تکان خورد. تماس بعدی از رفیع بود:

-بیدار شدی؟ تونستی بخوابی؟

-ای...

-مامانت اینا برنگشتن؟

-تازه رسیدن تهران...چه خبره؟ شب برمی گردن.

-یعنی امشبم تنهایی؟

-آره...

-پاشو بیا صنم...

نه...

-پس من میام...

نه...نه...نه...

*

خبرها می گفت که مادر لاله از بهرام خیلی خوشش آمده. رامین علیرغم گرفتگی و بی حوصلگی اش، با بهرام گرم گرفته و سعی کرده از زیر و بم زندگی اش باخبر شود. عمه منیر و مامان هم مادر لاله را زن خوب و با درایتی دیدند و همانجا برای روزهای بعد از تعطیلات قراری گذاشتند و برگشتند. قرار شد لاله و خانواده اش به اینجا بیایند مراسم مختصری برگزار کنند. لاله می گفت نمی خواهد که عقد رسمی در کار باشد. می خواست فرصت بیشتری برای آشنایی با بهرام داشته باشد. حرفش منطقی بود.

*

شبم دوباره با رفیع سپری شد. گوشی را توی دستم گرفتم و دراز کشیدم.

اول پرسید:

-کی برمی گردی؟

-چرا هربار این سوال رو می پرسی؟

-چون می خوام برگردی...زود زود!

-اما من هنوز مطمئن نیستم. من و تو باید دوباره بشینیم از اول فکر کنیم و تصمیم بگیریم.

-تصمیم؟ یک زندگی کامل رو خراب کنیم و دوباره در موردش تصمیم بگیریم؟

-از نظر من این زندگی کامل نبود. همیشه می گفتم. خیلی چیزها کم داشت. مهم

ترینش هم عدم رضایت من بود. من احساس رضایت و خوشبختی نمی کردم. دوست

ندارم این زندگی رو همونطور مثل قبل ادامه بدم. نمی خوام بازم به همون چیزهای

تکراری فکر کنم. کارهای تکراری بکنم... و آخرش از خودم ناراضی باشم. باید به هم

فرصت بدیم. باید ببینم می تونیم بازم با هم ادامه بدیم یا نه... ادامه ی این روند اصلا

درست. منطقی نیست.

-منطقی چیه؟ این که تو زندگی تو ول کنی و بری جای دیگه زندگی کنی؟ که مدام فکر

کنی خوشبخت نبودی؟ رضایت نداشتی؟ پس جای من توی این زندگی کجاست؟ من

کاملا خوشبخت بودم؟ من کاملاً رضایت داشتم؟

-همین الان گفتم که راضی هستی و زندگی مون کامله.

-بله گفتم. اما کلی گفتم. نسبی گفتم. صنم خوشبختی نسبییه. هیچ وقت کامل نیست.

ما هیچ وقت نمی تونیم بگیم کاملاً خوشختیم. اون چیزی که الان در همین لحظه به

ما احساس خوشبختی میده، ممکنه یکساعت دیگه هیچ ارزش و اهمیتی توی

خوشبختی مون نداشته باشه. ممکنه فردا ذره ای برامون اهمیت نداشته باشه و ما

دوروز بعدتر خوشبختی رو توی داشتن چیز دیگه ای ببینیم. خوشبختی فقط یک

مفهوم انتزاعیه که هرگز مطلق نیست. حتی در نسبی بودنش هم نمیشه به اطمینان و

اعتماد کامل رسید. من میگم زندگیمون کامله... چون چیزهایی که از زندگی می خوام

رو دارم. آرامش. همسر خوب. زندگی بی دغدغه... شغل موجه... امکانات متوسط...،

همه ی اینها باعث میشه که من از زندگی احساس رضایت کنم. اما اینکه بگی هیچ

وقت خوشبخت نبودی به نظرم بی انصافیه.

-قبوله... اما رنج هایی هم توی این زندگی کشیدم و تحمل کردم که از حد تاب و توان

من بیشتر بوده. خیلی بیشتر بوده. منو تا مرز جنون و دیوانگی کشونده. بهم حس

حقارت داده. بهم حس پوچی داده. و متاسفانه همیشه هم پای تو در میون بود.

-متوجه نمیشم... نکنه باز می خوام پای دانشجوی...

-بله... دانشجوی تو هم یک قسمت مهم از مسئله بود. مسئله ی بغرنجی که حتی الان

هم نمی خوام قبول کنی که کارهاش عمدی و از روی غرض بود.

-یعنی اگه من بگم که کارهاش عمدی و مغرضانه بود قضیه حله؟

-درصد مهمیش حله.

-خب عمدی بود. خوبه؟

-نه اینطوری نمی خوام. نمی خوام برای ماستمالی کردن، منو تایید کنی. توضیح یا

توجیهت باید منطقی باشه.

-بذار اینطوری پیش بریم... ما میگیم این خانوم به شدت میل به خودنمایی داره.

-بله داره. به شدت.

-به شدت هم جاه طلب هست.

-بله. به شدت.

کانال تلگرام رمانچی

-برای دستیابی به خواسته هاش هم از هر مانعی عبور می کنه. در واقع برای رسیدن به

خواسته هاش سعی می کنه هر کس یا چیزی رو پله کنه و بالا بره.

-بله...بله...خداروشکر که اینو قبول داری.

-توی این راه هم از قدرت سخنوری و گفتمانِ خودش حسابی بهره می بَره.
-کاملاً درسته...

-خب... با وجود قبول تموم این حرفها... من این وسط چیکاره ام؟ کوتاهی و تقصیر
من چیه؟

-اینکه اجازه دادی وقت و بی وقت تلفنی مزاحمت بشه. تلفناتو از من مخفی کردی.
سفر رفتی و توی سفر بجای اینکه حواست به من و جراحتم باشه، مراقب اون بودی.
حتی بعداً هم مدام احوالشو پرسیدی. گذاشتی برات هدیه بیاره. خوراکی بیاره...
-بذار دونه دونه در موردش حرف بزنیم، تلفنهای کاری رو نمی شد کاری کرد. متأسفانه
خودم بهش اجازه دادم که برای پروژه ها و تحقیقها و مقاله هاش توی وقت غیر اداری
زنگ بزنه و بعد هم نتونستم جلوشو بگیرم و کنترلش کنم. در واقع روم نشد حرف
خودمو پس بگیرم. مخفی کردنی هم در کار نبود. فقط نمی خواستم موضوعات کاری
توی فضای خونه مطرح بشه و تو کسل بشی یا اعتراض کنی. موضوع سفر هم، اگه
دلخورت کردم همین الان معذرت می خوام... اما واقعا عصبانی بودم ازت. خیلی
عصبانی بودم. تو با کار غیر منطقییت جون خودتو به خطر انداختی. با جون خودت
بازی کردی. این نابخشودنی بود. در حد انفجار ازت عصبانی بودم. تصور اینکه بلای
جبران ناپذیری سرت می اومد واقعا دیوونه م می کرد.
-حرفهات توجیهه. قانع کننده نیست.

-چی باید بگم که قانع کننده باشه؟

-چیزی که واقعا منطقی باشه. توجیه نباشه.

-تو برگرد... خودم هم توجیهت می کنم هم قانعت می کنم. خوبه؟

خندید. دلم نمی آمد اذیتش کنم... اما هنوز قانع نشده بودم. گفتم:

-باید هر دو مون فکر کنیم. من نمی خوام همون روال قبل رو ادامه بدم. من از توی سرد
بی مهر، واقعا رنجیدم. نمی خوام بقیه ی عمرم رو در انتظار یک اشاره ی محبت آمیز
و روی خوش تو بگذرونم. نمی خوام باقی عمرمو هی توی حسرت یک لبخند و شوخی
تو بمونم. در این مورد مطمئنم هیچ توجیهی منو قانع نمی کنه. بی محبتی و سردی تو
واقعا منو از پادآورده... واقعا ضعیفم کردم. دیگه بریدم... دیگه نمی کشم...، هیچ
تضمینی نیست که رفیع مهربون شده ی الان... دوهفته بعد باز برنگرده به همون آدم
قبلی که بود... باز دو کلمه در طول روز حرف بزنه و بقیه ی روز رو یا سرزنش کنه... یا
تحقیر کنه... یا توی سکوت، برنامه اقتصادی نگاه کنه و سرش توی کار خودش باشه...

سنگین گفت:

-این همه سال منو همینطوری تحمل کردی...از این به بعدش سخته برات؟ واقعا نمی تونی از این به بعد منو تحمل کنی؟

-خیلی سخته. خیلی سخت. اونقدر که نمی تونی تصورشو بکنی. اونقدر حسرت مهربونی و محبتتو خوردم که داغون شدم. کم آوردم. مریض شدم.

ناامید شدم. تحقیر شدم...خرد شدم... از بین رفتم... دیگه خودمو نمی شناسم...
گریه ام گرفته بود. حرفهایم را با بغض می گفتم. سکوت کرد. حرفهایم که تمام شد سکوت کرد و بعد از زمانی گفت:

-اگه اینقدر مایه ی عذاب و اذیتت بودم... پس...پس... بیشتر از این اذیتت نمی کنم. نمی خوام از این به بعد عذاب بکشی...، هر تصمیمی که بگیری می پذیرم...حتی اگه... منتظر ماندم بگوید(حتی اگه جدایی باشه)، اما چیزی نگفت. با گفتن(خوب بخوابی) قطع کرد. سه و نیم نیمه شب بود.

چقدر دلم برایش تنگ شده.چقدر دوست دارم وقتی درخواب عمیق بود،کنارش دراز بکشم و آنقدر وول بخورم تا عضلاتش توی خواب بی اراده واکنش نشان بدهد و مرا لای دستهایش اسیر کند و نفسش را توی صورتم ول بدهد. چقدر دلتنگ و قتهایی هستم که نفسهای سنگین خواب آلودش توی دهانم می پیچید و نمی توانستم خوب نفس بکشم...اما جابجا نمی شدم می گذاشتم هوای بازدمش توی خواب، با هوای دم من یکی شود و از بودنش در کنارم لذت ببرم. که وقتی خواب است از داشتنش و بودنش احساس امنیت و گرمی بکنم. چیزی که توی بیداری تجربه اش نمی کردم. دلم سرما خورده انگار...لرز دارد، درد دارد، داغ می شود؛ داغ دیده انگار، اشک و بغض دارد. کاش بودی!

آنقدر توی رختخواب وول خوردم و فکر کردم و بغض کردم و اشک ریختم که خوابم برد.

*

مامان و عمه برگشتند. گفتند لاله و خانواده اش سه چهار روز دیگر می آیند. لاله روزی چندبار تلفن می زد. سربسرش می گذاشتم:

-کجایی دختر...پاشو بیا. دیر بجنبی بهرامو اینجا زنش میدیم. یه دختر دیدیم براش...ماشالله قد دومتر...صورت پهنای بشقاب ماهواره...سرو زبون دار...دختر حاجی...، دیر بجنبی گرفتیمش برای بهرام...

لاله می خندید. از شادمانی ای که توی صدایش موج می زد دلم غنچ می رفت. برای لاله خوشحال بودم. برای بهرام هم. هردو حقشان بود که خوشبخت باشند. مامان پارچه هایش را از توی چمدانها بیرون کشیده بود و می خواست برایش انتخاب کنم و مدل بدهم تا بدهد برایش تا بدوزند. عمه راه به راه ا سفند روی آتش می ریخت و قل هو الله و آیه الکرسی زیر لب می خواند و دور بهرام فوت می کرد. همه چیز آنقدر بوی خوشبختی می داد که داشت یادم می رفت چرا تنها و بی همدم توی خانه ی مامان نشسته ام.

*

بعد از تعطیلی های هفته ی اول سال ، آزمایشی را که مدام به تاخیرش می انداختم، دادم. تنها رفته بودم. بیشتر از ده بار جواب توی برگه را خواندم. حسم معلوم نبود. درگیر تناقض بودم. لبخندم مال خوشحالی نبود. مال حیرت بود. اشکم مال ناراحتی نبود. مال سرگستگی بود. توی خیابانها چرخیدم. راه رفتم. به ویتترین ها خیره شدم. هی نگاه کردم و خودم را توی شیشه ی مغازه ها برانداز کردم. قرار بود چه به سرم بیاید؟ چه ریختی می شدم؟ موهایم می ریخت؟ ابروهایم می ریخت؟ لاغر می شدم؟ وزنم تغییر می کرد؟ مامان چه می گفت؟ رفیع وقتی می فهمید چه عکس العملی نشان می داد؟ چطور اتفاق افتاد؟ چطور؟ آن همه درد... درد س*ی*ن*ه که هی دگتر گفت چیزی نیست... چیزی نیست... ، آن همه درد کشنده که عاصی ام کرده بود...

جرات نداشتم با کسی در موردش حرف بزنم. حتی با لاله. آن هم توی این روزهایی که ذهن خودش درگیر بود. این درگیری شیرین...

چرا کسی نیست؟ چرا کسی نیست؟ تحملش ، کشیدن بارش واقعا سخت است!

*

رفیع هرروز ایمیل می داد. هرروز تلفن می زد. حرفهای ایمیلش پر بود از شوخی و مهربانی. مثل دوستی که بعد از مدتها دوباره پیدایش کردی و داری با او حرف های دوست داشتنی می زنی. حرفهایش تصویر صمیمی و جدیدی از رفیع داشت که دیگر کم کم داشت عادت می شد. داشتم باور می کردم که رفیع دارد تغییر می کند و تغییراتش باور کردنی است. توی تلفنها اما هنوز سرسنگین بودیم. هنوز یک پرده ی حائل میانمان بود. دیگر نگفت برگرد. اصرار به برگشتن نکرد و من توی ترس و تردید دست و پا می زدم. ترس داشت مرا می کشت. کاش باز حرف از برگشتنم می زد

تا یک طوری در مورد آزمایش و نتیجه اش حرفی می زدم. چیزی می گفتم. نمی دانستم حرفهای آن نیمه شب چه تاثیری روی رفیع گذاشته و چه عکس العملی نشان خواهد داد.

توی ایمیل ها از خرابکاری های روزانه اش توی خانه حرف می زد. از اینکه لباسشویی را از پودر دستی پرکرده و کف سفید، تمام آشپزخانه را برداشته. از اینکه کته را طبق دستور آشپزی درست کرده اما شبیه سرلاک بچه ها شده. از اینکه دو تا از پیراهنهایش را با اتو سوزانده... اما نمی گفت برگرد. توی تلفن هم حال خودم و مامان را می پرسید و سوال می کرد چیزی نیاز ندارم؟... و قطع می کرد.

دیگر داشتم می ترسیدم. نکند دیگر نخواهد برگردم. نکند حرفهای آن شبم به کل از ادامه ی این زندگی ناامیدش کرده باشد و بجای پیدا کردن راه حلی برای آن، بخواهد صورت مسئله را پاک کند. نکند برگشتن ناممکن شود. چکار می کردم؟ از کجا معلوم؟ شاید ادامه دادن همین روند برای هر دو مان بهتر بود. شاید نباید این زندگی را ادامه داد. شاید درستش همین باشد که بار و بندیل را جمع کنم و باقی عمرم را همینجا پیش مامان بگذرانم. اما با این آزمایش. با این اوضاع جدید؟...

نشانه ها را مامان هم دید. می گفت رنگ و رخم پریده. می گفن زرد و زار شده ام. می گفت چشم هایم تبار شده اند. راست می گفت... خودم بی حالی و بی توانی را حس می کردم. مدت ها بود که حس می کردم. اما خودم را می زدم به آن راه. متوجه شده بودم که مژه هایم حتی با ریمل هم جلا و نمود ندارد و تاب بر نمی دارد. منتظر بودم. منتظر بودم. منتظر نشانه ای تا بگویند همه چیز دروغ است.

س*ی*ن*ه* ام تیر می کشید. دست روی س*ی*ن*ه* ی دردناکم می گذاشتم و می گفتم چیزی نیست. دکتر گفته چیزی نیست. اما چیزی بود. چیز مهمی بود. توده ی سلولی که روز به روز بلکه لحظه به لحظه رشد می کرد و بزرگتر می شد. خیلی می ترسیدم. ترسم هم با این توده ثانیه به ثانیه بزرگتر می شد. اگر به رفیع می گفتم همین را بهانه می کرد و من را برمی گرداند. نمی خواستم بهانه ی برگشتن این توده ی سلولی باشد. توده ای که لحظه به لحظه بزرگتر می شد. یعنی موهایم از کی شروع می کرد به ریختن؟ زنهایی که بعد از شیمی درمانی صورتشان بی مو بود و ابرویی نداشتند را بخاطر می آوردم. یعنی همینطوری می شدم؟ باید دارو مصرف میکردم؟ ترحم برانگیز می شدم؟ زودرنج می شدم؟ حساس می شدم؟ هر غذایی را نمی توانستم

بخورم؟ همه با دیدن چهره ی تغییر کرده ام طور دیگری نگاهم می کردند و زیرزیرکی
لبخند می زدند؟ قرار بود چه بسرم بیاید؟
آنقدر توی خودم فرو رفته بودم که موقع حرف زدن با لاله بیشتر سکوت می کردم و
شنونده می شدم. لاله را به شک انداخته بودم.
-صنم...؟ می خوای چیزی به من بگی؟ آره؟
-نه...

@romanchii

-ببینم نکنه به این ازدواج راضی نیستین؟
-کی راضی نیست؟
-چه میدونم...؟ عمه ت...مامانت... یا شاید خود بهرام...؟ هان؟
-برو بابا خل شدی تو هم...! همه راضی ان. تو راضی...بهرام راضی...عمه راضی...گور
بابای ناراضی!خندید.
-اما یه چیزی هست.مطمئنم. خیلی ساکتی...
-نه بابا...فکر می کنی...
-من تو رو می شناسم بچه! دلت برای شوهرجانت تنگ شده.بله. همینه!

کانال تلگرام رمانچی

-دیدیدی گفتم؟...همینه...

*

لاله را توی سالن بزرگ خانه ی عمه منیر بین این همه جمعیت، توی پیراهن ساتن
ابریشم بلند یاسی دیدن، آن هم با آن آرایش ملایم و ملیح...آن هم کنار بهرامی که
اینقدر دوستش داشتم و برایم محترم و عزیز بود، آن هم وقتی عمه منیر پنج دقیقه
یکبار چشم هایش پر می شد و هی آب چشم هایش را با دستمال کاغذی می گرفت و
لبخند می زد...آن هم وقتی مامان مدام دور و بر بهرام می رفت و قربان صدقه اش می
رفت، آن هم وقتی هر مهمانی از راه می رسید با صدای بلند می گفت (بهرام زن
نگرفت نگرفت، آخرشم دختر شاه پریونو گرفت ، هم خوشگل، هم خنده رو ، هم
خانواده دار)، آن هم وقتی برق تحسین عروس و داماد را توی چشم همه می
دیدم...خیلی لذت بخش بود. خیلی لذت بخش بود. لاله خوشحال بود. مادرو برادرش
خوشحال بودند. بهرام خوشحال بود. مامان و عمه منیر خوشحال بودند. من خوشحال
بودم...فقط چیزی ته دلم هی جابجا می شد. هی پریشانم می کرد. هی دلم را شور
می انداخت. بعد از محرم شدن لاله و بهرام...بعد از رد و بدل کردن نشانه های

نامزدی، موقع عکس گرفتن های فامیلی و دسته جمعی ، رفیع از راه رسید.آمدنش غیر منتظره بود. روز قبل نه پای تلفن حرفی از آمدن زده بود...نه توی ایمیلش چیزی گفته بود.

دیدنش ته دلم را گرم کرد. با وجود همه ی اتفاق های افتاده ، رفیع هنوز دلگرمی من بود. دیدنش خوشحالم می کرد و امنیت می داد. دسته گل بزرگ و زیبایی که توی دستش گرفته بود را به یکی از فامیلها تحویل داد.جلو آمد...
لبخند احمقانه ام به محض دیدنش روی لبم کش آمد.آشوب دلم اما، بیشتر شد.اگر می فهمید.اگر می فهمید!

با بهرام دست داد و تبریک گفت. به لاله هم. هردو با عمیق ترین و شادترین لبخندشان، تبریکش را پاسخ دادند. نزدیکشان ایستاده بودم.به مامان و عمه هم تبریک گفت. مامان دست انداخت دور گردن رفیع و سرش را خم کرد و موهایش را ب*و*سید. تابحال چنین چیزی ندیده بودم. یک آن دلم ضعف رفت برای رابطه های فامیلی صمیمانه و به دور از غل و غش. آرزو کردم این تصویر تداوم داشته باشد. رفیع بطور واضحی سرخ شد. مامان چیزی نزدیک گوش رفیع گفت و باعث شد لبخند پهنی روی لبش بنشیند. برگشت سمت من. با چشم هایی که ته شان حرفی فریاد می زد ، نگاهم کرد.

نمی فهمیدم حرف ته نگاهش چیست.اما می دانستم که حرف دارد. دلم را خوش کردم که لابد برایم دلتنگ شده و نگاهش دارد این دلتنگی را فریاد می زند.
دستم را توی دستش گرفت و نزدیک شد و گونه ام را ب*و*سید. گفت:
-چطوری عزیزم؟

شوک شده بودم. رفیع و این کارها در ملاء عام؟ ب*و*سیدن من؟ و (چطوری عزیزم؟)
... لال شده بودم. نتوانستم چیزی بگویم. گفت:

-دلخوری ها باشه برای بعد از جشن...! باشه؟ فعلا فقط خوش باشیم...باشه؟
لبخندم بی اراده، کش آمد. دستم را هنوز رها نکرده بود. گفت:

-بریم یه گوشه بشینیم. خسته ام. چندساعت بکوب رانندگی کردم. یه چای هم بدی به آقاتون، راه دوری نمیره.

رفتیم سمت صندلی هایی که خالی مانده بود.نشستیم. صدای آهنگ بلند بود و چندنفر داشتند می رقصیدند.

یاد چای افتادم. بلند شدم. دستم با دست رفیع کشیده شد:

-کجا؟ بشین...

-چای. الان میام.

-به به...پس زبون داری. فکر کردم موش خورده ش !

لبخند زد. لبخند زدم.

برایش توی لیوان دسته دار چای ریختم. از توی کابینت های عمه گلاب را پیدا کردم و چندقطره توی چایش ریختم. برای خستگی و سردردهای احتمالی بعدش خوب بود. توی نعلبکی ، شیرینی گذاشتم و با چای برایش بردم. کنارش نشستم. ظرف کوچک شیرینی توی دستم بود.

خواستم برای برگرداندن ظرف و لیوان ، به آشپزخانه برگردم که مانعم شد. ظرفها را روی صندلی خالی کنارش گذاشت و دوباره دستم را توی دستش گرفت. حس های متناقضم باهم داشتند توی دل و سرم رژه می رفتند.

دلم برایش تنگ شده بود ،اما هنوز دلخور بودم.از تنهایی می ترسیدم ، اما این نزدیک بودن اجباری را نمی خواستم. دلم هوای خانه ام را کرده بود، اما تحمل آن تنش های ویرانگر را با مرجان نداشتم. نزدیک بودنش حس خوبی داشت، اما هنوز توضیحاتش قانعم نکرده بود. می خواستم تا آخر عمرم کنارش بمانم ، اما اگر مرجان هم قرار بود وسط زندگی مان باشد، محال بود که برگردم. اصلا کدام برگشتن؟ کدام خانه؟ کدام زندگی؟ بعد از آن نیمه شب، ده روز بود که رفیع حرفی از رفتنم نزده بود. نگفته بود برگرد. نگفته بود دلم برایت تنگ شده. نگفته بود (کی برمی گردی؟) چطور می شد برگشت؟ نکند آمدنم اشتباه بود؟ نکند ماندنم و اصرار روی برنگشتنم اشتباه بود؟ نکند...

داشتم دیوانه می شدم. در حالی که دستم را توی دستش گرفته بود و گاهی نرم فشارش میداد، این فکرهای پریشان داشت دیوانه ام می کرد.

لاله که از راه رسید گفته بود، رامین پریشان است. از تلفنها و قرارهایش با مرجان خبری نیست. مرجان آب شده و رفته زیر زمین. می گفت خدا کند مسافرت رفته باشد و به این زودی ها برنگردد. می گفت رامین حرفی نمی زند. چیزی نمی گوید. حتی وقتی مادرشان سوالی در مورد عروس آینده و خواستگاری و...می پرسد ، رامین فقط نگاه می کند و حرفی نمی زند. می گفت خداکند که از صرافت مرجان افتاده باشد. خداکند که فهمیده باشد مرجان جفت مناسبش نیست...می گفت خدا کند اداهای

رامین، افسردگیِ موقتِ شکستِ یک رابطه‌ی عاطفی باشد که به انتها رسیده و آینده‌ای ندارد. آرزو می‌کرد دیگر هیچ رابطه‌ای بین رامین و مرجان نباشد. من می‌دانستم که رامین، رفیع را جلوی خانه‌ی مرجان دیده و خدا می‌داند مرجان چه توجیهاتی برایش آورده. خدا می‌داند هزار تا فکر جور و ناجور توی سر رامین آمده که یکی اش رابطه داشتن مرجان و رفیع است. خدا می‌داند که بین هزار تا فکر و جور و ناجور، همین یک فکر می‌تواند تمام اعتماد و علاقه‌ی رامین به مرجان را تحت الشعاع قرار داده باشد. خدا می‌داند که ممکن است حالا به رفیع به چشم یک مرد عیاش و لاقید نگاه کند. خدا می‌داند... خدا می‌داند...

از همه‌ی این فکرها به لاله چیزی نگفتم. دوست نداشتم توی این شادی و خوشحالی، ذهنش را درگیر این مسایل کنم. بهر حال می‌فهمید. دیر و زودش خیلی مهم نبود. مهم این بود که روزهای خوشش را خراب نکنم. خراب شدن روزهای من با مرجان بس بود.

-نمی‌رقصی؟

گیج نگاهش کردم. دستم را فشار داد.

-نامزدی بهترین دوستت و پسر عمه ته... نمی‌خواهی برقصی؟
لبخند زدم. ادامه داد:

-فقط چون هرکی دوست داری پای منو توی این قضیه باز نکنی که هیچ رقمه اهلش نیستم.

شوخی هایش، مهربانی اش، لبخندش، داشت مرا می‌کشت. دوباره گفت:

-پاشو دیگه. برو دست عروس و دامادو بگیر برو وسط. ناسلامتی به هردوشون

نزدیکی. فردا برات حرف درمیارن میگن راضی نبودی به وصلتشون...ها...پاشو...

شنیدن این حرفها از رفیع واقعا عجیب بود. وقتی بلند شد و بلندم کرد و آرام به سمت عروس و داماد هلم داد، لبخند احمقانه ام باز برگشت. لبخندی که غیر ارادی بود.

لاله لبخند زد. دست انداخت دور گردن و توی گوشم گفت:

-طرف هلاکه بابا... داره غش میره برات. کاش زودتر تنهاتش میذاشتی...

-نه تو هم...! فکر کردی...! زودگذره. فیلمشه...

-بجون خودم واقعیه... ببین. داره داد می‌زنه که پیرش دراومده با دلتنگی. باور کن. من توی عمرم رفیع رو تا بحال اینطوری پریشون ندیده بودم. داره می‌میره برات... می

خواد درسته با نگاهش قورتت بده. خیلی مجنونه بابا... بین بین... داره هلاک میشه برات...

حرفهای لاله قند توی دلم آب کرد. کمی با لاله و بهرام، وسط سالن رقصیدم و گوشه ای ایستادم. نفهمیدم رفیع کی کنارم آمد. بعد از چند دقیقه کنار گوشم گفت: -خیلی خسته به نظر میای صنم. خودتو خسته کردی... بریم بشینیم. ساکت و صامت کنار هم نشستیم. تنها چیزی که نشان از ارتباط ما دونفر می داد دستهامان بود که روی پای رفیع توی هم گره خورده بود و گاهی فشرده می شد و حس خوبی توی جانم می ریخت.

*

مهمانی که تمام شد، برگشتیم خانه ی مامان. مامان همان جلوی در گفت: عزیزم من خیلی خسته ام. برم بخوابم. هرچی می خوایین خودت زحمتشو بکش. چیزی نمی خواستیم. فقط رفیع پیشنهاد داد که چای را ببریم توی اتاقی که قرار است بخوابیم تا بعد از خوردنش تخت بخوابیم و حتی برای برگرداندن سینی و لیوانها به آشپزخانه نرویم.

توی رختخواب دراز کشیده بود. دستش را باز کرد و با سر آغ*و*شش را نشان داد. خزیدم توی گرمای دستهای بزرگش. گفتم:

-چای سرد میشه. اینطوری که نمیشه خورد.

-بذار سرد بشه. مگه چای رو حتما باید خورد. نگاشم که کنیم خستگی مون درمیره. خندید. خندیدم. شوخی هایش خوب بود. نزدیکترش می کرد. صمیمیتش را باور پذیر می کرد.

کنار هم دراز کشیده... نزدیک به هم... گرم از این نزدیک بودن، سکوت را نگاه می کردم. زبانم قفل شده بود. راز مگوی توی دلم داشت خودش را به در و دیوار می زد تا گفته شود. اما نمی دانستم باید چطوری بیرون بریزمش.

سرم را روی س*ی*ن*ه اش گذاشت. گفت:

-حرف نمی زنی؟ فکر کردم الان کلی حرف داری که بگی...

...

-حرفی نداری؟

...

@romanchii

سکوتت یعنی هنوز روی موضع قبلیتی...آره؟

...

باشه... چیزی نگو...

...

-پس من میگم...

...

کانال تلگرام رمانچی

-اومدم که تکلیفو یکسره کنم صنم. اومدم به رنجش هات... به دلخوری هات... به حسرت‌هات، به غصه‌هایی که بخاطر من توی دلت تلنبار شده این همه سال، جواب بدم. جواب که... در واقع اومدم تمومشون کنم. نمی‌خوام بیشتر از این بخاطر من عذاب بکشی. بخاطر من حسرت بخوری و زندگی شادت رو از دست بدی. شاید بعد از این بهتر بتونی زندگی کنی. راحت تر و خوشحال تر. من نتونستم دلخوشی بهت بدم. شادی بهت بدم. خواسته‌های عاطفی تو برآورده کنم. نه اینکه عمدی باشه... نه... مدلم اونطوری نبود. بلد نبودم. اما بالاخره که چی؟ نباید که بخاطر نابلدی و نوع شخصیت من، تو از داشتن یک زندگی راحت و شاد محروم بشی. اومدم که همونطور که تو می‌خواهی عمل کنم. هرچی تو بگی، هرچی تو بخوای.

حرفهایش دوپهلو بود. هم ترس داشت هم امید. معنی اش هم رفتن بود هم آمدن. یکی جمله اش معنی با هم بودن می‌داد و جمله‌ی دیگرش معنی جدایی. نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده. چه چیزی باعث شده رفیع به اینجا برسد و زندگی مان را اینطوری تحلیل کند. و تا نمی‌دانستم نمی‌شد بفهمم که معنی حرفهایش کدام شق قضیه است. جدایی یا ادامه دادن...

-هنوز هم چیزی نمیگی؟

-چی بگم؟

-هیچ حرفی نداری؟ این جدایی برات راحت‌تره؟ می‌تونی باهاش کنار بیایی؟
خب... پس داشت در مورد جدایی حرف می‌زد نه با هم ماندنمان. انگار ته دلم داشت خالی می‌شد. چیزی ته دلم سر می‌خورد و هی داشت پایین تر می‌رفت و دلم را خالی می‌کرد. به خودم دلگرمی دادم. خودم را امیدوار می‌کردم که جدایی خیلی هم سخت نیست. می‌شود بعدش باز هم زندگی کرد. می‌شود باز هم زنده ماند. کار جدیدم را دارم. حتی می‌توانم همینجا بمانم و تدریس کنم. حتی می‌توانم...

-صنم؟

-بله؟

-حرف بزن خب...چرا چیزی نمیگی؟

چیزی برای گفتن نبود. حرفهایم را قبلا گفته بودم. حالا باید منتظر می ماندم ببینم چه می شود. پیشنهاد جدایی از طرف رفیع با اینکه تعجبم را برانگیخته کرد، اما آخرش که چه؟ بالاخره باید یکی مان مطرحش می کرد. شاید ادامه دادن این ماراتن طاقت فرسا به نفع هیچ کدامان نبود. می دانستم دلم برایش تنگ می شد. به شدت تنگ می شد. می دانستم شبهای زیادی برای داشتن آغ*و*ش زورکی و اجباری اش گریه خواهم کرد...ضجه خواهم زد...می دانستم روزهای زیادی از دیدن زوج های جوان و میان سال، کنار هم دلم خواهد گرفت و غصه دار خواهم شد...می دانستم هربار که زنی برای همسرش هدیه بخرد یا از همسرش هدیه بگیرد، دلم خواهد شکست، می دانستم...همه ی اینها را می دانستم. اما...اما وقتی رفیع بجای پیدا کردن راه حل، بجای گرفتن سر دیگر قضیه، دارد به همین راحتی پیشنهاد جدایی می دهد...چکار می شد کرد؟ باید التماس می کردم؟ باید به دست و پا می افتادم و باز هم خودم را تحقیر می کردم و توی این زندگی می ماندم؟ باید با حس حقارت و خواری و خفت، می خواستم که همین نوع زندگی کردن و همزیستی را ادامه بدهیم؟

محال بود چنین کاری کنم. آن هم حالا که پاهایم داشت قوی می شد. داشتم راه رفتنم را به یاد می آوردم و نفس کشیدنم آسانتر و عمیق تر شده بود. محال بود که خودم را به حقارت و خفت بکشانم. روی پایم بلند می شدم و بعد از دوره ی کوتاه سوگواری بعد طلاق و جدایی که مسلما برایم اتفاق می افتاد، پیش مامان می ماندم و همینجا زندگی ام را ادامه می دادم. کار می کردم و زندگی ام را ادامه می دادم. زندگی را می ساختم. خودم می ساختم. بدون رفیع. بدون سردی های همیشگی اش. بدون بی مهری های آشکارش. بدون...محکم کشیده شدم توی دستهای بزرگش.

_بجای اینکه با خودت کلنجاربری...بلند حرف بزن ببینم توی اون سرت چی می گذره. باز داری حکم قتل منو صادر می کنی یا به حبس ابد هم برام رضایت میدی... برگشتم سمت صورتش. نگاهش کردم. در حالیکه توی آغ*و*ش بسته اش فشرده می شدم...گفتم:

-موافقم... با جدایی موافقم. همین فردا از همین جا می تونیم اقدام کنیم. برای بردن وسایلمم یه روز میام و همه چیز میزهامو میارم...

خیره شد توی چشم هایم. صورتش را نزدیکتر آورد. زل زد توی مردمکهایم. آنقدر نزدیک بود که تارموهای ابروهایش را می شد بشمارم. بالای یکی از ابروهایش کرک نرم زرد رنگی چسبیده بود. مال بلوز من بود. دستم را از زیر دست حلقه شده اش، به زور بالا آوردم و کرک را از روی ابرویش برداشتم.

ابرهایش بالا رفت. لبش خندید. ندیدم. حس کردم. آنقدر به صورتم نزدیک بود که نمی شد لبش را دید. خنده اش را روی گونه ام مالید. لب کش آمده اش گونه ام را نوازش کرد. ب*و*سید. ب*و*سید. ب*و*سید. فقط شنیدم:

-دلم برات خیلی تنگ شده بود بی انصاف... نمی دونستم می تونی اینقدر بی رحم بشی...
*

باورم نمی شد رفیع بیشتر از صدفبار گفته باشد(عاشقتم) بیشتر از صدفبار گفته باشد(دلم برات تنگ شده بود). بیشتر از صدفبار گفته باشد(محاله بذارم دیگه حتی یک روز ازم دور بمونی)...و حرفهایی که...

باورم نمی شد. اما واقعا رفیع بود. خود رفیع بود. آنقدر دلتنگی را توی حرفها و رفتارشان نشان داد که گریه ام گرفت. به شدت گریه ام گرفت. دیوانه شدم وقتی دیدم چشم های رفیع هم خیس شد و دوقطره اشک درشت بی صدا روی گونه اش سر خورد. رفتار غریزی مان متوقف شد و توی آ*غ*و*ش هم...با هم گریستیم. گریستیم. یکی بی محابا و دیگری آرام و آهسته. دیدن اشکهای درشت رفیع منقلبم کرد. قلبم داشت می ترکید. نشسته بودیم و همدیگر را سخت در آ*غ*و*ش گرفته بودیم. محکم و قفل شده. گریه ام بند نمی آمد. نالیدم:

-چرا اینقدر منو اذیت کردی؟ چرا دوستم نداشتی؟ چرا دوستم نداشتی؟ یکی از دستهایش را آزاد کرد. دستش را زیر چشمم کشید و تاگونه ام سر داد. چشم های خیسم را پاک کرد. با صدای گرفته و بغض دارگفت:
-گریه نکن عزیزم...گریه نکن... کی گفته دوستت نداشتی؟ کی گفته؟
-نداشتی...نداشتی...

-داشتم...بخدا داشتم...باور کن داشتم...

-چرا هیچ وقت ب*غ*لم نکردی؟ نوازشم نکردی؟ موهامو نوازش نکردی؟ قلقلکم ندادی؟ بهم نگفتی عشقم؟ نگفتی عزیز دلم؟ نگفتی نفسم؟ نگفتی...

بینی اش را بالا کشید. چشم هایش نم داشت. گفت:

-معذرت می خوام عزیزم. معذرت می خوام عزیز دلم...معذرت می خوام عشق من. نفس من...

اشک درشت دیگری سرخورد روی گونه اش. پیش رفتم و گونه ی خیسش را ب*و*سیدم. چقدر دلم برای این مرد سنگی تنگ شده بود. چقدر دوستش داشتم. -می دونی چه شبهای زیادی که تو تنها خوابیدی، من تا صبح گریه کردم؟ چه روزهای زیادی که حتی یک تماس نگرفتی تا حالمو بپرسی ، من چقدر احساس تنهایی کردم؟ چه سالهای زیادی از اینکه زنهای موفق رو تحسین کردی ، من احساس حقارت کردم؟ نمی دونی...نمی دونی...صدای گریه ام بالا رفته بود.هق هق می کردم. -گریه نکن عزیزدلم...مامانت بیدار میشه.فکر می کنه داریم دعوا می کنیم. آروم باش عزیزم.آروم باش. همه رو جبران می کنم. همه رو...قول میدم. قول میدم عزیزم. -ما داریم جدا می شیم رفیع.برای قول دادنت خیلی دیره...خیلی دیر... -کدوم جدایی عزیزم؟ محاله بذارم تو یک لحظه هم ازم دور بشی. حتی اگه خودتم بخوای محاله بذارم که ازم جدا بشی.محاله.

با گریه گفتم:

-ما داریم جدا میشیم...جدا میشیم...

پیشانی ام را ب*و*سید. چندبار. بعد سرش را روی موهایم گذاشت. محکم فشارم داد. از همانهایی که عاشقش بود. صدای استخوانهایم را می شنیدم انگار. امنیت غربی توی جانم دویده بود. چنددقیقه ای توی سکوت گذشت. بینی ام را بالا کشیدم. صدای خش دارش آرام و گرفته، نزدیک گوشم شنیده می شد:

-وقتی گفתי باید برم پیش مشاور، یکی از همکاریای خودمو پیدا کردم و چندجلسه باهاش حرف زدم. نمی دونم مشاور تو به تو چی گفته...اما این همکار مشاورم،به من گفت که ایرادهای زیادی توی شخصیتم دارم.یکیش همین سردی و بی محبتی ظاهری ای هست که تو رو اذیت می کنه. قول میدم صنم...قول میدم که همه چی درست میشه عزیزم. اگه با هم بخواهیم همه چی درست میشه. همه چی. گفت باید روی خودم و رفتارام کار کنم. باید یک سری رفتارها رو عین خوردن داروی سروقت، مدام تکرار کنم و انجام بدم تا یادشون بگیرم. تا برام عادی و عادت بشه. مطمئنم کمک می کنی صنم. مطمئنم هنوز اونقدر از دوست داشتنم توی دلت باقی مونده که بخوای کمکم کنی. مطمئنم تنهام نمیذاری عزیزم. درسته؟ کنارم می مونی...نه؟

بغضش داشت دیوانه ام می کرد. سرم را بلند کردم و به صورت خیس و گرفته اش نگاه کردم. دوباره پیشانی ام را ب*و*سید. ب*و*سه ی روی پیشانی برایم مقدس بود. چشم هایم را بستم. تکرارش کرد. اشکم سر می خورد و روی گونه هایم می رفت. با دست اشکهایم را از روی صورتم پاک کرد. دستش را توی هوا گرفت و ب*و*سیدم. -تنهام نمیذاری عشق من؟ تنهام نمیذاری...نه؟

هق هقم دوباره از توی گلو بلند شد. توی اشکهای بی محابا...توی هق هقی که کم کم داشت به سکسکه ام می انداخت ، دستهایم را دور تنش انداختم و محکم فشارش دادم.

-نه... کنارت می مونم...می مونم... چون خیلی دوستت دارم. خیلی دوستت دارم.

*

آن شب صبح نمی شد انگار... مال این دنیا نبود انگار... یک چیز اثیری و فرازمینی با خود داشت. آ*غ*و*ش رفیع آنقدر گرم و امن بود که مطمئن بودم تا آخر دنیا دیگر هیچ غصه ای دلم را نخواهد لرزاند...هیچ دردی اشکم را سرازیر نخواهد کرد...هیچ آدمی ترسم نخواهد داد...، مردی که اینطور توی آ*غ*و*شش قفل شده بودم...مدام به من قول می داد که همه چیز را باهم درست کنیم. جلسات مشاوره را با هم پیگیری کنیم. رفتارهایمان را با هم اصلاح کنیم. ارتباطاتمان را با هم مدیریت کنیم. آدمهای اطرافمان را با هم انتخاب، تایید یا حذف کنیم و برای ادامه ی این زندگی با هم باشیم. این (با هم) گفتن هایش، نشان می داد که از رفیع خودرای درونش فاصله گرفته و دارد همکاری کردن و تشریک مساعی را یاد می گیرد. که خودبینی را تقلیل داده و دارد یاد می گیرد مرا هم ببیند. که (من) بودنش دارد رو به (نیم من) شدن پیش می رود تا به (ما) شدن برسد. من از دیدن این رفیعی که اینطور صادقانه حرف می زد و قول می داد به هیجان آمده بودم و شادی غریبی توی دلم می جوشید.

اطمینان محض داشتن، خطاست. هیچ آدمی پایبند بی قید و شرط حرفها و قولهایش نخواهد بود. هر آدمی ممکن است بسته به شرایط و احوالات درونی و بیرونی اش، روی حرفهای خودش بماند یا نماند. اطمینان من به رفیع از نوع خوش بینانه بود. من رفیع را دوست داشتم و می خواستم این فرصت را به هردومان بدهم تا او هم دوست داشتن مرا تمرین کند. تا یاد بگیرد مرا طوری دوست بدارد که عزت نفسم تامین شود. من به هردومان فرصت دادم که درست نگاه کردن را یاد بگیریم. نه اطاعت محض...نه امارت محض...، چشم های خیسم در حالی توی آ*غ*و*ش گرم رفیع بسته شد که

محکم فشرده می شدم و مدام می شنیدم که: (حتی یه روز...حتی یه روز حق نداری بدون من جایی بری)

*

لاله یک هفته مرخصی گرفته بود و قصد ماندن داشت. به اصرار بهرام اینکار را کرده بود. رامین و مادرش برگشتند. مامان برای توی راهمان مرغ گذاشته بود. تاکید کرد که زودتر بخوریمش مبادا که خراب شود و مریضمان کند. موقع خداحافظی لاله یک سی دی به من داد گفت:

-این مال شماست به گمونم...! به درد ما که نمی خوره!

وقتی توی پخش ماشین گذاشتمش صدای ناظری و (با من صنما...) دلم را برد. رفیع گفت:

-چه آرامش بخش...! یاد بچگی هام افتادم. برش نداری ها...بذاری توی ماشین بمونه. بعد از یکی دو ساعت رفیع جایی کنار جاده نگه داشت تا استراحت کنیم.

-خانوم خانوما...اون مرغم بیار بخوریم...نمونه مریضمون کنه.

-ساعت یازده ست رفیع...هنوز زوده برای ناهار...

-من گرسنه ام...صبحونه نخوردم...بیارش...اگه تا ناهار گرسنه شدیم...میریم رستوران بین راهی...

برای هردومان چای ریختم...تا خنک شود، سراغ آماده کردن مقدمات مرغ و...رفتم. ظرفها را روی زیرانداز گذاشتم و نان های توی سفره را قطعه قطعه کردم. رفیع داشت چایش را نم نمک می خورد. در ظرف مرغ را باز کردم و ناگهان موج تهوع تمام معده ام را مچاله کرده. ظرف را پایین گذاشتم و به سمتی دویدم. بی اراده بالا آوردم. بازهم زرداب. باز هم پیچش معده...این چندمین بار بود؟ متوجه پاهای رفیع شدم. با دست اشاره کردم که دور شود.

دوست نداشتم شاهد بالاآوردنم باشد. رفیع اما اهمیت نداد. کنارم نشست. دست روی شانه ام گذاشت و گفت:

-چی شدی؟ نکنه مرغه خراب شده؟ هان؟

سرم را تکان دادم که: (نه)

-مسموم شدی صنم؟ صبح ، صبحونه چی خوردی؟

...

بلند شد و رفت. با بطری آب برگشت... درش را باز کرد و توی مشتش آب ریخت.
صورتم را شست. گفت:

-بیا دهنتم بشور تا طعم دهنت عوض بشه. الان بهت یک شکلات ترش میدم تا بهتر بشی.

زیر دستم را گرفت و بلندم کرد. روی زیرانداز دراز کشیدم. بهتر شده بودم. به ظرف مرغ که نگاه می کردم، تهوع دیواره ی معده ام را قلقلک می داد.
-غذا رو برات بریزم توی ظرف؟ شاید مال گرسنگی باشه.
گفتم:

کانال تلگرام رمانچی

-تو بخور... من حالم بد میشه حتی بهش فکر کنم.
تا تو نخوری... نمی خورم.

-لوس نشو... نمی تونم بخورم... من یه چیز دیگه می خورم.

رفیع کمی از مرغ را خورد و بقیه را خودش جمع کرد و همراه وسایل پشت ماشین گذاشت. وقتی راه افتادیم، گفت:

-برو پشت دراز بکش... شاید بهتر بشی.

-نه همینجا خوبه. می خوام کنارت باشم.

لبخند زد. گفت:

-پس سرت رو بذار روی پای من تا نزدیکتر باشی.

-میشه... چطوری؟ جا نمیشم.

-میشی... جامیشی... فقط یه طوری که من دستم به دنده ی ماشین برسه... بتونم عوضش کنم.

کمی جابجا شدم تا بالاخره توانستم سرم را روی پای رفیع بگذارم، در حالی که داشت رانندگی می کرد. فکر کردم، این همان رفیعی است که پشت فرمان مدام غر می زد و زیرلب به مردم حرفهای درشت می گفت؟ رفیعی که وقتی کنارش می نشینی حتی نباید دستهایت را حرکت بدهی، مبادا که حواسش پرت شود؟ رفیعی که پرستیژ و دیپلیسین اجتماعی اش اجازه نمی دهد بیش تر از حد مجازی حتی به همسرش نزدیک شود؟ این رفیع جدید... با این رفتارهای مهربان... چقدر قابل اعتماد بود؟ تا کجا می شد به تغییراتش امیدوار بود؟ چقدر می شد روی بهبود روال زندگی مشترکمان رویش حساب کرد؟ آیا ممکن نبود که از زیر مشاوره گرفتن شانه خالی کند؟ آیا محال نبود که بخواهد مانع کارکردنم شود؟ محال نبود که مرجان را حذف کند و باز مرجان

@romanchii

دیگری پیدایش شود؟ محال نبود که باز هم مرا با تنهایی ها و حسرتهایم رها کند؟ از طرفی از این همه فکر و خیال می ترسیدم. از نزدیک بودن تا این حد، توی فضای بیرون از خانه، به رفیع به هیجان آمده بودم. حس های متناقض با هم در حال کشمکش بودند. اشکم بی اراده سرازیر شد و نفهمیدم چقدر اشک ریختم که متوجه حرکت دست رفیع روی سرم شدم. نرم نرم نوازشم می کرد. -شلوار منو خیس کردی که...! داری گریه می کنی دیوونه؟ بینی ام را بالا کشیدم. -حالا برای چی گریه می کنی؟ حالت بده یا دلت گرفته؟ نکنه از اینکه داریم با هم برمی گردیم ناراحتی؟ گریه ام شبیه هق هق شد. خندید:

-ای بابا... بدتر شدی که... گفتم آرام باشی... نه اینکه...! آی صنم... من شلوار اضافی ندارم ها... همینی که پامه رو دارم... شلوارمو خیس کردی بابا... دستم را روی دستش... روی سرم گذاشتم... نوازش کردم. دستم را گرفت و بلند کرد و توی هوا ب*و*سید. از این همه رفتار پرمهر باز هم گریه ام بیشتر شد. تقصیر من نبود. هضم این رفتارها برایم سخت بود. عادت نبود. غریب بود. دلم را می لرزاند. وجودم را می لرزاند. دلم انگار داشت پریز می زد. داشت تکه تکه می شد. پر بود از شوق... پر بود از حس های خوب آسمانی. پر بود از شادی...

دلم می خواست تا آخر دنیا توی همین حس و حال بمانیم. تا آخر دنیا توی همین موقعیت بدنی و رفتاری بمانیم. دلم می خواست هیچ وقت این حس خوب تمام نشود.

بی که اختیار زبان دست خودم باشد... بی که بفهمم چه می خواهم بگویم... از روی پای رفیع بلند شدم و گفتم: -رفیع... من حامله ام...

صدای ترمز وحشتناکی توی گوشم پیچید. رفیع ماشین را با جیغ ترمز شدیدی توی شانه ی خاکی جاده متوقف کرد. ماشین ایستاد. رو به رفیع برگشته بودم. رفیع روبرو را نگاه می کرد. ماشین هایی که پشت سرمان بودند و از روبرو می آمدند برایمان بوق می زدند که معنایش خشم و احتمالا ناسزا بود. این ترمز ناگهانی و خطرناک بخیر گذشته بود. هنوز نگاهش می کردم. هنوز به روبرو خیره بود.

زمان کند می گذشت. دلم آشوب بود. نکند... نکند... نکند نخواهدش... نکند وادارم کند که سقطش کنم. نکند...

بی حال و مشوش پیاده شدم. به در بسته ی ماشین تکیه دادم و سعی کردم با نفسهای عمیق، آرامش را به خودم برگردانم. بعد از چند دقیقه پیاده شد. کنارم آمد. چسبید به من و تکیه داد به ماشین. دستم را توی دستش گرفت... توی هوا بلند کرد... نگاهش کرد... خیره شد به دستم... پشت دستم را ب*و*سید... آمد مقابلم ایستاد... توی صورتم خیره شد... ترس برم داشته بود. نمی دانستم چه می خواهد بگوید... صدای آرامش گوش نواز ترین ترانه ی عمرم بود:

- فکر می کنی ما می تونیم پدر و مادر خوبی بشیم؟
لبخند پهن و بزرگی تمام لبم را پوشاند:
چرا که نه... حتما می تونیم...

وقتی تکیه داده به ماشین، توی آ*غ*و*ش رفیع فشرده می شدم... صدای بوق ماشین های گذری را می شنیدم... حتی متلک های مردم را که توی هوا پرت می کردند و به ما می گفتند ، می شنیدم...

کانال تلگرام رمانچی

-خسته نباشین.

-خدا قسمت کنه.

-یاد ما هم باشین.

رفیع مرا توی آ*غ*و*ش گرفته بود و آرام آرام مرا با خودش تکان می داد... چیزی که می شنیدم خیالم را تا آخر دنیا آسوده می کرد:
-چقدر دوستت دارم صنم... چقدر دوستت دارم صنم...

*

مرجان دیگر هرگز تماس نگرفت. نه با رفیع نه با من. لاله هم خبری از او نداشت. رامین هنوز توی آشفتگی دست و پا می زد. اما بهتر از قبل بود. با کسی حرفی نمی زد و چیزی نمی گفت.

روزی که برای جنین چهارماهه ام ، شلوار لی پیش بندی خریده بودم و داشتم توی دلم قربان صدقه اش می رفتم لاله زنگ زد:

-چه خبرا؟ بهرام خوبه؟

-خوبه... قربونت برم... منم خوبم... یه وقت حالمو نپرسی ناراحت میشم... فقط حال این پسرعمه ی گل گلابتو از من بپرس... خب؟ برو از عمه جانت بپرس.

چرا از من می پرسی حالشو؟ مگه بهرام پیش منه؟
-همینکه پسرعمه ی من تو رو گرفته از سرتم زیادیه...حالتم بیرسم؟ نه...نمی پرسم...
روت زیاد میشه...

-صنم...یه چیزی بگم؟

-چی؟ بگو...

-می دونم...قول دادم دیگه اسم نحسشو نیارم...اما اگه نگم توی دلم سیب زمینی
درمیاد به چه گندگی...بذار بگم.

-خب بگو...

-راجع به مرجان...

دلم آشوب شد. باز مرجان...!

از وقتی که رفیع پشت گوشی سفت و سخت به مرجان گفت که دیگه ادامه ی تماس
هایش معنا و توجیهی ندارد و خواست که دیگر در هیچ مورد و زمینه ای با او تماس
نگیرد، تلفنهای مرجان قطع شد. توصیه ی آصف بود که رفیع جدی و محکم این را از
مرجان بخواهد و روی حرفش هم بماند. که حتی توی محیط کاری هم فاصله ی
رسمی و جدی اش را با مرجان حفظ کند. از این بابت خیالم راحت بود. مطمئن بودم
که حرفهای آصف حسابی رفیع را تحت تاثیر قرار داده و به آن عمل می کند.

حالا باز دوباره مرجان؟

-مرجان چی؟ باز چیکار کرده دختره ی چشم سفید؟

-دیروز باهام تماس گرفت.

-خب؟

-برای رامین پیغام داشت.

-چی گفت؟

-گفت داره ازدواج می کنه. همچین با پز و قیافه هم حرف می زد که بیا و ببین.

ادای مرجان را درآورد:

- گفت با یکی از اساتید فرزانه و باسوادم دارم ازدواج می کنم. تا یکی دوماه دیگه هم
داریم از ایران میریم. به همسرم تدریس خارج از کشور پیشنهاد شده. دنبال کارهای
ویزا و و اینا هستم... انشالله اگه جور بشه تا سال بعد مامانم میارم اونور، پیش
خودم... به آقا رامین سلام برسون... بهش بگو براش آرزوی موفقیت دارم.

رفیع که برگشت...از او سوال کردم...جواب داد:

-آره می دونم کیو میگی...یکی از استادهای علوم پایه ست. می شناسمش...عجیبه...!
این آدم هم خیلی برو بیا داره با بزرگان... هم خیلی خرش میره توی سازمانها و نهادهای.
چطور کسی مثل خانوم میثاق رو برای زندگی انتخاب کرده...تعجب می کنم.
-قراره برن خارج از کشور.

-آره...گفتم که خرش میره... با پارتی و این ور اونور...داره میره. همه ی اساتید می
دونن داره میره برای تدریس. فقط نمی دونم آدمی به زرنگی اون چطور خام این دختر
شده؟

لبخند زدم. لبخند تلخی که جواب همه ی سوالها و تعجب کردنهای رفیع را داشت.
کنارم آمد و پیشانی ام را با *و*سید.گفت:
-مامان خانوم...چای نداریم؟
دستم را روی شکمم گذاشتم. لبخندم رنگ شادی گرفت. گفتم:
-داریم آقای پدر...داریم...!

پایان

اسفند 1392

پروانه

پایان